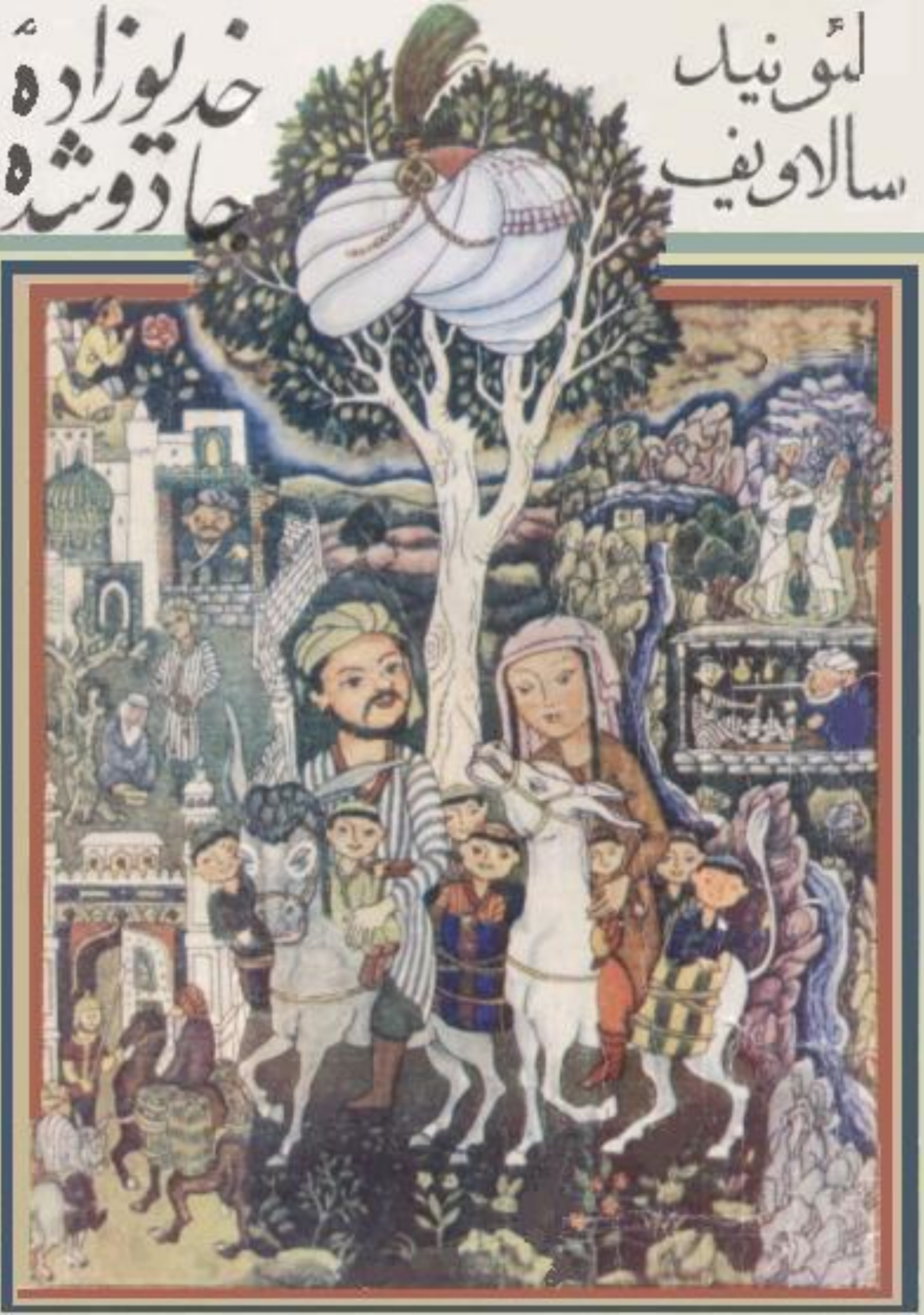
خدیوزاده جادوشده

لئُونید سالاویف



خدیوزاده‌ی جادوشده

لئونید سالاویف

بازانتشار: کتابخانه «به سوی آینده»

«هیچ کردار بدی، هیچ کردار نیکی، صرف نظر از این‌که کجا و کی صورت گرفته باشد– در کاخ و یا در کلبه، در شمال و یا در جنوب، و آیا کسی شاهد انجام آن بوده است یا خیر – وجود ندارد که به روی نسل‌های بعدی اثر نگذارد؛ و دقیقاً همین‌گونه است که نه در پلیدی، امر کوچک و کم‌اهمیتی وجود دارد و نه در نیکی، زیرا از مجموع علل کوچک است که معلول بزرگ به وجود می‌آید» . . . (*از متن کتاب*)

باباتوره‌خان: « پول، برای فقرای زنده، بیش از حضراتِ مرده، لازم است. »

فهرست:



در اقصای عالم بگشتم بسی،

به سر بردم ایام با هر کسی.

تمتع به هر گوشه‌ای یافتم،

ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم . . .

تهی پای رفتن، به از کفش تنگ،

بلای سفر به! که در خانه جنگ . . .

زن نو کن، ای دوست، هر نو بهار

که تقویم پاری نیاید به کار . . .

سعدی



دوران کودکی و نوجوانی من در خاور گذشت. به‌خصوص فرغانه که ده سال در آن زندگی می‌کردم، به‌خوبی در خاطرم نقش بسته است. روزنامه‌ی «پراودا واستوکا» گهواره‌ی ادبی‌ام بود و نخستین مقاله‌ها و داستان‌هایم را در صفحات آن به چاپ می‌رساندم.

بهار سال ۱۹۳۰ به مسکو کوچیدم. خاطره‌ی فرغانه و باغ‌ها و تاکستان‌ها و آفتاب تابان و بازارهای پرهیاهو و مردم زنده‌دل و رادمرد آن را که طی ده سال با آن‌ها پیوند خویشاوندی یافته بودم، با خود به مسکو آوردم. نوجوانی من در فرغانه گذشت، در فرغانه بود که برای نخستین بار برگی کاغذ در برابر خویش نهادم و با دستی از هیجان لرزان، نخستین حکایتم را نگاشتم.

خاطره‌ی فرغانه از دلم بیرون نمی‌رفت و نمی‌توانست بیرون برود. اما وقتی خاطرات به قدری تازه است که آتش جان‌سوز فراق در دل زبانه می‌کشد، نمی‌توان به نگارش دست زد. باید منتظر شد تا هر آنچه تصادفی و بیش از حد شخصی است، از دل بیرون رود و تنها احساس خالص شاعرانه، بسان شربتی خوشبو باقی بماند. فقط آن وقت است که می‌توان به نگارش پرداخت. آن شربت به هر چیز، رنگ و بوی شاعرانه‌ی خود را می‌دهد، بی آن شربت، ادبیات وجود ندارد.

خاطرات باید آن‌قدر بجوشد تا شربتی صاف و بی‌غش شود. من خاطراتم را هشت سال از صافی زمان گذراندم تا بالاخره زمانی فرا رسید که می‌توانستم درباره‌ی آسیای میانه چیزی بنویسم، حتی دیگر نمی‌توانستم

وصف باغ‌ها و تاکستان‌های آن، زمزمه‌ی دل‌نواز جویبارها و زیبائی شام‌گاه‌های آن، زنده‌دلی و رادمردی اهالی این مرز و بوم آفتاب تابان را به روی کاغذ نیاورم.

حکمای دانشمند قرون گذشته، کتب بسیاری در جهان به ارث گذاشته‌اند تا با مشعل فروزان دانش خود راه‌های پر پیچ‌وخم زندگانی ما، ساکنان امروزی خاک را روشن سازند. در این کتاب‌ها راجع به همه چیز- راجع به جنگ‌ها و زمین‌لرزه‌ها، راجع به معجزه‌ها و پیش‌گوئی‌ها و پیمبری‌ها- سخن رفته است. هر صفحه‌ی این کتاب‌ها به اسامی شیوخ، خلفا، سپه‌سالاران جنگ‌آور و شکست‌ناپذیر و سایر رجال نام‌دار جهان آراسته است. فقط درباره‌ی یک نفر، درباره‌ی ملانصرالدین است که در این کتاب‌ها هیچ چیز، حتی کلمه‌ای، نوشته نشده است، حال آن‌که او در سراسر جهان مشهور بود.

این‌گونه فروگذاری از طرف حکما موجب تعجب ما نمی‌شود. در آن دوره‌های قدیم، اغلب اتفاق می‌افتاد که این یا آن حکیم در کتاب خود بذر ثروت و احترام می‌کاشت، ولی، متأسفانه، فقط بدبختی‌های بی‌شمار درو می‌کرد. به این دلیل حکما در گفتار و افکار خود بی‌اندازه محتاط بودند. روش محمد رسول ابن‌منصور پارسا گواه بارزی بر این مدعاست. او وقتی در دمشق مسکن گزید، به تدوین کتاب «محزن‌الاحسان» پرداخت و همین‌که خواست به نوشتن شرح حال ابواسحق وزیر بپردازد، ناگهان اطلاع یافت که حاکم دمشق، از اخلاف مادری این وزیر گناهکار است. حکیم محمد رسول ابن‌منصور بانگ برآورد: «الحمدالله الرحمن الرحیم که به موقع این خبر را بر من نازل کرد!» و فوراً ده صفحه‌ی سفید شمرد و در هر صفحه، فقط این عبارت را نوشت: «برای اجتناب» و بلافاصله به نگارش تاریخ وزیر دیگری پرداخت که اخلاف قدرقدرت او دور از دمشق زندگی می‌کردند. حکیم نامبرده در نتیجه‌ی این دوراندیشی، چندین سال دیگر بدون تشویش و اضطراب در دمشق زیست و حتی توانست به مرگ طبیعی بمیرد و مجبور نشود هنگام عبور از پل صراط سر خود را بسان فانوس به دست بگیرد.

کتاب‌ها درباره‌ی ملانصرالدین مهرِ خموشی بر لب زده‌اند. در آن سال‌ها سنگ گران تحریم بر روی نام وی افتاده بود. فرمان‌روایان مقتدر یعنی خلفا و امرا و سلاطین به امید این‌که از ملانصرالدین انتقام بگیرند و او را حداقل از شهرت بعد از مرگ محروم سازند، این فرمان را داده بودند. ولی ما میپرسیم: «آیا آن‌ها توانستند به

مقصود خود برسند؟» داستانی است کهن که همیشه و در جا یکسان است و سلمان ساوجی در این باره گوید:
«نام مرد شایسته بلند خواهد شد، حتی اگر همه گردبادها نیز علیه وی متحد گردند!»

زیرا کتابی هست که خلفا بر آن فرمان‌روائی ندارند و آن کتاب، ذهن مردم است. ملانصرالدین در این کتاب پرعظمت، زندگی جاودان یافته است.

در شهر خجند، در ساحل سیحون، میدان پهناوری است که هیچ کس در آن مسکن نمی‌کند و باغ و باغچه و بستان نمی‌کارد. زیرا در این محل، رودخانه می‌پیچد و آب به ساحل می‌خورد و هر سال دو سه ذرع از ساحل را می‌برد. آب رودخانه نصف این میدان را برده و به تک درخت نارون تنومندی رسیده که در ساحل، سر به آسمان کشیده است. آب از یک طرف، ریشه‌های کلفت و گره‌دار نارون را که از میان پرتگاه گلی ساحل به‌سوی آب رفته‌اند، لخت و عریان کرده است. نارون در اثر تابش آفتاب و آب فراوان به هر سو شاخ و برگ انبوه گسترده و بر روی درختان اطراف، که در فاصله‌ی زیادی از نارون در کنار جاده‌ی پُر گرد و خاکی به‌صورت توده‌ی ناچیزی روئیده‌اند، سایه افکنده است. این درختان که از تابش آفتاب سوزان و بی‌آبی، در رنج و عذابند با برگ‌های پژمرده و نزار خود آهسته می‌نالند و مانند بسیاری از مردمان فرومایه، به نارون سرافراز و نیک‌بخت، کینه و خصومت می‌ورزند، رشک می‌برند و فکر می‌کنند که «باشد، آب باز هم ساحلی را که نارون در آن روئیده است، می‌برد و نارون تکیه‌گاه خود را از دست می‌دهد و در رودخانه سرنگون می‌شود و می‌رود تا در نقطه‌ای، در کف شنی کم‌عمق رودخانه‌ی بی‌نام و نشان بپوسد. ولی ما مثل سابق در این‌جا خواهیم ماند و از سرنوشت که ما را دور از رودخانه پرورش داده است، سپاس‌گزار خواهیم بود. بگذار شاخ و برگ تنک ما زیبا نباشد و نتواند رهگذران را در سایه‌سار خنک خویش پناه دهد، بگذار گرد و غبار داغ راه بر روی ما بریزد و زمین خشک و سفت ریشه‌های ما را بفشارد. ما راضی هستیم و سرنوشت دیگری نمی‌خواهیم، زیرا سعی و کوشش تولید خطر می‌کند و سرنوشت نارون مغرور گواه بر آن است!»

این درختان اشتباه می‌کنند، نارون در رودخانه سرنگون نمی‌گردد و آب آن را نمی‌برد. آب فقط چیزهای خرد و سست و ناتوان اطراف آن را می‌برد، ولی بر ریشه‌های نیرومند نارون که تا اعماق کف رودخانه در زمین فرو رفته است، نمی‌تواند پیروز گردد. نارون در ساحل استوار بر جای می‌ماند و همان رودخانه‌ای که خاک اطرافش

را می‌برد، برای آن گل و لای بارآور به ارمغان می‌آورد. نارون که با وجود خود به ساحل استحکام می‌بخشد، مدت‌ها سرسبز و خرم باقی می‌ماند و تاج نیرومند و انبوه خود را بیش از پیش به اطراف می‌گستراند، در حالی‌که آن درختان دور از رودخانه، جان ناچیز خود را در آتش اجاق‌ها فنا می‌سازند . . . حتی وقتی تمام پوست نارون بریزد و چوب آن خشک شود و حرکت قرن‌ها در تنه‌ی آن باز ایستد، آن نارون را نمی‌برند و برای هیزم تکه تکه نمی‌کنند، بلکه به دور آن حصاری زیبا بر می‌کشند و به مسافری که به خجند آید نشان می‌دهند و می‌گویند: «این، همان نارونی است که ملانصرالدین شخصاً نشانده و پرورش داده است!»

به علاوه، آن مسافر اطلاع می‌یابد که محله‌ی نانواها در شهر خجند، علاوه بر نام «رزاق»- یعنی روزی رسان، در میان مردم به‌نام محله‌ی ملانصرالدین نیز معروف است، زیرا بنا بر روایات در ازمنه‌ی قدیم، خانه‌ی ملانصرالدین در این محله بوده است. اهالی خجند به مسافر خواهند گفت در کوهستان راه «اشت» دریاچه‌ای هست به‌نام دریاچه‌ی ملانصرالدین. دهکده‌ی چارک در کنار این دریاچه واقع است. قهوه‌خانه‌ی این دهکده را قهوه‌خانه‌ی ملانصرالدین و گنجشک‌هایی را که در زیر بام این قهوه‌خانه زندگی می‌کنند، گنجشک‌های ملانصر الدین می‌نامند، زیرا از نسل همان گنجشک نامداری هستند که در این کتاب وصف حال آن خواهد آمد. در آن‌جا غاری هست که نام عجیبی دارد: «مسکن دزد پارسا». نهری به‌نام نهر ملانصرالدین و پلی به‌نام پل ملانصرالدین نیز وجود دارد. خلاصه، در آن‌جا از همه چیز رایحه‌ی خاطره‌ی ملانصرالدین به مشام میرسد، گوئی او همین دیروز سوار بر خر خود از آن‌جا رفته است.

ما رخت سعی و کوشش در بر کردیم، عصای صبر و حوصله به دست گرفتیم و به همه‌ی این جاها رفتیم. در زیر سقف‌های زیادی، شب را به صبح آوردیم. جلو اجاق‌های زیادی گرم شدیم و با عده‌ی زیادی راجع به ملانصرالدین صحبت کردیم. در این جست و جو، بخت به ما یاری کرد و امروز صفحه‌ی دیگری از زندگی ملانصرالدین را میگشائیم و به پیروی از خردمند فرزانه ابن‌طفیل می‌گوئیم: «بگذار آنان که قلبی در سینه دارند یا چشمی بینا و گوشی شنوا، این داستان را چون پندی آموزنده، آویزه‌ی گوش و هوش کنند . . . »

* * *

بخش اوّل



بخش اوّل

پس از آن بازرگان و زنش راه سفر دور و درازی را در پیش گرفتند. از صبح زود تا غروب آفتاب و در هوای داغ و سوزان نیمروز منزل به منزل طی منازل کردند و از کوه‌ها و دشت‌ها، از دریاها و صحراها گذشتند. خداوند در این سفر آن‌ها را حفظ کرد و در سی امین روز به شهر بصره رسیدند ...

از «هزارویک شب»

فصل اول

ملانصرالدین بخارا را ترک گفت و با همسر خود گل‌جان به اسلامبول و از آن‌جا به عربستان رفت.

او که همیشه خانه‌به‌دوش بود، هرگز مدت زیادی در یک جا نمی‌ماند. سپیده‌دم خرها را پالان می‌کرد- خر سفید را برای گل‌جان و خر موشی را برای خودش – و از نو به راه می‌افتاد و منزل به منزل طی منازل می‌کرد و هر شب را در جائی به صبح می‌آورد. صبح در گردنه‌های کوهستانی در میان برف و بوران از سرما یخ می‌کرد و ظهر از دره‌های سنگلاخ از گرمای طاقت‌فرسا، لبانش خشک می‌شد و شب در دشت‌های پر از سبزه و گل، هوای خنک و لطیف استنثاق می‌کرد و از نهرها و جویبارها، آب گل‌آلودی را می‌نوشید که همان روز سرچشمه‌ی آن را در میان یخ‌ها و برف‌های کوهستان دیده بود.

اگر او می‌توانست، هرگز از زندگی خانه‌به‌دوشی دست نمی‌کشید و آن‌قدر می‌رفت و می‌رفت تا با رد پیاپی سم‌های کوچک خر خود به دور زمین کمربندی بکشد. ولی مردی که زن دارد باید فرزند نیز داشته باشد. ملانصرالدین نیز از این قاعده سر باز نمی‌زد. در چهارمین سال زندگی زناشوئی، گل‌جان چهارمین پسر را

برایش به دنیا آورد. ملانصرالدین خشنود و خرم بود و گل‌جان شاد و مسرور. برادران از شوق و شعف سر از پا نمی‌شناختند و برای برادر نوزاد خود کف می‌زدند. خر سفید شاد و خرم عرعر می‌کرد و به دنیا آمدن صاحب‌نوزاد را به مرغ و ماهی، به همه چرندگان و خزندگان خبر میداد. فقط خر موشی خوشحال نبود، با اخم و تخم گوش می‌جنباند و بدون توجه به زیبائی‌های بهاری که همه جا را فرا گرفته بود، به زمین نگاه می‌کرد.

بعد از یک ماه از نو به راه افتادند. گل‌جان سوار خر سفید خود بود و ملانصرالدین سوار خر موشی. پسر بزرگ ملا جلو او، درست روی جدوگاه[۱] خر نشسته و پسر دومش پشت سرش روی کپل خر سوار شده، دم خر را گرفته و به طرف خود کج کرده بود و با تفنن خارهائی را که به موهای دم گیر کرده بود، میکند. پسر سوم را در لنگه‌ی راست خورجین و پسر چهارم را در لنگه چپ خورجین گذاشته بودند.

ملانصرالدین گفت:

– گل‌جان، نمی‌دانم چرا خر من در این اواخر افسرده است. نکند مریض شده باشد! بار الها ! به ما رحم کن و ما را از این بلیه نجات بده!

گل‌جان گفت:

– به اولین بازاری که رسیدیم یک شلاق حسابی بخر، فوراً حالش جا می‌آید. خر به این سخنان گوش می‌داد و فقط آه می‌کشید و در دل از صاحب خود شکوه و شکایت می‌کرد.

یکسال هم گذشت. نسیم جانبخش بهاری وزیدن گرفت، درختان زردآلو جامه‌ای از گل در بر کردند و باغ و بستان از فرش زمردین پر نقش و نگاری پوشیده شده و چهچه و آواز مرغان خوش‌الحان در هر سو طنین انداخت. نهرها طغیان کردند و چون سیل خروشان در هر سو روان بودند و با غرش سهمناک خود خاموشی شب را بر هم میزدند. روزی در یکی از منازل میان راه خر موشی ضمن چرا در یک علف‌زار سبز و خرم بهاری، به گل‌جان نگاه کرد و دید که گوئی باز هم شکمش بالا آمده است و همین‌که یقین کرد اشتباه نکرده است نعره برآورد، افسار را پاره کرد و پا به فرار گذاشت و به لگدکوب کردن بوته‌زارهای اطراف پرداخت.

---

[۱] - جدوگاه : جَدوگاه به برآمدگی میان استخوان‌های کتف چهارپایان و دیگر حیوانات گفته می‌شود. جدوگاه که سرکتف هم نامیده می‌شود ستیغی است در قاعدهٔ گردن و بالای شانه‌های حیوانات. (کتاب‌خانه‌ي «به سوي آینده»)

فقط در این هنگام بود که ملا دریافت چرا این درازگوش افسرده و غم‌گین است و به گل‌جان گفت:

– گل‌جان نازنین، حق و عدالت حکم می‌کند که تو دو پسر کوچک ما را با خود سوار خر سفید بکنی.

حالا دیگر، خر سفید افسرده و غم‌گین بود و خر موشی، برعکس، گوش‌هایش را سیخ می‌کرد و دم می‌جنباند و چابک و شنگول سم بر زمین می‌کوبید و راه می‌پیمود.

دوسال دیگر هم گذشت. حالا دیگر هر دو خر افسرده و غم‌گین بودند.

گل‌جان به ملا گفت:

– چطور است یک خر دیگر هم بخریم؟

ملانصرالدین جواب داد:

– ای سرخ گل بی همتای من، اگر وضع به این منوال بگذرد، به‌زودی کاروانی در پی ما روان خواهد شد! نه، می‌بینم که برای من دیگر دوران سیر و سیاحت پایان یافته و زمان تفکر و اندیشه فرا رسیده است.

گل‌جان گفت:

– خدا را شکر! بالاخره تو فهمیدی که در این سن و سال و با چنین عائله‌ای، برازنده نیست که مانند آوارگان بی خانمان، در کوه و بیابان ول بگردی. به بخارا می‌رویم و در خانه‌ی پدر من منزل می‌کنیم . . .

ملا حرف او را قطع کرد:

– صبر کن، مگر فراموش کرده‌ای که فرمان‌روای بخارا هنوز هم همان امیر قدسی‌مرتبت است! به‌تر است که ما در همین نزدیکی‌ها، در خوقند یا در خجند سکونت اختیار کنیم.

از روی تپه‌ای که ملا در آن روز چادر زده بود تا شب را در آن‌جا بگذرانند، دو راه دیده می‌شد: یک راه بزرگ و کاروان رو به خوقند و یک کوره‌راه به خجند میرفت. در راه بزرگ خوقند تعداد زیادی کاروان شتر و ارابه و سوار و پیاده، در میان توده‌ی انبوهی از گرد و خاک آهسته حرکت می‌کردند. راه خجند خلوت و آرام بود و شفق شامگاهی بر آسمان صاف و شفاف فراز آن، پرده‌ی دیبای گلگونی کشیده بود.

ملانصرالدین گفت:

– به خوقند برویم.

گل‌جان جواب داد:

– نه، به‌تر است به خجند برویم. من از شهرهای بزرگ و بازارهای شلوغ خسته شده‌ام و می‌خواهم در جای خلوت و دنجی استراحت کنم.

ملا به اشتباه خود پی برد. او که طبیعت زن خود را می‌دانست و می‌خواست به خوقند برود، می‌بایست بگوید: «به خجند برویم». در آن‌صورت همسرش فوراً می‌گفت: « به چنین جای دورافتاده و کوچکی!» و صبح زود، آن‌ها در راه بزرگ پیش می‌رفتند. ولی کار از کار گذشته بود و ملا دیگر نمی‌توانست اشتباه خود را اصلاح کند. جر و بحث نیز خطرناک بود، زیرا به مصداق یک ضرب‌المثل قدیمی: « کسی که با زن خود جر و بحث می‌کند، عمر خود را کوتاه کرده است».

ملانصرالدین آهی کشید و گفت:

– من زمانی در خجند بودم و تا به امروز، هنوز مزه‌ی انگور مشهور خجند زیر دندانم است. خوب، بگذار آن‌طور که تو می‌خواهی باشد . . .

و آن‌ها در خجند، در محله‌ی نانواها که رزاق نام داشت، درست در ساحل سیردریا مقیم شدند. رودخانه‌ی عظیم، این روزی‌رسان نسل‌های بی‌شمار، که از دره‌های تنگ به دشت هموار رسیده بود، سرکشی سرسام‌آور آب‌های گل‌آلود و جوشان و خروشان خود را مهار کرده بود و در حومه‌ی خجند آرام و نیرومند جریان داشت و به گیاهان و جانوران و آدمیان حیات می‌بخشد، به ساحل‌های گلی می‌خورد و شب‌ها با زمزمه‌ی دلنواز خود برای بچه‌های ملانصرالدین لالائی می‌خواند.

در آن سال‌هایی که در این داستان از آن سخن می‌رود، دیگر اثری از شهرت پیشین خجند و از ثروت آن باقی نمانده بود. حالا دیگر خجند شهر کوچک و خاموشی بود که در آن عده‌ای دکاندار و باغبان و بستانکارِ خرده‌پا و گروه بی‌شماری از ملاها و مدرس‌ها و علما و قضات بازنشسته‌ی عمامه به سرِ پیر و فرتوت سکونت داشتند. در مساجد پیران به عبادت و نماز مشغول بودند، قهوه‌خانه‌ها پر از پیران بود، پیران در کوچه‌ها و گذرگاه‌ها و میدان‌ها پرسه می‌زدند و شهر را از سرفه‌های بی حال و صدای نعلین خود پر کرده بودند. تجمع

این‌همه پیر در یک شهر عجیب بود، گوئی همه آن‌ها پنهانی عهد و پیمان بسته بودند که جسد خود را فقط به خاک زردرنگ خجند بسپارند و بدین منظور از سراسر عالم اسلامی در آن‌جا گرد آمده بودند.

خجند که در هر سوی آن نهرهای پر آب روان بود و کوه‌های مرتفع آن را از وزش بادهای سرد محفوظ میداشت، با باغ‌ها و تاکستان‌های خود برای همه‌ی کسانی که از طوفان‌های زندگی خسته و فرسوده شده بودند، یک بهشت واقعی به‌شمار میرفت. به این دلیل اهالی آن پیوسته به درگاه خداوند متعال شکرگزاری می‌کردند که سعادت عظیم زندگی در آن جای فرخنده را به آنان ارزانی داشته است.

در تمام شهر فقط یک نفر طور دیگری فکر می‌کرد و آن شخص اوزاک‌بای ناظر سابق بازار سمرقند بود. این اوزاک‌بای روی‌هم‌رفته آدمی بود عجیب و مردم‌گریز: همیشه عینک دودی بزرگی به چشم داشت که نصف صورتش را می‌پوشاند، با هیچ کس تردد نداشت، با هیچ کس گفتگو نمی‌کرد، به میهمانی کسی نمی‌رفت و هیچ کس را به خانه‌ی خود دعوت نمی‌کرد. همسایگان از این مردم‌گریزی اوزباک‌بای نتیجه می‌گرفتند که او قلبی سیاه و روانی ناپاک دارد و بار گناهان بی‌شماری بر دوشش سنگینی می‌کند. پسربچه‌ها از او می‌گریختند و از سر پیچ کوچه یا از پشت دیوار فریاد می‌زدند: «جغد! جغد عینکی! . . . ». اما او همیشه ساکت بود، فقط سر خود را می‌جنباند و با غم و اندوه به این لقب لبخند می‌زد.

باری، این ملانصرالدین بود که در زیر جلد اوزباک‌بای پنهان شده بود. او می‌دانست که در این شهر کوچک که هرکس مورد توجه است، کافیست در گفتار و یا کردار خود کوچکترین اشتباهی بکند تا گردباد حوادث ناگوار سیلاب‌وار بر سر خانواده‌اش فرود آید! ملا مجبور شد روی خود را با عینک دودی بپوشاند، نام خود را عوض کند و از مردم‌گریزی خود همسایگان را بترساند و در نتیجه خجند برایش به‌صورت زندان تیره و تاری درآمده بود و خود را در روی زمین بدبخت و بینوا می‌شمرد.

ملانصرالدین با سوز از بخت خود شکوه و شکایت می‌کرد که قلب او را از دو حس و دو نیروی متضاد و مخالف یکدیگر سرشار ساخته است: هوس پایان‌ناپذیر به سیر و سیاحت و عشق و محبت آتشین به خانواده. ملا از اینکه هر یک از این دو نیرو او را به‌سوئی می‌کشید رنج و عذاب فراوان می‌برد و بدتر از همه آنکه رنج و عذاب خود را در اعماق قلب پنهان می‌داشت. به که میتوانست شکوه و شکایت کند و با که میتوانست درد و رنج

خود را در میان گذارد؟ به همسر وفادار و محبوب خود، گل‌جان؟ ولی مظهر و سرچشمه‌ی یکی از این دو نیروی دل‌آزار، همانا گل‌جان بود و مظهر و سرچشمه‌ی نیروی دومی خر، که به آرامی جلو آخور چرت می‌زد و چاق و فربه شده بود. گرچه خر حیوان بی‌زبانی بود ولی ملای رنجور و بینوا فقط با او می‌توانست نیمه‌های شب درددل کند.

هر روز تازه، شبیه روز گذشته بود. و ملانصرالدین، باز هم، همان عینکی را به چشم می‌زد که حتی خورشید هم از پشت آن تیره و ملال‌آور به‌نظرش می‌رسید و برای خرید به بازار می‌رفت. وقتی از بازار برمی‌گشت، در حیاط و باغ و انبار، خود را با کارهای کوچک و بی‌اهمیت سرگرم می‌کرد.

ولی نیمه‌ی اول شب، تنها به خود ملا تعلق داشت. گل‌جان و بچه‌ها بدون رئیس خانواده شام می‌خوردند و ملا در آن وقت در یکی از قهوه‌خانه‌های دورافتاده‌ی کنار سیحون لم داده بود.

این قهوه‌خانه، محقرترین و کثیف‌ترین قهوه‌خانه‌ی خجند بود که فقط گدایان و دزدان و آوارگان و سایر اراذل و اوباش شهر به آن‌جا می‌رفتند. ولی در عوض، ملانصرالدین در آن‌جا خود را در امن و امان حس می‌کرد.

ملانصرالدین به این سر و پا برهنگان که در روشنائی ضعیف چراغ موشی می‌لولیدند، می‌نگریست و با غم و اندوه فکر می‌کرد: « این تنها چیزی است که از جهان دل‌افروز و بی‌کران برای من باقی مانده است!»

و اما جهان با تمام پهناوری خود را در برابر او گسترده بود . . . شفق شامگاهی خاموش شده بود و تاریکی فزونی می‌گرفت، رود سیحون آرام شده بود و به هر سو لطافت و طراوت می‌پرا کند، جهان در برابر شب سر تسلیم فرود می‌آورد، ستارگان دمبدم درخشان‌تر و فزون‌تر می‌شدند و از پس پرده‌ی قیرگون آسمان به اوج فلک بالا می‌رفتند و رشته‌های بلورین لرزانی بسان تارهای چنگ و رباب فرشتگان، به‌قول حافظ، به سوی زمین می‌پراکندند.

ملانصرالدین در رفتن به خانه‌ی خود عجله‌ای نداشت. نیمی از کسانی که در قهوه‌خانه بودند، روی کف کثیف قهوخانه، تنگ یکدیگر خوابیده و صدای خرخرشان بلند بود، قهوه‌چی آتش زیر کماج‌دان‌ها را خاموش می‌کرد، خروس‌ها شروع به خواندن کرده بودند و صدایشان در تمام شهر پیچیده بود، ولی ملا همان‌طور نشسته بود و

فکر می‌کرد و می‌کوشید راهی پیدا کند که آن دو نیروی متضاد و مخالف درونیش را با هم سازش دهد و او را از زندان جانکاه خجند رهائی بخشد.

خود ملا هنوز نمی‌دانست که دوران اسارت او در خجند پایان یافته است. عزم سفر در زوایای قلبش راسخ شده بود و فقط در انتظار دقیقه‌ای بود که به عقل و شعور تکانی بدهد و پس از آن جامه عمل بپوشد. ملا مانند بهمنی که آماده ریزش باشد، فقط به یک تکان کوچک احتیاج داشت.

فصل ۲

بالاخره سرنوشت برای ملا ملاقات عجیبی پیش آورد که موجب حوادث عجیبی شد.

ملانصرالدین وقتی شب‌ها به قهوه‌خانه می‌رفت، همیشه از کنار گدای کر و لالی می‌گذشت که دم در مسجد قدیمی نیمه‌خرابی به‌نام مسجد گوهرشاد، در زیر یک سایبان حصیری نشسته بود. این گدا از لحاظ وضع ظاهری، یک گدای کاملاً معمولی بود و با برادران دیگرش هیچ تفاوتی نداشت. او عیناً مانند گدایان بی‌شماری بود که در بازار و کوچه و خیابان سرگردان بودند و در اطراف مساجد و مقابر و سایر اماکن مقدسه، می‌لولیدند و قلب مؤمنین را به رحم و شفقت می‌آوردند و مهمتر از همه، موجب شل شدن بند کیسه‌ی آن‌ها می‌شدند. فقط یک کار این گدا قابل فهم نبود و آن این‌که چرا او برای خود مسجدی را انتخاب کرده است که از مدت‌ها پیش متروک مانده، کسی به آن نمی‌آید و برای رونق کسب و کار گدایان چندان مناسب نیست؟... گدا پس از آن‌که نیم تنگه* روزانه‌ی خود را از ملانصرالدین می‌گرفت، با یک تعظیم ساکت و خاموش و نگاه ملایم چشمان پیر مهربانش، که گوئی روشنی گذشته‌ی دور دوران طفولیت از نو به آن‌ها باز گشته است، از ملا تشکر می‌کرد، بعد پلاس ژنده‌اش را بر می‌داشت و به مسجد ویرانه، که ظاهراً درآن‌جا زندگی هم می‌کرد، می‌رفت تا به انزوا و گوشه‌نشینی خود درمیان خفاش‌ها و جغدها ادامه دهد.

اما شبی از شب‌ها، این گدای کر و لال، ناگهان، زبان باز کرد. این حادثه در اواخر زمستان، در یک شب بارانی، اتفاق فتاد. آسمان از ابرهای سیاه پوشیده بود، باران نم‌نمک می‌بارید، باد صفیرزنان در میان درختان عریان می‌پیچید و سطح آب‌های گل‌آلود تالاب‌ها را به تموج درمی‌آورد و سایبان حصیری بالای سر گدای پیر را تکان می‌داد و لوله می‌کرد. ملانصرالدین جلو گدای پیر ایستاد و دست به جیب برد تا سکه‌ای بیرون بیاورد، ولی در همان آن، گدا دست خشکیده‌ی خود را به سوی ملا دراز کرد و با صدائی که تا اعماق قلب نفوذ می‌کرد، گفت:

– ملانصرالدین، غصه نخور، به‌زودی عینک دودی خود را به دور خواهی انداخت.

---

* تنگه- واحد پول قدیم در آسیای میانه. (مترجم)

ملا با چشمانی از حدقه بیرون‌آمده و دهانی نیمه‌باز، همان‌طور که دست در جیب داشت، در جای خود خشکش زد. او از تمام حیله‌ها و نیرنگ‌های گدایان به خوبی باخبر بود و از این‌که گدای کر و لال، زبان باز کرده بود، حیرت نمی‌کرد. ولی این پیرمرد اسم او را از کجا می‌داند؟!

گدا به افکار ملا پی برد، در اعماق چشمان بی‌رمقش نوری درخشید و گفت:

– ملانصرالدین، از من نترس! من سال‌ها است که به امید کمک و یاری تو می‌کوشم تا با تو صحبت کنم، ولی با این‌که قبلاً نیز بارها ترا دیده بودم، تاکنون موفق به این کار نشده‌ام. من ترا در بخارا، وقتی با کشکول «لب حوض» نشسته بودم، دیدم، من تو را در سمرقند . . .

ملانصرالدین که از هر کلمه‌ی گدا بیش‌تر به حیرت و تعجب می‌افتاد، حرف او را قطع کرد و گفت:

– صبر کن! تو چطور و از کجا فهمیدی که من این‌جا هستم؟ تو قلبم را مشوش و مضطرب کردی.

– تشویش و اضطراب را از دل بیرون کن! در تمام این ناحیه، فقط من از بودن تو در این‌جا اطلاع دارم. این مطلب را یکی از برادران روحانی من از فرقه‌ی سری خاموشان و ادراکیون یا به عبارت دیگر فرقه‌ی درویشان ستاره‌پیما برایم فاش کرد. او در اوایل زمستان، وقتی از بازار می‌گذشت تصادفاً در همان لحظه‌ای که یک باربر بی‌احتیاط با بار خود عینک دودی تو را به‌زمین انداخت، ترا دیده بود.

ملانصرالدین گفت:

– یادم است! ولی این برادر روحانی تو باید چشمان تیزبینی داشته باشد که توانسته است در یک آن، مرا بشناسد و آیا تو اطمینان داری که او ضمن عضویت در فرقه‌ی سری خاموش و ادراکیون، در فرقه‌ی سری دیگر– فرقه‌ی پیروان استراق سمع، دزدانه نظر کردن، پائیدن عضو نیست؟

گدای پیر با لحنی جدی حرف ملا را قطع کرد و گفت:

– کفر نگو! او برادر نیکوکاری بود که خاطره‌اش برای من مقدس است، زیرا از این دنیای فانی به عالم باقی شتافته است.

ملانصرالدین که علاقه و اطمینانی قلبی نسبت به درویش پیدا کرده بود، گفت:

– ای پیر خرسند، مرا ببخش! حالا بگو چرا همانا امروز به من مراجعه کردی؟

پیرمرد جواب داد:

– در طریقت ما، من سیصدو شصت و سه روز از سال را کر و لال هستم. تو نخستین کسی هستی که پس از سکوت یک‌ساله با او صحبت می‌کنم. درست از امروز، آن دو روزی آغاز شده است که من حق دارم مهر خموشی را از لب بردارم. اما ملاقات‌های قبلی ما، یا قبل از این دو روز بود و یا بعد از آن، و با این‌که قلبم از اشتیاق دیدار تو خون می‌گریست، سکوت می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم.

ملانصرالدین که از سخنان پیرمرد به رقت آمده بود، گفت:

– ای پیر روشن‌ضمیر، بگو چه درد و غمی داری و از من چه کمکی می‌خواهی؟ شاید به پول نیازمندی؟ اتفاقاً من صد و پنجاه تنگه که زنم از آن اطلاعی ندارد، در گوشه‌ای دورافتاده‌ای پنهان کرده‌ام.

پیرمرد با وقار تمام جواب داد:

– من درویشم و در این جهان دنبال هیچ سودی به جز معنویات نمی‌گردم. نه، من از تو تقاضای پول ندارم. ولی این‌جا، در کوچه و با این باد سرد، جای این حرف‌ها نیست. با من بیا!

آن‌ها وارد مسجد شدند.

پیرمرد ملانصرالدین را به حجره‌ی کوچکی برد که به‌طور معجزآسائی از زلزله در امان مانده بود، و با چخماق چراغ موشی را روشن کرد. ملا در گوشه‌ی حجره، مقداری کاه که بستر پیرمرد بود، یک کوزه‌ی آب و سفال‌پاره‌ای دید. روی سفال پاره‌ی قرص نان جوین بیاتی قرار داشت که اطراف آن را موش‌ها خورده بودند. در حجره، دیگر چیزی نبود و در واقع این پیرمرد که به عمق حکمت آموزش درویشان پی برده بود دیگر به هیچ چیز نیازی نداشت.

پیرمرد قرص نان را برداشت، آهسته و با احتیاط اطراف آن را که موش خورده بود، کند؛ خرده‌نان را در مشت خود جمع کرد و روی کهنه‌پاره‌ای که جلو سوراخ موش پهن شده بود، ریخت. بعد قرص نان را به دو نیم کرد و نصف آن را به مهمان تعارف کرد و گفت:

– بیا قبل از شروع به صحبت، شام بخوریم.

در بیرون باد سختی می‌وزید و از بالای شکاف‌های دیوار به درون حجره می‌آمد و شعله‌ی باریک چراغ موشی را می‌لرزاند و به نوسان در می‌آورد. روی دیوارها و سقف حجره، سایه‌ای هم‌آهنگ با نوسان شعله‌ی چراغ، حرکت می‌کرد و صورت لاغر و بینی عقابی پیرمرد را گاه می‌پوشاند و گاه دوباره از روی آن رد می‌شد.

در این حجره محقر، در میان صفیر ملال‌آور باد و صدای یک‌نواخت و مدام باران و رفت و آمد و همهمه‌ی موشان در میان کاه‌ها، صحبت آن دو شروع شد. پیرمرد دست خود را به زیر کاه‌ها فرو برد و بسته‌ی کوچکی بیرون آورد و آن را باز کرد و مقداری پول خرد نقره‌ای روی کف سنگی حجره ریخت و گفت:

– این پول‌هائی است که تو در کشکول من ریخته‌ای. من آن‌ها را تا آخرین سکه‌ای که دیروز به من دادی، ذخیره کرده‌ام.این پول‌ها را بردار و به صدو پنجاه تنگه‌ای که زنت از آن خبر ندارد، بیافزای.

ملانصرالدین اعتراض کرد:

– ای پیر روشن‌ضمیر، من تاکنون هرگز صدقه‌ای که داده‌ام، پس نگرفته‌ام! این پول‌ها را نزد خودت نگهدار و در مورد لزوم، به فقیر بینوائی بده که بار سنگین عیال و اولاد را بر دوش می‌کشد. حالا بگو از من چه کمکی می‌خواهی؟

پیرمرد بدون این‌که جوابی بدهد به فکر عمیقی فرو رفت و از آه‌هایی که می‌کشید معلوم بود که این افکار قلب او را سخت می‌آزرد. مدت زیادی گذشت، فتیله‌ی چراغ موشی گل کرده بود و جزجز می‌کرد و به اطراف جرقه می‌پراکند. شعله‌ی چراغ در حال خاموش شدن بود.

ملانصرالدین با چوب کوچکی آهسته، گل فتیله را گرفت، شعله گر زد و صورت پیرمرد را روشن کرد.

پیرمرد سر خود را بلند کرد و گفت:

– ملانصرالدین،اول به من جواب بده، آیا به آئین خود معرفت یافته‌ای؟

ملانصرالدین با تعجب گفت:

– به آئین خود؟ من از سنین کودکی به آئین خود معرفت داشته‌ام. آئین من اسلام است، ولی باید اعتراف کنم که گاه‌گاهی مرتکب گناه می‌شوم.

پیرمرد گفت:

– اسلام، آئین عموم ماست. ولی هر انسان زنده‌ای به آئین ویژه‌ای که فقط خاص خود اوست، معرفت می‌یابد. من راجع به این آئین از تو سئوال می‌کنم.

ملانصرالدین مجبور شد اعتراف کند که به آئین ویژه‌ی خود معرفت ندارد.

پیرمرد گفت:

– من درست همین گمان را می‌کردم. ولی کلید حل تمام معماهائی که ما را می‌آزارد، در همین آئین است. اگر به آئین خود معرفت یافتی، ظلمت برایت نور و معضلات برایت ساده و روشن می‌شود و اعمال بی‌معنی و پوچ معنی و مفهوم پیدا می‌کند. ای ملانصرالدین، زندگی تو همیشه سرشار از کار و فعالیت بوده است، اما قبلاً این امر فقط به جریان ظاهری زندگی تو مربوط می‌شد، در صورتی‌که روح تو از هرگونه تفحص و جست و جو بر کنار بود و فقط به عقل سلیم ساده اکتفا می‌کرد و بدون هیچ مانع و رادعی از حد اعلای خویشاوندی خود با این جهان خاکی لذت می‌برد. ولی اکنون کار و فعالیت به عالم باطن راه یافته و روح تو را نیز در برگرفته است. اکنون روح تو گوئی بر خر خود سوار شده، از بخارای علت به اسلامبول معلول و از بغداد شک و تردید به دمشق انکار نفی و انکار نقل مکان می‌کند. ای ملانصرالدین، آئین خود را بجوی و اگر خودت نتوانستی آن را بیابی، من راهنمایت می‌شوم.

ملا گفت.

– ای پیر خردمندف تو به اعماق قلب من نظر انداختی! تمام افکار باطنی من برای تو آشکار است!

پیرمرد تأیید کرد:

– آری آشکار است. و بدان و آگاه باش که من در عالم فکر و خیال، در تمام سیر و سفرهایت با تو همراهم و در تمام کارها و اعمالت شرکت می‌جویم. تو هر جا که باشی و هر کاری که بکنی، همه، تا آخرین کلمه‌ای که بر زبانت جاری شود، به من می‌رسد و در خاطر من نقش می‌بندد تا سپس، به اندیشه‌های نیک تبدیل شود. تو در وجود من گوئی خود را می‌بینی، ولی وقتی که دیگر به دوران نهائی زندگانی خاکی خویش پا گذاشتی، آنگاه بذر توفان‌ها و هوس‌ها حاصل آرامش و خرد را به بار می‌آورد.

ملا نصر الدین ندا برآورد:

– پروردگارا ! واقعاً حادثه‌ی حیرت‌آوری است که انسان در راه خودش را، ولی پیر و در سیمای گدائی بیند!

سر ملا کمی صدا می‌کرد. پیرمرد با حرف‌های عجیب و غریب خود او را به حیرت انداخته و افکارش را پریشان ساخته بود.

ولی این فقط اول کار بود. ملا هنوز می‌بایست سخنان حیرت‌آور فراوانی بشنود.

او گفت:

– ای پیر روشن‌ضمیر، بالاخره کاری که به خاطر آن به من مراجعه کردی، چیست؟

درویش سر سفیدموی خود را به‌زیر انداخت و با لحنی که از آن غم و اندوه عمیقی می‌بارید، جواب داد:

– ساعتی که من خاموش و بی‌جان در تابوت بخوابم نزدیک است، کاملاً نزدیک است! پیش‌بینی این ساعت سر تا پای مرا به لرزه می‌اندازد. با چشمانی گریان، دست به دامان تو می‌شوم، کمک کن!

– چه کمکی؟ ترا از تابوت بلند کنم؟

– نه، روح مرا از رجعت به حالت پست اولیه که در ازل داشته‌ام، نجات بده! در این زمان بی‌انتها، روح من به دفعات از حالتی به حالت دیگر گرائیده و در راه نیل به کمال مقصود، کوشش‌های طاقت‌فرسای فراوانی کرده است، ولی حالا به علت سهل‌انگاری جنایتکارانه‌ی من، باید این راه طویل و دراز را از پائین‌ترین پله عدم تکامل، از نوآغاز کند.

ملانصرالدین در حالی‌که سر خود را می‌جنباند، ندا برآورد:

– ای خداوند بخشنده مهربان! من چیزی نمی‌فهمم، اصلاً هیچ چیز نمی‌فهمم! ای پیر، به زبان ساده و واضح بگو که از من چه می‌خواهی؟

پیرمرد تکرار کرد:

– لنگر کشتی نجات من در دست توست! ولی می‌بینم تا برخی اسرار نهان را، که بر ما، پیروان فرقه‌ی خاموشان و ادراکیون عیان است، برای تو بر ملا نکنم، از سخنانم چیزی نخواهی فهمید.

ملانصرالدین که دید از راه دیگری نمی‌تواند از پیرمرد جواب حسابی و قابل فهمی بشنود، سر تسلیم فرود آورد و گفت:

– خوب، من برای استماع اسرار نهانت، آماده‌ام.

پیرمرد با صدای رسا گفت:

– پس به‌نام حق و حقیقت شروع می‌کنیم. ولی اول جای خود را عوض کن و در جای دیگر بنشین زیرا موش‌های من می‌ترسند و تا حالا برای خوردن شام از لانه خود بیرون نیامده‌اند.

ملانصرالدین جای خود را عوض کرد. موش‌ها از لانه‌ی خود بیرون آمدند و شام خوردند. بعد از آن پیرمرد دست نیایش و دعا به ریش خود کشید و گفت:

– امیدوارم حکمت اعلی صحبت ما را به خیر گرداند و به تو قوه‌ی درک و به من قوه‌ی بیان روشن و عمیق عطا فرماید!

او چشمان خود را بست و با چهره‌ای موقر و فکور، چنان‌که گوئی به صدای اسرارآمیز باطنی گوش می‌دهد، دقیقه‌ای چند سکوت کرد. بعد سیمایش منور شد و انگشت خود را به علامت دعوت از مهمان به توجه و دقت، بلند کرد.

معلوم شد که اسرار نهان پیرمرد درباره‌ی استحاله‌ی روح، برای ملانصرالدین از صحبت با دراویش هندی روشن بود، ولی ملا برای رعایت نزاکت و ادب سخنی نگفت و به تدریج بدون این‌که خودش متوجه شود، به فکر درباره‌ی خانواده و نزدیک شدن موسوم بهار پرداخت و از پند و اندرزهای پیرمرد فقط صدای یکنواختی شبیه به نوای موزون چرخ نخ‌ریسی باقی ماند، و کلمات ناپدید شدند. ملانصرالدین، چنین می‌اندیشید: «پس از یک هفته، باد جنوب وزیدن می‌گیرد و راه‌ها نرم و برف گردنه‌ها آب می‌شود. یک هفته دیگر هم می‌گذرد و کاروان‌ها روانه‌ی راه‌های دور و دراز می‌شوند و کوچ‌نشینان با گله‌ها و رمه‌های خود به حرکت در می‌آیند . . . »

چرخ نخ‌ریسی همان‌طور یک‌ریز صدا می‌کرد . . . و پس از یک دقیقه صدای ملایم خرخری که گاه پست و گاه بلند می‌شد و صدای لطیف فش‌فش بینی در حجره طنین انداخت.

ملا در خوابی شیرین فرو رفته بود. دهانش نیمه‌باز مانده و عرقچینش به روی چشم چپ خزیده و سرش به زیر و شانه‌هایش پایین افتاده بود. خوشبختانه ملا در تاریکی قرار داشت و پیرمرد متوجه خواب‌آلودگی

شرم‌آور او نشد. ولی اسرار نهانی که از روی آن‌ها پرده برداشته می‌شد، برای ملا و ضمناً برای ما نیز همان‌طور در پرده باقی ماند.

عرقچین از سر ملانصرالدین به روی زانویش افتاد. ملا یکه‌ای خورد و بیدار شد.

درویش به پند و اندرز خود ادامه می‌داد:

– ممکن است بپرسند، در این‌صورت وقتی روح ما زمین را ترک گفت در کجا به صورت دیگری تجسم می‌یابد و قبل از پیدایش در روی زمین کجا بوده است؟ پس سیارات و ستارگانی که در کیهان پراکنده‌اند، به چه درد می‌خورند! ای ملانصرالدین، ما از یکی از ستارگان به زمین می‌آئیم و به ستاره دیگری می‌رویم، ما آوارگان ستارگانیم. به همین دلیل است که گنبد نیلگون پر ستاره، نظر ما را به خود جلب می‌کند و وجود ما را از عاطفه‌ای آسمانی سرشار می‌سازد. ما در بالای سر خود میهن ابدی و پایان‌ناپذیر خویش را می‌بینیم، میهنی که به ما زندگی جاودان داده است . . . اما حالا دیگر دیر است. خروس‌ها با آواز خود فرارسیدن نصف شب را خبر می‌دهند و شحنه‌ها با نواختن طبل مردم را به خاموش کردن آتش اجاق‌ها فرا می‌خوانند. به‌خیر و سلامت به خانه‌ی خود برو و به اسرار نهانی که من برای تو فاش ساختم، بیاندیش! فردا شب دوباره بیا تا صحبتمان را ادامه دهیم.

ملانصرالدین برخاست، ساکت و خاموش در برابر گدا تعظیم کرد و از حجره بیرون رفت. شب با بادی مرطوب و تاریکی محض، بسان تاریکی جهل که کاهلان روح و عقل در آن غوطه‌ورند، از او استقبال کرد. ولی باران بند آمده بود و ابرها پراکنده می‌شدند. ستاره‌ای تک و تنها با ترس و دودلی چنان‌که گوئی زارزار می‌گرید، در باختر از پشت ابرها نمایان شد و از خلال مژگان اشک‌آلود با حیرت و تعجب از اوج فلک به زمین تیره و سرد نظر دوخت و اینک چنان با مهر و محبت و نوازش پرتو می‌پرا کند که دل ملانصرالدین به‌رقت آمد و ملا آرزو کرد که اگر واقعاً هر کسی ستاره‌ای در آسمان دارد، بگذار او به همین ستاره بیافتد. او در عالم خیال ندا برآورد: «ای ستاره‌ی نیل‌فام نازنین، وقتی ساعت مرگ من فرا رسید مرا با مهر و گشاده‌روئی بپذیر!» و بر بال روح فناناپذیر خود، در اوج آسمان‌ها به پرواز درآمد. اما در همان لحظه جسم فناپذیر او از روی پل باریکی که از دو تیر کوچک تشکیل می‌شد، سر خورد و با سر و صدای زیاد به درون نهر عمیقی افتاد که پر از آب یخ‌آلود بود و

آب به اطراف شتک زد. ملا با بدنی سر تا پا خیس و آلوده به گل ولای، در حالی‌که از سرما می‌لرزید و لبانش کبود شده بود، خود را به خانه رساند. گل‌جان ضمن این‌که لباس‌های خیس او را جلو اجاق پهن می‌کرد، به ملا بد و بیراه می‌گفت و قر می‌زد: «اصلاً معلوم نیست شیطان در این شب تاریک ترا به کجاها می‌کشاند!» ملا سکوت کرده بود و در دل به پیر پارسا و تمام پند و اندرزهای او درباره‌ی سیر آفاق و انفس که باید به خاطر آن شبانه در روی زمین به چنین سیاحت‌های غم‌انگیز پرداخت، فحش و ناسزا می‌گفت . . .

معذلک، شب بعد هم باز ملا در همان حجره نشسته بود و به قسمت دوم پند و اندرز پیر روشن‌ضمیر، گوش می‌داد.

در آن شب ملا اطلاع یافت که برای هر حلولی، قانون ویژه‌ای وجود دارد، که روح باید آن را اجرا کند تا آن حلول را به نحو اکمل به پایان برساند و خصوصیات ضروری برای عبور به مرحله عالی‌تر را کسب کند.

پیرمرد گفت:

– و اما آنچه به حلول روح در اجسام زمینی مربوط می‌شود، قانون این حلول قانون کردار نیک می‌باشد. و بدان و آگاه باش که در زمین، قرون سرشار از شادی آینده از آن نیکوکاران است. من این نیکوکاران را درویشان مبارز و آفریننده‌ای می‌نامم، که وظیفه‌ی برانداختن نهائی شر و بدی از روی زمین در برابر آن‌ها قرار دارد. تو، ای ملانصرالدین، سرسلسله‌ی این آفرینندگان دلاور و نیکوکار می‌باشی. به همین دلیل وجود خاکی تو دارای چنان اهمیت و مفهومی است که باید برای بسیاری از نسل‌های بعد از ما نمونه و سرمشق قرار گیرد . . .

ملانصرالدین با دقت فراوان به سخنان پیمبرانه‌ی گدا درباره‌ی آینده‌ی شکوفان و بهشت‌آسای زمین، البته حداقل بعد از پانصدهزار سال، گوش فرا می‌داد. درویش پیر از فناناپذیری خویش اطلاع دقیق داشت، به همین دلیل از سده‌ها و هزاره‌ها خیلی صاف و ساده و خودمانی سخن می‌گفت، ولی این موعد برای ملا موجب نومیدی و تأسف بود. او عادت داشت زمین را خانه‌ی آباء و اجدادی خویش بداند، نه کاروان‌سرائی تصادفی در راه سیر آفاق و انفس، به همین دلیل می‌خواست هرچه زودتر در این خانه نظم و ترتیب برقرار کند. پانصدهزار سال! چشم عقل ملا از تصور این زمان بی‌پایان عاجز و ناتوان بود . . .

ولی نصف شب نزدیک می‌شد. ملانصرالدین کوشید پیر ستاره‌پیما را از پرواز در کهکشان‌ها به زمین و به کاری برگرداند که برای آن در این حجره جمع شده بودند.

ملا با نهایت ادب و احترام گفت:

– ای پیر عالم بر اسرار عالم غیب، من حس می‌کنم که به‌حد کافی از انوار حکمت تو بهره‌مند گردیده‌ام. به این دلیل تصور می‌کنم . . . یا صحیح‌تر، به امید خطابخشی تو . . . به‌خود اجازه می‌دهم گستاخی کرده بپرسم، حالا می‌توانم بفهمم چه کمکی از من انتظار داری؟ اگر جسارت نباشد می‌خواهم یادآور شوم که دیر وقت است و دقایق به سرعت سپری می‌شود. بالاخره مرا از کار خود مستحضر کن.

پیرمرد سر به ریز انداخت و گفت:

– این کار، کاری است بسیار دشوار . . .

– بگو! تعهد می‌کنم که اگر از حدود قدرت بشری خارج نباشد آن را انجام دهم. حتی اگر از حدود قدرت بشری هم خارج باشد، البته نه خیلی زیاد، باز هم انجام خواهم داد!

پیرمرد آه سردی از دل پردرد برآورد و حکایت خود را شروع کرد:

– در روزهائی که من از فرقه‌ی خاموشان و ادراکیون هیچ اطلاعی نداشتم، وقتی‌که ثروتمند و غرق در عیش و عشرت بودم و زندگی را در لهو و لعب و پلیدی می‌گذراندم، هنگامی که حتی به عقلم نمی‌رسید تمام ثروت خود را میان فقرا تقسیم کنم و خودم لخت و عریان و پابرهنه بمانم– در آن روزها، علاوه بر سایر ثروتها، صاحب یک دریاچه‌ی کوهستانی نیز بودم که همین‌جا، در فرغانه واقع است. روزی از روزها – آه بر آن روز سیاه زندگی من!– در بازی تاس، این دریاچه را به آقابک نامی باختم. این آقابک که از اژدها خونخوارتر و از عنکبوت سنگدل‌تر بود، پس از تصاحب دریاچه در ساحل آن سکنی گزید و برای اهالی بدبخت ده، چنان آب بهائی تعیین کرد که بسیاری از آن‌ها با فقر و فاقه دست به گریبان شدند و عده‌ای نیز هست‌ونیست خود را از دست دادند . . .

ناله‌ای درونی گلوی پیر را گرفت و برای یک دقیقه صحبت او را برید. پیر بر هیجان خویش فائق آمد و ادامه داد:

– هر سال در آغاز بهار، اخباری از خونخواری و حرص و آز این شخص به من می‌رسد. من عذاب می‌کشم، اشک می‌ریزم و از پشیمانی رنج می‌برم، ولی نمی‌توانم آب را به جوی برگردانم. این بلا چون سنگ گرانی بر دوشم سنگینی می‌کند و وقتی راه زمینی خویش را به پایان برسانم، مانع عبور من به وجود دیگر و بالاتری می‌شود، زیرا اگر پس از انسان، شری که او پراکنده است اصلاح نشده باقی بماند، روح وی نمی‌تواند به مرحله‌ی لازم کمال برسد . . .

ملانصرالدین احساس کرد که پیرمرد از نو بال و پر گشوده، آماده پرواز به آسمان‌ها است، به این دلیل حرف او را قطع کرد و گفت:

– می‌فهمم، می‌فهمم! من باید آن دریاچه را از آقابک پس بگیرم؟ ای آموزگار خردمند، حق با توست، اگر من قبلاً تمام پند و اندرزهای تو را نمی‌شنیدم، هرگز قادر نبودم به این وظیفه پی ببرم. ولی بدان که گرچه من هیچ‌وقت این آقابک را ندیده‌ام، ولی از پیش به تو قول می‌دهم که امسال درآمد او فوق‌العاده کاهش خواهد یافت. بگو ببینم این دریاچه تو کجاست؟

پیر مهر خموشی بر لب زده بود. در سکوت شبانه آواز دوردست خروس‌هایی که فرا رسیدن نیمه‌شب را اعلام می‌داشتند، در گوش ملانصرالدین طنین افکند. دومین یعنی آخرین روز پیر به پایان رسید و او طبق عهد و میثاقی که داشت تا بهار آینده لب فرو بست.

ملانصرالدین با هیجان و تشویش فریاد زد:

– یک کلمه! فقط یک کلمه بگو! کجاست؟

پیر لب فرو بسته بود.

ملانصرالدین نتوانست تأسف و اندوه خود را پنهان بدارد و گفت:

– ای پیر محترم، برای همه چیز، هم برای صحبت‌های دور و دراز درباره‌ی سیر افلاک و انفس، هم برای پند و اندرزهای مربوط به نور جهان وقت داشتی، ولی فقط یک کلمه‌ی زمینی را که لازم‌ترین کلمه‌ها است، نگفتنی! آخرین ثانیه را کم داشتی!

پیرمرد با غم و اندوه و نومیدی توصیف‌ناپذیری صورت لاغر و نزار خود را با هر دو دست پوشاند.

رحم و شفقت چون شعله‌ای وزان در دل ملانصرالدین زبانه کشید و از شرم و خجالت گونه‌هایش سرخ شد. ملا دست خود را روی شانه‌ی گدا گذاشت و گفت:

– مرا ببخش که با این سنگدلی ترا سرزنش کردم! خیالت راحت باشد. من می‌دانم که دریاچه‌ی تو در کوه‌های فرغانه است و همین کافیست. به ستاره‌ای که باید در آینده در آن سکنی گزینم، سوگند می‌خورم که هم دریاچه و هم آقابک را پیدا کنم! همین‌که درختان بادام باغم شکوفه کردند، به راه می‌افتم. ای پیر ستاره‌نورد، با خیال راحت وجود روحانی خود را بازهم کامل‌تر کن و سایر کارها را به عهده من بگذار!

ملا وقتی در میان تاریکی و گل و لای به خانه باز می‌گشت، گاه لبخند می‌زد و گاه سر به جیب تفکر فرو می‌برد و از خود می‌پرسید: « این گدا دیوانه است یا حکیم و فرزانه؟» شبی سرد و هوا مرطوب بود، ولی از نسیم خنک و درخشندگی ستارگان بوی بهار می‌آمد.

ملانصرالدین وارد کوچه‌ی خود شد. سر کوچه چناری بود که ملا با آن آشنائی کامل داشت. تنه‌ی توخالی و کبره‌های تیره رنگ و پوست زبر و ترک‌خورده چنار بر کهن‌سالی آن گواهی می‌داد. در آن شب تاریک که زمین و خانه و دیوارها به صورت جسم یک‌پارچه‌ای در آمده بود، تنه چنار دیده نمی‌شد، اما شاخه‌های فراوان و انبوه آن در زمینه‌ی آسمان نیم‌شفاف از نور ستارگان کمی نمایان بود. ملا پرید و یکی از شاخه‌های پائین چنار را گرفت و آهسته، طوری که شاخه نشکند، به طرف خود کشید. همین یک هفته پیش چنار در خواب سنگین زمستانی، بسان خواب مرگ، فرو رفته بود و اثری از حیات در وجودش دیده نمی‌شد، ولی حالا در زیر انگشتان ملا، جوانه‌ها کاملاً احساس می‌شدند، البته جوانه‌هائی که هنوز چسبناک نبودند ولی بوی مطبوعی از آن‌ها به مشام می‌رسید. ملا گوش خود را به پوست پرچین و چروک چنار چسباند و صدائی بسیار ضعیف چون زمزمه جویباری دوردست که به‌زحمت شنیده می‌شد، به گوشش رسید، این صدا، یا صدای وزش نیم شب بود و یا صدای جریان پنهانی شیره‌ی درخت از ریشه‌ها به سوی شاخه‌ها.

فصل ۳

ملانصرالدین پس از آن صحبت‌های فراموش‌نشدنی، دیگر پول به کشکول گدای پیر نمی‌انداخت، ولی همیشه یک قرص نان جوین تازه که در پارچه‌ی تمیزی پیچیده بود، از خانه برمی‌داشت.

گدا، مثل سابق، بدون این‌که حرفی بزند با فرود آوردن سر و نگاهی سرشار از اُمید از او تشکر می‌کرد و ملا جواب می‌داد:

– به‌زودی، حالا دیگر خیلی کم مانده است! همین‌که در کوهستان هوا کمی گرم و راه‌ها قدری خشک بشود، من برای پیدا کردن دریاچه حرکت می‌کنم.

آسمان روز به روز صاف‌تر و بلندتر و نیلگون‌تر می‌شد و به‌ندرت ابری آن را می‌پوشاند. وسط روز می‌شد بدون قبا و لباده در آفتاب نشست. ملانصرالدین که از فرا رسیدن بهار مضطرب و مشوش بود لاغر شده بود و برق جوانی در چشمانش می‌درخشید. در آن روزها خواب ملا خیلی سبک بود و هر دم و ساعت بیدار می‌شد.

یک هفته دیگر هم گذشت. شبی ملانصرالدین خسته و رنجور از بی‌خوابی از اطاق بیرون آمد و به باغ کوچک خود رفت و چنان شیفته و حیران شد که در جا خشکش زد. زمین در مه نیل‌فامی شناور شده، هوای سایه و روشن بالای آن پر از غلغله‌ی غازها و صدای بال و پر اردک‌ها بود. پرندگان آزاد و فارغبال به شمال پرواز می‌کردند. غازها با صدای زنگ‌داری ندا می‌دادند: «به راه، به راه!» و کاروان‌های خویش را در اوج آسمان، درست زیر ستارگان جمع می‌کردند. اردک‌ها سراسیمه جواب می‌دادند: «زودتر، زودتر!» و بدون نظم و ترتیب دسته‌دسته، جفت‌جفت و یا تک‌تک در ارتفاع بسیار کمی به سرعت در پرواز بودند، به‌طوری که پرهایشان تقریباً به درختها می‌خورد. باد بهاری در باغ می‌وزید و بر روی زمین فرشی سفید از برگ گل می‌گسترد. زمزمه‌ی جویبار از هر سو به گوش می‌رسید. کره اسبی در اسطبل با هیجان و شادی شیهه کشید و سم بر زمین کوبید. ملا مدت زیادی از خود بی‌خود ایستاده بود و به حرکت سیل‌آسای راه‌های آسمانی گوش می‌داد.

– غم مخور، ای دوست، روزهای غم و اندوه ما به پایان رسیده است! بعد از یک هفته ما دور از این‌جا در شاهراه‌ها و در بازارهای پر سر و صدا خواهیم بود. اما گل‌جان . . . با گل‌جان چه بکنیم؟ رک و راست به او بگوئیم و حقیقت را فاش کنیم؟ اما آخر تو که خوی و خصلت او را می‌دانی. اگر خدای نکرده خدای نکرده، زبانم لال، روزی در رودخانه غرق بشود باید جسد او را نه در جهت جریان آب در خلاف جهت جریان آب جستجو کرد!

ملا به فکر فرو رفت. افکار مختلف مانند برق لامع در مغزش شعله‌ور می‌شد، ولی او همه را یکی پس از دیگری رد می‌کرد.

– واقعاً من تا این حد کودن شده‌ام؟ تو، ای خر باوفای من، تو چرا سکوت کرده‌ای؟ فکر کن، به من کمک کن!

خر در جواب آهی سرد از دل پر درد برآورد و شکمش صدائی کرد. در همین لحظه پرتو گلگون خورشید صبحگاهی از درز در به درون طویله افتاد و چشمان ملا برقی زد. دو پرتو با هم تلاقی کردند و ملا ندا برآورد:

– البته! اگر من نمی‌توانم از پیش خانواده‌ام به جائی بروم، چرا خانواده‌ام نتواند از پیش من به جائی برود؟ . .
.

همان روز وقتی ملا از بازار برگشت، به زنش گفت:

– من امروز با یک نفر از اهالی بخارا ملاقات کردم که نیاز پیر کوزه‌گر یعنی پدر ترا خوب می‌شناسد. این شخص دو ماه پیش از بخارا آمده و حالا با کاروانی که به بخارا می‌رود برمی‌گردد. او گفت که پدر تو صحیح و سالم است، کار و بارش خوب است و فقط دلش برای ما خیلی تنگ شده است. افسوس که رفتن به بخارا برای من ممنوع است و ما نمی‌توانیم به پدرت سری بزنیم!

گل‌جان جوابی نداد، سر به زیر انداخت و به کار خیاطی خود ادامه داد. کی می‌توانست باور کند که این زن چاق و سرخ‌روی غرشمال همان گل‌جان سابق است؟ اما ملانصرالدین دو حس باصره داشت و هر گاه می‌خواست، می‌توانست با چشم دل به همسر عزیز خود بنگرد و او را همان گل‌جان سابق ببیند. ملانصرالدین با لبخندی غم‌انگیز و محبت‌آمیز به او نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «ای دلبر نازنین، مرا ببخش که ترا گول می‌زنم. ولی تو خودت خوی و خصلت خویش را خوب می‌دانی. از روی وجدان بگو آیا من چاره‌ی دیگری دارم؟»

روز بعد باز هم صحبت آن مرد بخارائی را به میان آورد و سر ناهار گفت:

– من می‌خواستم او را دعوت کنم ولی کاروان به طرف بخارا حرکت کرد.

ملا به دیوار چشم دوخت تا چشمش به چشم گل‌جان نیفتد، زیرا نه دیروز کسی از اهالی بخارا را دیده بود و نه امروز، بلکه همه را از اول تا آخر از خودش درآورده بود و با قیافه‌ی متفکری ادامه داد:

– بعد از یک هفته آن‌ها به بخار می‌رسند و از دروازه‌ی جنوبی که از پشت بام خانه‌ی شما دیده می‌شود، وارد شهر می‌شوند. ممکن است پدر پیر تو از پشت بام این کاروان را ببیند و مرد بخارائی به او بگوید که ما صحیح و سالم هستیم و در خجند که در شش منزلی بخارا واقع است زندگی می‌کنیم و به علاوه به نیاز پیر بگوید که خداوند هفت نوه‌ی پسر به او عطا فرموده و با این‌که آن‌ها هرگز پدر بزرگ خود را ندیده‌اند او را دوست دارند . . .

گل‌جان آهی کشید و دانه‌های اشک از مژگانش سرازیر شد. ملانصرالدین دریافت که گلِ دلِ گل‌جان نرم شده و وقت آن رسیده است که چرخ کوزه‌گری مکر و حیله را به چرخش درآورد و کوزه‌ی نقشه‌ی خود را بسازد.

ملا با لحنی غم‌انگیز گفت:

– خوب می‌شد، خیلی خوب می‌شد اگر پیرمرد نوه‌های خود را می‌دید. خدا این امیر غدار را کور و جزا می‌کند که نمی‌گذارد من به بخارا بروم! اما فقط من حق ندارم به بخارا بروم. تو و بچه‌ها به راحتی می‌توانستید بروید و بعد از یک هفته تو می‌توانی پیرمرد را در آغوش بگیری. افسوس که ما برای این مسافرت پول نداریم!

گل‌جان گفت:

– چطور پول نداریم؟! پس آن کیفی که با هشتصد تنگه در صندوق است چیست؟

ملانصرالدین منتظر همین بود که گل‌جان اول صحبت کیف پول را به میان بیاورد. تمام صحبت‌های بعدی برای او از پیش معلوم بود، همان‌طور که برای یک قایق‌بان با تجربه‌ی رودخانه‌ای که در آن بزرگ شده است، با تمام پست و بلندی‌ها و پیچ و خم‌ها و گرداب‌های خطرناکش، معلوم است.

ملا که با اطمینان قایق خود را به پیش می‌راند، گفت:

– نه، نه! به این پول‌ها نمی‌شود دست زد. این پول‌ها در خانه لازم است من حساب خرج آن‌ها را کرده‌ام.

– حساب خرج آن‌ها را کرده‌ای؟ عجب!

گرداب خطرناک داشت نزدیک می‌شد. ملانصرالدین در صدای زن خود خروش خوفناک گرداب را به روشنی می‌شنید.

ملا برای بار دوم پاروها را به حرکت درآورد و از همه خلیج‌های کوچک و آرام گذشت و قایق خود را به وسط رودخانه که آب به سرعت جریان داشت برد:

– اولاً باید در باغ یک استخر خوب ساخت و کف آن را سنگ‌فرش کرد تا بچه‌ها در روزهای گرم برای آبتنی جائی داشته باشند.

گل‌جان گفت:

– کاملاً حق با توست! در صورتی‌که در ده قدمی،درست از پهلوی باغ رودخانه می‌گذرد چطور می‌شود بدون استخر زندگی کرد؟... کف استخر را هم می‌شود با مرمر فرش کرد . . .

قایق به سرعت پیش می‌رفت و کف‌های خروشانی که به سنگ‌های زیر آب می‌خورد، در جلو دیده می‌شد. ملا گفت:

– استخر دویست تنگه تمام می‌شود.

و دو انگشت خود را خم کرد.

– به علاوه من فکر می‌کنم که باید در باغ یک آلاچیق ساخت و در داخل آن قالی و قالی‌چه آویخت. نجارها می‌گویند که آلاچیق دویست تنگه تمام می‌شود. دویست تنگه هم برای خرید قالی و قالی‌چه داد.

گل‌جان گفت:

– این شد ششصد تنگه. دویست تنگه مانده است.

ملا با عجله گفت:

– آن دویست تنگه هم لازم است. می‌خواهم به جای در تخته‌ای حیاط یک در کنده‌کاری شده از چوب گردو بسازم. بعد از این کارها چند استاد نقاش صدا می‌کنم تا خانه‌ی ما را از داخل و خارج با گل‌های آسمانی‌رنگ آرایش بدهند.

گل‌های آسمانی‌رنگ در همان لحظه به فکر ملا رسید. او این را گفت و خودش ترسید.

گل‌جان پرسید:

- از خارج دیگر برای چی؟

ملا توضیح داد:

- برای زیبائی.

پاروها ناگهان شکست، قایق به شدت به سنگ خورد و چپه شد و ملانصرالدین به گرداب افتاد. گل‌جان تا آخر شب داد و فریاد می‌کرد، می‌گریست و می‌گفت:

- برای این‌که به دیدن پیرمرد بیچاره و تک و تنها برویم پول نیست، اما برای تزیین خانه با گل‌های آسمانی‌رنگ پول هست! اصلاً نمی‌فهمم چرا باید خانه را از بیرون تزیین کرد! در هر صورت اولین باران، نقاشی‌های احمقانه‌ی تو را می‌شورد و از بین می‌برد!

ملانصرالدین سکوت کرده بود. دو شبانه‌روزِ تمام، با سر برهنه در زیر رگبار سرزنش‌های گل‌جان ایستادگی کرد، در عوض روز سوم گاری سرپوشیده‌ای دم در خانه‌ی آن‌ها ایستاد. گل‌جان شاد و مسرور و مغرور از پیروزی با تمام بچه‌ها به بخارا نزد پدر خود می‌رفت.

ملا به گاری‌چی پند و اندرز می‌داد:

- در روی پله‌ها و در سرازیری‌ها احتیاط کن. اسب را نتازان.

گاری‌چی در آفتاب لم داده و گرم شده بود و با لذت تمام چرت می‌زد. یابوی ابلق هم سنگینی خود را به روی پای چپ انداخته بود و چرت می‌زد. پند و اندرزهای ملا به‌کلی بی‌جا و غیرلازم بود، زیرا از زمانی که این دو موجود محترم به تاخت می‌رفتند سال‌ها گذشته بود.

ملانصرالدین کف گاری مقداری کاه نرم برنج ریخت و روی آن قالی‌چه‌ای انداخت بعد مدت زیادی بغچه‌ها و سبدها و کیف‌های مختلف را از خانه بیرون می‌آورد و بار گاری می‌کرد. بالاخره گل‌جان و پشت سر او هفت پسر قد و نیم‌قد به ترتیب قد از در حیاط بیرون آمدند.

گاری‌چی به جنب و جوش افتاد، روی نشیمن راست نشست، پاهای خود را محکم به مال‌بند فشرد، شلاق را در هوا حرکت داد تا با تمام این حرکات نشان بدهد که برای رفتن آماده است، و از نو در عالم چرت فرو رفت، زیرا به تجربه دریافته بود که به این زودی‌ها نخواهند گفت: «خدانگهدار! خب، برویم!» اما یابو حتی بیدار هم نشد، فقط پایش را عوض کرد و سنگینی خود را روی پای راست انداخت.

ملانصرالدین به زن خود کمک کرد تا پایش را روی پره‌های چرخ بگذارد و سوار گاری شود. بعد بچه‌ها را یکی یکی محکم بوسید و خداحافظی کرد و به گل‌جان داد. روی گاری کپه‌ای با کله‌های رنگارنگ تشکیل شد که چندین دست داشت و صدای ونگ‌ونگ و نق‌نق این دارودسته، توی گاری پیچیده بود. گل‌جان که در آخرین دقیقه غم‌گین و متأثر شده بود ، مانند مرغ کرکی که روی جوجه‌هایش خفته باشد، وسط آن کپه نشسته بود و با تشویش و نگرانی به ملا می‌گفت:

– شوهر عزیزم، سفارش‌های مرا خوب به‌خاطر سپردی؟

ملا جواب داد:

– ای دلبر نازنین، به‌خاطر سپردم، همه سفارش‌های تو را به‌خاطر سپردم! اولاً باید کماج‌دان را به دکان مسگری ببرم تا سوراخ آن را لحیم کنند، ثانیاً دودکش بخاری را تمیز کنم، ثالثاً شانزده تنگه‌ای را که به قصاب بدهکاریم، بپردازم.

گل‌جان شکاف بزرگ دیوار را در کنار در حیاط نشان داد و یادآوری کرد:

– به علاوه دیوار، حتماً شکاف دیوار را بگیر!

– همین امروز، به محض این‌که شما را به‌خدا سپردم، دست به کار تعمیر دیوار می‌شوم! نور چشمانم، زیاد در بخارا نمانید!

– ما درست بعد از سه ماه برمی‌گردیم.

از نو خداحافظی و ماچ و بوسه و زق و وق و آه و ناله شروع شد و ملا در این گیر و دار به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست بفهمد که کدام یک از بچه‌ها را دوبار بوسیده و کدام یک را از قلم انداخته است و برای دهمین بار، از نو شروع به بوسیدن همه‌ی آن‌ها کرد.

در این ضمن خورشید بالا آمده بود و به وسط آسمان می‌رسید و سایه‌های سبک صبح‌گاهی جای خود را به روشنائی تند آفتاب پیش از ظهر می‌داد، گاری‌چی به‌حد کافی خوابیده و یابو به‌حد کافی استراحت کرده و زمان حرکت فرا رسیده بود.

ملانصرالدین با صدای لرزانی گفت:

- خدا نگهدار! حرکت کنید!

گاری‌چی جواب داد:

- خدا نگهدار!

و چرخ‌های بزرگ گاری آهسته به گردش درآمد و گاری تلوتلوخوران با سر و صدا به راه افتاد.

ملانصرالدین عقب گاری حرکت می‌کرد. از کوچه گذشتند، از آن چنار آشنا هم که برگ‌هایش باز شده و چون پاره‌ابر سبزرنگی بر فراز راه آویزان بود، رد شدند.

میدان بازار را هم پشت سر گذاشتند و به دروازه‌ی شهر نزدیک شدند.

گل‌جان به همسر خود گفت:

- اگر خیال داری تا خود بخارا ما را مشایعت کنی، به‌تر است پهلوی من بنشینی.

ملا با لبخندی از این شوخی گل‌جان تشکر کرد، گاری را نگه داشت و برای آخرین بار تمام خانواده را از گل‌جان گرفته تا کوچکترین بچه را بوسید . . . بعد مدت زیادی وسط راه ایستاده بود و پشت سر مسافرین نگاه می‌کرد. بالاخره ارابه پشت پیچ راه از نظر ناپدید شد، صدای آن دیگر به گوش نمی‌رسید. ملانصرالدین تنها ماند.

ملا، غم‌گین و متفکر به طرف خانه به راه افتاد و سخنان ابن‌حزم را به یاد آورد که می‌گوید: « سه چهارم غم فراق نصیب آن کسی می‌شود که می‌ماند، و آن که می‌رود، فقط یک چهارمش را با خود می‌برد».

وقتی به خانه رسید حیاط را غرق در آفتاب و سکوت یافت. فقط مراغ انجیرخواری تک و تنها با صدای دلنوازی در باغ می‌خواند. قبلاً ملا به‌علت سر و صدا و داد و بیداد همیشگی بچه‌ها، هرگز صدای مرغ را نشنیده بود.

بدون این‌که به خانه‌ی خالی و خلوت برود، به طرف اصطبل به راه افتاد، در را کمی باز کرد و آهسته سوت زد. از تاریکی در جواب، صدائی بلند نشد. ملا یک بار دیگر سوت زد. از طویله صدای آه‌های سرد و فین‌وفین و فش‌فش به گوشش رسید و خر بیرون آمد. چاق و خواب‌آلود و گرفته بود و چون چشم‌هایش به تاریکی عادت کرده بود، در نور شدید آفتاب پلک‌هایش را با نارضائی به‌هم کشید، گوش تیز کرد و با حیرت و تعجب به اطراف نظر انداخت.

ملانصرالدین پرسید:

– از چه چیز تعجب می‌کنی؟ از این‌که خانه را خاموشی فرا گرفته است؟ آن‌ها همه به بخارا، پیش نیاز پیر رفتند و حالا من و تو مانند پرندگان آسمان آزاد هستیم.

جمع و جور کردن خورجین و پالان کردن خر برای ملانصرالدین کار پنج دقیقه بود . . .

ملا یک قفل مسی بزرگ به در خانه زد و در حیاط را با دو تیر بزرگ از داخل بست و بدون این‌که ذره‌ای نگرانی در مورد حفظ و حراست آتیِ دار و ندار خود به دل راه دهد، از شکاف دیوار به کوچه رفت.

فصل ۴

ملا وقتی از میدان بازار گذشت، سر خر را به طرف مسجد گوهرشاد کج کرد.

گدا در جای همیشگی خود نشسته، سرش را کمی بالا گرفته و به آسمان فیروزفام چشم دوخته بود و متفکر و آهسته لبخند می‌زد، شاید پرواز آینده‌ی خویش را در این منبع بی‌کران نور و روشنائی از پیش احساس می‌کرد.

ملانصرالدین خر را نگه داشت و گفت:

– ای پیر خردمند، در حق من دعای خیر کن! بعد از سه ماه منتظر من باش. آنگاه، برمی‌گردم و از دریاچه و آقابک برایت حکایت می‌کنم و شاید بتوانم بگویم چه آئینی دارم.

نور شادی و وجد در چهره‌ی پیرمرد درخشیدن گرفت. از جا برخاست و در برابر ملانصرالدین چنان تعظیم بلندبالائی کرد که دست‌هایش به زمین خورد. لبانش خاموش تکان می‌خوردند، داشت در حق ملا دعای خیر می‌کرد.

راه در بیرون دروازه‌ی شهر به اطرف رودخانه می‌پیچید. ملانصرالدین اول از میان باغ‌های کنار رودخانه گذشت و بعد به راه مال‌رو میان کشت‌زارها پیچید. در همه طرف کشت‌زارهائی که از آن بخار برمی‌خاست گسترده شده بود. بحبوحه‌ی کشت بهاری بود و مردم مثل مور و ملخ به مزارع ریخته بودند.

در شالی‌زارهای دشت‌های پست، گروه‌های سه نفری سرگرم کار بودند: ورزگاو نیرومندی که کوهان بزرگی داشت تا زانو در میان آب بود و آهسته خیش نتراشیده‌نخراشیده‌ای را می‌کشید، در پشت خیش برزگری با پشت خمیده که از عرق برق می‌زد، در حرکت بود و در عقب آن‌ها لک‌لکی با لنگ‌های سرخ دراز، با طمأنینه و وقار گام برمی‌داشت و از میان گل و لای آبکی، بچه‌قورباغه‌ها و انواع و اقسام کرم‌ها را می‌گرفت. ملانصرالدین داد می‌زد: «خدا قوت!» آن هر سه می‌ایستادند و سر خود را به طرف راه برمی‌گرداندند. برزگر با کف دست عرق پیشانی

خود را پاک می‌کرد و جواب می‌داد: «متشکرم، خداوند سفر ترا به خیر کند!» و هر سه از نو به همان ترتیب سابق آهسته به حرکت در می‌آمدند: در جلو ورزگاو، پشت سرِ ورزگاو، برزگر و در عقب همه، لک لک.

اوایل اردیبهشت ماه بود، سایه‌های درختان که تا دیروز نیم‌روشن و پرخط و خال بود، حالا یک‌دست روی راه را می‌پوشاند و نشان می‌داد که بهار با چه سخاوتی بر قامت درختان از برگ‌های جوان، جامعه‌ی سبز پوشیده است. بهار مهربان و سخاوتمند، میان درخت نجیب بادام و درخت بیابانی و مسکن تاغ، میان دوپایان و چهارپایان، میان پرندگان و خزندگان هیچ تفاوتی نمی‌گذاشت. همه را یکسان سزاوار زندگی و شایسته‌ی سعادت می‌دانست و به همه به یک اندازه، نعمت و برکت ارزانی می‌داشت. پرندگان با چهچه و آواز، قورباغه‌ها با قورقور و سوسمارها با فش‌فش – همه یک‌دل و یک‌زبان با هلهله و شادی از بهار استقبال می‌کردند. مورچه‌ها و حشرات و کرم‌ها و سایر موجودات کوچک زمینی که طبیعتاً از نعمت زبان و صدا محرومند، نیز با جنب و جوش و دوندگی، شادی و مسرت خویش را از فرارسیدن بهار ابراز می‌داشتند . . .

به تدریج راه مال‌رو پهن‌تر و رد چرخ‌ها عمیق‌تر می‌شد و ملانصرالدین به تعداد بیش‌تری گاری و ارابه و سوار و پیاده برخورد می‌کرد.

نزدیک ظهر همهمه‌ی مداومی شبیه به زمزمه‌ی آبشار دوردستی، از جلو به گوش ملانصرالدین رسید و قلب ملا به‌شدت به تپش افتاد.

این صدا، همهمه و غریو شاهراه بود!

خر نیز این صدا را شناخت و چهارنعل به استقبال آن شتافت. ملا با پاشنه‌های پایش به پهلوهای خر می‌کوبید و می‌گفت: «تندتر برو ببینم!» ولی خر بدون هی کردن نیز دم‌به‌دم بر سرعت خود می‌افزود. عینک ملانصرالدین روی دماغش بالا و پائین می‌پرید. ملا عینک را برداشت و به وسط راه پرتاب کرد، عینک به سنگی خورد و تکه‌های شیشه به اطراف پرید.

پس از نیم ساعت ملا و خرش به شاهراه رسیدند. گرد و خاک فراوانی مانند توده‌ای از ابر بر فراز راه به هوا برمی‌خاست و عده بی‌شماری آدم و اسب و خر و گاو و شتر، در میان این گرد و غبار حرکت می‌کردند، بعضی به خوقند به بازار می‌رفتند و برخی از خوقند برمی‌گشتند. تمام این توده‌ی متراکم به هم فشار می‌آوردند و تنه

می‌زدند، با صداهای مختلف شیهه و نعره می‌کشیدند، داد و فریاد می‌کردند و این غریو ناهماهنگ، کرکننده را به وجود می‌آوردند.

ملانصرالدین با شهامت خر را به میان انبوه جمعیت راند. راه او را به کام خود کشید و چرخاند و به پیش برد. از راست به او تنه و از چپ به پهلویش سقلمه می‌زدند. گاوی دم خود را مانند تازیانه به صورت او زد و شتری کف دهانش را روی سر ملا ریخت. گاری‌چی‌ای که از شدت گرما و ازدحام هار شده بود، با صدای گوش‌خراشی دم گوشش فریاد زد: «خبر دار! راه بده!»

ملانصرالدین به‌زحمت توانست خود را از زیر تازیانه‌ی او کنار بکشد، ولی در همان آن، مورد لعن و ناسزای ساربان تنومندی قرار گرفت که حاضر بود هر چیز و هر کس را از سر راه خود بردارد و نابود کند تا بتواند به موقع با کاروان خود به مقصد برسد و پاداشی را که به او وعده داده بودند، بگیرد.

اما پس از پنج دقیقه ملا بر سراسیمگی اولیه‌ی خویش کاملاً فائق آمد و با صدائی گوشتخراش‌تر از صدای آن گاری‌چی فریاد زد: «خبر دار! راه بده!» و به سرعت پیش تاخت. او به همراهان خود تنه می‌زد و از آن‌ها جلو می‌افتاد، با کسانی که از روبرو می‌آمدند نبرد می‌کرد و با مهارت از لای ارابه‌ها و گاری‌ها سر می‌خورد، از زیر زنجیرهای قطارهای شتر می‌گذشت و با شهامت خر را به میان امواج رنگارنگ گله‌های گوسفند که بوی شدیدی از آن‌ها برمی‌خاست، می‌راند . . .

ملا شب را در قهوه‌خانه‌ی سر راه گذراند و سپیده‌دم، باز هم سوار بر خر خود بود. جاده، در این ساعت صحرگاهی که پرده‌ای گلگون افق خاور را منور می‌ساخت، خلوت و آرام بود. کاروان‌ها و ارابه‌ها هنوز از منزلگاه‌های میان راه حرکت نکرده بودند. خر، گاه در یک طرف راه، و گاه در طرف دیگر، برای خود سلان‌سلانه حرکت می‌کرد. ملا به خر کاری نداشت، افسارش را ول کرده بود، در دریای فکر غوطه‌ور بود و با خود می‌گفت: «یک شب دیگر هم در راه هستم و فردا به خوقند می‌رسم! آن‌جا در بازار، حتماً از این آقابک اطلاعی به‌دست می‌آورم.» و میدان‌ها و مساجد و بازار خوقند، قصر خان و حرم‌سرای او با دیوارهای بلند اطراف آن، در نظرش مجسم می‌شد. به طوری که در افواه شایع بود در حرم خان، دویست و سی و هفت زن– هر زن برای یک روز از سال، به استثنای روزهای عزا و رمضان– در رنج و عذاب بودند. ملانصرالدین نیز زمانی در خوقند

می‌زیست و خاطره‌ای فراموش‌نشدنی از خود باقی گذاشته بود. ملا لبخندی زد، شب گرم تیرماه و کمندی که به دیوار حرمسرای خان انداخته بود و راهروهای پیچ در پیچ و سوراخ‌سنبه‌های گرم و خفه‌ی حرمسرا را به یاد آورد و بالاخره . . . ولی ملانصرالدین در این‌جا سمند خاطرات خود را از تاخت بازداشت و در دل گفت: « ای گل‌جان نازنین، ای گوهر بی‌همتا، من ترا یک بار برگزیده‌ام، همیشه و در همه جا، حتی در خاطرات دور گذشته، نسبت به تو وفادار می‌مانم!» او از این رادمردی خویش واله و متأثر شد و سبکی مطبوعی در سینه احساس کرد، چنان‌که گوئی در آب گرم غوطه‌ور است. در این حالت با چشمان نمناک به اطراف نگریست و چیزی نمانده بود که از تعجب از روی خر سرنگون شود.

از راه اثری نبود. فرشی زمردین از علف‌های تازه و نمناک از شبنم در زیر سم الاغ دامن گسترده بود، کوره‌راه پر پیچ و خمی از وسط آن می‌گذشت و در پائین رودخانه، کوهستانی کوچکی در جوش و خروش بود. در یک طرف دیوار سبزی از بوته‌های شکوفان نمایان بود و در جلو، قلل پوشیده از برف و رشته‌کوه‌های تیره و تاری که ساعتی پیش سمت راست جاده قرار داشت، سر بر آسمان کشیده بود.

ملانصرالدین فریاد برآورد:

– ای حرامزده، ای ولدالزنا، ای خر ملعون! تو مرا به کجا آوردی! من هرگز این‌جا نبوده‌ام، نمی‌دانم این کوره‌راه به کجا می‌رود و این رودخانه‌ی کوچکی که در پائین جریان دارد چه رودخانه‌ای است! چرا از شاهراه دور شدی؟ چه خیالات شومی در سر داری؟

ملا بی‌اختیار شلاق را بالا برد تا درست حسابی از خر دقِ دلی درآورد، اما آرامش دل‌آسائی که در همه طرف حکم‌فرما بود و وزوز دل‌انگیز زنبورهای عسل و زنبورهای چاق پشم‌آلود در بوته‌زار، رایحه‌ی عسل وحشی که از هر سو به مشام می‌رسید و گرمای مطبوع آفتاب و لبخند مهرآمیز آسمان فیروزه‌فام چنان در دل ملا اثر کرد که دستش خودبه‌خود پائین آمد و شلاق به پشت خر تماس هم پیدا نکرد.

ملا رو به خر کرد و پرسید:

– شاید در راه از خری، از یکی از دوستانت اطلاع پیدا کرده‌ای که این دریاچه کجاست؟ خوب، بگذار انتخاب راه با تو باشد. تو آقا باش ومن نوکر. هرجا می‌خواهی برو، من به دنبال تو می‌آیم.

آیا ملا در آن دقیقه می‌توانست تصور کند که این سخنان او تا چه حد سخنان پیمبرانه‌ای است و به‌زودی واقعاً، او تبدیل به نوکر خر خود می‌شود و خر آقا و سرور نجیب‌زاده و سخت‌گیر او!؟ ولی ما شتاب نمی‌کنیم و نصحیت مظفر یوسف رجبی جوانمرد و پارسا را آویزه‌ی گوشِ هوش می‌سازیم که فرموده است: «در نقل داستان مانند توله‌سگی مباش که زوزه می‌کشد و به دور خود می‌چرخد و می‌کوشد نوک دم خود را بگیرد». و بدون شتاب به نقل فصل بعدی می‌پردازیم.

فصل ۵

ملا بعد از کمی استراحت سوار خر شد و افسار را رها کرد و با آرامش خاطر، در دریای فکر فرو رفت و خر را آزاد گذاشت تا بنا به نظر و میل خود، راه را انتخاب کند.

کوره‌راه به طرف بالا می‌رفت. رودخانه در تنگه‌ی عمیقی از نظر ناپدید شده بود و فقط همهمه‌ی آن از پائین به گوش می‌رسید. جویبارهای کوچک بی‌شماری از روبرو به سرعت در جریان بود و در هر قدم در مسیر جویبارها ناوهائی بر روی تنگه انداخته بودند. روی ناوها را خزه پوشانده بود و آب مانند شلاله‌های کوچک از ناوها جاری می‌شد و به اعماق روشن تنگه می‌ریخت. به‌زودی کوره‌راه در بوته‌زارهای خوش‌بوی پیچک کم‌برگ و تاک وحشی فرو رفت. پرتو خورشید از لابه‌لای شاخ و برگ‌ها می‌گذشت و به شکل لکه‌های سوزانی بر روی صورت ملا می‌لغزید. افکار مختلف و یا صحیح‌تر، شبح افکاری که آناً شعله‌ور و خاموش می‌شد، از سر ملا می‌گذشت بدون این‌که از خود اثری باقی بگذارد . . .

ناگهان ناله‌ی طولانی و ضعیفی رشته‌ی افکار ملانصرالدین را برید.

خر خرناسه‌ای کشید، گوش تیز کرد و ایستاد.

ملا به طرف راست نگریست. آدمی را دید که قبایش را بر سر کشیده و زیر بوته‌ای افتاده بود.

ملا پرسید:

– ای بردار، چه شده است؟ چرا این‌جا دراز کشیده‌ای و چنان ترحم‌انگیز ناله می‌کنی که گوئی جان از بدنت پرواز می‌کند؟

شخصی که زیر قبا دراز کشیده بود با آه و ناله‌ی رقت‌انگیزی جواب داد:

– واقعاً هم دارم می‌میرم و از خدا استغاثه می‌کنم که زودتر جانم را بگیرد، زیرا رنج و عذابم وحشت‌ناک و دردم، غیرقابل تحمل است.

ملانصرالدین مجبور شد از خر پیاده شود. بعد روی سر بیمار خم شد و پرسید:

– خیلی وقت است که به این مرض دچار شده‌ای؟

بیمار نالید و جواب داد:

– پنجمین سال است که به این مرض گرفتارم و هر سال در موقع بهار، درست در همین ایام، بیماری مانند درندگان خون‌خوار به جانم می‌افتد و یک ماه تمام، بدتر از هر جلاد سنگ‌دلی، رنج و عذابم می‌دهد. برای جلوگیری از رنج و عذاب جانکاه این مرض، باید قبلاً بعضی کارهای شفابخش بکنم. ولی امسال نتوانستم به‌موقع این کار را انجام دهم و به‌طوری که می‌بینی، اینک از همه جا، مانده و از همه کس، رانده؛ و بدون پشت و پناه و بدون هم‌دردی، در میان راه افتاده‌ام.

ملانصرتادین گفت:

– آرام بگیر! حالا، هم از کمک و هم از دل‌سوزی و هم‌دردی برخورداری. ما با هم به نزدیکترین ده می‌رویم، حکیمی پیدا می‌کنیم و به کمک او کارهای شفابخش لازم را انجام می‌دهی.

– حکیم؟ آه، برای این کارها هیچ نیازی به حکیم نیست . . .

بیمار نیم‌خیز شد، قبا از سر بر گرفت و صورت پهن و به‌کلی بی‌مویش را که اثری از ریش و سبیل در آن نبود، آشکار کرد. دماغی کوچک و یک جفت چشم رنگ‌به‌رنگ داشت. یک چشمش لک برداشته بود و آبی تار بود، در عوض با چشم زرد و گرد دیگرش با چنان نظر تیزبین و نافذی به ملانصرالدین نگاه می‌کرد که ملا حتی از خود بی‌خود شد. بعد با آه و ناله‌های جان‌سوز از زیر قبا بیرون خزید و گفت:

– ای رهگذر مهربان، مرا با خود به ده ببر. شاید آن‌جا در میان مردم، درد و رنجم کمی تسکین یابد.

او به‌زحمت سوار خر شد. خر که می‌فهمید بیماری را می‌برد، در سرازیری‌ها آهسته و با احتیاط می‌رفت و از روی جوی‌ها نمی‌پرید، بلکه به آب می‌زد. ملا در کنار آن‌ها می‌رفت، زیرچشمی به همسفر نالان خود نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «این مرد حتماً شیاد و نیرنگ‌باز بی‌مانندی است، و اِلّا این برق زرد ابلیسی در یگانه چشم روشنش از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ ولی شاید من در اشتباهم و با سوءظن‌های پست خود، به یکی از رادمردترین اشخاص که ظاهرش با باطنش هیچ شباهتی ندارد، توهین و تحقیر می‌کنم؟ . . .» در این بیمار نوعی دوگانگی وجود داشت که به ملا اجازه نمی‌داد به شیادی او یقین حاصل کند. از طرف دیگر هر چه می‌کوشید

نسبت به هم‌سفر خود نظر خوبی پیدا کند، برق زرد اعماق یگانه چشم او خیال ملا را ناراحت می‌کرد و افکار او را به جانب مخالف سوق می‌داد.

به سرازیری تندی رسیدند و از دو پیچ راه گذشتند. ملانصرالدین بام‌های زردرنگ ده کوچکی را در پائین دید و از دودی که به آسمان صاف تنوره می‌کشید، فهمید که قهوه‌خانه کجاست.

در قهوه‌خانه خواهش کرد لحافی بیاورند و با دقت و دل‌سوزی بیمار را خواباند. بعد مسئله‌ی آوردن حکیم را با قهوه‌چی مطرح کرد.

قهوه‌چی که مردی بود تنومند و خپله و سری گرد و بزرگ، پیشانی و گردنی کوتاه و پرمو و سرخ، مانند گردن قصاب‌ها داشت، گفت:

– باید یک نفر را به ده مجاور فرستاد. فعلاً بگذار بیمار چای بخورد، شاید حالش به‌تر بشود.

بیمار دو قوری چای خورد، بعد سرش را روی بالش گذاشت و با آه و ناله‌های پر از رنج و عذاب در حالتی بین خواب و بیداری فرو رفت.

ملانصرالدین نزدیک سایر کسانی که در قهوه‌خانه بودند نشست و به‌امید این‌که درباره‌ی دریاچه‌ی کوهستانی آقابک اطلاعی به‌دست آورد، سر صحبت را با آن‌ها باز کرد.

اما هیچیک از آن‌ها راجع به این دریاچه، چیزی نشنیده بود. در مورد آنچه که به شخصی به‌نام آقابک مربوط می‌شد، آن‌ها پرسیدند که آیا جناب مسافر، دنبال آقابک آسیابان نمی‌گردد که پارسال گاو لنگ خود را به‌قیمت خوبی فروخت و توانست با مهارت عیب گاو را از خریدار مخفی کند؟ شاید دنبال آقابک آهنگر، یا آن آقابکی که پسرش چندی پیش ازدواج کرده، می‌گردد.

ملا گفت:

– از مهر و محبت شما مردمان مهربان متشکرم، اما من دنبال آقابک دیگری می‌گردم.

آقابک دیگری؟ پس شاید آن آقابکی باشد که پائیز سال گذشته با گاوش بار می‌برد و از روی پل زهوار در رفته‌ی روی نهر، با گاو توی آب افتاد؟ یا شاید آقابک بیطار است؟ . . . آنها به امید اینکه به ملانصرالدین خدمتی کرده باشند، ده پانزده آقابک را نام بردند، ولی آقابک صاحب دریاچه‌ی کوهستانی در میان آن‌ها نبود.

ملا که از پرچانگی هم‌صحبت‌های خود کمی خسته شده بود، گفت:

- عیب ندارد. من او را در جای دیگر پیدا می‌کنم.

آن‌ها از این‌که نمی‌توانند به ملانصرالدین کمکی بکنند از ته دل متأثر بودند و گفتند:

- خدایار و مدد کارت باد!

یک نفر از پشت سر آهسته به شانه ملانصرالدین دست زد. ملا خیال کرد که قهوه‌چی است و سر خود را برگرداند، اما از تعجب چمشانش از حدقه بیرون آمد. بیماری که همین یک ساعت پیش در مرز عبور از این دنیای فانی به عالم باقی بود، مقابلش ایستاده بود و با قیافه‌ای شاد و خرم نیشخند می‌زد. ملا حاضر بود سوگند بخورد که دنیای دیگر این شخص، پست‌ترین عالمی است که ممکن است برای شیادترین شیادها وجود داشته باشد. او ایستاده بود و نیشخند می‌زد و صورت پهنش می‌درخشید و از چشم گردش نوری خیره‌کننده، مثل برق چشم گربه در تاریکی، می‌تابید.

ملا پرسید:

- ای همسفر رنجور، این توئی؟

مرد یک چشم با صدائی که از آن طراوت و شادی می‌بارید، جواب داد:

- بله، منم! و می‌خواهم بگویم که دیگر لزومی ندارد در قهوه‌خانه معطل شویم.

- پس تکلیف آن کار شفابخش چه می‌شود؟ ما منتظر حکیم هستیم.

- کار لازم را انجام داده‌ام. در چنین اعمالی اشخاص دیگر فقط مزاحم هستند. من همیشه تنها و بدون حکیم خودم را معالجه می‌کنم.

ملانصرالدین در حالی‌که هنوز هم از شفا یافتن او در عجب بود، با قهوه‌چی تسویه‌حساب کرد و به طرف خر به راه افتاد. یک‌چشم جلو دوید و تنگِ خر را سفت کرد. ملا با خود گفت: « او از حس قدردانی و سپاس هم بی‌بهره نیست» و از یک‌چشم پرسید:

- حالا خیال داری کجا بروی؟ شاید راه ما یکی باشد، من به خوقند می‌برم. یک‌چشم با حرارت جواب داد:

- ای مرد مهربان من هم به خوقند می‌روم. از مراحم تو سپاس گزارم!

و بلادرنگ سوار خر شد. او حرف ملا را مطلق میل خود و به‌طوری‌که برایش صرفه داشته باشد، تعبیر کرده بود- یعنی این‌که باز هم او سوار خر خواهد شد و ولی‌نعمت‌اش، پیاده، طیِ طریق خواهد کرد.

ملانصرالدین گفت:

- به‌تر نیست سوار خود من بشوی!؟

یک‌چشم از این تمسخر ملا شرمنده شد و برای تبرئه‌ی خود گفت که فقط می‌خواست ببیند تنگ خر سفت است یا نه. ملا با خود گفت: «از عاطفه و شرم و حیا به‌کلی بی بهره نیست».

و به راه افتادند. خارج از ده در امتداد راه باغ‌های زیادی با دیوارهائی از سنگ نتراشیده با ارتفاع نیم‌قد دامنه‌ی پرشیب کوه گسترده شده و گوئی به طرف راه سرازیر شده بودند. طلوع طلیعه‌ی بهار در آن دامنه‌ی کوهستانی به تأخیر افتاده بود، مثل این‌که گذشتن از سربالائی‌ها و پیچ و خم‌های راه‌های آن ناحیه برای بهار مشکل بوده است! شکوفه‌ی درختان، تازه شروع به باز شدن کرده بود.

در راه باریک سنگلاخی پرنده‌ای پر نمی‌زد، رد چرخها به‌زحمت دیده می‌شد. راه ارابه‌رو در آن‌جا به پایان می‌رسید و بعد از آن، تا گردنه‌ی کوه، فقط راه مال‌رو امتداد می‌یافت. بادی که از قله‌های پوشیده از برف می‌وزید، پیوسته خنک‌تر می‌شد و نهرهای گل‌آلود و سرد، پرآب‌تر، و پهنه‌ی نیلگون اطراف وسیع‌تر می‌گردید. آسمان فیروزه‌فام بود و هوا به قدری سبک و فرار که ملانصرالدین به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست سینه‌ی خود را از هوا پر کند.

یک‌چشم نیز به‌سختی نفس می‌کشید ولی از سرعت خود نمی‌کاست، گرچه ملانصرالدین دلش به حال او می‌سوخت و هر دم و ساعت جلو خر را نگه می‌داشت.

ملا پرسید:

- لابد خیلی عجله داری؟

یک‌چشم جوابی نداد، فقط سر خود را برگرداند و از روی شانه به راه نگاهی کرد.

ملانصرالدین در حالی‌که می‌کوشید نور زردی را که مانند برق چشم گربه، از یگانه چشم همسفرش می‌تابید، از یاد ببرد به افکار خود ادامه می‌داد: «شاید او اصلاً شیاد و حقه‌باز نباشد؟ شاید عجله دارد که هر چه زودتر نزد خانواده‌ی خود و یا برای نجات دوستی برود که به مصیبتی گرفتار شده است؟ . . . »

اما این گمراهی ملا زیاد طول نکشید.

از پشت سر آن‌ها در فاصله‌ی زیادی، صدای سم چند اسب بلند شد.

یک‌چشم بر سرعت خود افزود و هر دقیقه به عقب نگاه می‌کرد. بالاخره نتوانست خودداری کند و گفت:

– دارند به تاخت می‌آیند.

ملا بی‌اعتنا جواب داد:

– بگذار بیایند، راه برای همه، کافی است.

پس از آن‌که ده دوازده قدم دیگر رفتند، یک‌چشم گفت:

– نمی‌دانم چرا به شدت خسته شده‌ام. بد نبود اگر به کناری می‌رفتیم و کمی استراحت می‌کردیم، پشت سنگ‌ها یا در پناهگاهی که . . .

ملانصرالدین با اعتراض حرف او را قطع کرد:

– چرا باید از راه خارج شویم؟ در راه هم، خیلی خوب می‌توانیم استراحت کنیم.

یک‌چشم در حالی‌که به وضع عجیبی کز کرده بود گفت:

– اما پشت سنگ‌ها به‌تر است، آن‌جا باد نمی‌وزد. – و چشم زردش گشاد و تیره و تار شد.

صدای سم اسب‌ها کاملاً نزدیک می‌شد. یک‌چشم سراسیمه شد و به دور خود چرخی زد و در همان دقیقه چند سوار از پشت پیچ راه بیرون آمدند. قهوه‌چی در جلو سوار بر اسب لختی، پاهای برهنه‌ی خود را تکان می‌داد و چهارنعل نزدیک می‌شد و پشت سرش مصاحبان اخیر ملا به پیش می‌تاختند.

قهوه‌چی با صدای مهیبی فریاد زد:

– بایستید! بایستید، دزدهای ملعون!

او با چنان سرعتی از کنار آن‌ها گذشت که چیزی نمانده بود ملا را از روی خر سرنگون کند و مقدار زیادی سنگ‌ریزه‌ی زبر و نوک‌تیز از زیر سم اسبش به سر و روی ملا ریخت. بعد اسب را به شدت نگهداشت، اسب سردست بلند شد و روی دو پا، چرخی زد و راه را بر ملانصرالدین و هم‌سفرش سد کرد.

سایرین نیز رسیدند و از اسب‌ها پائین پریدند و آن دو را دوره کردند.

قهوه‌چی در حالی‌که نفس‌نفس می‌زد گفت:

– فوراً بگوئید کماج‌دان نو مسی کارِ «اوراتپه»ی من کجاست؟

و به طرف خر دوید و به زیر و رو کردن محتویات خورجین مشغول شد.

ملانصرالدین با تعجب پرسید:

– کماج‌دان تو؟ آقای محترم، تو خودت باید به‌تر بدانی که اسباب و اثاثیه‌ات کجاست. چرا خورجین مرا زیر و رو می‌کنی؟ مگر کماج‌دان نو، ناگهان پا در آورده و پریده توی خورجین من؟

قهوه‌چی در حالی‌که صورت و گردنش مثل لبو سرخ شده بود با صدای گرفته‌ای فریاد زد:

– پا درآورده، ها؟! خودش پریده توی خورجینت، ای دزد پست و رذل!

و با گفتن این کلمات کماج‌دان نو و براقی را از لنگه‌ی راست خورجین ملا بیرون آورد. حیرت و تعجب ملا توصیف‌ناپذیر بود!

قهوه‌چی با خشم و غضب تمام، پرید و مشتی به سینه‌ی خود زد. این کار او، علامتی بود برای سایرین. یک لحظه‌ی بعد ملانصرالدین و مرد یک‌چشم وسط راه افتاده بودند و باران فحش و ناسزا و تگرگِ مشت و لگد بود که بر سر و رویشان می‌بارید. برای ملا یک بار دیگر، موقعیت مناسبی پیش آمد تا از قبای ضخیم و کلفت سفری خود قدردانی کند.

یکی می‌گفت:

– او عمداً با آقابک آقابک گفتنش سرمان را گرم کرده بود!

دومی تأیید می‌کرد:

– و آن یکی هم با استفاده از موقعیت می‌دزدید!

سومی می‌افزود:

– و با چه مهارتی هم، خودش را به موش مردگی زده بود!

مشت و لگد از نو شروع شد.

بالاخره قهوه‌چی و دوستانش پس از آن‌که به‌حد کافی از الذت انتقام بهره گرفتند، عرق‌ریزان و نفس‌زنان میدان نبرد را ترک گفتند، نبردی که برای ملانصرالدین فوق‌العاده ننگ‌آور بود.

صدای جرس مانند برخورد نعل اسب‌ها به سنگ از نو طنین انداخت و به تدریج دور شد و خاموش گردید...

ملانصرالدین برخاست و قبل از هر چیز خطاب به خر گفت:

– ای تخم حرام! ای بذر عمال شنیع پدر ملعونت! حالا می‌فهمم چرا تو صبح از شاهراه به این طرف پیچیدی! قبای من خیلی گردآلود به نظرت آمد؟ اما به یاد داشته باش که اگر حتی یک بار دیگر قبل از آن‌که قبای مرا از تنم در بیاورند با ضرب مشت و لگد، گرد و خاک آن را بگیرند، آن‌وقت وای بر احوال تو، ای انبان پشکل درازگوش! من پاشنه‌های گیوه‌ام را به‌بالا می‌کشم و مسافت صدها تیررس را زیر پا می‌گذارم و از هر جا که شده باشد، سلاخی را پیدا می‌کنم که چنگک سلاخ‌خانه‌اش از خون زنگ‌زده باشد، تیغه‌ی کارد سلاخی‌اش از داس دندانه‌داری ساخته شده باشد تا پوست تو خر را بکند و آن را بر چوب‌های نارون بلندی که دارد پهن کند! به یاد داشته باش! . . .

خر مژگان سفیدفام خود را به هم می‌زد و پوزه‌اش چنان معصوم و آرام بود که گوئی تمام این تهدیدها اصلاً هیچ ربطی به او ندارد.

مرد یک‌چشم دمر خوابیده بود و تکان نمی‌خورد.

ملانصرالدین آهسته شانه‌ی او را تکان داد.

یک‌چشم با احتیاط سر خود را بلند کرد و ضمن این‌که گرد و خاک قبایش را می‌تکاند گفت:

– رفتند؟ من خیال می‌کردم دارند استراحت می‌کنند. خوب شد که همه‌شان پابرهنه بودند.

– نمی‌فهمم، این چه حسنی داشت؟

یک‌چشم توضیح داد:

– وقتی پابرهنه باشند، با پاشنه‌ی پا می‌زنند، درحالی‌که وقتی کفش پوشیده باشند با پنجه می‌کوبند، و ضربه‌ی پاشنه هم با ضربه‌ی پنجه، قابل قیاس نیست!

– لابد تو به‌تر می‌دانی . . .

یک‌چشم ادامه داد:

– مخصوصاً ضربه چکمه‌های کار غنی‌بادام برای دنده‌ها خیلی دردناک است. کفاشان آن‌جا برای قشنگی توی پنجه‌ی کفش، چرم سفت، تختِ کفش می‌گذارند. و این برای بعضی‌ها علامت زیبائی و برای بعضی دیگر، منبع درد و رنج است . . .

ملانصرالدین حرف او را قطع کرد:

– تا به حال هرگز مزه‌ی چکمه‌های غنی بادام را روی دنده‌هایم امتحان نکرده‌ام و خیال هم ندارم امتحان کنم. آقای محترم، به‌تر است که ما در همین جا برای همیشه از هم جدا شویم!

ملا سوار خر شد و آهسته به میان گوش‌هایش تلنگری زد که برای خر علامت راه افتادن بود.

یک‌چشم ناگهان جلو ملانصرالدین را گرفت، به زانو درآمد و اشک مثل سیل از چشم‌هایش جاری شد و با لحنی رقت‌انگیز، ناله برآورد:

– به عرایض این بنده گوش بده! هیچ‌کس، حتی یک نفر در تمام دنیا از حقیقت حال من آگاه نیست! به حال من رحم کن، حرف مرا بشنو، آن‌وقت بسیاری از چیزها در نظرت طور دیگری جلوه خواهد کرد!

هیجان او واقعی و اشک‌هایش صمیمانه بود، سر تا پایش می‌لرزید، گریه و زاری گلویش را می‌فشرد، مشتی به سینه‌ی خود زد و ادامه داد:

– بله، من دزدم! من جنایتکار نفرت‌انگیزی هستم و خودم این را می‌دانم! ولی، ای ناشناس، باور کن که خودم بیش از هر کسی از جنایات خویش عذاب می‌کشم، و در تمام جهان احدی نیست که بخواهد به حال من پی ببرد! . . .

و همه این کردار و گفتار مرد یک‌چشم به قدری غیرمنتظره بود که ملانصرالدین دست و پای خود را گم کرد.

ملا تا حدی از روی کنجکاوی و تا حدودی از روی ترحم، موافقت کرد حرف‌های دزد را بشنود.

فصل ۶

آن‌ها روی سنگ نشستند و دزد یک‌چشم شروع به شرح داستان زندگیِ عجیب و غم‌انگیز خویش کرد:

– شوق و هوس غلبه‌ناپذیر دزدی از همان نخستین ماه‌های زندگی در من آشکار شد. هنوز شیرخواره بودم که یک بار سنجاق نقره‌ی روی سینه‌ی مادرم را دزدیدم و وقتی مادرم در جستجوی سنجاق سینه‌اش تمام خانه را زیر و رو می‌کرد، من که هنوز نمی‌توانستم حرف بزنم، توی گهواره دراز کشیده و غنیمت گران‌بهایم را زیر لحاف پنهان کرده بودم و یواشکی پوزخند می‌زدم . . . وقتی کمی قوت گرفتم و می‌توانستم راه بروم برای خانه‌مان یک بلای واقعی شده بودم. پول، پارچه، آرد، روغن و خلاصه‌ی کلام، هر چه را که دم دستم می‌آمد، می‌دزدیدم. چیزهائی را که می‌دزدیدم با چنان مهارتی مخفی می‌کردم که نه پدرم می‌توانست آن‌ها را پیدا کند و نه مادرم. بعد در یک فرصت مناسب، با غنایم خود دوان‌دوان می‌رفتم پیش قوزی ولگرد دماغ‌بریده‌ای که توی قبرستان قدیمی، در میان قبرهای ویران و سنگ‌های قبر بر زمین فرورفته منزل داشت، او با جملات زیر به من خیرمقدم می‌گفت: «ای کودک، ای غنچه‌ی ناشکفته، اگر عاقبت، کار تو به روی چوبه‌ی دار یا به زیر تیغ جلاد نیفتاد، الهی که من یک قوز دیگر هم از جلو در بیاورم!» بعد ما یعنی آن پیر گوژپشت آبله‌رو که آثار تمام عیوب و نواقص دنیا در صورتش دیده می‌شد و من- کودک چهارساله‌ی چاق و چله که گونه‌های سرخ و چشم‌های پاک و معصوم داشتم، شروع به تاس‌بازی می‌کردیم.

دزد، دوران طلائی و بی‌بازگشت کودکی را به یاد آورد و به هق‌هق افتاد، بعد با صدای زیاد، بینی خود را بالا کشید و اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد:

– در سن پنج‌سالگی، من دیگر تاس‌باز ماهری شده بودم، ولی تا آن وقت بنیان خانه و زندگی ما به‌کلی متزلزل شده بود. مادرم هر وقت مرا می‌دید اشک می‌ریخت و پدرم از درد و رنج به‌خود می‌پیچید و می‌گفت:

– لعنت بر آن شبی که من نطفه‌ی تو را بستم!»

اما من نه به خواهش و تمناها توجه‌ای می‌کردم و نه به سرزنش و ملامت‌ها، و همین‌که بعد از کتک‌های سخت به‌حال می‌آمدم، کارهای خود را از سر می‌گرفتم. روزی که من هفت‌ساله شدم خانواده ما به قدری فقیر شده بود که با یک گدا تفاوت چندانی نداشت. اما در عوض آن گوژپشت در بازار، یک قهوه‌خانه باز کرده بود و زیرزمین آن را مخفیانه تبدیل کرده بود به قمارخانه و شیره‌کش‌خانه‌ی مخفی . . . و من وقتی دیدم که در خانه، دیگر چیزی باقی نمانده است که بدزدم، چشم‌های حریص و افکار ناپاک خود را متوجه همسایه‌ها کردم. کوزه‌ی پولی را که ارابه‌ساز- همسایه‌ی طرف چپ ما- در تمام طول عمر خود ذخیره کرده بود، از ته چاهی که پنهان کرده بود دزدیدم و او را به‌کلی ورشکست کردم. بعد در عرض دو ماه و چند روز هست و نیست همسایه‌ی طرف راست‌مان را به‌باد دادم و او را به روز سیاه نشاندم. هیچ قفل و بستی نمی‌توانست جلو مرا بگیرد. من هر قفلی را مثل یک چفت ساده به آسانی باز می‌کردم. کاسه‌ی صبر پدرم لبریز شد، مرا عاق کرد و از خانه راند. من یگانه قبا و آخرین پول‌هایش را که بیست و شش تنگه می‌شد، دزدیدم و رفتم. آن وقت من هشت سال و نیم بیش‌تر نداشتم . . . با نقل داستان مسافرت‌های خود، سرت را به درد نمی‌آورم، فقط می‌گویم که گذارم به شهرهای مدرس، هرات، کابل و حتی بغداد هم افتاده است. و در همان‌جا دزدی می‌کردم. دزدی، یگانه پیشه‌ی من بود و در این کار مهارت و زبردستی بی‌مانندی به‌دست آوردم. در همان موقع بود که این شیوه‌ی کثیف را ابداع کردم که سر راه دراز بکشم، خود را به بیماری بزنم و از کسی که نسبت به من رحم و شفقت کرده است، هرچه به‌دستم آمد بدزدم. بدون اغراق و خودستائی می‌گویم که گمان نمی‌کنم در هنر نفرت‌انگیز دزدی هیچ‌یک از دزدان، نه فقط در فرغانه، بلکه در تمام عالم اسلام بتواند با من برابری کند.

ملانصرالدین حرف او را قطع کرد و گفت:

- صبر کن ببینم! پس دزد بغداد که شهرتش در جهان پیچیده و این‌همه کارهای اعجازآمیز به او نسبت می‌دهند، چی؟

یک‌چشم خندید و گفت:

- دزد بغداد؟ بدان و آگاه باش که من همان دزد بغداد هستم!

او مدتی ساکت و خموش به ملانصرالدین می‌نگریست و از حیرت و تعجبی که در صورت ملا ظاهر شده بود لذت می‌برد. بعد پرده‌ای مه‌آلود از خاطرات گذشته، بر روی چشم زردش سایه افکند و به حکایت خود چنین ادامه داد:

– بیش‌تر ماجراهائی که به من نسبت می‌دهند خیال‌پردازی محض است، ولی از حقیقت هم چندان به دور نیست. هجده‌ساله بودم که برای نخستین بار گذرم به بغداد افتاد. این شهر افسانه‌ای پر از گنج و مالامال از احمق‌های درازگوشی بود که این گنج‌ها را در تصاحب داشتند. من از دکان‌ها و گاو صندوق‌های بازرگانان بغداد هر چه دلم می‌خواست کش می‌رفتم، گوئی آن‌ها ملکِ طلق شخصی من بود. آخر سر، به خزانه‌ی شخص خلیفه هم راه یافتم. راه یافتن به آن خزانه، به‌راستی، چندان دشوار نبود. سه زنگی غول پیکر که هر یک به تنهائی می‌توانست با یک گاو نر درگیر شود، از خزانه محافظت می‌کردند، و به همین جهت دسترسی به‌خزانه، برای دزدان و غارت‌گران غیرممکن خوانده می‌شد. ولی من می‌دانستم که یکی از آن‌ها کر است و اصلاً نمی‌شنود، دومی حشیش می‌کشد و همیشه، حتی موقع راه رفتن، خواب است و سومی طبیعتاً به قدری ترسو است که آوازخوانی شبانه‌ی قورباغه‌ی میان بوته‌ها، او را به لرزه می‌اندازد. من یک کدوی خالی برداشتم و آن را به شکل جمجمه‌ی یک مرده در آوردم، با دو چشم و یک دهان باز، و روی چوبی نصب نمودم و توی کدو شمعی روشن کردم و کفن سفیدی بر چوب پوشاندم و نصف شب، از میان بوته‌ها این شمایل را جلو زنگی ترسو بلند کردم. و زنگی نعره‌ای کشید و زهره‌ترک شد و افتاد. حشیشی از خواب بیدار نشد و کر هم چیزی نشنید. من به کمک کلیدی که به هر قفلی می‌خورد، بدون مانع، وارد خانه شدم و هرچه زورم می‌رسید طلا برداشتم. صبح، خبر غارت خزانه‌ی شخص شخیص خلیفه در شهر بغداد و سپس در سراسر عالم اسلام پیچید و من مشهور شدم.

ملانصرالدین گفت:

– می‌گویند بعدها دزد بغداد با دختر خلیفه ازدواج کرد.

– دروغ محض است! تمام این افسانه‌های مربوط به روابط من با شاهزاده خانم‌های مختلف، حرف مفت و من‌درآوردی است. من از بچگی از زن‌ها نفرت داشتم و الحمدالله هرگز هم به جنون عجیبی که عشقش می‌نامند، دچار نشده‌ام. کلمه‌ی «عشق» را با آهنگی تحقیرآمیز بیان کرد، آن‌چنان که معلوم می‌شد به عفت و پاکدامنی خود

خیلی افتخار دارد.- به علاوه زن‌ها وقتی چیزی، حتی یک چیز خیلی کوچک، از آن‌ها می‌دزدی، چنان گستاخی نشان می‌دهند و آن‌چنان قشقرقی راه می‌اندازند که کسانی‌که صنعت مرا پیشه کرده‌اند، جز نفرت و انزجار نسبت به آن‌ها چیزی نمی‌توانند در خود حس بکنند. من به هیچ قیمتی با هیچ شاهزاده‌خانمی، حتی با زیباترین آن‌ها، حاضر نبودم ازدواج کنم!

ملانصرالدین وسط حرف او گفت:

- صبر می‌کنیم تا تو نظرت را نسبت به شاهزاده‌خانم چین یا هندوستان عوض کنی، نسبت به آن‌ها نظر به‌تری پیدا کنی. آن‌وقت من می‌گویم: حالا نصف کار تمام شده، فقط این مانده است که شاهزاده‌خانم را راضی کینم.

دزد دریافت که ملا او را مسخره می‌کند. بر قیافه‌ی عیار او که یک چشمش آب آورده بود و زیر چشم دیگرش لکه‌ی کبود بزرگی دیده می‌شد، نیشخندی نقش بست که نشان می‌داد استهزای ظریف همسفرش را می‌فهمد و گفت:

- می‌شود فکر کرد که خود شخص ملانصرالدین چنین جواب ظریف و نیش‌داری را توی دهان تو گذاشت!

ملانصرالدین از شنیدن نام خود نگران شد و با ترس و احتیاط به اطراف نگاه کرد. ولی در اطراف کسی نبود. لکه‌های پراکنده‌ی ابر در آسمان صاف بهاری به سوی جنوب شناور بودند و سایه‌ی آن‌ها بر روی صخره‌های سرخ‌فام می‌لغزید. جیرجیرک‌ها بر روی بال‌های لرزان خود در هوای آفتابی معلق بودند. مارمولک زمردینی در کنار ملانصرالدین روی سنگ داغی دراز کشیده بود و چرت می‌زد و گاه‌به‌گاه چشمان کوچک سیاه و زنده‌ی خود را که حاشیه‌ی باریک زرینی داشت، کمی باز می‌کرد.

ملا پرسید:

- آیا هیچ پیشامد کرده است که در آواره‌گردی‌ها و دزدی‌هایت با ملانصرالدین برخورد کنی؟

یک‌چشم جواب داد:

- بله، پیشامد کرده است. اشخاص جاهل و بی‌اطلاع اغلب کارهای او را به من و کارهای مرا به او نسبت می‌دهند. ولی در حقیقت بین ما هیچ شباهتی وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. من برخلاف

ملانصرالدین تمام عمرم را به کارهای بد و افشاندن تخم شر و مصیبت در جهان گذرانده‌ام و به‌هیچ‌وجه در فکر تکامل وجود معنوی خود که بدون طی آن، به طوری‌که معلوم است، گذار از این دنیای فانی دون به عالم باقی میمون ممکن نیست نبرده‌ام. من با این اعمال شنیع، خود را محکوم به آن ساخته‌ام که تمام این مراتب سیر و سیاحت در آفاق و انفس را از سر بگیرم.

ملانصرالدین آنچه را می‌شنید، نمی‌توانست باور بکند. مرد یک‌چشم همان سخنان درویش پیر خجند را، عیناً تکرار می‌کرد! ملا با خود گفت: «آیا واقعاً این دزد با آن فرقه‌ی سرّی اخوان خاموشان و ادراکیون ارتباط دارد؟» اما فوراً این فکر را مانند فکری که اصلاً با عقل و منطق جور نمی‌آید، به دور افکند.

حدسیاتی که یکی از دیگری باورنکردنی‌تر بود، به مغزش هجوم می‌آورد.

یک‌چشم با لحنی اندوه‌گین ادامه داد:

– من چنین آدمی هستم. فقط موجود به‌کلی نادان و جاهلی ممکن است میان من و ملانصرالدین که تمام زندگی خود را وقف نیکوکاری کرده و برای نسل‌های زیادی در قرن‌های آینده، سرمشق کار نیک خواهد بود، وجه تشابهی بجوید.

آخرین غبار شک و تردید ملا ناپدید شد.

دزد یک‌چشم سخنان گدای پیر را تکرار می‌کرد. ملانصرالدین نگاه نافذ خود را به صورت او دوخته بود و می‌کوشید سایه‌ای از ریا و تظاهر در آن پیدا کند و فکر می‌کرد: «آیا او می‌داند من چه کسی هستم؟» و گفت:

– بگو ببینم کجا با ملانصرالدین برخورد کردی؟

سوءظن‌های ملا بی‌جا بود. این بار وجدان دزدِ یک‌چشم پاک بود. او واقعاً نمی‌دانست چه کسی در برابرش روی سنگ نشسته است و جواب داد:

– من در سمرقند به ملانصرالدین برخوردم. با کمال تأسف باید اعتراف کنم که این یگانه برخورد من با ملا را نیز، به عمل شنیعی آلوده ساختم. روزی از روزهای بهاری در بازار سمرقند پرسه می‌زدم و شنیدم که دو نفر صنعت‌گر آهسته می‌گویند: «ملانصرالدین! ملانصرالدین!» یگانه چشم خود را به طرفی که آن‌ها نظر دوخته بودند، برگرداندم و جلو دکانی، مردی میانه‌سال را دیدم که ظاهراً هیچ چیز شایان توجهی نداشت و افسار خر

موشی خود را به‌دست گرفته بود. آن شخص قبائی می‌خرید و داشت پول آن را می‌داد. من فقط یک ثانیه دزدکی صورت او را دیدم و با خود گفتم: « پس این است آن ملانصرالدین نامدار و برهم زننده‌ی آرامش که برخی با دعای خیر او نام می‌برند و عده‌ای دیگر بر او لعنت می‌فرستند!؟» و هوسی اهریمنی به دلم راه یافت که از او چیزی بدزدم. اما نه به‌خاطر سودورزی، زیرا در آن وقت من به حد کافی پول داشتم، بلکه فقط برای یک شهرت‌پرستی قبیحانه در کار دزدی. با خودم گفتم: « بگذار من در جهان یگانه دزدی باشم که می‌تواند به این مباهات کند که از شخص ملانصرالدین چیزی دزدیده است!» و بلافاصله به اجرای نقشه‌ی خود پرداختم. از عقب آهسته به خر نزدیک شدم و با چوب صافی، پوست یک فلفل سرخ تند را که برگردانده بود به زیر دم او چپاندم. خر که در بعضی جاهای خود سوزش تحمل‌ناپذیری حس کرد، مدتی سر دم خود را تکان داد، بعد تصور کرد که زیر دمش آتش روشن کرده‌اند، افسار را از دست ملانصرالدین کند و عرعرکنان پا به فرار گذاشت و هر چه سبد نان و زردآلو و گیلاس سر راهش بود، همه را چپه کرد. ملانصرالدین به دنبال خر دوید. من از هیاهو و جنجالی که راه افتاد، استفاده کردم و بدون هیچ مانعی، قبا را از روی پیشخوان برداشتم . . .

ملانصرالدین در حالی‌که آتش خشم و غضب در چشمانش شعله‌ور شده بود فریاد زد:

– ای حرامزاده، ای ولدالزنا، پس این تو بودی! به‌خدا قسم که قبل از تو هیچ‌کس و هرگز از این شوخی‌ها با من نکرده بود! چیزی نمانده بود که هر دوی ما را دیوانه کنی! من پیش از آن‌که حدس بزنم باید زیر دمش را نگاه کنم آن‌قدر کوشیدم که خر را آرام کنم تا جفتک نیندازد و عرعر نکند که عرق از هفت جای بدنم جاری شد، و از رمق افتادم! اگر آن روز در آن حالت خشم و غضب به چنگم می‌افتادی بلائی به سرت می‌آوردم که بعد از آن چکمه‌های غنی‌بادام از بالش پرِ قو هم، نرم‌تر به‌نظرت بیاید!

ملا که اختیارش را از کف داده بود در حالت خشم و غضب خود را لو داد و وقتی به‌خود آمد که دیگر کار از کار گذشته و دزد فهمیده بود که سرنوشت او را در راه با چه کسی روبرو ساخته است.

توصیف احساس دزد دشوار است. دزد یک‌چشم مانند زائری که با مرشد مقدس خود روبرو شده باشد جلو ملانصرالدین به زانو درآمد و دامن قبای او را گرفت و لبان خود را به آن چسبانید.

ملانصرالدین قبای خود را می‌کشید و فریاد می‌زد:

– ول کن! مگر شما با هم قرار گذاشته‌اید که از من حتماً امامزاده‌ای بسازید؟! چند بار باید به شما بگویم که من عادی‌ترین آدم روی زمین هستم! و نمی‌خواهم هیچ چیز دیگری غیر از این باشم، نه شیخ و نه درویش، نه صاحب معجزه و کرامت و نه سایر آفاق و انفس.

اما دزد یک‌چشم دست‌بردار نبود و می‌گفت:

– تا ابدالآباد، فرخنده و خجسته باد! صراطی که ما در آن با هم راست آمدیم! ای ملانصرالدین، به دادم برس که نجات من به‌دست تو است!

ملا چنان دامن قبای خود را به‌شدت کشید که به‌صدا درآمد و گفت:

– ول کن! کجا نوشته شده است که من مؤظفم همه گدایان و دزدانی را که روی زمین ویلان و سرگردانند، نجات بدهم؟ می‌خواستم بدانم که چه کسی مرا از شر شما نجات می‌دهد؟

اما از قرار معلوم، سرنوشت در واقع، در صفحه‌ای از تألیفات خود نوشته بود که ملانصرالدین از چهل‌سالگی به بالا باید به نجات روح گمراهان مجاهدت ورزد. پس، او مجبور شد از نو، روی همان سنگ بنشیند و به حکایت دزد یک‌چشم تا آخر گوش کند.

فصل ۷

دزد ادامه داد:

– حوادث بعدی زندگی من به سرعت می‌گذشت. از شرح بسیاری از آن‌ها چشم می‌پوشم، فقط مهم‌ترین وقایع را بیان می‌کنم. من در گرداب گمراهی به سر می‌بردم و به کارهای زشت و مرگ‌بار خود ادامه می‌دادم تا این‌که با پیری پارسا برخوردم که پند و اندرزهایش بسان سلیمان در سینه‌ام نقش بست. آن پیر تمام پلیدی و قبح کارهای زشت مرا برایم روشن و آشکار کرد و راه نجات و پاکی را به من نشان داد، اما من احمق نتوانستم از آن همه حکمت بهره برم. همه چیز را همان‌طور که بود، به ترتیب حکایت می‌کنم. پنج سال پیش در اواخر زمستان به شهر مرقلان، شهر ابریشم رفتم، شیطان مرا وسوسه کرد که دست خود را به زیر شال کمر یک افغانی ببرم و این بار گیر افتادم. افغانی مچ مرا گرفت. من از چنگ او گریختم و تمام بازار سر به دنبال من گذاشت. من مثل مرغی که به تور افتاده باشد خود را به این‌ور و آن‌ور می‌زدم. تصور می‌کردم که آن روز آخرین روز زندگی من است، ولی به یک کوچه دویدم شنیدم که کسی آهسته گفت: « این‌جا قایم شو! . . . » و این، صدای گدای پیری بود که کنار کوچه نشسته بود. او دوباره گفت: «قایم شو!». پیرمرد قبای مرا پوشید و من خرقه او را پوشیدم و در جای او نشستم و سر خود را کاملاً پائین انداختم که صورتم دیده نشود. گدا به آن طرف کوچه رفت و روبه‌روی من نشست. تعقیب‌کنندگان به کوچه ریختند و بدون اعتنا به دو نفر گدای فروتن به سرعت از کنار ما گذشتند و در حیاط خانه پخش و پلا شدند. پیرمرد از این فرصت استفاده کرده مرا از کوچه برد و در کلبه‌ی محقر خود پنهان کرد.

ملانصرالدین که دیگر همه چیز برایش روشن شده بود، حرف او را قطع کرد و گفت:

– صبر کن ببینم! آن گدا به فکر افتاد که ترا به راه راست و نیکوکاری هدایت کند و به طول و تفصیل از سیر و سیاحت روح ما در آفاق و انفس و از پیروزی نهائی نیکی پس از پانصد هزار سال دیگر در روی زمین، حکایت کرد و همین‌که نصف شب در رسید و خروسان نوا برآوردند سکوت کرد و دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

دزد یک‌چشم وحشت‌زده خود را کنار کشید و گفت:

– واقعاً این تو بودی؟ واقعاً آنچه من درباره‌ی تو شنیده‌ام، راست است؟ یعنی تو به هر شکلی که بخواهی، می‌توانی درآئی؟

ملا گفت:

– به حکایت خود ادامه بده! پس چرا تو از صراط مستقیمی که آن پیر نشانت داد نرفتی؟

یک‌چشم نالید:

– وای برحال من! سئوال تو بسان تیغ زهرآگینی قلبم را می‌شکافد! بدان و آگاه باش که من پند و اندرزهای پیر را پشت گوش نینداختم! سخنان او چنان شعله‌ی فروزانی، قلب تاریک و گمراه مرا روشن ساخت. قبل از آن‌که خروسان در نیمه‌شب به آواز در آیند و پیر لب از سخن فرو بندد، من در حالی‌که زارزار می‌گریستم، توبه کردم و با قلبی سرشار از هیجان، هیجانی آمیخته با احترام، در برابر او سوگند یاد کردم که به راه راست گام بنهم و هیچ‌گاه از این راه منحرف نشوم. در همان وقت، پیر روشن‌ضمیر از تو نام برد و معنا و هدف بزرگ وجود زمینی ترا برای من روشن ساخت و گفت: «به ملانصرالدین نگاه کن! و کسی است که در تمام عمر با کردار نیک و پندار نیک و گفتار نیک خود، سخاوتمندانه بذر نیکی می‌فشاند و جهان را غنی‌تر می‌سازد، بدون این‌که اصلاً بدین مسئله فکر کند و فقط به ِآن دلیل که نمی‌تواند طور دیگری زندگی کند! اگر تو بتوانی حتی ذره‌ای از او سرمشق بگیری برای هستی والا در آینده، وقتی که روحت در اجسام دیگر حلول کند، نجات یافته‌ای.» من با قلبی روشن و سرشار از امید کلبه‌ی پیرمرد را ترک گفتم. سوگند می‌خورم که اگر اهریمن، این دشمن ازلی آدمیان، این بربادده‌نده‌ی تمام کوشش‌های نجات‌بخش و احساسات رادمردانه‌ی ما، در آن زمان، دمِ نفرت‌انگیز و پررگ و پی و گره‌دار خود را زیر پای من نمی‌گذاشت، من از مدت‌ها پیش به راهی که پیر پارسا نشان داده بود، گام نهاده بودم. اما پا روی دم اهریمن گذاشتم و لغزیدم! . . . در حالی‌که آتش اشتیاق آغاز زندگی نوین در سینه‌ام فروزان بود، تصمیم گرفتم به خوقند بروم، زیرا در آن‌جا مرا کمتر از شهرهای دیگر می‌شناختند. در حدود چهارهزار تنگه پول داشتم. آینده‌ای سرشار از پارسائی و جوان‌مردی و تهی از هر گونه گناهی، در برابر دیدگانم مجسم شده و مرا شیفته و مفتون ساخته بود. در نظر داشتم در خوقند قهوه‌خانه‌ای باز

کنم که کف آن با قالی مفروش شده و از در و دیوار آن قفس‌های مرغان خوش‌آواز آویخته باشد، و در هوای خنک و زمزمه‌ی دلپذیر فواره‌ی آب با مشتریان از پارسائی و ایمان سخن گویم و روح و قلب آن‌ها را از نور حقیقتی که آن پیر روشن‌ضمیر بر من گشوده بود، سرشار سازم. خیال داشتم خودم نیز فوق‌العاده ساده و بی‌پیرایه به سر آورم و تمام مازاد درآمدم را به یتیمان و بیوه‌زنان اختصاص دهم. وقتی پول‌های خود را با مخارجی که برای خرید قهوه‌خانه و ظرف و قالی و سایر سیورسات سنجیدم، دیدم که پول من برای همه‌ی مخارج آینده، غیر از نوازندگان و خوانندگانی که دوتار خواهند زد و با صدای دلنواز، ترانه‌های پندآمیز و عبرت‌انگیز جوانمردانه خواهند خواند، کفایت می‌کند. مبلغ ناچیزی در حدود سیصد چهارصد تنگه کم داشتم. همین امر سبب شد که اهریمن در سر راهم، چاه هوس‌ناک فریبنده‌ای کند و مرا در راه خوقند، با تاس‌بازی ماهر روبرو گرداند. من با خود گفتم: « برای آخرین بار، بازی می‌کنم. این گناه من بخشیده خواهد شد، زیرا پول‌هایی را که می‌برم درراه کردار نیک و رفتار نیک صرف خواهم کرد. اگر بعد از بردن، پولی اضافی برایم باقی ماند، همه را بین فقرا تقسیم می‌کنم.» قاعدتاً کسی که چنین نیات خیری در سر می‌پروراند، می‌بایست از عالم غیب انتظار کمک و طالع در بازی نیز داشته باشد، ولی این‌طور نشد . . .

ملانصرالدین گفت:

– بقیه‌اش برای من معلوم است. شما تمام شب بازی کردید و صبح تو یک غاز هم در جیب نداشتی. قهوه‌خانه و قالی‌ها و قفس‌های مرغان خوش‌آواز و فواره‌ها و خوانندگان و نوازندگان و صحبت‌ها و ترانه‌های پارسامنشانه و پندآمیز تو به جیب بازی‌کن خوشبخت رفت. به علاوه چکمه و لباده و کلاه و حتی، یادم هست، پیراهن خود را هم به او دادی و فقط با یک تنبان ماندی.

یک‌چشم ندا برآورد:

– یا حضرت رسول اکرم! این آدم، عالِم بر همه اسرار است! تو از کجا می‌دانی که من حتی پیراهنم را باختم؟ پس، درست است که تو از چشم‌های آدم، می‌توانی گذشته و آینده او را بخوانی؟

– من از یگانه چشم تو فقط می‌توانم گذاشته‌ات را بخوانم، و اما آنچه مربوط به آینده‌ات می‌شود، آن، پشت پرده‌ی چشم آب‌آورده‌ات پنهان است. ادامه بده!

– من بعد از باخت چه می‌توانستم بکنم؟ آرزوی پارسائی و شوق نیکوکاری را برای همیشه از سر به در کنم؟ از چنین افکاری، جهان در برابر دیدگانم تیره و تار می‌شد. پس، با عزمی راسخ به خود گفتم: « نه! باید در شوق نیکوکاری خود قاطع و استوار باشم. این اهریمن است که مرا از نجات روحم از چنگال‌های درنده‌اش نومید می‌کند. به‌تر است برای آخرین بار گناه دیگری هم مرتکب شوم و بعد به راهی که پیر روشن‌ضمیر نشانم داده، گام نهم!» با این تصمیم قاطع به خوقند رفتم و درآن‌جا خبری شنیدم که عقل از سرم پرید. معلوم شد که چندی پیش در خوقند خان جدیدی بر تخت فرمان‌روائی نشسته و این شهر که سابقاً برای دزدان و دغل‌بازان بهشت برین بود و امن و ایمن، اینک به بیابانی بی‌آب و علف تبدیل شده است. خان جدید چنان نظم و نسق سنگ‌دلانه‌ای برقرار کرده بود که دزدان هیچ چاره‌ای نداشتند جز این‌که از شهر بگریزند و یا با کسب و هنر خود وداع گویند. خان جدید، داروغه‌ی سابق را که سالیان سال از برکت دعای همه دزدان خوقند در مساجد برخوردار بود، با ننگ و رسوائی از کار برکنار کرد و داروغه‌ی جدیدی را به‌نام کامل‌بک که آدمی است فعال و جاه‌طلب و سنگ‌دل، به جای او برگماشت و داروغه‌ی جدید برای آن‌که مورد لطف و عنایت خان قرار بگیرد سوگند خورد که در شهر ریشه‌ی هرگونه دزدی را از بن برآورد. وقتی من وارد خوقند شدم او در این نیت سنگ‌دلانه‌ی خود موفقیتی به‌تمام کسب کرده بود. شهر را از خبرچینان زبردست و عساکر درنده‌خوی پر کرده بود. نمی‌شد هیچ چیز، حتی یک نخود دزدید و اگر می‌دزدیدی، فوراً به چنگ آن‌ها می‌افتادی. و هرکس گیر می‌افتاد، دست راستش را از مچ می‌بریدند و پیشانی‌اش را با آهن گداخته داغ می‌کردند. اگر هم دزد زبردستی می‌توانست چیز کوچکی بدزدد نمی‌دانست آن را چه بکند، زیرا هرکس مال دزدی را می‌خرید، به همان عقوبت دچار می‌شد و همه می‌ترسیدند. بدین‌ترتیب در سر راه پارسائی و پاکدامنی من مانع تازه‌ای یعنی داروغه‌ی جدید سنگ‌دل و نظم و نسق‌های بی‌رحمانه به وجود آمد. چند روزی در افکاری غم‌انگیز غوطه‌ور بودم و نمی‌دانستم چکار بکنم و از کجا شروع کنم. در این میان ماه خرداد و عید بابا توره‌خان نزدیک می‌شد و به طوریکه می‌دانی، آرامگاه توره‌خان، نزدیک خوقند واقع است. این بود که اهریمن پلید که از کوشش در راه دست یافتن به روح پاک من باز ننشسته بود، فکری شیطانی به من تلقین کرد و آن این‌که به منظور به دست آوردن پول مورد نیاز برای طی طریق از راه تقوی و پارسائی، از این عید استفاده کنم . . .

برای مدتی دزد یک‌چشم و ملانصرالدین را ترک می‌کنیم و راجع به جشن بهاری بابا توره‌خان کلمه‌ای چند می‌گوئیم، زیرا بدون این کار، بسیاری از حوادث بعدی داستان ما نامفهوم می‌ماند و ناهنجار.

بنابر یک روایت قدیمی توره‌خان در شهر خوقند به دنیا آمد و در پنج سالگی از نعمت لطف پدر و مهر مادر محروم شد و کاملاً یتیم ماند. در کوچه و بازار سرگردان بود و صدقه می‌گرفت و خلاصه جام تلخ زندگی فلاکت‌بار یتیمی را تا ته نوشید. تحمل این‌گونه مشقات، یا انسان را سنگ‌دل و قسی‌القلب می‌کند و یا – اگر او بتواند با نیروی اراده، درد و رنج خود را، درد و رنج همه بیچارگان بشمرد– به سوی حدِ اعلای خرد و حکمت انسانی سوق داده می‌شود و درد ورنج، توره‌خان را همانا به این سو سوق داد. او با قلبی آکنده از خشمی گدازان نسبت به ثروتمندان بی‌ترحم و دلی سرشار از مهر و شفقت نسبت به بینوایان و به خصوص نسبت به کودکانی که توانائی کمک به خود را نداشتند پا به سن بلوغ گذاشت.

بیست و پنج ساله بود که با کاروانی خوقند را ترک گفت و در سن چهل سالگی به زادگاه خویش باز گشت. تمام این مدت را در هندوستان و تبت به سر برده و به فرا گرفتن علم طب گذرانده و در کار و حرفه‌ی خود مهارتی فوق‌العاده به‌دست آورده بود. حکایت می‌کردند که او با یک تماس دست، بیمار را شفا می‌بخشد و همچنین می‌گفتند که از ثروتمندان برای معالجه، حتماً و جداً پول زیادی می‌گیرد، ولی بلافاصله تمام پول‌هایی را که گرفته است، برای کودکان فقرا خرج می‌کند.

به هر جا می‌رفت همیشه عده‌ی زیادی بچه‌ی خرد و کلان همراهانش بودند. وقتی پول داشت به دکان اسباب‌بازی‌فروشی می‌رفت و هر چه را که آن‌جا بود برای دوستان کوچک خود می‌خرید. اگر پول نداشت و بچه‌ی کوچک لخت و پابرهنه‌ای را می‌دید، بدون یک کلمه حرف، اول او را پیش لباده‌فروش، بعد پیش کفاش و سپس نزد کلاه‌فروش و سایرین می‌برد و همه‌جا فقط دو کلمه می‌گفت: «رحیم باش!» فروشندگان در حالی‌که در زیر نگاه‌های آمرانه و جدی بابا توره‌خان می‌لرزیدند– او نسبت به بزرگ‌ها سخت‌گیر بود– به بچه‌ها لباس و کفش می‌دادند و جرأت و جسارت نمی‌کردند که حتی اسمی از پول ببرند، زیرا می‌دانستند که بابا توره‌خان نه فقط قادر است شفا ببخشد، بلکه می‌تواند اشخاص سنگ‌دل را با بیماری‌های گوناگون مجازات هم بکند.

وقتی او مرد، هزاران بچه اشک‌ریزان، تابوتش را به قبرستان مشایعت می‌کردند. حال آن‌که مدرسان دانشمند و ملایان خردمند او را تکفیر کرده بودند، زیرا ریاکارانه به دین‌داری تظاهر نمی‌کرد و در تمام عمر یک پیشیز هم به‌خاطر مقابر مقدسه صرف نکرده بود و می‌گفت که پول، برای فقرای زنده، بیش از حضرات مرده لازم است. اما مردم کوچک و بازار بدون اعتنا به این حرف‌ها او را یک فرد مؤمن و نیکوکار می‌دانستند. شهرت باباتوره‌خان نه فقط خوقند و اطراف آن، بلکه تمام خاور زمین را فرا گرفته بود و جشن بهاری موسوم به‌نام او، متعلق به بچه‌ها بود.

روایت می‌کردند که بابا توره‌خان در آستانه‌ی جشن، خود به حیاط خانه‌ها می‌رود و برای بچه‌هائی که شایستگی توجه او را دارند، عیدی می‌برد و این هدایا را در کلاه‌هایی که برای همین کار آویزان می‌کنند، می‌گذارد. بچه‌ها، مدت‌ها پیش از این‌که بهار در رسد برای این روز با شکوه آماده می‌شدند. هنوز بادهای سردی که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد می‌وزید، هنوز از آسمان تیره و تار، برف خشک و زننده میبارید، هنوز باغ‌ها، لخت و بی‌برگ و بار و شکوفه بودند و زمین که از سرما به یک پارچه یخ تبدیل شده بود، در زیر چرخ ارابه‌ها صدا می‌کرد که بچه‌ها صبح‌ها در پناه دیوارها و چینه‌ها و سایر جاهایی که از باد محفوظ بود دسته‌دسته جمع می‌شدند و با بینی کبود در میان قبا و لباده‌های کوچک خود کز می‌کردند، با هر دو دست گوش‌های خود را می‌فشردند و فین‌فین‌کنان مدت زیادی موقر و سنگین راجع به باباتوره‌خان صحبت می‌کردند. بچه‌ها به‌خوبی می‌دانستند که توره‌خان خیلی مشکل پسند است و عیدی گرفتن از او، کاری است بس دشوار که از عهده‌ی هر کسی بر نمی‌آید. برای گرفتن عیدی، از پنجاه روز قبل از فرارسیدن عید می‌بایست اولاً حتی یک بار هم والدین خود را متأثر نکرد و نرنجاند و ثانیاً هر روز یک کار خیر انجام داد: مثلاً به کوری کمک کرد تا از پل بگذرد یا بار پیرمردی ناتوان را برایش به منزل رساند، ثالثاً در تمام این پنجاه روز می‌بایست از خوردن شیرینی‌های جورواجور که در طبق شیرینی‌فروشان دوره‌گرد به آدم چشمک می‌زدند، خودداری کرد و با این صرفه‌جوئی، برای خرید یک کلاه نو قشنگ پول جمع کرد (همه می‌دانستند که بابا توره‌خان از کلاه‌های کهنه و چرب خوشش نمی‌آید و معمولاً بی‌اعتنا از کنار این کلاه‌ها می‌گذرد، مگر این‌که به بچه‌های خیلی فقیر تعلق داشته باشد).

در مدت آن پنجاه‌روز در تمام خانواده‌ها سکوت و حسن اخلاق حکم‌فرما بود. بچه‌های بدون چون و چرا به حرف بزرگترها گوش می‌کردند و روی پنجه‌ی پا راه می‌رفتند و آهسته حرف می‌زدند تا مبادا بابا توره‌خان عصبانی شود. حتی شیطان‌ترین بچه‌ها نیز در این مدت به بره‌ای مطیع و فرمان‌بردار تبدیل می‌شد: ناله و شیون و فریادی شنیده نمی‌شد و دعوا و تیله‌بازی و کول‌کول‌بازی و جست و خیزهای پرجنجال با آن دامن‌های باز و مواج قبا و لباده‌ای که به تن داشتند دیده نمی‌شد.

شب پیش از جشن همه جا هنگامه و دوندگی و تکاپوی عظیمی راه می‌افتاد: ملاقات‌های اسرارآمیز، پچ‌پچ‌های توأم با ترس و تپش قلب‌های کوچک شروع می‌شد، زیرا ملاها نسبت به این جشن نظر بسیار بدی داشتند و در بعضی جاها آن را به‌کلی قدغن کرده بودند و این امر، جشن بابا توره‌خان را در نظر هواخواهان کوچولوی او جذاب‌تر و دلرباتر می‌کرد. می‌بایست به کلاه سه نخ دوخت: یکی به رنگ سفید- علامت نیکی و مهر و محبت، دیگری سبز- علامت بهار و آخری هم آبی- علامت آسمان، بعد در دل شب، پنهانی از بیرون خانه به باغی یا تاکستانی رفت، رو به آرامگاه توره‌خان ایستاد و بدون چشم برداشتن از ستارگان هفت‌اورنگ، کلاه را آویزان کرد. بعد از آن می‌بایست سه بار سخنان اسرارآمیزی را خطاب به توره‌خان خواند و سه بار تعظیم کرد و فقط پس از انجام تمام این مراسم بود که می‌شد به خانه بازگشت و خوابید. هیچ‌کس شبانه به‌هیچ‌وجه حق نداشت برخیزد و طرف کلاه‌ها برود و به‌همین دلیل، این امر برای بسیاری از کوچولوهای کم‌طاقت رنج‌آور بود.

در عوض صبح روز عید، همه‌ی این زحمات و رنج‌ها جبران می‌شد! جیغ و دادهای فرح‌آمیز هر خانه‌ای را پر می‌کرد. بابا توره‌خان به عنوان عیدی برای عده‌ای قباهای ابریشمی گذاشته بود، برای بعضی‌ها چکمه‌های منگوله‌دار سرخ یا سبز و برای برخی دیگر اسباب‌بازی و شیرینی و برای دختربچه‌ها، کفش و انگشتر و پیراهن و . . . بابا توره‌خان چنین آدم مهربان و غم‌خواری بود! تمام روز، بچه‌ها در باغ‌های سبز و خرم بهاری به بازی‌ها و رقص‌های دسته‌جمعی سرگرم بودند و ترانه‌ای را می‌خواندند که به افتخار پشتیبان خود سروده بودند:

کند باد فرح‌بخش بهاری

شکوفان غنچه‌ی گیلاس و بادام.

ز بالا پرتو خورشید تابد

به روی دشت و صحرا، گرم و آرام.

ز آواز خوش تیهو و دُرّاج

ز رعد و نغمه‌ی باد بهاران،

شود بیدار در آرامگاهش

عزیز کودکان: بابا توره‌خان.

نخ رنگین و ابریشم ز هر سو

فراهم آورد خروار خروار.

زند عینک به چشم و سوزن تیز

به دست آرد، شود آماده‌ی کار.

ز فرط کار، خواب و خور ندارد،

نه روز آرام گیرد، نی شب تار،

قبا دوزد، پسرها را بر اندام،

برای دختران، یل‌های گلنار.

سر چون برفِ کوهستان، سفیدش

نمی‌بیند شبان، رنگ متکا.

به پخت و پز بود تا صبح مشغول

پزد سوهان و شیرینی و حلوا.

به هنگامی که در شب‌های مهتاب
به خواب خوش فرو رفتند طفلان،
برون می‌آید از آرامگاهش
عزیز و مهربان بابا توره‌خان!

من و تو با دو چشم خویش دیدیم
که بر پشتش جوالی بود سنگین،
همی‌می‌رفت و در هر خانه آرام
نهان می‌کرد عیدی‌های رنگین.

به پاس این‌همه نیکی و احسان
در این روز سعادت‌بخش زرین،
برایش با زبان ساده خوانیم
همه، این نغمه‌ی دلچسب و شیرین!

که تا وقتی که خواهد صبح روشن،
گذارد باز بر هم دیدگانش،
ز آواز خوش ما نقش بندد
بهین‌لبخندِ شادی بر لبانش.

حالا دوباره به نزد ملانصرالدین و همسفر یک‌چشم او که ترکشان کرد بودیم، برمی‌گردیم. در غیبت ما آن‌جا در راه، هیچ تغییری روی نداد: آن‌ها مثل سابق روی سنگ نشسته بودند، خورشید می‌درخشید، سایه‌ی ابرها روی دامنه‌های کوهستان به آرامی می‌لغزیدند، سنجاقک‌ها بر روی بال‌های درخشان و لرزان خود در هوای گرم آویخته بودند و مارمولک‌ها نیز حمام آفتاب می‌گرفتند.

یک‌چشم به حکایت خود چنین ادامه می‌داد:

– من به وسوسه‌ی مزورانه‌ی اهریمن گوش دادم و شب عید توره‌خان رهسپار حیاطها و باغ‌ها و تاکستان‌های اطراف شدم. در همه جا کلاه‌های پر از عیدی را برمی‌داشتم. چند بار به کنام خود که در زیرزمین یک برج نگهبانی متروک قرار داشت برگشتم، کیسه‌ها را خالی کردم و از نو به دنبال غنیمت رفتم. سپیده‌دم صاحب چند هزار کلاه و تعداد بسیار زیادی قبا و لباده و چکمه‌ی منگوله‌دار و پیراهن و کفش بچگانه و النگو و گردنبند و سایر خرد و ریزها شده بودم.

به توده‌ی رنگارنگ چیزهائی که گرد آورده بودم نگاه می‌کردم و با خود می‌گفتم: « این چیزها برای باز کردن دو قهوه‌خانه با نوازنده و خواننده کافی است! من می‌توانم همه این‌ها را بدون هیچ مانعی بفروشم! چه کسی جرأت می‌کند بگوید این و یا آن چیز مال اوست؟ برگزاری عید یادبودِ باباتوره‌خان در خوقند قدغن است، کیست که حاضر باشد برای یک قبا و لباده و کلاه بی‌ارزش به زندان بیفتد؟!» ببین تا چه حد من سقوط کرده بودم! و چه افکار پلید و نفرت‌انگیزی به سرم راه یافته بود!... خسته و کوفته از بیداری شب، بدون این‌که متوجه بشوم، خوابم برد.

با حالتی وحشتناک بیدار شدم! تمام کنامم با نور آبی‌رنگ لرزانی هر ثانیه روشن می‌شد و می‌لرزید و تکان می‌خورد و خود توره‌خان پارسا هم در میان این نور مدهش، در برابرم ایستاده بود! صورتش از خشم و غضب شعله‌ور بود، نگاهش تا اعماق قلبم را می‌سوزاند. پس، با صدائی مانند غرش آبشار کوهستانی گفت: «ای بی‌وجدان! ای گناه‌کار پلید! ای ناکس! چگونه جرأت کردی شادی پاک کودکان را از آن‌ها بدزدی! حالا از همه جا،

به جای بانگ شادی و شعف که برای من فوق‌العاده دل‌نواز است، طنین ناله و گریه به‌گوش می‌رسد و همه مویه می‌کنند! چگونه جرأت کردی نام نیک مرا لکه‌دار کنی! وقتی بچه‌ها ببینند که نه فقط هدیه، بلکه کلاه‌های نوشان هم نیست، درباره‌ی من چه خواهند گفت؟ خواهند گفت که باباتوره‌خان دروغگو و شیاد و دزد است! ای مخزن متعفن تمام پلیدی‌ها و نادرستی‌های انسانی، می‌شنوی؟!» من مات و مبهوت سرتا پا گوش شده بودم و با ترس و وحشت حرف‌های مرد پارسا را می‌شنیدم و او با صدای رعدآسایش می‌گفت: «ای نابه‌کارِ نفرت‌انگیز، ای موجودی که فقط لیاقت خوردن گوشت کفتار مرده را داری، به حکمی که درباره‌ی تو صادر کرده‌ام گوش کن! از امروز به بعد ترا محکوم به آن می‌کنم که هر قدر هم از دزدی نفرت داشته باشی، همیشه و در همه جا دزدی کنی! از دزدی نفرت خواهی داشت و با وجود این دزدی خواهی کرد! هر سال قبل از عید من به شدیدترین شکم‌درد دچار خواهی شد و یگانه درمان دردت دزدی خواهد بود! درد برطرف خواهد شد، ولی در عوض هربار که دزدی بکنی به وحشت‌ناک‌ترین عذاب‌های وجدانی گرفتار خواهی شد! یک سال تمام خودداری خواهی کرد، یک سال تمام تشنه‌ی اعمال نیک خواهی بود و حتی به آن نزدیک خواهی شد و با وجود این، در آخر سال مرتکب دزدی می‌شوی و با این عمل، کاخ کوشش و آرزوی نیکوکاری و اجتناب از بدکرداری خود را ویران خواهی ساخت! . . . و تا زمانی که گناه خود را در برابر من نشسته‌ای، این جریان ادامه خواهد داشت! اما این‌که چطور باید گناهت را بشوئی، خودت راهش را پیدا کن!» بعد از این آخرین سخنان توره‌خان، صدای رعدآسای تکان شدید دیگری برخاست که کنام مرا از پایه به لرزه درآورد. برج با صدای وحشت‌ناکی ترک برداشت و مقداری کلوخ روی من ریخت. من در حالی‌که چشمانم سیاهی می‌رفت، دیوانه‌وار از زیرزمین بیرون پریدم و در همان آن، برج فرو ریخت و اموالی را که دزدیده بودم در زیر خروارها خاک مدفون ساخت.

ملانصرالدین از فرصت استفاده کرد و حرفش را برید:

– این حادثه پنج سال پیش در اوایل ماه اردیبهشت اتفاق افتاد. در همان موقع بود که زلزله‌ی سختی با رعد و برق بی‌سابقه‌ای بسیاری از خانه‌های خوقند را ویران ساخت و اثر آن حتی تا خود خجند هم رسید و مسجد قدیمی گوهرشاد آن‌جا، خراب شد، همان مسجدی که حالا در آن، یک درویش پیر بیتوته می‌کند . . .

در این‌جا ملانصرالدین تصمیم گرفت که عجالتاً از آشنائی خود با پیر خجندی به یک‌چشم چیزی نگوید و پس از کمی سکوت حرف خود را برگرداند و گفت:

– پس حالا معلوم می‌شود گناه این زلزله به گردن کی بوده است، به گردن تو!

یک‌چشم تصدیق کرد:

– با کمال تأسف، همین‌طور است! بعداً من اطلاع یافتم که در آن روز سنگ روی قبر آرامگاه توره‌خان ترک برداشته است. این سنگ وقتی مرد پارسا با خشم و غضب تمام از گور بیرون می‌آمده است که مرا مجازات کند، شکسته بود همین موقع، قبل از عید توره‌خان من به درد و رنجی که تو شاهد آن بودی دچار می‌شوم و به هیچ طریقی، جر دزدی نمی‌توانم از آن نجات یابم. حالا تو می‌توانی پی ببری که منظور من از بعضی کارهای شفابخش که احتیاج به دخالت حکیم ندارد چه بوده است و می‌فهمی که کماج‌دان چرا از خورجین تو سر درآورد.

ملا گفت:

– حالا می‌فهمم. اما بگو ببینم، وقتی ترا دستگیر می‌کنند و مال دزدی را پس می‌گیرند، درد شکمت از نو شروع نمی‌شود؟

ملانصرالدین این سئوال را بی‌جهت نکرد، این سئوال برای احتیاط و پیش‌بینی آینده بود.

یک‌چشم گفت:

– نه، از نو شروع نمی‌شود. ولی هربار که مرا می‌گیرند همیشه، خیلی سخت کتک می‌زنند. امروز برای کماج‌دان زدند و . . .

ملانصرالدین یادآوری کرد:

– مرا هم با تو زدند.

– یک سال پیش هم عسس‌های اندیجان به خاطر جانماز کتکم زدند . . .

– عسس‌ها ولت کردند؟ توی سیاه‌چالت نینداختند؟

یک‌چشم پوزخندی زد و گفت:

– مگر قصه‌ی گربه‌ی احمق را نشنیده‌ای؟در خانه‌ی یک نفر تعداد زیادی موش پیدا شد. آن شخص برای این‌که از دست موش‌ها راحت بشود گربه‌ی ولگردی را که پشم‌پیله‌اش ریخته بود، به خانه آورد. گربه‌ی احمق در یک شب، همه‌ی موش‌ها را نابود کرد. صبح، وقتی صاحب‌خانه دید که دیگر موجودی نیست که به ذخایر او زیانی برساند، گربه را از آن خانه راحت راند و از بالش‌های نرم و اجاق گرم و ظرف شیر محروم کرد . . . عسس‌ها از گربه عاقل‌ترند!

ملانصرالدین خندید و از یک‌چشم پرسید که چرا به خوقند می‌رود و در آن‌جا چه کاری دارد. دزد جواب داد که هر سال بهار به زیارت آرامگاه توره‌خان می‌رود و چند ساعت بر سر مزارش اشک ندامت می‌ریزد و تمنای استغفار می‌کند. اما تا کنون تمام ندبه‌ها و استغاثه‌هایش بی‌نتیجه مانده و توره‌خان او را نبخشیده است.

– خیال داری بعداً چه کار بکنی؟

– هر کاری تو مصلحت بدانی.

ملانصرالدین به فکر فرو رفت. تصمیم اولیه‌اش مبنی بر این‌که از دزد یک‌چشم جدا شود، متزلزل شده بود. علت این امر گدای پیر خجندی بود که گوئی سرنوشت آن دو را به هم پیوند زده بود. ملا فکر کرد: «برای من نجات دادن یک نفر یا دو نفر از رجعت به عالم سفلی، تفاوت چندانی ندارد. به علاوه او حالا اسم مرا می‌داند، به این دلیل اگر جلو چشمم باشد، خطرش کمتر است» و گفت:

– خیلی خوب، تو پیش من خواهی ماند. ببینیم، شاید با کوشش مشترک دو نفری بتوانیم دل بابا توره‌خان را به رحم بیاوریم و خشم و غضب به‌حق او را فرو نشانیم. اما تو باید سوگند بخوری که در آینده آن کار شفابخش را جز با اجازه‌ی من انجام ندهی.

یک‌چشم با آمادگی کامل سوگند خورد. تشکرات و ستایش‌های او حد و پایان نداشت.

در این بین، خورشید از افق باختر گذشته و برف‌های قلل کوه را به رنگ لطیف کهربائی آراسته و سایه‌های نیلوفری تیره و تاری بر کوهسار گسترده بود. باد خنکی می‌وزید و سنجاقک‌ها و پشه‌ها ناپدید شده و مارمولک‌ها به زیر سنگها خزیده بودند. ملا در شکم خالی خود احساس ناراحتی می‌کرد و به علاوه لازم بود جائی هم برای گذراندن شب پیدا کرد.

ملا سوار خر شد و گفت:

- راه بیفت! ما این‌جا خیلی وقت تلف کردیم و تا خوقند هم هنوز خیلی مانده است.

خر که خوب استراحت کرده بود، سرش را جنباند و دمش را تکان داد و آن‌ها به راه افتادند.

فصل ۸

در آن زمان، نزدیکی‌های خوقند، در جلگه‌ای که اهالی بخش جنوب شهر، برنج می‌کاشتند چند دریاچه وجود داشت که از آب‌های گرم چشمه‌های زیرزمینی سیراب می‌شد. آن‌جا بهار یک هفته تمام زودتر شروع می‌شد، باغ‌های کنار دریاچه‌ها که از بالا به‌وسیله‌ی خورشید و از پائین به‌وسیله‌ی چشمه‌های آب گرم حرارت می‌دیدند، وقتی در باغ‌های اطراف هنوز اثری از شکوفه نبود، شکوفه می‌کردند، و هنگامی‌که باغ‌های اطراف شکوفه می‌کردند، باغ‌های این‌جا دیگر غرق در سبزه و گل بودند.

از این وضع می‌شد نتیجه گرفت که باباتوره‌خان بیهوده این جلگه را برای آرامگاه خود انتخاب نکرده بود. در این‌جا او می‌توانست یک هفته زودتر به کارهای گوناگون خود، از قبیل خیاطی و کفاشی و ساختن اسباب‌بازی و پخش حلوا بپردازد. آرامگاه ساده‌ی او فقط با دو دم اسب سیاه، که جلو در به سرِ نیزه زده بودند، آراسته شده بود. در اطراف آرامگاه درختان نارون کهن‌سال و کج و کوله تنگ هم سر به آسمان کشیده بودند و مریدان پیر پارسا مقدار زیادی تریشه‌ی ابریشمی رنگارنگ به شاخه‌های پائین آن‌ها گره زده بودند. کثرت این تریشه‌ها گواه بر آن بود که خاطره‌ی تابناک او در دل مسلمانان واقعی زنده و فروزان است.

ملانصرالدین جلو آرامگاه از خر پیاده شد و به توره‌خان که مورد احترام صادقانه و صمیمانه‌ی ملا بود، تعظیم کرد. و اما دزد در فاصله زیادی از آرمگاه به زانو درآمد و خاک بر سر خود می‌ریخت و از ته دل می‌نالید: «ای توره‌خان مهربان، ترا به خدا، مرا ببخش!» و افتان و خیزان جلو می‌آمد. صدای توبه و استغفار او از آن سوی درخت‌های نارون به‌زحمت به‌گوش می‌رسید.

پیرمرد ژنده پوش مستحفظ آرامگاه جلو آمد. صورتش مثل زردآلوی خشکیده، زرد و پرچین بود، ولی از چشم‌هایش آتشی نهفته پرتو می‌پراکند. درب کنده‌کاری‌شده‌ای را که سیاه شده و تمام آن را موریانه خورده بود، باز بود، از آرامگاه خنک و نیم‌تاریک بوی دوران باستان، بوی عجیبی که تا اعماق قلب نفوذ می‌کرد، به مشام می‌رسید. ملانصرالدین کفش‌های خود را درآورد و به درون آرامگاه رفت. دیوارهای سفید آرامگاه از

سنگ‌های تراشیده و ناصاف ساخته شده و هیچگونه آرایش و زینت و نقش و نگاری نداشت. در گنبد دو پنجره‌ی مشبک کم‌عرض کار گذاشته شده بود و دو پرتو باریک نور فضای نیم‌تاریک را می‌شکافتند و روی سنگ گور که از وسط ترک برداشته بود، با یکدیگر تلاقی می‌کردند. از دم در تا جلو سنگ گور، راهی سنگی به عرض دو ذرع کشیده شده بود. این راه از کف آرامگاه کمی بلندتر بود و در دو طرف آن گردی خاکستری رنگ مایل به کبودی، طی قرون متمادی کف آرامگاه را پوشانده بود. طبق عادات و رسوم، این گرد می‌بایست دست نخورده باقی بماند و اگر کسی رد پای خود را روی آن می‌گذاشت، مرتکب گناه بزرگی می‌شد. در آرامگاه چنان سکوت ژرفی حکم‌فرما بود که صدای جریان ملا در گوش‌هایش منعکس می‌شد. ملانصرالدین جلو گور رفت، خم شد و سنگی را که در زیر آن یکی از مهربان‌ترین قلب‌های تاریخ بشری خفته و از تپش باز ایستاده بود، بوسید.

از نزدیک صدای ناله و شیونی به‌گوش رسید:

– ای توره‌خان مهربان، واقعاً گناه من هیچ‌وقت پاک نخواهد شد؟ – و یک‌چشم در حالی‌که می‌خزید وارد آرامگاه شد. سرش غرق در خاک و صورت پهنش خون‌آلود بود. خود را با سینه روی سنگ انداخت و خاموش شد.

ملانصرالدین از آرامگاه خارج شد و او را با توره‌خان تنها گذاشت.

یک ساعت گذشت، دو ساعت گذشت، ولی یک‌چشم از آرامگاه بیرون نیامد. ملانصرالدین در سایه‌ی نارونی روی قالی‌چه‌ی کهنه و زوار در رفته‌ای نشسته بود و با حوصله‌ی تمام در انتظار او بود و در ضمن با پیرمرد مستحفظ آرامگاه درباره‌ی مقام و منزلت زندگی درویشی و برتری‌های آن نسبت به هر نوع زندگی دیگر صحبت می‌کرد. پیرمرد می‌گفت:

– باید هیچ چیز نداشت، هیچ چیز نخواست، در راه هیچ چیز نکوشید و از هیچ چیز، به خصوص از مرگ جسمانی، نهراسید. در این جهان فانی که خروارها دروغ روی هم انباشته شده و می‌شود و همه سوگند می‌خورند که به یکدیگر کمک کنند، ولی فقط کمک می‌کنند تا زودتر دیگری بمیرد، چگونه می‌توان به طریق دیگر زندگی کرد!؟

ملانصرالدین اعتراض کرد و گفت:

– این زندگی نیست، بلکه سایه‌ی واهی زندگی است. زندگی پیکار و نبرد است، نه زنده به گور کردن خویش.

پیرمرد جواب داد:

– ای رهگذر، سخنان تو در مورد آنچه که به زندگی جسمانی ظاهری مربوط می‌شود سخنانی کاملاً صحیح و بر حق است. ولی آخر یک زندگی معنوی باطنی نیز وجود دارد که احدی را یارای دست‌درازی به آن نیست. انسان میان بردگی مادام‌العمر و آزادی یکی را انتخاب کند و به آزادی فقط در زندگی معنوی و تنها از راه چشم‌پوشی کامل از کلیه‌ی لذات جسمانی می‌توان دست یافت.

– تو به آن دست یافته‌ای؟

– بله، دست یافته‌ام. از روزی به آزادی دست یافته‌ام که از همه چیزهای اضافی و بیهوده چشم پوشیده‌ام. من دروغ نمی‌گویم، تملق و چاپلوسی نمی‌کنم، جلو کسی پوزه به خاک نمی‌مالم، زیرا چیزی ندارم که بتوانند از من بگیرند. تنها چیزی را که می‌توانند از من بگیرند، زندگی جسم فرتوت من است! بگذار بگیرند، حقیقتش را بخواهی، من برای آن هم ارزش زیادی قائل نیستم . . . این آرامگاه توره‌خان است. ملاها از او خوششان نمی‌آید، داروغه و شحنه و عسس‌ها، مریدانش را تحت تعقیب قرار می‌دهند، ولی من، به‌طوری‌که می‌بینی، از خدمت علنی و آشکار به او، باکی ندارم و تنها از ارادت قلبی و بدون هیچ چشم‌داشتی است که به او خدمت می‌کنم.

ملانصرالدین به قبای ژنده و ریش‌ریش و پر از وصله‌پینه‌های رنگارنگ پیرمرد که گوئی از همان تکه‌پاره‌ها و تریشه‌هائی که به درختان اطراف گره زده بودند، دوخته شده بود، اشاره کرد و گفت:

– از رختِ تنت می‌بینم که بدون چشم‌داشت خدمت می‌کنی.

پیرمرد ادامه داد:

– من از زندگی توقع زیادی ندارم. این قبای پاره و یک جرعه آب و یک لقمه‌نانِ جو برای من کافی است. ولی آزادی من همیشه همراه من است. چرا که آزادی در روح من است.

ملا گفت.

– ای پیر محترم، از گفته‌ی من نرنج، ولی آخر، هر مرده‌ای از تو آزاده‌تر است، زیرا برای مرده اصلاً هیچ لازم نیست، حتی یک جرعه‌ی آب! ولی مگر راه به‌سوی آزادی، حتماً راهی است که به مرگ ختم می‌شود؟

– به مرگ؟ نمی‌دانم . . . ولی در این‌که به‌سوی تنهائی است، شکی نیست.

پیرمرد پس از کمی سکوت، آه سردی کشید و گفت:

– من مدت‌هاست که تنها و بی‌کسم . . .

ملانصرالدین جواب داد:

– درست نیست! من در گفته‌های تو، هم غم‌خواری نسبت به مردم و هم ترحم و شفقت نسبت به آن‌ها را احساس کردم. رحم و شفقت تو تارهای دل بسیاری را به صدا درمی‌آورد، پس تو در روی زمین تنها نیستی. آدم زنده هرگز تنها نبوده و نیست و نخواهد بود. انسان‌ها تنها نیستند، بلکه واحدند. و این ژرف‌ترین حقیقت موجودیت مشترک ما است!

– این حرف‌ها خیالبافی‌های تسلی‌بخش است! مردم برای دفاع از خود در برابر سرما و باد و باران به چهاردیواری‌های خود پناه می‌برند و برای دفاع از حقیقت تلخ به خیال‌بافی‌های گوناگون. تو هم، ای رهگذر، از خود دفاع کن، زیرا حقیقت زندگی، حقیقتی وحشت‌ناک است!

– دفاع کنم؟ نه، ای پیر محترم، من دفاع نمی‌کنم، حمله می‌کنم! من همیشه و در همه جا در هر لباس و چهره‌ای که شر و بدی در برابرم عرض اندام کند به آن حمله می‌کنم! اگر مقدر است که در این نبرد شربت شهادت را بنوشم، هیچ کس نخواهد گفت که من از پیکار شانه خالی کرده‌ام! و اسلحه‌ی من به‌دست دیگران منتقل می‌شود. . .

در همین موقع یک‌چشم از آرامگاه بیرون آمد و صحبت پرحرارت ملا قطع شد. رنگش پریده بود و قیافه‌اش آرام به نظر می‌رسد. ضمن آن‌که یک‌چشم لب استخر دست و روی خود را می‌شست، پیرمرد می‌گفت:

– این بدبخت بی‌نوا هر سال جلو آرامگاه یک قلمه گل سرخ می‌نشاند و امیدوار است که قلمه بگیرد و علامت آن باشد که او مورد عفو و بخشایش قرار گرفته است. ولی تا به حال حتی یک قلمه‌اش هم نگرفته است. من وقتی این آدم را می‌بینم اشکم جاری می‌شود. ای رهگذر، تو درست حدس زدی که من نسبت به مردم دل‌سوزی

می‌کنم! من از حرص و آز و شهرت‌پرستی و رشک و حسد و شکم‌بارگی و ترس، رهائی یافته‌ام، ولی قادر نیستم خود را از حس دل‌سوزی و شفقت آزاد کنم. خداوند به من قلبی مهربان داده است که نمی‌خواهد سخت و سنگ بشود.

در این ضمن یک‌چشم سرگرم کار خود بود. از زیر بغل قلمه‌ای را که در کهنه‌ای خیس پیچیده بود در آورد و با چاقو زمین را کند و قلمه را جلو آرامگاه در زمین فرو کرد.

ملانصرالدین آهسته به پیرمرد گفت:

- نخواهد گرفت، این‌طور نمی‌نشانند.

پیرمرد جواب داد:

- شاید گرفت. من از قلمه مواظبت خواهم کرد و روزی سه بار به آن آب خواهم داد.

ملانصرالدین دید که دانه‌های اشک در گوشه‌ی چشم پیرمرد درخشیدن گرفت.

همه‌ی کارهای لازم در کنار آرمگاه انجام شد. مسافرین ما با پیرمرد خداحافظی کردند و سایه‌ی خنک بیشه‌ی نارون توره‌خان را ترک گرفتند.

ملانصرالدین و همسفر یک‌چشم او شب را در قهوه‌خانه‌ی محقر و پر از ککی گذراندند و صبح با نخستین پرتو خورشید وارد خوقند شدند.

هرچه به مرکز شهر نزدیک‌تر می‌شدند، در سر راه خود به شحنه‌ها و عسس‌های بیش‌تری بر می‌خوردند که در کوچه‌ها و میدان‌ها و خیابان‌ها پرسه می‌زدند و در هر گوشه‌ای دیده می‌شدند. با این وضع، دیگر کاری برای دزدان باقی نمانده بود که انجام دهند.

ملانصرالدین فکر می‌کرد: « این خیل بی‌شمار قراول و یساول و رئیس برای مردم بیچاره خوقند چند تمام می‌شود؟ همه دزدان عالم، حتی اگر صد سال تمام هم به‌طور مداوم و مرتب دزدی می‌کردند، نمی‌توانستند این‌همه به مردم خسارت و زیان وارد آوردند!»

از مدرسه‌ی علمیه‌ی قدیمی که جایگاه حامیان اسلام در خوقند بود و از روی پل رودخانه‌ی کم‌آب و خروشان «سای» گذشتند و میدان مرکزی شهر و قصر خان که دیوارهایش مانند برج و باروی یک دژ، سر بر آسمان کشیده بود، در برابر دیدگانشان ظاهر شد.

از این میدان بازار خوقند شروع می‌شد.

فصل ۹

در آن سال‌های گذشته‌ی دور هر یک از شهرهای بزرگ خاور زمین، علاوه بر نام اصلی خود، یک لقب افتخاری نیز داشت: مثلاً بخارا را بخارای **شریف** می‌گفتند و خوقند به علت قرار داشتن در یک دره‌ی سبز و خرم و ملایمت و لطافت طبع اهالی آن، به خوقند لطیف معروف بود.

در گذشته‌ی نسبتاً نزدیکی این نام کاملاً با حقیقت وفق داشت: هیچ شهری از لحاظ کثرت اعیاد و جشن‌ها و راحتی و شادی زندگی، با خوقند قابل برابری نبود. ولی در سال‌های اخیر از برکت "کدِ یمین" و "عرقِ جبین" خان جدید، گردِ غم و اندوه و سکوت و خاموشی بر روی آن نشسته بود.

هنوز هم به عادت سابق، جشن‌ها و اعیاد را برگزار می‌کردند، هنوز هم در جلو قهوه‌خانه‌ها صدای طبل و شیپور، گوش فلک را کر می‌کرد. هنوز هم دلقک‌ها در کوچه و بازار، بازی درمی‌آوردند و مردم ساده‌دلِ خوقند را می‌خنداندند، اما دیگر نه اعیاد، آن رنگ و بوی سابق را داشت و نه جشن و شادمانی‌ها، آن شور و حرارت پیشین را. از کاخ خان شایعات غم‌انگیزی پخش می‌شد: می‌گفتند خان جدید تمام وقت خود را در مصاحبت با آخوندها و شیخ‌های ریاکار و مزور می‌گذراند و گوشش بده‌کار هیچ چیز دیگر نیست. از تمام اطراف و اکناف عالم، عمامه‌به‌سرهای ملانما به سوی خوقند رو آورده بودند. برای سیر کردن شکم این افواج مفت‌خوران، احتیاج به پول بود، باج و خراج و مالیات‌ها روزبه‌روز زیادتر می‌شد. یگانه تفریح خان اسب‌دوانی بود. او از کودکی به اسب عشق و علاقه وافری داشت و حتی افسون شیخ‌ها و آخوندهای ریاکار قادر نبود آتش این عشق را در دل وی خاموش کند. در کلیه‌ی مسائل دیگر، او منزه بود و به لذت‌های فریبنده‌ی این دنیای سپنج علاقه‌ای نداشت. راه باریک باغ که از حرم‌سرا به خواب‌گاهِ خان امتداد می‌یافت، از علف‌های هرزه پوشیده بود و از مدت‌ها پیش، دیگر در ساعات شب صدای قدم‌های ریز و سریع آمیخته با فش‌فش بی‌حال خواجه‌ی حرم‌سرا و خش‌خش ملال‌انگیز کفش‌های او که به‌زمین کشیده می‌شد، در این راه به گوش نمی‌رسید. خان از اطرفیان اشراف خود و

درباریان نیز همین‌گونه کناره‌گیری را طلب می‌کرد و از اتباع خود می‌خواست که پارسا باشند. خوقند پر از شحنه و عسس و جاسوس و خبرچین شده بود.

هر دم و هر ساعت جارچی‌ها فرامین نهی و منع تازه‌ای را، همراه با تهدیدات تازه‌تری، جار می‌زدند. درست در همان روزها فرمانی درباره‌ی زنا صادر شده بود که به موجب آن زن‌هایی را که از جاده‌ی عفت و عصمت پا بیرون می‌نهادند، به تخته شلاق می‌بستند و مردها در زیر تیغ حکیم جراح، از مردی می‌افتادند. از این قبیل فرامین، فراوان صادر شده بود و می‌شد. گوئی هر یک از اهالی خوقند در میان شبکه‌ی انبوهی از هزاران تار و پود که به هر یک از آن‌ها زنگوله‌ای آویخته باشند، زندگی می‌کرد. هر قدر پرهیز و احتیاط بکنی باز هم سرانجام به یکی از تارها بر می‌خوری و صدای آهسته‌ی شومی برمی‌خیزد که هزاران فلاکت و بدبختی در پی دارد!

اما بهار چنان نیروئی دارد که نمی‌توان در برابر آن مقاومت کرد و در آن روزهائی که در داستان ما از آن صحبت می‌شود، اهالی خوقند، تیره‌روزی و مصیبت‌های خود را از یاد برده بودند. خورشید درخشان بهاری بر کوچه و بازار پرتو می‌پراکند و در همه جا جنب و جوش و هلهله و شادی حکم‌فرما بود. اهالی خوقند که از قدیم‌الایام به عشق و علاقه به گل و مرغان خوش‌آواز شهرت داشتند، به این عادت خود وفادار مانده بودند: هر که را می‌دیدی لا له و یاسمن و یا گل بهاری دیگری دیگری به خود زده بود. چهچهه و آواز پرندگان اسیر از درون هر قهوه‌خانه‌ای به‌گوش می‌رسید و هرچند وقت یکی از اهالی بی‌کار خوقند سکه‌ای جلو قهوه‌چی می‌انداخت و در قفس را می‌گشود و در میان هلهله‌ی تحسین‌آمیز حضار، مرغک آوازه خوانی را آزاد می‌کرد. ارابه‌ها و سوارها و پیاده‌ها از حرکت باز می‌ایستادند و همه، سرها را بلند می‌کردند تا به پرواز سرشار از شوق و شعف پرنده‌ی آزاد، در آسمان روشن و آفتابی بنگرند.

ملانصرالدین به یک‌چشم گفت:

– بابا توره‌خان در انتظار کارهای نیک ماست. از پرنده‌ها شروع می‌کنیم. این پول‌ها را بگیر. اما به‌خاطر داشته باش که تو نباید از مردم لاقید این‌جا یک‌دینار هم کش بروی، حتی اگر کیسه‌های پول آن‌ها به تو چشمک بزند.

– به‌چشم!

یک‌چشم به نزدیکترین قهوه‌خانه رفت و تمام پرندگان را یک‌جا خرید. پرندگان یکی پس از دیگری به آسمان پرواز می‌کردند و بال‌هایشان در زیر اشعه‌ی خورشید می‌درخشید.

جمعیت زیادی جمع شد و راه را سد کرد. صداهای تحسین‌آمیز مردم نسبت به کرم و سخاوت یک‌چشم از هر طرف به‌گوش می‌رسید. یک‌چشم قفسی را باز می‌کرد، پرنده‌ای را بیرون می‌آورد، چند لحظه در دست نگاه می‌داشت، از احساس گرمی بدن زنده و تپش بیم‌ناک قلب کوچک او لذت می‌برد، و بعد او را به هوا پرتاب می‌کرد و به دنبالش می‌گفت: «بخیر و سلامت، بپر!» پرنده به زبان مرغان جواب می‌داد: «می‌پرم! ای نیکوکار، از مهر و دل‌سوزی تو ممنونم! از بابا توره‌خان خواهش خواهم کرد که ترا ببخشد!» و از نظر ناپدید می‌شد. یک‌چشم آهسته می‌خندید و با خاطری شاد و سعادتمند می‌گفت:

– عجیب است، چرا قبلاً به عقلم نمی‌رسید که این کار را بکنم! بارها پول فراوان داشتم و می‌توانستم هزاران پرنده را آزاد کنم. من نمی‌دانستم که این سرگرمی بچگانه ممکن است تا این حد روح و قلب انسان را شاد کند.

ملانصرالدین در حالی‌که فکر می‌کرد: « من در مورد این آدم اشتباه نکرده‌ام. او سرچشمه‌ی انسانیت و منبع صمیمیت را در دل خود حفظ کرده است»، گفت:

– تو خیلی چیزها را نمی‌دانستی و حالا هم نمی‌دانی.

در این موقع نعره‌های تهدیدآمیز: «دور شو! همراه با کوبش طبل به‌گوش رسید. مردم خود را به کناری پرتاب کردند و پراکنده شدند. ملا در برابر خود صاحب‌منصب عالی‌مقامی را دید که بر اسبی از نژاد تکن سوار بود. عده‌ی زیادی شحنه و عسس سبیل‌کلفت نیزه و شمشیر و گرز و تبرزین به‌دست، از همه طرف صاحب‌منصب را احاطه کرده بودند و از قیافه‌های وحشی و سرخ و گوشت‌آلودشان معلوم بود که چون سگانِ هار، هر آن، آماده بگیر و ببند و به‌قاپ و ببر هستند. تعداد زیادی مدال کوچک و بزرگ بر روی سینه‌ی صاحب‌منصب می‌درخشید و از صورت نازپرورده و سبیل‌های تاب‌داده‌ی چخماقیِ از بناگوش در رفته‌اش، تکبر و نخوت می‌تراوید. اسب که از هر دو طرف لجامش را گرفته بودند، می‌رقصید و پا می‌کوفت، با چشمان سرخ نیلوفری‌اش چپ‌چپ نگاه می‌کرد و گردن می‌گرفت و دهنه را می‌جوید، غاشیه‌اش چون زرِ ناب می‌درخشید.»

صاحب‌منصب لب پائین خود را کج و کوله کرد، باد در غبغب انداخت و با اخم و تخم پرسید:

– ای ژنده‌پوشان بی سر و پا، اهل کجا هستید؟

آه، اگر او می‌دانست که چه کسی در آن قبای ژنده و پاره و کفش پر وصله و پنبه و کلاه چرب و چرکین اکنون در برابرش ایستاده است!

ملانصرالدین قیافه تملق‌آمیزی به‌خود گرفت و با فروتنی جواب داد:

– ما دهاتی هستیم و به بازار خوقند آمده‌ایم. از ما هیچ کار بدی سر نزده است، فقط به افتخار خان بزرگ خود و به علامت احترام به تو، ای مشعل فروزان اقتدار، چند پرنده‌ی کوچک را آزاد کرده‌ایم.

صاحب‌منصب با لحنی خشم‌آگین پرسید:

– مگر غیر از «آزاد کردن» چند پرنده‌ی احمق و معرکه گرفتن، وسیله‌ی دیگری برای ابراز وفاداری نسبت به خان و ادای احترام نسبت به ما وجود ندارد؟

او ضمن ادای عبارت «آزاد کردن» چنان لب و لوچه‌اش را کج کرد که معلوم می‌شد از معنای این کلمه نفرت دارد و باز هم با دهن‌کجی گفت:

– مدت‌هاست وقت آن رسیده است که به این «آزاد کردن‌ها» و به تمام این عادات و رسوم احمقانه که باعث رسوائی شهر ما می‌شود، خاتمه داد. از قرار معلوم، شما پول زیادی دارید و به جای این‌که با تعظیم و تکریم به خزانه تقدیم کنید که وسیله‌ی حقیقی ابراز وفاداری هم همین است، پولتان را توی کوچه و بازار به هدر می‌دهید!

و به گزمه‌ها امر کرد:

– تفتیش‌شان کنید!

گزمه‌ها ریختند به سر ملانصرالدین و یک‌چشم، و شال کمر و قبا و لباده و پیراهن‌شان را کندند و با قیافه‌ای پیروزمندانه، کیسه‌ی پول پر از سکه‌های نقره و مس را به ولی‌نعمت خود نشان دادند. صاحب‌منصب با نیش‌خندی حاکی از کاردانی و تیزهوشی خود، به فراش‌باشی گفت:

– من می‌دانستم! پول‌ها را پنهان کن! بعد برای تقدیم به خزانه، به من بده!

شحنه کیسه‌ی پول را به جیب شلوار سرخ و گشاد خود که مانند چاه ویل بی‌انتها بود، انداخت. صدای پُرطنین طبل بلند شد و آن دسته‌ی مخوف به حرکت خود ادامه داد: پیشاپیش صاحب‌منصب سوار بر اسب، پشت سر او

عسس‌ها با شلوار سرخ و چکمه‌ی لبه‌برگشته و در عقب همه، طبال حرکت می‌کرد، او نیز شلواری سرخ پوشیده بود، اما پابرهنه راه می‌رفت، زیرا مطابق درجه‌اش کفش دولتی به وی تعلق نمی‌گرفت. از هرجا که آن‌ها می‌گذاشتند، هیاهو و همهمه فرح‌بخش بازار خاموش می‌شد، در قهوه‌خانه‌ها کسی باقی نمی‌ماند و مرغان خوش‌آواز از ترس صدای طبل، خاموش می‌شدند. زندگی از جریان باز می‌ایستاد و در زیر نگاه چشمان بی‌روح صاحب‌منصب منجمد می‌شد و فقط آن عالی‌جناب و فرامین تهدیدآمیز و امر و نهی او بود که باقی می‌ماند. ولی به محض این‌که او می‌گذاشت، پشت سرش زندگی همیشه تازه و جوشان و خروشان که هیچ گاه نمی‌خواهد تابع هیچ امر و نهی‌ای بشود و به همه این‌ها می‌خندد، از نو با تمام رنگ‌های گوناگون و همه صداهای جوراجورش به تجلی و طنین در می‌آمد. صاحب‌منصب مانند یک جسم ناهم‌آهنگ و بیگانه از میان زندگی می‌گذشت. او می‌توانست برای مدتی جریان زندگی را بر هم بزند، ولی توانائی آن را نداشت که زندگی را تابع خویش سازد و جای پای خود را در آن محکم کند. زندگی جوشان و پُرعظمت، با هر گل بهاری خود، با هر صدای دل‌نواز خود، وی را طرد می‌کرد!

ملانصرالدین به پشت سر آن‌ها که دور می‌شدند، نگاه کرد و گفت:

– رؤسا و حکام روی زمین، بر حسب میزان ضرر و زیانی به جامعه می‌رسانند، به سه دسته تقسیم می‌شوند: بزرگ، متوسط و کوچک. ما آخرین پشیز خود را از دست دادیم، ولی هنوز جای شکرش باقی است: ممکن بود سرِ خود را نیز از دست بدهیم، زیرا این عالی‌جناب، رئیس بزرگی بود . . .

یک‌چشم گفت:

– من دستم برای این می‌خارید که کیسه‌ی پولمان را از جیب شحنه در بیاورم، ولی از تو اجازه نداشتم.

ملانصرالدین با تأسف گفت:

– آخر مرد حسابی، آدمی‌زاد باید خودش هم کمی عقل و شعور داشته باشد! برای برگرداندن کیسه‌ی پول به صاحب قانونی آن چه اجازه‌ی مخصوصی لازم بود!؟

یک‌چشم گفت:

– بفرما !

کیسه‌ی پول را از بغل خود بیرون آورد و ادامه داد:

- در جیب او دو تا النگو هم بودند که از وزنشان معلوم می‌شد طلا هستند، ولی آن‌ها را کش نرفتم.

بازگشت کیسه‌ی پول را در نزدیک‌ترین خوراک‌پزی، و به تفصیل جشن گرفتند. صاحب خوراک‌پزی با چنان جد و جهدی خوراک‌های گوناگون پر از ادویه تند و تیز هندی و افغانی را که لب و دهان آدم را می‌سوزاند پیاپی جلو مشتریان سخاوتمند خود می‌گذاشت که دیگر چیزی نمانده بود از پا در آید. از خوراک‌پزی به قهوه‌خانه و از قهوه‌خانه به پالوده‌فروشی رفتند و در دکان حلواپزی بود که آخرین بساط بزم خود را بگستردند.

بعد رفتند تا در بازار گشتی بزنند. ولی بازار خوقند در آن زمان به قدری بزرگ بود که هیچ پیک بادپایی هم ادعای آن را نداشت که بتواند در یک روز، تمام بازار را بپیماید. تنها راسته‌ی ابریشم‌فروشان به اندازه‌ی دو تیررس طول داشت و راسته‌ی کوزه‌گرها، کفاش‌ها، اسلحه‌سازها، خیاطها و سایر راسته‌ها نیز دست کمی از راسته‌ی ابریشم‌فروشان نداشتند، ولی بازار مکاره‌ی اسب‌فروشی و میدان مال‌فروش‌ها را انتها و پایانی نبود. در تمام این پهنه‌ی بی‌کران، جمعیت انبوه و مردم بی‌شماری موج می‌زدند و می‌جوشیدند و به هم فشار می‌آوردند. ملانصرالدین و همسفرش مرتب با زور و فشار یک‌پهلو یک‌پهلو از میان جمعیت راه می‌گشودند و می‌رفتند.

کالاهای فراوان و اعلائی که روی پیشخوان‌ها و حصیرها و قالی و قالیچه‌ها پخش شده بود، به وصف در نمی‌آمد: تمام چیزهائی که خاور زمین آن زمان به آن مباهات می‌کرد، در آن‌جا وجود داشت! انواع و اقسام قلیان، از ساده‌ترین آن‌ها گرفته تا قلیان‌های زرنگار و مزین به دُرّ و گوهر بسیار گران‌بهای کارِ اسلامبول، آینه‌های نقره‌کاری‌شده‌ی هندی برای دلبران نازنین، قالی‌های رنگارنگ ایرانی که تماشای ظرافت و ریزه‌کاری‌های فوق‌العاده‌ی آن‌ها، موجب شادی دل و جان می‌شد، پارچه‌های ابریشمی که در جلا و درخشش با خورشید لاف برابری می‌زدند، مخمل‌هائی که آسمان شب به امواج ملایم و عمیق آن رشک می‌برد، سینی و مجمعه، النگو و دستبند، گوشواره و گردنبند، زین و کارد و چاقو و هر چه که می‌خواستی، در آن‌جا به‌حد و فور یافت می‌شد.

چکمه و کفش، قبا و لباده، کلاه و عرقچین، کمربند و شال کمر، کوزه و سبو، مشک و عنبر، عطر و گلاب . . . اما در همین‌جا به قلم‌فرسائی پایان می‌دهیم، زیرا برای شرح و توصیف تمام ثروت‌های بازار خوقند باید کتاب‌ها نوشت که مثنوی هفتاد من کاغذ شود.

روز بازار، روز پر از هیاهو و جنجال و سرشار از بوها و رنگ‌های گوناگون، به سرعت سپری شد. آفتاب غروب کرد و ابرها بر فراز افق، سرخ و گلگون شدند. وقت استراحت فرا رسید، اهالی محل به خانه‌های خود می‌رفتند و اشخاص غریب در قهوه‌خانه‌ها منزل می‌کردند. اما هنوز صدای طبل بسته شدن بازار طنین نیانداخته بود و بسیاری از دکان‌ها، از جمله، دکان به‌نام رحیم‌بای که از ثروتمندان معروف خوقند بود، هنوز داد و ستد می‌کرد.

رحیم‌بای مردی بود چاق و فربه با غبغبی بزرگ و لپ‌هایی پف‌کرده، پشت‌گردن گوشت‌آلودش از زیر یخه‌ی قبایش بیرون زده و تعداد زیادی انگشتر، انگشتان کوتاه و کلفتش را زینت می‌داد. او با پلک‌های گوشت‌آلودش کمی پائین افتاده، پشت پیش‌خوان نشسته و سکه‌های طلا و نقره و مس را مرتب روی هم می‌چید. روی پیش خوان دکانش روپیه‌ی هندی، چنگه‌ی چهارگوش چینی، آلتین تاتاری که از آن سوی استپ‌های وحشی به این‌جا راه یافته بود، تومان ایرانی با نقش شیر غران، دینار عربی و بسیاری از سکه‌های دیگر که در آن زمان در خاور زمین رایج بود، به مقدار فراوان دیده می‌شد، و سکه‌های گوناگون دیگر نیز از سرزمین‌های دوردست کفار یافت می‌شد که بر آن‌ها تمثال گناهکار پادشاهان فرنگ غرق در جوشن و زره و کلاه‌خود و شمشیر برهنه و خاج کافری بر روی سینه، نقش شده بود.

ملانصرالدین و دزد یک‌چشم درست وقتی جلو دکان صراف رسیدند که او داشت حساب دخل روزانه‌ی خود را تمام می‌کرد. قیافه‌ی محزون و متفکری به‌خود گرفته و لبان کلفتش را که در زمینه‌ی ریش سیاهش، سرخی می‌زد، کج و کوله کرده بود و پول‌هایش را از روی پیشخوان جمع می‌کرد. سکه‌های طلا و نقره مانند ماهی‌های زرین و سیمین از لای انگشتان کلفتش می‌لغزیدند و با صدائی آرام و دل‌نواز به درون کیسه فرو می‌رفتند. اما پول‌های سیاه بی‌ارزش را بدون آن‌که بشمارد کود می‌کرد و مثل سنگ‌ریزه، توی کیسه می‌ریخت و صدائی خفه و ملالت‌آور از آن‌ها برمی‌خاست.

ملانصرالدین زیرچشمی به همسفر خود نگاه کرد و انتظار داشت که در یگانه چشم بینای او، نور زرد نافذ را ببیند. اما ندید. دزد با آرامش کامل به طلاها نگاه می‌کرد و از قیافه‌اش معلوم می‌شد که در افکار دیگری غوطه‌ور است و گفت:

– دیشب دمدمه‌های صبح خواب دیدم که قلمه‌ام گرفته و جوانه زده است. این خواب را باور کنم یا نه؟ توره‌خان مرا نمی‌بخشد و بعد از یک سال، باز دردم از نو شروع می‌شود و باز هم مجبور خواهم شد به آن کار شفابخش دست بزنم؟!

در این‌جا به‌طور ضمنی توضیح می‌دهیم که ملانصرالدین باریک‌بین در این مدت توانسته بود طبیعت همسفر خود را بشناسد و به علت بیماری او که از تلقین به‌نفس سرچشمه می‌گرفت، پی ببرد. در آثار ابن‌سینای خردمند و عالی‌قدر و پدر علم طب، نوشته شده است که هر گونه اختلالی در سلامت جسمانی، بلافاصله در حالت روحی نیز تأثیر می‌بخشد و نیز برعکس. ملانصرالدین که از سرچشمه‌ی خرد ابن‌سینا فیض یافته بود، اندرزهای او را در مورد دزد یک‌چشم به کار برد و توانست نتیجه‌ی درستی به‌دست آورد.

او در حالی‌که می‌کوشید به پی‌روی از سرمشق ابن‌سینا، با لحنی اطمینان‌بخش و خیرخواهانه صحبت کند، جواب داد:

– این خواب، تعبیر خیری دارد. حتماً به خیر تعبیر می‌شود، فراموشش نکن! دلائلی دارم که این بار توره‌خوان نسبت به تو لطف و مرحمت خواهد کرد و ترا خواهد بخشید.

سر و کله‌ی زنی پیدا شد و آن‌ها صحبت خود را قطع کردند. از سردست‌های سیاه روی آستین یلش معلوم بود که بیوه است. سردست‌ها نو بودند و یل کهنه، و از این امر ملانصرالدین نتیجه گرفت که چندی پیش شوهر آن زن مرده و پس از مرگ او، برای بیوه‌زن حتی آن قدر پول نمانده است که بتواند لباس عزا بخرد.

زن بیوه خطاب به صراف گفت:

– ای بازرگان خیرخواه و جوانمرد، من پیش تو آمده‌ام تا خواهش کنم بچه‌هایم را نجات بدهی.

صراف همان‌طور که به پول‌ها چشم دوخته بود بدون این‌که سر خود را بلند کند، قر زد:

– برو دنبال کارت، من صدقه نمی‌دهم.

زن گفت:

– من صدقه نمی‌خواهم، بلکه تقاضای کمکی می‌کنم که برای تو هم بی‌صرفه نیست.

صراف لطف فرمود و سر خود را بلند کرد، زن ادامه داد:

– پس از درگذشت همسرم برای من مقداری جواهر مانده است که از دوران خوش گذشته برای روز مبادا نگه داشته بودم. این آخرین دارائی من است. – و کیسه‌ی چرمی کوچکی را از زیر یل خود بیرون آورد و چنین ادامه داد:

– آن روز مبادا، آن روز سیاه حالا فرا رسیده است. هر سه فرزندم بیمارند.

بغض گلوی زن را گرفت و اشک در چشمانش حلقه زد.

– من آن‌ها را به چند بازرگان نشان دادم، ولی هیچ‌کس حاضر نیست قبل از آن‌که، طبق فرمان جدید،داروغه آن‌ها را ببیند جواهرات را بخرد. اما تو، ای بازرگان محترم، می‌دانی که وقتی داروغه آن‌ها را دید برای من نه جواهری بر جا می‌ماند و نه پولی دستگیرم می‌شود: داروغه حتماً آن‌ها را مال دزدی تشخیص می‌دهد و به نفع خزانه ضبط می‌کند.

صراف ضمن این‌که با یک انگشت ریش خود را می‌خاراند، نیشخندی زد و گفت:

– هوم! . . . به نفع خزانه، یا شاید هم، نه به نفع خزانه . . . ولی حتماً ضبط می‌کند.از طرف دیگر خرید جواهر از شخصی ناشناس، بدون این‌که قبلاً شحنه دیده باشد، کار بسیار خطرناکی است. بر طبق فرمان، جزای این کار صد ضربه‌ی چوب و زندان است. اما برای همدردی نسبت به تو . . . نشان بده ببینم چی داری!

زن کیسه را به او داد. صراف سر کیسه را باز کرد و یک النگوی طلای سنگین، یک جفت گوشواره مزین به دانه‌های بزرگ زمرد، یک گردنبند یاقوت، یک زنجیر طلای کوچک، که طبق رسوم قدیمی، شوهر به علامت استواری و خلل‌ناپذیری عقد و ازدواج به زن خود هدیه می‌داد، و نیز زینت‌آلات کوچک طلائی دیگر را روی پیشخوان ریخت و پرسید:

– برای این‌ها چقدر می‌خواهی؟

زن با ترس و لرز گفت دوهزار تنگه.

– دو هزار تنگه.

یک‌چشم به پهلوی ملانصرالدین سلقمه زد و گفت:

– این زن درست یک سوم قیمت واقعی خود را می‌خواهد. این یاقوت، یاقوت هندی است، من از این‌جا هم می‌توانم تشخیص بدهم.

صراف لبان کلفت خود را به‌هم فشرد و با بی‌اعتنائی گفت:

– طلاها خالص نیست و جواهرات از جواهرات کاشغر است که ارزان‌ترین نوع جواهر می‌باشند.

یک‌چشم آهسته گفت:

– دروغ می‌گوید!

صراف ادامه داد:

– فقط از سر دل‌سوزی و ترحم نسبت به تو برای این‌ها، برای همه این‌ها . . . ها . . . تقریباً . . . یک هزار تنگه می‌دهم.

یک‌چشم یکه خورد و در چشم زردش آتش خشم و غضب و نفرت شعله‌ور شد، با آمادگی کامل خواست جلو برود و دخالت کند، اما ملانصرالدین او را نگه داشت.

بیوه‌زن سعی کرد چانه بزند و گفت:

– شوهرم می‌گفت که فقط برای یاقوت‌ها بیش از هزار تنگه داده است.

– من نمی‌دانم شوهرت به تو چی گفته و چه نگفته، اما جواهرات ممکن است دزدی باشد، فکر این را هم بکن. خوب، دویست تنگه دیگر هم اضافه می‌کنم. هزار و دویست تنگه، یک پشیز هم بیش‌تر نمی‌دهم!

بیوه‌زن بیچاره جز موافقت چکار می‌توانست بکند؟ راضی شد.

صراف با بی‌اعتنایی جواهرات را توی کیسه ریخت و یک مشت پول به زن داد.

یک‌چشم در حالی‌که می‌لرزید گفت:

– راهزن! من خودم دزدم و تمام عمرم را با دزدها گذرانده‌ام، ولی چنین آدم خون‌آشامی ندیده‌ام!

اما مسئله به این ختم نشد. زن وقتی پول‌ها را شمرد گفت:

– ای بازرگان محترم اشتباه کرده‌ای، این فقط ششصد و پنجاه تنگه است!

صراف در حالی‌که تا بناگوش سرخ شده بود نعره زد:

– برو گم شو! برو گم شو، و اِلّا الساعه با این طلاهای دزدی به گزمه‌ها تحویلت می‌دهم!

زن در حالی‌که زارزار می‌گریست فریاد زد:

– امان، امان به دادم برسید! کمک کنید! مرا غارت کرده‌اند! مردم خوب، کمکم کنید! . . .

خشم و نفرت یک‌چشم حد و اندازه نداشت، کاسه‌ی صبرش لبریز شد. هیچ احتمال نمی‌رفت که این بار ملا بتواند جلو او را بگیرد، ولی ناگهان از پشت پیچ کوچه صدای طبل به گوش رسید و سر و کله‌ی صاحب‌منصب نزدیک دکان صراف پیدا شد. آن‌ها گشت خود را تمام کرده بودند و به محل کارشان بر می‌گشتند.

زن ساکت شد و پس‌پس رفت.

صراف دست‌های خود را روی سینه گذاشت و به صاحب‌منصب تعظیم کرد.

صاحب‌منصب از بالای اسب با بی‌اعتنایی سری تکان داد و گفت:

– سلام بر رحیم‌بای محترم، درود بر گل سرسبد صنف بازگانان شهر ما! من از نزدیک دکان شما صدای فریادی شنیدم.

صراف به طرف زن اشاره کرد و گفت:

– این ضعیفه‌ی لجام‌گسیخته، عفت و عصمت را از یاد برده با نهایت وقاحت نظم و آرامش را بر هم می‌زند، پول می‌خواهد و نمی‌دانم از چه جواهراتی صحبت می‌کند . . .

قیافه‌ی صاحب‌منصب باز شد و چشمان بی‌روح و ورقلمبیده‌اش چنان برقی زد که برق چشم همسفر ملا در مقایسه‌ی با آن، مانند شعله‌ی نگاه معصوم و مهربان کودک نوباوه‌ای بود. صاحب‌منصب گفت:

– جواهرات!؟ فوراً این زن را نزد من بیاورید!

اما آن زن دیگر آن‌جا نبود. او با عجله به کوچه فرار کرده و پنهان شده بود تا آخرین پولی را که برایش مانده بود از دست ندهد.

ملانصرالدین گفت:

– این نمونه‌ی آن است‌که هر چه مردم ساده، بیش‌تر تحت فشار باشند، همان‌قدر دست و بال شیادان بازتر است. دزدی را ریشه‌کن کرده‌اند، اما به غارت در روز روشن و تحت لوای تجارت، بال و پر داده‌اند. به دو خودت را به آن زن برسان و ببین کجا زندگی می‌کند.

یک‌چشم فوراً غیبش زد. یکی از خصوصیات دزد یک‌چشم این بود که می‌توانست چنان نامحسوس از نظر ناپدید شود و دوباره جلو آدم سبز شود، که گوئی بخار شده و به هوا رفته و از نو متراکم شده و از هوا به وجود آمده است.

ملانصرالدین برای آن‌که عسس‌ها را به وسوسه نیاندازد، در پشت توده‌ی سنگ‌هائی که برای سنگ‌فرش کردن نهری که از آن‌جا می‌گذشت، حاضر کرده بودند، پنهان شد. از آن‌جا هر کاری را که در دکان انجام می‌گرفت، می‌دید و هر حرفی را که گفته می‌شد می‌شنید.

صراف صاحب‌منصب را دعوت به چای کرد و صاحب‌منصب با بزرگواری دعوت وی را پذیرفت. میان آن‌ها صحبت دوستانه‌ای درباره‌ی مسابقه‌ی اسب‌دوانی که می‌بایست در حضور شخص خان صورت بگیرد، در گرفت.

صاحب‌منصب در حالی‌که سبیل‌های خود را تاب می‌داد و به روی آن دست می‌کشید، گفت:

– رحیم‌بای ارجمند، من از هیچ رقیبی جز شما نمی‌ترسم. شنیده‌ام که برای این مسابقه‌ی اسب‌دوانی، دو اسب از عربستان آورده‌اید. شنیدن که شنیده‌ام، اما خود اسب‌ها را ندیده‌ام، چون شما آن‌ها را با چنان حسادتی از چشم بیگانه پنهان می‌دارید که همسر خود را هم پنهان نمی‌کنید. شایع است که این اسب‌ها با مخارج آوردنشان از طریق دریا، برای شما چهل هزار تنگه تمام شده است. حتی جایزه‌ی اول مسابقه هم، جبران این مخارج را نمی‌کند!

صراف با خودپسندی گفت:

– پنجاه و دو هزار تنگه تمام شده است، پنجاه و دوهزار! اما وقتی صحبت از تماشا کردن و لذت بردن خان بزرگ ما در میان است، من حساب نمی‌کنم که چقدر خرج کرده‌ام.

– این شایان ستایش است، من سعی و کوشش شما را به عرض خان می‌رسانم. اما اگر اسب‌های نژاد تکنی من شما را از جایزه‌ی اول محروم کردند، عصبانی نشوید. البته از اسب‌های تازی نمی‌شود تعریف نکرد، و با همه‌ی این‌ها، من به‌ترین اسب‌های جهان را، اسب تکنی می‌دانم.

و سپس صاحب‌منصب به اظهار نظر و قضاوت دور و دراز درباره‌ی نژادهای مختلف اسب و محاسن و معایب آن‌ها پرداخت. صراف در حالی‌که دستش را روی شکم گنده‌اش گذاشته بود و با انگشت‌هایش بازی می‌کرد و پوزخند اسرارآمیزی بر لب داشت، گوش می‌داد.

بوهای خوشی در هوا پراکنده شد. زن صراف آمد. او زنی بود بلندبالا و خوش‌اندام، روبند نازکی بر صورت داشت که از پشت آن، گونه‌های سرخاب و سفیدآب مالیده، مژگان و ابروان سرمه‌کشیده و لبان گلگون از سرخاب چینی‌اش، کمی دیده می‌شد.

صاحب‌منصب همین‌که او را دید برخاست و گفت:

– درود بر آرزو بی‌بی بسیار محترم و نازنین، همسر به‌ترین دوست من!

زن با لبخند و حرکت سر به او جواب داد. صراف نتوانست خودداری کند و ثروت و سخاوت خود را به رخ صاحب‌منصب نکشد. او جواهرات را از کیسه درآورد و فوراً به زن خود هدیه داد و به دروغ گفت که یک ساعت پیش در راسته‌ی زرگران آن‌ها را به هشت هزار تنگه خریده است. زن با عبارتی بسیار لطیف و دل‌نواز از شوهر خود تشکر کرد. تشکرات او خطاب به شوهرش بود، اما نگاهش را به روی صاحب‌منصب دوخته بود. صراف چنان محو خودپسندی بود که متوجه هیچ چیز نشد و مرتب از هشت هزار تنگه‌ای که برای جواهرات و پنجاه و دوهزار تنگه‌ای که برای اسب‌ها تازی داده بود و از هزارها تنگه‌ی دیگر، صحبت می‌کرد. صاحب‌منصب گوش می‌کرد و سبیل‌های سیاه مفتون‌کننده‌ی خود را تاب می‌داد و در پس آن پوزخند بزرگ‌منشانه و کمی تحقیرآمیز خود را پنهان می‌ساخت، همان پوزخندی که بسیاری از اهالی خوقند آرزو داشتند بر لب داشته باشند، ولی از لب دیگران با خنجر و، بیش از خنجر، با خبرکشی، می‌زدودند.

صاحب‌منصب گفت:

– ای آرزو بی‌بی ماه‌رخسار، شما با این جواهرات بیش از بیش دلربا و فتان خواهید شد. افسوس که حق لذت تماشای رخسار فرشته‌آسای شما، در میان این جواهرات، تنها به همسرتان داده شده است.

صراف چنان‌که گوئی منتظر این حرف بوده است، گفت:

– آرزو بی‌بی، من گمان می‌کنم اگر گوشواره‌ها را بیاویزی و گردنبند را به سینه‌ات بزنی و برای یک دقیقه رویت را جلو به‌ترین دوست من، حضرت اشرف کامل‌بک باز کنی مرتکب گناه خاصی نشده باشی.

ببینید خودپسندی و شهرت‌طلبی احمقانه، کار او را به کجا کشانده بود!

آرزو بی‌بی بدون چون و چرا موافقت کرد (انگار که از خدا می‌خواست!)، گردنبند را به سینه‌اش آویخت و روبند را بالا زد.

صاحب‌منصب خود را عقب کشید، ناله‌ای کرد و با عجز و درماندگی دست خود را جلو چشمانش گرفت، گوئی پرتو خورشیدِ جمالِ آرزو بی‌بی، چشمان او را کور کرده است!

صراف از فرط خودپسندی، باد در غبغب انداخته بود و نفس‌نفس می‌زد و فش‌فش و آخ و اوخ می‌کرد.

ملانصرالدین که از پشت سنگ‌ها این جریان را می‌دید، سر تکان می‌داد و با خود می‌گفت: «ای گوسفند پرواری، ای انبان پیه، از چه چیز شادی؟ تو از عربستان اسبان اصیل و تخمی را وارد می‌کنی، در حالی‌که زنت از جاهای خیلی نزدیک‌تر اصیل‌زادگان را پیدا می‌کند».

دزد برگشت، گوئی از توی هوا، جلو ملانصرالدین سبز شد و گفت:

– بیوه‌زن در همین نزدیکی زندگی می‌کند. واقعاً سه بچه دارد و هر سه بیمارند. و از مرحمت این زالوی خون‌آشام و پست، فردا باز هم بدون یک پشیز خواهد ماند!

ملانصرالدین گفت:

– دکان او و خانه‌ی بیوه‌زن را به خاطر بسپار، همه این‌ها در آینده‌ی نزدیکی مورد لزوم ماست. حالا، برویم!

ملا و دزد رفتند و صاحب‌منصب و صراف خودستا و عیالش را با تمام هزارها و جواهرات و اسب‌های تازی و اسرار شرم‌آورشان، به حال خود گذاشتند. قهوه‌خانه‌ای که آن‌ها در آن منزل کردند، در انتهای دیگر بازار بود. آن‌ها مدت زیادی می‌رفتند و از راسته‌های خلوت می‌گذشتند و میدان‌های خالی و خاموش را پشت سر

می‌گذاشتند. خورشید شامگاهی در افق شعله‌ور بود و با آرامش بر پهنه‌ی زمین نور می‌پراکند و مثل آن بود که مناره‌ها و گنبدهای عظیم و تیره‌رنگ مساجد سنگینی زمینی خود را از دست می‌دادند و شفاف و لرزان به نظر می‌آمدند و گوئی آماده بودند که به آسمان بلند شوند و در آتش پاک و آرام آسمان بگدازند.

فصل ۱۰

دریاچه‌ی کوهستانی! . . . ملانصرالدین در بازار از همه – از برزگران و صنعت‌گران دوره‌گرد، از دلقک‌ها و چشم‌بندها و حقه‌بازها– راجع به این دریاچه سؤال می‌کرد. اما بی‌نتیجه بود، دقیقاً هیچ‌کس راجع به چنین دریاچه‌ای چیزی نشنیده بود. ملانصرالدین فکر می‌کرد: « پس این دریاچه کجاست؟! شاید پیرمرد در یکی از معراج‌های خود به زحل یا مشتری، صاحب این دریاچه بوده و حالا از فرط پیری همه‌چیز را با هم قاطی کرده و مرا فرستاده است که در روی زمین دنبال آن بگردم؟!»

کار دوم، یعنی به ترحم آوردن دل توره‌خان نیز، خیلی خاطر ملا را پریشان می‌ساخت. او فکر می‌کرد: «تا عید فقط یک هفته مانده است. بیش از شش هزار تنگه لازم است. این همه پول را از کجا به‌دست بیاوریم؟!»

ملا مجبور شد با دزد یک‌چشم مشورت کند، البته بدون این‌که به او بگوید این پول را برای چه منظوری لازم دارد.

دزد جواب داد:

– من در سال‌های گذشته بدون زحمت زیاد می‌توانستم در خوقند شش هزار تنگه به‌دست بیاورم. اما حالا که اهالی خوقند همه به گدائی افتاده‌اند، در دستگاه چه کسی یک چنین کیسه‌ی وزینی می‌توان یافت؟ مگر فقط در دستگاه صراف چنین پولی را بتوان به‌دست آورد.

ملا با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

– تو باز هم که اسیر افکار معصیت‌آمیز خود شدی؟ چرا حتماً باید دزدید، مگر وسیله‌ی دیگری نیست؟

– چطور است تاس‌بازی بکنیم و ببریم؟

– ممکن هم هست که ببازیم. ما باید بازی دیگری انتخاب کنیم که باخت نداشته باشد.

فکری به‌نظر ملانصرالدین رسید. البته این فکر هنوز مبهم و ناروشن بود، ولی امید می‌رفت که ثمرات خوبی به بار بیاورد.

ملا گفت:

– بازی سه نفری: تو، من و این صراف پروار، که مرتکب گناهان فراوان شده است. اما چطور می‌شود او را به دام انداخت و به بازی کشید؟

یک‌چشم فریاد زد:

– می‌گوئی این صراف شکم‌گنده را که آخرین لقمه را از گلوی بیوه‌زنان و یتیمان بیرون می‌کشید، به تور بیندازیم؟ به تور انداختن عنقا هم از به تور انداختن او آسان‌تر است!

ملا که سخت سرگرم فکر خود بود، ادامه داد:

– خیلی خوب می‌شد اگر همانا از او این پول را می‌گرفتیم، البته داوطلبانه، کاملاً دواطلبانه، این برای خود صراف و برای زندگی دیگر او پس از ترک این جهان فانی نیز بسیار سودمند است!

یک‌چشم قاه‌قاه خندید و گفت:

– می‌گوئی این زالوی خون‌آشام داوطلبانه شش هزار تنگه بدهد! قبل از آن‌که اولین صد تنگه را بدهد روحش این جهان را فانی را ترک کرده است! ببین چطور محکم و دودستی به کیسه‌ی پولش چسبیده است که به زور هم نمی‌شود درآورد!

این گفت و گو تا دیرگاه، تا نصف شب در قهوه‌خانه جریان داشت. شهر خفته بود، چراغ‌های بازار را خاموش کرده بودند، فقط مشعل‌های قطران بر روی برج‌های نگهبانی می‌سوخت. هلال ماه تنها و غم‌گین بر فراز مناره‌ها معلق بود و گوئی با نور بی‌حرارت خود بر کاشی‌کاری‌های بالای مناره‌ها، جامه‌ای سیمین می‌پوشاند. هوا خنک و آرام بود. روز در شهر، گرما و گرد و خاک و هوای خفه‌ی تابستان حکم‌فرما بود، اما از لطافت اسرارآمیز نسیم خنک شب‌های مه‌آلود کوتاه و زودگذر، هنوز بوی بهار می‌آمد. دزد یک‌چشم لحاف را بر سر کشید و صدای خرخرش بلند شد. اما ملانصرالدین با چشمان باز دراز کشیده و محو تماشای مه آسمانی‌رنگی بود که از ارتفاعاتی نامعلوم، به سوی زمین فرود می‌آمد و از رؤیاهای مبهم جهان دوردست دیگری سرشار بود.

غریو طبل و دهل که از فرا رسیدن نیم‌شب را خبر می‌داد، ملانصرالدین را به زمین، به کارهای زمینی، به صراف شکم‌گنده و کیسه‌ی چرمی پر از پول او برگرداند. با نیروی اراده، خود را از رخوت و بی‌فکری بیرون

کشید و گفت: «ای عقل، بگرد و راهی پیدا کن! صراف باید شش هزار تنگه بدهد، او این پول را خواهد داد و با طیب خاطر و رضای دل هم خواهد داد! من این را نیت کرده‌ام و این نیت من عملی خواهد شد!»

و اما صراف شکم‌گنده در این وقت بدون کوچک‌ترین سوءظن و نگرانی و تشویش در کنار همسر سیمین‌بر و نازنین خود خوابیده بود و با خاطری آسوده فش‌فش و مچ‌مچ می‌کرد. ولی همسرش نخفته بود، با نفرت به شکم گنده‌ی او که در زیر لحاف ابریشم با آرامی بالا و پائین می‌رفت، تکیه می‌کرد و نگاه آتشین و سبیل مفتون‌کننده‌ی صاحب‌منصب را به یاد می‌آورد. هوای خوابگاه خفه و پُردود بود، زیرا در و پنجره‌ها را کیپ بسته بودند و شمع دود می‌کرد و دوده‌های چرب از آن به شمعدان می‌ریخت. مه‌پاره با خود می‌گفت: «ای کامل‌بک، ای خورشید بی‌همتا! چقدر آغوش شما برای من شیرین و جان‌بخش است و چقدر تماس بی‌حال و بی‌رمق این ابله شکم‌گنده، نفرت‌انگیز و جان‌فرسا!» و در حالی‌که آن سبیل سیاه مفتون‌کننده، همان‌طور، جلو چشمانش مجسم بود و یقین داشت که صاحب عالی‌مقام آن سبیل در خیالات و آرزوهای نیمه‌شب خود به او جواب موافق می‌دهد، با این افکار معصیت‌آمیز به خواب فرو رفت . . .

صبح آن شب برای ملانصرالدین زحمت، دوندگی و تکاپوی فراوانی به ارمغان آورد.

سپیده‌دم ملا دزد یک‌چشم را در قهوه‌خانه گذاشت و خودش به میدان کهنه‌فروشان که در انتهای بازار بود، رفت. در آن‌جا یک قالی‌چه‌ی پاره و کهنه، یک کدوی خالی برای آب، یک کتاب مندرس قدیمی به زبان چینی، یک آئینه‌ی آب‌نقره‌کاری، یک رشته منجوق و مهره‌ی شیشه‌ای و مقداری خرد و ریز دیگر به قیمت ارزان خرید. بعد از کنار رودخانه‌ی «سای» به طرف پل «سرهای بریده» رفت.

علت این‌که این پل چنین نام وحشتناکی داشت، این بود که در سابق معمولاً سر اعدام‌شدگان را به سرِ نیزه‌های بلندی می‌زدند و روی این پل به معرض نمایش می‌گذاشتند. اما حالا به امر خان نیزه‌های سرهای بریده را در میدان مرکزی نصب می‌کردند تا از کاخ خان بتوان آن‌ها را تماشا کرد. اما پل، که تنها از گذشته‌ی دور این نام شوم برایش باقی مانده بود، اینک به تصرف فال‌گیران و رمالان و غیب‌گویان درآمده بود.

همیشه بیش از پنجاه نفر از این طالع‌بین‌ها و پیش‌گوهای اسرار نهفته‌ی سرنوشت، روی پل نشسته بودند. محترم‌ترین و مشهورترین آن‌ها در غرفه‌های دیواره‌ی سنگی روی پل جا داشتند، آن‌هایی که هنوز به چنین مقام

شامخی نرسیده بودند، بساط خود را در اطراف غرفه‌ها پهن می‌کردند و بقیه یعنی جوان‌ترین آن‌ها، هرجا که پیش می‌آمد، می‌نشستند. جلو هر فال‌گیری مقداری ابزار و وسائل اعجازآمیز ساحری و جادوگری و رمالی، از قبیل: رمل و اسطرلاب، نخود و استخوان موش، کدوهای پر از آب چشمه‌ی غیب «گل کنار»؛ لاک‌های لاک‌پشت، تخم علف‌های تبتی و بسیار چیزهای دیگر که برای نفوذ به اعماق تیره و تار آینده لازم بود، روی قالی‌چه چیده شده بود. بعضی از آن‌ها که از زمره‌ی علما محسوب می‌شدند، کتاب‌های کلفت و پاره‌ای نیز زینت‌بخش بساط‌شان بود. کاغذ این کتب در اثر مرور زمان زرد شده بود و خطوط و نقوش اسرارآمیزی داشت که در دل اشخاص غیرمطلع، ترس و وحشت ایجاد می‌کرد. سردسته‌ی فال‌گیران با اجازه‌ی مخصوص رؤسا حتی دارای یک جمجمه‌ی مرده هم بود که رشک و حسد جان‌سوز سایرین را بر می‌انگیخت.

فال‌گیران بر حسب نوع فالی که می‌گرفتند، به طور دقیق به گروه‌های مختلف تقسیم می‌شدند: گروهی فقط به امور ازدواج و طلاق مشغول بودند و گروهی به مرگ و میر در آینده‌ی نزدیک و ارث و میراثی که از این و آن به اشخاص می‌رسید و گروه سوم به امور مربوط به عشق و عاشقی و رشته‌ی تخصصی گروه چهارم- بازرگانی و دادوستد بود و گروه پنجم امور مربوط به مسافرت و گروه ششم بیماری‌ها و امراض را برگزیده بودند و. . . خلاصه هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌توانستند شکوه و شکایت کنند که درآمدشان کم است: از صبح تا غروب جمعیت انبوهی روی پل «سرهای بریده» ازدحام می‌کردند و نزدیک غروب کیسه‌های پول فال‌گیران پر از پول سیاه و سکه‌های کوچک نقره بود.

ملانصرالدین جلو بزرگترین غرفه که محل رئیس کل فال‌گیرها بود، رفت. او پیرمردی بود نحیف و به قدری لاغر که فقط پوست و استخوانی از وی باقی مانده بود و از هر طرف، برآمدگی‌های تیز استخوان‌هایش از زیر قبا بیرون زده و گوئی جمجمه‌ی روی قالی‌چه‌اش را از تن خود او جدا کرده‌اند. ملانصرالدین با خضوع و خشوع تمام تعظیم نمود و خواهش کرد جائی را که به او اجازه داده می‌شود بساط خود پهن کند، نشانش بدهد.

پیرمرد با پرخاش پرسید:

- خیال داری با چه نوع فالی مشغول بشوی؟

فال‌گیران از غرفه‌ها سر کشیدند و گوش تیز کردند تا ببینند که آن‌ها چه می‌گویند. از نگاه آن‌ها بدخواهی می‌بارید.

فال‌گیر چاقی که در طرف چپ نشسته بود گفت:

– یکی دیگر هم آمد!

دومی که با پوزخند جلو آمده و دندان‌های بلندی که از زیر لب بالائی بیرون زده بود و لب پائین را می‌پوشاند، کاملاً شبیه موش‌خرما بود، گفت:

– بدون او هم نصف این فال‌گیرهای روی پل زیادی هستند.

سومی شکایت کرد:

– دیروز من ده تنگه هم کار نکردم!

چهارمی افزود:

– هر دم از این باغ بری می‌رسد، تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد. اصلاً معلوم نیست سر و کله‌ی این‌ها از کجا پیدا می‌شود!

ملانصرالدین هیچ انتظارآن را نداشت که فال‌گیران از او طور دیگری استقبال کنند و به‌همین دلیل از پیش سخنان تسکین‌دهنده‌ای آماده کرده بود، پس گفت:

– ای طالع‌بینان خردمند و پیش‌گویان سرنوشت آدمیان، هیچ جای آن نیست که از رقابت این حقیر بترسید. بنده‌ی ناچیز فال‌گیر مخصوصی هستم و فال من نه به بازرگانی و داد و ستد مربوط می‌شود و نه به عشق و عاشقی و نه به دفن و کفن. من فقط در امور مربوط به دزدی و پیدا کردن اشیاء مسروقه فال می‌گیرم، ولی در عوض، بدون خودستائی، باید عرض کنم هنوز کسی را ندیده‌ام که بتواند در این کار با من لاف برابری بزند!

رئیس کل فال‌گیران گفت:

– امور مربوط به دزدی!؟

و ناگهان تمام استخوان‌هایش در اثر خنده‌ی سریعی زیر قبا به صدا و لرزه درآمد.

– می‌گوئی در امور مربوط به دزدی و پیدا کردن اموال مسروقه؟ در این‌صورت هر جا دلت می‌خواهد بنشین، به هر حال، تو حتی یک پشیز هم در نخواهی آورد!

سایر فال‌گیران خنده‌ی بی‌روح سردسته‌ی خود را تکرار کردند و با او هم‌آوا شدند:

– حتی یک پشیز هم!

پیرمرد ادامه داد:

– برای فال‌گیرانی مانند تو، در شهر ما هیچ کاری وجود ندارد. در خوقند دزدی ریشه‌کن شده است، به‌تر که به هرات یا خوارزم و یا شهر دیگری بروی!

ملانصرالدین با لحن غم‌گینی گفت:

– بروم! . . . وقتی در جیب من فقط هشت تنگه مانده است، پول مسافرت را از کجا بیاورم؟

ملا آهی کشید و با قیافه‌ای افسرده به کناری رفت و بساط خود را روی تخته‌سنگ‌ها پهن کرد.

در این وقت همهمه و سر و صدای بازار در اطراف به‌حد اعلا رسیده بود: دکان‌ها باز شده بود، راسته‌بازارها غلغل می‌کرد و میدان‌ها به جنب و جوش درآمده بود. دم‌به‌دم ازدحام روی پل بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد، سیلی از بازرگانان و پیشه‌وران، زنان بی‌فرزند و بیوه‌زنان ثروتمند و تشنه‌ی جفتِ تازه، معشوقه‌های رانده‌شده از درگاه محبوب و جوانان عزب‌اوغلی بیکاره‌ی منتظر ارث و میراث به‌سوی پل«سرهای بریده» روان بود.

کار پرجوش و خروش آغاز شد! آینده که همیشه برای ما در پرده‌ی غیرقابل‌نفوذی از اسرار نامعلوم نهفته است، در این‌جا، در روی این پل، لخت و عریان در برابر دیدگان ما عرض اندام می‌کرد. در پنهانی‌ترین اعماق آن گوشه‌ای وجود نداشت که نظر تیزبین فال‌گیران و غیب‌گویان جسور بدان راه نیافته باشد! سرنوشت که ما آن را توانا و اجتناب‌ناپذیر و حتمی‌الوقوع می‌نامیم، در این‌جا، در روی این پل، عاجر و ناتوان می‌شد و هر روز مورد آزار و شکنجه‌های بی‌سابقه و بی‌مانند قرار میگرفت. حق و عدالت امر می‌کند که بگوئیم سرنوشت در روی این پل دیگر فرمان‌روای مطلق و تام‌الاختیار نبود، بلکه در چنگال بازپرسان سنگ‌دل، به سرکردگیِ پیرمرد لاغر صاحب جمجمه، قربانی بیچاره و ناتوانی به شمار می‌رفت.

بیوه‌زن مسنی با صدای لرزانی می‌پرسید:

– آیا من در زندگی زناشوئی تازه‌ام خواهم بود؟

و ساکت و بی‌حرکت منتظر جواب می‌شد.

فال‌گیر جواب می‌داد:

– بله، خوشبخت خواهی بود، اما به شرط این‌که سفیده‌ی صبح، عقاب سیاهی از پنجره به اطاقت نیاید. به علاوه از ظرفی که موش به آن دهن زده و آلوده کرده باشد، حذر کن، هیچ‌وقت از آن نه چیزی بخور و نه بنوش!

بیوه‌زن با ترس و وحشت مبهم از عقاب سیاهی که خاطراو را سخت پریشان کرده بود، می‌رفت و ابداً به موش‌های ناچیز و نفرت‌انگیز فکر نمی‌کرد. در حالی‌که خطر پنهانی‌ای که سعادت و رفاه خانوادگی او را تهدید می‌کرد، از جانب همین موش‌ها بروز می‌نمود و اگر بعد از مدتی می‌آمد و از نادرستی پیش‌گوئی شکایت می‌کرد، فال‌گیر فوراً این مطلب را برای او توضیح می‌داد.

بازرگانی می‌پرسید:

– یک نفر از اهالی سرقند به من تکلیف می‌کند که هجده عدل پشم از او بخرم. آیا معامله برای من سودی خواهد داشت؟

فال‌گیر شروع به شمردن استخوان‌های موش و ریختن نخود و باقلاها می‌کرد و بعد با قیافه‌ی جدی و ژرف‌اندیشی می‌گفت:

– بخر، اما مواظب باش که موقع پرداخت پول در اطراف تا مسافت صد قدم حتی یک نفر کچل هم نباشد.

بازرگان می‌رفت و مرتب فکر می‌کرد که چطور خود را از شر کچل‌ها در امان بدارد، در حالی‌که تشخیص آن‌ها از زیر عمامه و کلاه در بازار، کار چندان آسانی نیست.

ولی صاحب جمجمه در میان فال‌گیران، بدون شک، مقام اول را احراز می‌کرد. زیرا در کار خود، واقعاً استادی بزرگ و بصیر و روشن‌بین بود! قبل از این‌که به گران‌بهاترین گوهر گنجینه‌ی خود، یعنی جمجمه دست بزند، چنان به طور پُرمعنائی لب‌های بی‌خون خویش را به‌هم می‌فشرد و با آن‌چنان قیافه‌ی جدی و فکوری در پوست خشکیده‌ی مار می‌دمید و به لاک لاک‌پشت چشم می‌دوخت و کدوی پر از آب چشمه‌ی غیب «گل کنار» را آن‌چنان بو می‌کرد که غیرقابل توصیف است! بالاخره نوبت به جمجمه می‌رسید. فال‌گیر پیر گره بر ابرو

می‌افکند، زیر لب اوراد نامفهومی می‌خواند و دست خود را با انگشتان استخوانی آویزان به طرف جمجه دراز می‌کرد و ناگهان به سرعت عقب می‌کشید، گوئی دستش را مار گزیده است. بعد دوباره دستش را دراز می‌کرد و از نو عقب می‌کشید. بالاخره جمجمه را برمی‌داشت و دم گوش خود می‌برد. جلو چشمان وحشت‌زده‌ی شخصی که پیر فال‌گیر را وکیل تام‌الختیار سرنوشت خود کرده بود، دو جمجمه نمایان می‌شد: یکی استخوانی و دیگری جمجمه‌ای که روی آن پوستی چروکیده کشیده بودند. مصاحبه‌ی وحشتناکی میان جمجمه‌ها شروع می‌شد: جمجمه‌ی استخوانی آهسته زمزمه می‌کرد و جمجمه‌ی پیرمرد گوش می‌داد . . . پس از این تشریفات، چه کسی زهره‌ی آن را داشت که پول سیاه بدهد؟! دستی که به درون کیسه فرو می‌رفت، بی اختیار سکه نقره درمی‌آورد.

یک روز، دو روز، سه روز، گذشت. هیچ کس به ملانصرالدین برای پیدا کردن اموال مسروقه مراجعه نکرد و این ضرورت برای ملا پیدا نشد که به کتاب چینی خود رجوع کند و کدو را بو بکشد! . . .

غروب‌ها، وقتی ملا بساط خود را جمع می‌کرد، فال‌گیران از همه طرف او را دست می‌انداختند و با تحقیر می‌گفتند:

– امروز حتی یک پشیز کار نکرد!

– ای فال‌گیر اموال مسروقه، از هشت تنگه‌ای که داشتی چقدر برایت مانده است؟

– این فال‌گیر در تمام عالم همتا ندارد، امشب شام چه خواهد خورد؟

ملانصرالدین قیافه‌ای افسرده به‌خود می‌گرفت و سکوت اختیار می‌کرد.

اما در روز چهارم خبر دزدی فوق‌العاده‌ای که حتی در گذشته، در دوران رونق کار دزدان نیز نظیر آن شنیده نشده بود، تمام شهر را به لرزه درآورد و مشوش و نگران کرد: شب از اسطبل صراف شکم‌گنده، اسب‌های تازی را که او برای مسابقات اسب‌دوانی بهاری در آینده‌ی نزدیک پرورش داده و نگهداری می‌کرد، بردند.

صبح خبر این دزدی در بین مردم آهسته و با ترس و لرز دهن‌به‌دهن می‌گشت، ظهر همه با صدای بلند از آن صحبت می‌کردند و اما عصر صدای طبل و شیپور در سرتاسر بازار طنین انداخت و جارچی‌ها اعلان کردند که هر کس ردی از دزدهای جسور نشان بدهد پانصد تنگه جایزه خواهد گرفت.

فال‌گیران روی پل به جنب و جوش افتادند. تمام نظرها متوجه ملانصرالدین شد و هر کس به تمسخر چیزی می‌گفت:

– به‌هم بگرد! زودتر پانصد تنگه را به جیب بزن!

– معطل چی هستی، پانصد تنگه را بگیر!

– او، این جایزه‌ی ناچیز را قابل نمی‌داند، منتظر جایزه‌ی پنج هزار تنگه‌ای است!

ملانصرالدین از این وزوزهای دلخراش و مداوم به قدری عصبانی و خشم‌گین بود که نمی‌توانست نفس بکشد و آتشی در قلبش زبانه می‌کشید، ولی در انتظار فرا رسیدن ساعت پیروزی و ظفر، سمند خشم خود را لگام می‌زد.

فصل ۱۱

در این ضمن، هیجان و تشویش در شهر زیادتر می‌شد.

صراف از فرط تأثر و پریشانی، بیمار و بستری شد.

خان شبانه، داروغه یعنی همان صاحب‌منصب آشنای ما کامل‌بک را به خلوت‌سری کاخ احضار کرد. صحبت بسیار مختصر بود، ضمناً فقط یک طرف صحبت، حرف می‌زد، و اما طرف دیگر، به حکم اجبار فقط به تعظیم و تاب دادن سبیل و چرخاندن تخم چشم و بلند کردن دست به‌سوی آسمان و سایر ایماء و اشاراتی که معمولاً به جای تکلم به کار می‌رود، اکتفا می‌ورزید.

داروغه از خلوت‌سری خان با چهره‌ی برافروخته بیرون آمد و بلافاصله، کلیه‌ی رؤسای بزرگ و متوسط را نزد خود احضار کرد.

صحبت او با آن‌ها از صحبت ولی‌نعمت‌اش با او هم، مختصرتر بود.

رؤسای بزرگ و متوسط نیز به نوبت خود، رؤسای کوچک را احضار کردند. صحبت آن‌ها فقط از چند فحش و ناسزا عبارت بود.

و اما صحبت با افراد پائین یعنی عسس‌ها و جاسوسان ساده بدون استفاده از کلمات صورت گرفت و فقط مشت و تودهنی بود و بس.

مدت‌ها بود که کسی در خوقند چنین شب آشفته‌ای را ندیده بود! در همه جا، در میدان‌ها و خیابان‌ها و کوچه‌ها صدای چکاچک اسلحه طنین‌انداز بود، نیزه‌ها و سپرها و شمشیرها در زیر نور سرد ماه می‌درخشید، شحنه‌ها و عسس‌ها و گزمه‌ها در جست و جوی دزدان، به تکاپو می‌پرداختند. مشعل‌های شمع‌اندود بر بالای برج‌های نگهبانی می‌سوختند و زبانه‌های جگری‌رنگ آتش در هوای آرام به اوج آسمان بلند می‌شدند و پرده‌ای از دود روی شهر را پوشانده بود. دیده‌وران با آوای محزونی یکدیگر را صدا می‌کردند. صدها جاسوس و خبرچین

در گوشه‌های غرق در تاریکی، زیر پل‌ها و لای رخنه‌های دیوارها و توی خرابه‌ها و قبرستان‌ها کمین کرده بودند.

رؤسای بزرگ و متوسط به‌همراهی رؤسای کوچک و افراد پائین شخصاً کلیه‌ی قهوه‌خانه‌ها و کاروان‌سراها را گشتند. به قهوه‌خانه‌ای که ملانصرالدین در آن منزل کرده بود نیز رفتند و مشعل سوزانی را جلو صورتش گرفتند. ولی ملا با این‌که صدای جزجز ریش خود را می‌شنید و بوی موی سوخته را استشمام می‌کرد، حتی چشمان خود را باز نکرد.

آن شب دزد یک‌چشم پهلوی ملا نبود.

صبح روز بعد نیز شهر آرامش نیافت.

نزدیک ظهر سر و کله‌ی داروغه با عده‌ی کثیری ملتزمین رکاب در روی پل «سرهای بریده» پیدا شد. نگاهش شعله‌ور و سبیل‌هایش سیخ شده بود، صدایش همه را از سر تا پا به لرزه درمی‌آورد.

داروغه دست راست خود را در هوا چرخ داد و از میان توده‌ی انبوه عسس‌های سوار، دو نفر، یکی سوار بر اسب کهر و دیگری سوار بر اسب کرند، به تاخت بیرون آمدند. یکی از آن‌ها در حالی‌که به یک طرف زین خم شده بود و سوت می‌کشید و بر اسب هی می‌زد، شلاق را در هوا می‌چرخاند، با سر و صدای زیاد به تاخت از روی پل گذشت و مقداری هوای داغ و بوی عرق تن اسب را بر سر و روی فال‌گیران پراکند، دومی اسب را به پائین راند و به آب زد و ابری از ترشح آب بلند کرد و از رودخانه‌ی کم‌آب «سای» گذشت و با یک پرش به ساحل مقابل رفت ودر کوچه کنار رودخانه از نظر ناپدید شد.

داروغه دست راست خود را به طرف دیگر چرخاند و توده‌ی انبوه عسس‌های پیاده با سر و صدا و فحش و ناسزا و چکاچک شمشیر و سپر و نیزه به آن سو هجوم آوردند.

پس از این تشریفات داروغه به طرف پیرمرد رئیس کل فال‌گیران رفت و میان آن دو گفتگوهای محرمانه‌ای شروع شد.

ملانصرالدین از جائی که نشسته بود چیزی نمی‌شنید، ولی هر کلمه را حدس می‌زد.

بدیهی است که آن‌ها راجع به اسب‌های سرقت‌شده صحبت می‌کردند. پیرمرد قول می‌داد که کلیه‌ی قوای ماوراء طبیعه‌ی تابع خود و از جمله، قوائی را که در جمجمه نهان است، به کار بندد. داروغه سبیل خود را تاب می‌داد و می‌غرید- او برای شنیدن این افسانه‌های احمقانه نیامده بود، از پیرمرد کمک واقعی می‌خواست!

پیرمرد مجبور شد به قوای زمینی‌ای که در اختیار داشت، متوسل شود. بازجوئی از فال‌گیران شروع شد. از همه می‌پرسیدند که دیروز و پریروز برای چه اشخاصی فال گرفته‌اند، آیا در رفتار آن اشخاص چیزی که باعث سوءظن بشود و احتمالاً به این دزدی گستاخانه ارتباطی داشته باشد، ندیده‌اند؟

همه مرتب جواب می‌دادند که چنین چیزی ندیده‌اند.

داروغه با خشم و غضب سبیل خود را می‌کشید و خیره خیره نگاه می‌کرد و در چشمان بی‌روحش تهدید به چوب و شلاق و نفی بلد خوانده می‌شد.

فال‌گیران با لب و لوچه‌ی آویزان سر به زیر انداخته بودند. سرنوشت که از دست آن‌ها آن‌همه خواری و ذلت کشیده بود، ناگهان با قیافه‌ی تازه و نیرومندی در برابرشان عرض اندام می‌کرد، تا بالاخره بعد از سال‌ها انتظار، لذت انتقام را بچشد: امروز نه فقط نخود و لوبیاها و باقلاها و استخوان‌های موش، بلکه خود جمجمه نیز در مقابل سرنوشت عاجز و ناتوان بود!

نوبت جواب دادن به ملانصرالدین رسید.

او نیز مانند همه جواب داد که هیچ چیزی که باعث شک و بدگمانی باشد ندیده و نشنیده است.

داروغه با خشم و غضب غرید:- باز هم هیچ!

ناگهان از غرفه‌ی روبرو یک نفر با صدای تودماغی و لحنی کینه‌توزانه با ترس و لرز گفت:

- آخر تو می‌گفتی که در فال‌گیری برای پیدا کردن اموال مسروقه نظیر و همتا نداری!

ملانصرالدین از پیش یقین داشت که حتماً یک نفر این حرف را خواهد زد!

داروغه از شنیدن کلمه‌ی «پیدا کردن» یکه‌ای خورد و چشمان بی‌روحش برقی زد و گفت:

- فال‌گیر، پس چرا نفست درنمی‌آید؟ جواب بده!

خشم و غضبی که از مدت‌ها پیش در سینه‌اش انباشته شده بود، راه خروج می‌یافت. به این دلیل با صدای رعدآسائی فریاد زد:

– من این بساط زهرآگین شما را برمی‌چینم، کنام شما را با خاک یکسان می‌کنم! عسس‌ها، او را بگیرید! این فال‌گیر حقه‌باز و متقلب را بگیرید و به تخته شلاق ببندید و آن‌قدر بزنید تا بگوید که اسب‌های مسروقه کجاست! و یا در جلو همه اعتراف کند که با نهایت بی‌شرمی دروغ می‌گوید، بزنید!

عسس‌ها فوراً قبای ملا را کندند. دو نفر به زیر پل دویدند تا شلاق‌ها را خیس کنند. تأخیر و تأنی خطرناک بود. ملا با تواضع و فروتنی به داروغه خطاب کرد و گفت:

– این بنده‌ی حقیر، خاک پای حضرت اشرف را توتیای دیده می‌کند و تقاضا دارد که به عرایض او بذل توجه فرمایند! من واقعاً برای پیدا کردن اموال مسروقه فال می‌گیرم و می‌توانم اسب‌های گم‌شده را پیدا کنم.

– می‌توانی پیدا کنی؟! پس چرا تا کنون پیدا نکرده‌ای؟

– حضرت اشرف، برای این‌که فالی که من می‌گیرم درست در بیاید، باید صاحب اموال مسروقه شخصاً به من مراجعه کند، در غیر این‌صورت فال درست در نمی‌آید.

– برای پیدا کردن اسب‌ها چقدر وقت لازم داری؟

– اگر صاحب اموال مسروقه تا غروب امروز نزد من بیاید، یک شب کافی است.

این سخنان ملا باعث همهمه و جنب و جوش فال‌گیران شد.

در سیمای پیرمرد لاغر و نحیف که در عالم خیال مزه‌ی تلخ نفی بلد را چشیده بود، نور امیدی درخشیدن گرفت.

داروغه در حالی‌که با حیرت و تعجب و خشم و غضب، خیره‌خیره به ملانصرالدین نگاه می‌کرد، گفت:

– تو چگونه جرأت می‌کنی جلو چشم من دروغ بگوئی! به من، به منی که تمام نیرنگ‌ها و حقه‌بازی‌های شما را می‌دانم و فقط برای این‌که عده‌ای جاسوس حقوق‌بگیر اضافی استخدام نکنم، وجود منحوس شما را روی این پل تحمل می‌کنم، دروغ می‌گوئی!

– ای فرمان‌روائی که از چهره‌ی مبارکتان نور شکوه و جلال می‌بارد، در سخنان حقیر اثری از دروغ وجود ندارد!

– خوب خواهیم دید! ولی بدان و آگاه باش که اگر دروغ گفته باشی به‌تر این بود که اصلاً به دنیا نمی‌آمدی! رحیم‌بای صراف را احضار کنید!

یکی از رؤسای متوسط که دور داروغه جمع شده بودند، با لحنی تملق‌آمیز گفت:

– رحیم‌بای محترم بیمارند.

داروغه تا بناگوش سرخ شد و داد زد:

– پس من بیمار نیستم ؟! من بیمار نیستم که دو شب است چشمم را به‌هم نگذاشته‌ام و دنبال این اسب‌های لعنتی می‌گردم؟! او برای خودش لم می‌دهد و من باید به جای او جان بکنم! احضارش کنید! او را با تخت روان بیاورید!

هشت عسس به سرکردگی دو رئیس متوسط و یک رئیس بزرگ به سرعت به طرف خانه‌ی صراف به راه افتادند . . .

داروغه مردی بود متوسط‌القامه، حتی کوتاه‌تر از متوسط‌القامه، میان قیافه‌ی ظاهری و مقام عالی و منزلت والایش عدم تناسبی به چشم می‌خورد. او برای اصلاح این خطای تأسف‌بار طبیعت، همیشه چکمه‌ی برقی ساقه‌نازکی که پاشنه‌های فوق‌العاده بلند و باریکی داشت به پا می‌کرد و بدین وسیله، هم بر قد خود می‌افزود و هم بر منزلت و ابهت خویش. کمی روی پل قدم زد، صدای بر خورد پاشنه‌هایش به تخته‌سنگ‌ها در هوا طنین انداخت. بعد ایستاد، دست راستش را با جلال و شکوه تمام روی دیواره‌ی سنگی پل گذاشت و دست چپش را آهسته بالا برد و شروع به نوازش و تاب دادن سبیل سیاه خود کرد. سکوتی که احترام عمیق نسبت به داروغه را نشان می‌داد، همه طرف حکم‌فرما بود و در نتیجه‌ی آن، آتش خشم او به‌تدریج فرو نشست.

خانه‌ی صراف از پل زیاد دور نبود. بعد از نیم‌ساعت، تخت روان روی پل بود.

صراف از زیر پرده‌ی ابریشمی بیرون خزید، صورتش زرد و پف‌کرده و ریشش ژولیده بود و مقداری پر بالش در لابلایش به چشم می‌خورد. در حالی‌که دستش را روی قلب گذاشته بود با آخ و اوخ و آه و ناله به داروغه تعظیم کرد و با صدائی ضعیف ولی لحنی نیش‌دار، گفت:

– درود بر حضرت اشرف و امیر قدرقدرت، حضرت کامل‌بک! ذات مبارک را چه نیازی بود که این بنده‌ی حقیر را که حقارتش به‌حدی رسیده که در این شهر از دست دزدان گستاخ در امان نیست، در حالت نزع از بستر بلند کنند؟

– من رحیم‌بای محترم را همانا برای این منظور احضار کردم تا سعی و کوشش خود را در امر جست و جوی اسب‌های مسروقه به اثبات برسانم. من به قدری متأثر و ناراحت شده‌ام که حد و اندازه و سابقه ندارد!

– چه چیز موجب ملال خاطر حضرت اشرف کامل‌بک شده است؟ حالا دیگر اسب‌های نژاد تکنی ایشان حتماً در مسابقه اسب‌دوانی جایزه‌ی اول را خواهند برد.

این یک ضربه واضح و آشکار و مستقیم بود.

رنگ از روی داروغه پرید، ولی با لحنی سرد و باوقار گفت:

– غم غصه‌ی این ضایعه و بیماری توأم با آن، حواس رحیم‌بای محترم را مختل کرده است. این‌جا فال‌گیری حضور دارد که به قول خودش، فوق‌العاده ماهر است و متعهد می‌شود که اسب‌های مسروقه را پیدا کند.

– فال‌گیر!؟ حضرت اشرف فقط برای این مرا از بستر بیماری بلند کرده‌اند! خیر، بگذار حضرت اشرف، این وجود قدرقدرت برای خودشان فال بگیرند، بنده مرخص می‌شوم.

صراف این را گفت و برگشت که برود.

داروغه باز هم با لحنی سرد و باوقار گفت:

– در این شهر، آن‌که امر و نهی می‌کند، منم! رحیم‌بای محترم! باید فوراً با فال‌گیر داخل مذاکره بشوید!

او، این داروغه می‌توانست در اشخاص حس اطاعت و فرمان‌برداری به وجود بیاورد! اگر چه صراف رو ترش کرد، ولی به نزد ملانصرالدین رفت و گفت:

– فال‌گیر، من حرف‌های ترا باور ندارم و به اندازه‌ی پشیزی برای آن ارزش قائل نیستم، ولی چون یکی از مقامات حاکمه مرا مجبور ساخته است با تو حرف می‌زنم: از اسطبل من دو اسب تازی گم شده است . . .

ملانصرالدین ضمن باز کردن کتاب چینی خود آهسته گفت:

– یکی سفید و دیگری سیاه.

صراف با لحن تمسخرآمیزی گفت:

– ای فال‌گیر بصیر و باریک‌بین، همه اهالی شهر می‌توانند صحت گفته‌ی ترا تصدیق کنند! روزی که اسب‌های مرا از عربستان آوردند، عده‌ی بی‌شماری از تماشای آن‌ها لذت بردند.

ملانصرالدین آرام و متین ادامه داد:

– زیر یال اسب سفید جای زخم کوچکی تقریباً به کلفتی یک نخ پشمی و توی گوش چپ اسب سیاه زگیلی به بزرگی یک نخود است.

از این علایم فقط دو نفر اطلاع داشتند: خود صراف و مهتر کاملاً مطمئن او- دیگر احدی خبر نداشت.

صراف مات و مبهوت شد و پوزخند تمسخرآمیز، از لبانش پرید و گفت:

– فال‌گیر حق با توست! ولی چطور به این قضیه پی بردی؟

داروغه نیز یکه خورد و جلوتر رفت.

ملانصرالدین کتاب چینی خود را ورق زد و گفت:

– به علاوه، به دم اسب سفید یک تار ابریشم سفید ورد خوانده شده و به دم اسب سیاه یک تار ابریشم سیاه ورد خوانده شده بافته‌اند.

از این قضیه حتی مهتر مطمئن هم اطلاع نداشت. تارهای ابریشمی را که بر آن‌ها ورد خوانده شده بود صراف شخصاً و در نهایت اختفا به دم اسب‌ها بافته بود، زیرا متوسل شدن به سحر و جادو در اسب‌دوانی اکیداً ممنوع بود و متخلفین را به زندان می‌انداختند.

این سخنان ملانصرالدین صراف را به‌کلی مات و مبهوت ساخت.

حضرت اشرف کامل‌بک هم، نسبت به این سخنان بی‌اعتنا نماند. سمند بادپای افکارش تاختن گرفت: «مثل این‌که این فال‌گیر واقعاً هم دارد اسب‌ها را پیدا می‌کند! این کار اصلاً به حساب‌های من جور در نمی‌آید. وظیفه‌ی من ابراز حداکثر سعی و کوشش در پیدا کردن اسب‌هاست، بقیه‌ی کارها از دست من خارج است. این‌که اسب‌ها پیدا بشوند یا نشوند دست خداست. به‌تر است اصلاً و یا اقلاً قبل از مسابقه پیدا نشوند . . . شیطان این فال‌گیر را سنگ راه من کرد! چه بکنم، چه نکنم؟ آها، سحر و جادو! باید صراف را ترساند، از او برگه‌ای به‌دست آورد و بازجوئی را کش داد! آن‌وقت اسب‌های عربی او رنگ میدان اسب‌دوانی را هم نخواهند دید!» و داروغه با لحن ویژه‌ی دادرسان، لحنی که از آن برای صراف هیچ بوی خوشی به مشام نمی‌رسید، گفت:

– رحیم‌بای محترم، شما چه می‌فرمائید؟

صراف چنان رنگ‌به‌رنگ شد که به‌کلی خود را لو داد و چند جمله‌ی بی‌سروته زیر لب ادا کرد:

– من، روحم از تارهای ابریشم بی‌خبر است. شاید مهترها خودشان . . . بدون اطلاع من . . . یا صاحب قبلی اسب‌ها . . . آن‌جا، در عربستان . . .

ولی به‌زودی به‌خود آمد و به یاد آورد که اسب‌ها دیگر نیستند و هیچ‌کس نمی‌تواند راز او را فاش کند و با خشم و غضب ساختگی فریاد زد:

– اصلاً همه این حرف‌ها دروغ است! فال‌گیر دروغ می‌گوید، تهمت می‌زند! اگر اسب‌های من پیدا می‌شدند! ...

ملانصرالدین حرف او را قطع کرد و گفت:

– فردا پیدا می‌شوند. صبر کن، کتاب من بعضی چیزهای دیگر هم می‌گوید . . . می‌گوید که به نعل دست راست اسب سفید، ضمن سایر میخ‌ها، یک میخ طلائی هم که بر آن ورد خوانده شده، زده‌اند. روی این میخ رنگ خاکستری مالیده‌اند تا از سایر میخ‌ها تمیز داده نشود. درست لنگه‌ی همین میخ جادوشده در نعل اسب سیاه وجود دارد . . . فقط نمی‌توانم بفهمم در نعل کدام پا.

داروغه پوزخندی زد و گفت:

– هوم! میخ‌های جادوشده، تارهای ابریشم جادوشده! من طبق وظیفه‌ی حکومتی خود باید شروع به بازرسی کنم.

زبان صراف از فرط حیرت و تعجب بند آمد. ولی سراسیمگی و آشفتگی او زیاد طول نکشید. عادت به دروغ گفتن که در نتیجه‌ی تجربه‌ی چندین ساله‌ی صرافی در او به وجود آمده بود، به دادش رسید.

صراف گفت:

– نمی‌فهمم این فال‌گیر چه می‌گوید. یقیناً بازار گرمی می‌کند تا پول بیش‌تری بگیرد. بگذار رک و راست بگوید برای فالی که می‌گیرد چقدر می‌خواهد و اگر فالش درست در نیاید با او چه باید کرد؟

حالا دیگر صراف شک و تردیدی نداشت که در برابر او فال‌گیری نشسته است که مسلماً از مواهب آسمانی غیب‌گوئی برخوردار است. در درون صراف دو نیروی متضاد– میل و آرزوی برگرداندن اسب‌های مفقود شده با شبح شوم زندان– در نبرد بودند. میخ‌ها و تارهای ابریشمی جادوشده، و داروغه که به مطلب پی برده است . . . در این کار جز فال‌گیر، هیچ‌کس نمی‌تواند به او کمکی بکند.

کتاب قلب صراف، بر خلاف کتاب چینی، برای ملانصرالدین کاملاً روشن و معلوم بود. به این دلیل ملا روی حساس‌ترین و شدیدترین و پنهانی‌ترین آرزوی قلبی صراف انگشت گذاشت و گفت:

– درباره‌ی پول و همچنین درباره‌ی کلیه مطالب دیگر، ما باید دونفری، بدون شخص ثالثی، صحبت کنیم.

داروغه ناراحت شد و پرسید:

– سه نفری نمی‌شود؟

ملا جواب داد:

– نه، نمی‌شود، آن‌وقت فال من درست درنمی‌آید.

داروغه چاره‌ای جز تسلیم و رضا نداشت. به عسس‌ها امر کرد که همه را از آن‌جا برانند و خودش هم کنار رفت. بعد از یک دقیقه در اطراف ملانصرالدین و صراف هیچ‌کس نبود. رئیس کل فال‌گیران خواست در غرفه‌ی خود پنهان شود، اما او را نیز با اردنگی و پس‌گردنی بیرون انداختند.

صراف گفت:

– ما تنها هستیم.

ملانصرالدین تصدیق کرد:

– تنها هستیم.

صراف گفت:

– نمی‌توانم بفهمم این میخ‌ها و تارهای ابریشمی از کجا آمده‌اند؟

ملا دست خود را به طرف کتاب چینی دراز کرد و گفت:

– الساعه می‌فهمیم از کجا آمده‌اند.

صراف دستپاچه شد و گفت:

– فال‌گیر، لازم نیست! این کاری است مربوط به دیروز، مربوط به گذشته، ما باید به . . .

ملانصرالدین جمله‌ی او را تمام کرد:

– کار فردا، به کار آینده فکر کنیم.

– کاملاً درست است! فال‌گیر، خوب بود اگر این اسب‌ها طوری به اسطبل من برمی‌گشتند که به وضع . . . به شکل . . . نمی‌دانم چطوری بگویم . . .

– می‌فهمم، که بون آن میخ‌ها و تارهای ابریشمی باشند.

– فال‌گیر، یواش حرف بزن! حالا مزدی که می‌خواهی بگو.

– بازرگان محترم، مزدش مناسب است: ده هزار تنگه.

– ده هزار تنگه! ای پروردگار مشفق و مهربان! آخر این درست نصف قیمت اسب‌هاست! اسب‌ها برای من با مخارج راه عربستان تا خود خوقند بیست هزار تنگه تمام شده‌اند.

– تو به حضرت اشرف کامل‌بک قیمت دیگری گفتی! یادت هست در دکانت می‌گفتی پنجاه و دو هزار . . .

چشمان صراف از حدقه بیرون آمد! اطلاع این فال‌گیر عجیب از کلیه‌ی اسرار نهان واقعاً فوق‌العاده زیاد بود!

صراف پس از کمی سکوت با ترس و لرز پرسید:

– همه این اطلاعات از توی کتاب تو درمی‌آیند؟

– بله از توی کتاب من.

– کتاب عجیبی است! کجا این کتاب را گیر آوردی؟

– در چین.

– در چین این‌جور کتاب‌ها زیاد است؟

– این کتاب در تمام دنیا منحصربه‌فرد است.

– شکر خدای را که در سایه‌ی عنایاتش رفاه و آسایش ما از گزند در امان است! حتی فکر این‌که اگر از این کتاب‌ها در دنیا صد تا می‌بود چه به سر ما بازرگانان می‌آمد، وحشت‌ناک است! فال‌گیر، کتابت را ببند، فوراً ببند! دیدن این حروف چینی قلب مرا می‌آزارد! خوب، من با مبلغی که تو گفتی موافقم!

– بازرگان، مواظب باش که سعی نکنی مرا گول بزنی!

– من سلاحی ندارم و تو شمشیر تیز و برّانی مانند این کتاب چینی در دست داری!

– فردا اسب‌های خود را خواهی گرفت. همان‌طور که قرار گذاشتیم، بدون آن میخ‌ها و تارهای ابریشمی خواهی گرفت. پول را حاضر کن، باید پول طلا در یک کیسه‌ی کوچک باشد. حالا آخرین مراسم را انجام می‌دهیم.

ملانصرالدین سر کدو را برداشت و مقداری آب سحرآمیز روی خودش و روی صراف پاشید.

داروغه و شحنه‌ها و عسس‌ها و فال‌گیرها ساکت و خاموش ناظر این جریان بودند.

پیرمرد لاغر، رئیس فال‌گیران از رشک و حسد رنج می‌برد. او دوبار سعی کرد به ملا و صراف نزدیک شود تا حرف آن‌ها را بشنود و هر دوبار عسس‌ها به قصد او پی بردند و جلوش را گرفتند و با اردنگی او را برگرداندند.

وقتی پیرمرد شنید که ملا برای این فال‌گیری چقدر خواهد گرفت، به‌خود پیچید و با صدای خفه‌ای فریاد زد:

– ده هزار!– و نقش زمین شد و از هوش رفت.

هیچ‌کس نتوانست او را از زمین بلند کند، زیرا همه از شنیدن این مزد بی‌سابقه، مات و مبهوت شده بودند و خشک‌شان زده بود.

داروغه سرفه‌ی پرمعنائی کرد، بی پرده و آشکار پوزخندی زد، ولی چیزی نگفت.

و اما وقتی صراف به طرف خانه‌ی خود به راه افتاد گله‌ای جاسوس مخفی پشت سرش روانه شدند.

ملا با خود گفت: «پس من هم از مرحمت و مراقبت آن‌ها بی‌بهره نخواهم ماند». و اشتباه نکرده بود. وقتی سرش را برگرداند سه نفر را در عقب خود و یک نفر را کمی دورتر در کناری دید.

داروغه ملا را با اشاره انگشت پیش خود خواند و گفت:

– فال‌گیر! درنظر داشته باش که اسب‌ها فقط و حتماً در حضور من باید به صراف پس داده شوند و بس! هیچ لزومی هم ندارد که در این کار عجله کنی. به علاوه مواظب باش که یک وقت تارهای ابریشمی و میخ‌ها گم و گور نشوند! در غیر این‌صورت از به دنیا آمدن خود پشیمان خواهی شد! برو!

ملانصرالدین بساط خود را جمع کرد و در میان همهمه‌ی کینه‌توزانه و حسادت‌آمیز هم‌قطاران فال‌گیر خود، پل «سرهای بریده» را ترک گفت.

جاسوس‌ها مثل سایه، دنبال او به راه افتادند.

فصل ۱۲

هیچ‌وقت به اندازه‌ی آن صبح آفتابی ماه اردیبهشت روی پل «سرهای بریده» آن‌همه آدم جمع نشده بود.

آن روز می‌بایست اسب‌ها را پیدا کنند! تمام شهر به روی پل هجوم آورده بودند. در هر دو طرف ساحل رودخانه‌ی «سای»، جای سوزن انداختن نبود و پشت بام خانه‌های اطرف، از چارقدهای زن‌ها رنگارنگ به‌نظر می‌رسید.

مدت‌ها بود که داروغه و صراف آمده بودند.

همین‌که سر و کله‌ی ملانصرالدین که چند جاسوس او را مشایعت می‌کردند، از پشت پیچ کوچه پیدا شد، صراف داد کشید:

– فال‌گیر پس اسب‌های من کو ؟

– پول‌های من کو؟

صراف کیسه‌ی چرمی بزرگی را از لای شال کمر خود بیرون کشید و گفت:

– بفرما، این پول‌ها! درست ده هزار تنگه‌ی طلا، می‌توانی نشماری، سه بار شمرده شده!

ملانصرالدین بدون عجله بساط خود را پهن کرد، روی قالی‌چه نشست و کتاب چینی را برداشت.

داروغه از دور به دقت مواظب بود و از آن‌ها چشم برنمی‌داشت.

صراف از فرط هیجان می‌لرزید و با صدای ضعیفی می‌نالید:

– فال‌گیر، زود باش! معطل چی هستی؟

ملانصرالدین به دقت مشغول مطالعه‌ی کتاب بود و جواب نمی‌داد. در واقع او به کفشدوزکی که پشت قرمزش را خال‌های سفید کوچکی آراسته بود و سراسیمه روی کتاب حرکت می‌کرد، چشم دوخته بود و با خود می‌گفت: «وقتی بپرد می‌گویم . . . » اما کفشدوزک اصلاً خیال نداشت پرواز کند و از روی یک صفحه به روی صفحه‌ی دیگر می‌رفت، بعد به زیرِ شیرازه‌ی کتاب خزید و گویا فکر کرد که بد نیست در آن جای دنج و تاریک چرتی بزند.

صراف دست روی قلب گذاشته بود و می‌لرزید و می‌نالید و لپ‌های گرد و چاقش به طور محسوسی جمع می‌شدند.

ملانصرالدین همان‌طور بی‌رحمانه سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت.

بالاخره کفشدوزک از زیر شیرازه‌ی کتاب بیرون آمد و بال‌های لاکی سفت و زیبای خود را به اطراف باز کرد و پرهای خاکستری‌رنگ نرمش را از زیر آن‌ها درآورد و پرید و رفت.

آن‌وقت ملانصرالدین با صدای متینی گفت:

– ای بازرگان، کتاب می‌گوید که اسب‌های تو به همان شکلی که خصلت ذاتی آن‌هاست به اسطبل تو برمی‌گردند . . .

صراف از فرط شادی و شعف در پوست نمی‌گنجید.

ملانصرالدین ادامه داد:

– ای بازرگان، اسب‌های تو در معدن سنگ قدیمی نزدیک قصبه «چامک» هستند. باید از طرف مشرق به معدن سنگ وارد شد، بیست قدم جلو رفت و آن‌جا توی غار طرف راست . . .

ملا هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که مهترهای صراف از یک انتهای پل و عسس‌های داروغه از انتهای دیگر، با های و هوی و سر و صدا، به تاخت حرکت کردند و می‌کوشیدند از یکدیگر جلو بزنند.

مردم جلو آن‌ها راه باز می‌کردند و دوباره جمع می‌شدند.

سواران از نظر ناپدید شدند.

باد گرد و خاکی را که اسب‌ها بلند کرده بودند، برد.

سکوت حکم‌فرما شد.

داروغه و صراف پهلوی هم ایستاده بودند، اما هر یک از آن‌ها به سمتی نگاه می‌کرد و با نگرانی امیدوار بود. که آرزویش برآورده شود.

توده‌ی چندین هزار نفری ساکت بودند.

ملانصرالدین در میان این سکوت، از زیر پل خروش آب‌های متلاطم و از بالا صدای دلخراش قرقی‌ای را که بال‌های خود را گشوده و گوئی در آسمان نیلگون روی ستونی از هوا، تک و تنها قرار گرفته بود، به طور واضح می‌شنید.

از پل تا قصبه «چامک» کمی بیش از هشت تیررس، راه بود.

نیم‌ساعت گذشت و وقت آن رسید که سواران برگردند.

در میان جمعیت به‌تدریج حرکت و همهمه و خنده شروع می‌شد.

بالاخره جان صراف به لب آمد. او از هر صدائی یکه می‌خورد.

داروغه برعکس، آرامش متکبرانه‌ی خود را حفظ کرده بود، فقط گاه‌گاهی صدای برخورد پاشنه‌های بلندش به سنگفرش روی پل شنیده می‌شد.

پسربچه‌ای از روی چنار بلندی که بر روی نصف پل سایه انداخته بود، با صدای باریکی فریاد کشید:

– دارند می‌آیند!

همه به جنب و جوش افتادند و در میان جمعیت راه پهنی باز شد و ملانصرالدین در انتهای آن راه، سواران را که برمی‌گشتند، دید.

اما اسب‌های عربی در میان آن‌ها نبودند، نه اسب سفید بود و نه اسب سیاه.

قبل از آن‌که ملانصرالدین فرصتی حتی برای متحیر شدن پیدا کند، عسس‌ها او را گرفتند و کشان‌کشان بردند.

صراف نعره می‌کشید:

– صبر کنید، شما را به خدا صبر کنید! اسب‌ها در غار بوده‌اند، این دهنه را که آن‌جا پیدا کرده‌اند مال من است! فال‌گیر را ول کنید، حرف او به حقیقت نزدیک است!

کلام فال‌گیر واقعاً هم به حقیقت نزدیک بود و به عقیده‌ی داروغه بیش از حد لازم نزدیک بود!

صراف بیهوده نعره می‌کشید، عسس‌ها توقف نکردند و حتی از سرعت خود هم نکاستند. ملانصرالدین در دست آن‌ها فوراً کوچک و بیچاره شد و به صورت بزه‌کار درمانده‌ای درآمد، همان‌طوری‌که هر کس را که به زندان بکشند، به آن صورت درمی‌آید. آخرین کسانی را که ملا روی پل دید داروغه و صراف و مهتر صراف

بودند: داروغه با تکبر و غرور سر خود را بلند کرده بود، صراف جلو او نعره می‌کشید و داد و بیداد و مهتر صراف دهنه‌ی آب‌نقره‌کاری‌شده را در دست داشت.

فصل ۱۳

زندان خوقند سیاه‌چالی بود که در مخارج باروی کاخ خان، نزدیکی دروازه‌ی اصلی کاخ قرار داشت. ساختمان زندان و محل و موقعیت آن نشان می‌داد که بانیان آن از خرد و حکمت سرشاری بهرمند بوده‌اند. اگر زندان را در داخل باروی کاخ می‌ساختند تمام مخارج خوراک عده‌ی بی‌شماری بزه‌کار به گردن خزانه‌ی خان می‌افتاد، ولی حالا که در خارج بارو واقع شده بود، برای خزانه‌ی خان دردسر و زحمتی نداشت: زندانیان هر چه خدا می‌رساند، می‌خوردند، آن‌هایی که خانواده داشتند خانواده‌هایشان چیزی می‌آوردند و آن‌هایی هم که خانواده نداشتند، با صدقه‌ی کسانی که غم‌خوار بی‌نوایان بودند امرار معاش می‌کردند.

زندان عبارت از خندق سرپوشیده‌ای بود که سه بادگیر داشت و همیشه از آن‌ها بوی گند گرمی بیرون می‌آمد. پلکانی که چهل پله داشت، به پائین می‌رفت. بالا جلو در، همیشه یا خود عبدالله زندان‌بان و یا معادن او کشیک می‌کشیدند. به عبدالله لقب «*بیریاریم‌آدم*» یعنی «یک آدم و نیم» داده بودند، زیرا غول بی‌شاخ‌ودمی بود که همیشه گره بر ابرو و شلاق کلفتی در دست داشت. معاون عبدالله *بیریاریم‌آدم* مردی بود وحشی و خون‌خوار با لبانی کلفت و پیشانی‌ای کوتاه، او شلاق نداشت، ولی در عوض از بس مشت به دهان و سر و روی زندانیان کوفته بود، روی بند انگشتانش پینه بسته بود.

تمام امور زندانیان، از جمله تغذیه‌ی آن‌ها، بر عهده‌ی این دو نفر بود. دم در زندان همیشه دو سبد برای خوراکی و یک کوزه‌ی گلوباریک برای پول‌هایی که مردم صدقه می‌دادند، قرار داشت. صدقه‌هائی که جمع می‌شد کاملاً در اختیار دزندان‌بانان بود. آن‌ها پول‌ها و هر چه خوراکی خوب بود برای خودشان برمی‌داشتند و ته‌مانده‌های آن را به زندانیان می‌دادند. از صبح تا شب صدای آه و ناله و زاری و تمنای یک لقمه‌نان از اعماق زندان به گوش ره‌گذران می‌رسید و وقتی عبدالله با شلاق و یا معاونش با مشت‌های پینه‌بسته پائین می‌رفتند، آه و ناله و زاری زندانیان به فریاد و فغان تبدیل می‌شد.

ملانصرالدین در اثر افتادن از چهل پله‌ی پرشیب و از آه و ناله و بوی گندِ تهوع‌آور، چنان گیج شد که مدتی نتوانست به‌خود بیاید. وقتی بالاخره به‌خود آمد و چشمش به تاریکی عادت کرد، عده‌ی زیادی بزه‌کار از هر قماش در اطراف خود دید.

خشم و غضب و رحم و دل‌سوزی ملا را خفه می‌کرد. حتی او که گرگ باران‌دیده و مردی سرد و گرم روزگار چشیده بود، نمی‌توانست تصور کند که ممکن است در روی زمین، چنین بیغوله‌ی وحشت‌ناک و نفرت‌انگیزی وجود داشته باشد! گوئی درست به کنام و مرکز شر و پلیدی و فلاکت و بی‌چارگی افتاده بود.

قلب ملا جریحه‌دار شد و این جراحت تازه از آن جراحت‌هایی بود که قلب را از حس مبارزه‌ای بی‌امان با شر و بدی، سرشار می‌کند.

اما می‌بایست به سرنوشت خویش اندیشید و به کلیه‌ی حوادثی که پیش‌آمد کرده بود، پی برد.

حالا خود ملا هم سر کلاف را گم کرده بود.

اسب‌ها کجا هستند؟ از معدن سنگ کجا رفته‌اند؟ آخر اسب‌ها آن‌جا بوده‌اند، زیرا صراف دهنه‌ی خود را شناخت!

آیا داروغه به‌وسیله‌ی آدم‌های خود در گم‌شدن مجدد اسب‌ها دست دارد یا ندارد؟

خیال دارد فال‌گیر دستگیرشده را به چه چیزی متهم کند: فقط به دروغ و فریب یا علاوه بر آن، به چیزهای دیگر؟

دزد یک‌چشم کجاست و چه به سرش آمده است؟

ملانصرالدین هر چه فکر می‌کرد از هیچ چیز سر در نمی‌آورد. سوءظنی مبهم و تاریک به دلش راه می‌یافت: «نکند یک‌چشم اسب‌ها را برده است تا در شهر دیگری بفروشد؟ اگر این‌طور باشد، برای او حتی به‌تر و راحت‌تر است که من در زندان بمانم . . . » ولی در این‌جا ملا رشته‌ی افکار خود را برید و از پستی این‌گونه سوءظن‌ها شرمنده شد و با خود گفت: «نه! البته یک‌چشم دزد است، دزد مادرزاد است، سرتا پا دزد است، ولی آدم شریفی است، خائن نیست!»

ملانصرالدین به این مطلب یقین حاصل کرد و ایمان و اعتماد را تکیه‌گاه معنوی خویش قرار داد.

این‌که آیا حق با ملا بود یا نه، از بقیه‌ی داستان خواهیم فهمید و حالا از سیاه‌چال به روی پل «سرهای بریده» برمی‌گردیم. در روی پل شور و هیجان پیشین هنوز کاملاً آرام نگرفته بود.

صراف که از خشم و غضب مثل لبو سرخ شده بود، با موهای ژولیده جلو داروغه ایستاده بود، سر تا پا می‌لرزید و با صدای خفه‌ای می‌گفت:

– اسب‌ها پیدا شده بودند! تقریباً پیدا شده بودند! در معدن سنگ دهنه‌ی را پیدا کرده‌اند، ببینید، اینست! ولی حضرت اشرف کامل‌بک در آخرین دقیقه لازم دیدند فال‌گیری را قطع کنند و فال‌گیر را به زندان بفرستند! ولی بگذار حضرت والا خودشان را گول نزنند، من به افکار ایشان پی برده‌ام. الحمدالله مرا هم کمی در دربار می‌شناسند، من به پای خان کبیر می‌افتم و از او تقاضای دادرسی و عدالت می‌کنم!

داروغه با بی‌اعتنایی و نفرت به حرف‌های او گوش می‌داد.

اسب را آوردند، داروغه سوار شد و از روی زین، از آن بالا، با لحنی بزرگ‌منشانه گفت:

– جنایات بسیار زیاد فال‌گیر فاش شده و به‌همین دلیل او به زندان افتاده است. من می‌بایست دیروز او را زندانی می‌کردم ولی چون می‌خواستم به رحیم‌بای محترم در پیدا کردن اسب‌ها کمکی کرده باشم، خودداری کردم. ولی حالا رحیم‌بای محترم، با نمک‌نشناسی کینه‌توزانه‌ای، مزد تمام زحمات و توجهات مرا نسبت به حفظ اموالش کف دستم می‌گذارد.

صراف دست‌های کوتاه و کلفت خود را به طرف آسمان بلند کرد و گفت:

– توجه به حفظ اموال من! ای خداوند مشفق و مهربان! در تمام این جریانات من فقط یک نوع «توجه» می‌بینم، آن‌هم توجه حضرت اشرف به پیروزی اسب‌های خود در مسابقات اسب‌دوانی.

داروغه بدون آن‌که صراف را به دریافت جواب سرافراز کند، در میان صدای طبل و فریادهای: «دور شو! کور شو!» و در مشایعت عسس‌های مسلح به تبرهای دوسر بر روی شانه و شمشیرهای لخت و نیزه و گرز، با شکوه و جلال شاهانه به راه افتاد.

جمعیت در اطراف پل به مرور پراکنده می‌شدند. مردم که فهمیدند گول خورده و انتظار بیهوده کشیده‌اند، راه خویش در پیش می‌گرفتند و می‌رفتند.

در این میان خنده و تمسخر و شوخی‌های نیش‌دار پایان و انتهائی نداشت.

بسیاری از کسانی که در گذشته، گول فال‌گیران را خورده بودند، از سوز دل به آن‌ها بد و بی‌راه می‌گفتند و با صدای بلند، حیله و نیرنگ آن‌ها را فاش می‌کردند.

و اما فال‌گیران که تقلیل فاحش درآمد آینده‌ی خود را پیش‌بینی می‌کردند، سخت متأثر و غم‌گین بودند. این لاف‌زن ملعون که ادعا می‌کرد، اموال مسروقه را پیدا کند، آبرو و حیثیت تمام صنف محترم فال‌گیر را برده بود!

صراف از جا جست و به طرف خانه‌ی خود دوید و همان‌طور که می‌رفت، قرقر می‌کرد و دست تکان می‌داد و مثل این‌که می‌کوشید چیزی را برای شخص نامعلومی ثابت کند.

البته، چند نفر جاسوس هم پشت سرش روانه شدند.

بعد از یک ساعت جاسوس‌ها به داروغه گزارش دادند که صراف دلاک را صدا کرده است و دارد ریشش را اصلاح می‌کند.

بعد از یک ساعت دیگر باز به عرض مبارک ایشان رساندند که دارد نشان صنفی‌اش را با شن صیقل می‌دهد و قبای زربفتی را که صنف تجار، فقط در مجالس بسیار مجلل می‌پوشند، از صندوق بیرون آورده است و هوا می‌دهد.

این آماده شدن‌های صراف، خیال داروغه را ناراحت کرد. از قرار معلوم صراف واقعاً بر سر آن که شکایت خود را به دربار خان برساند. عجب گستاخی دیوانه‌واری!

ممکن بود عواقب خوبی نداشته باشد. می‌بایست تدابیری فوری اتخاذ کرد.

داروغه دست‌های خود را به‌هم زد و فوراً معاون اول او در امور جاسوسی جلویش سبز شد. این معاون مردی چاق و شکم‌گنده و ترش‌رو بود که چشمانی چپ و گودافتاده و نزدیک به‌هم داشت.

داروغه پرسید:

– کاغذهای مربوط به یارمحمد مامایش‌اوغلی که پیرارسال به جرم یاغی‌گری اعدام شد، کجاست؟

مرد شکم‌گنده خاموش بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با یک بسته کاغذ برگشت. کاغذها را جلو داروغه گذاشت و خودش دم در ساکت و بی‌حرکت ایستاد و با قیافه‌ی عبوسی به نوک بینی خود چشم دوخت.

داروغه چین بر پیشانی انداخت و به مطالعه‌ی کاغذها مشغول شد. او حالا به شطرنج‌بازی می‌مانست که روی صفحه‌ی شطرنج خم شده و فکر می‌کرد. فال‌گیر، یعنی ملانصرالدین، حالا مثل پیاده‌ای بود که داروغه روی آن انگشت می‌گذاشت.

می‌بایست این پیاده ناچیز را وزیر کرد.

می‌بایست فال‌گیر را به جنایات سنگین متهم ساخت و او را مانند یک جنایت‌کار بسیار خطرناک به حضور خان معرفی کرد.

داروغه فکر کرد با این یک حرکت می‌توان به چندین هدف رسید:

ادعای صراف شکم‌گنده در مورد از میان برداشتن عمدی فال‌گیر با اعترافات خود فال‌گیر به‌نحو درخشانی تکذیب می‌شود.

اسب‌های تازی، رنگ میدان اسب‌دوانی را نمی‌بینند و جایزه‌ی اول به اسب‌های تکنی می‌رسد.

صراف شکم‌گنده به جزای گستاخی خود می‌رسد و اسب‌های گم شده بعد از اسب‌دوانی هم به او پس داده نخواهد شد.

برای نیل به این هدف‌ها باید فال‌گیر را به حبس ابد محکوم کرد و به‌تر است که به زیر تیغ جلاد فرستاد.

اگر کار بر وفق مراد انجام شود، علاوه بر فوائد فوق، ممکن است به پاداش سعی و کوشش به دریافت نشان تازه‌ای هم نایل آمد.

باید سریع، ولی خیلی با احتیاط عمل کرد. ممکن است خان شخصاً فال‌گیر را دوباره مورد بازجوئی قرار دهد . . .

در این‌جا داروغه از افکار خودش به وحشت افتاد و به‌طور ساختگی با صدای بلند شروع به سرفه کرد و زیرچشمی به مرد شکم‌گنده نگاه کرد تا بفهمد آیا او از چشم‌های داروغه به چیزی پی برده است یا نه؟

مرد شکم‌گنده همان‌طور ایستاده و به نوک بینی خود چشم دوخته بود.

خیال داروغه راحت شد و از نو به تفکر درباره‌ی کار پرداخت.

کاغذهای جلو داروغه حاوی مطالبی در مورد یک یاغی واقعاً خطرناک به‌نام یارمحمد مامایش‌اوغلی بود که بدون شک برای خان بزرگ فراموش‌نشدنی بود. حالا داروغه شک داشت که آیا فال‌گیر را به شرکت در اغتشاش یاغی متهم کند یا به اختفای او و یا این‌که در این بازی شطرنج حرکت دیگری که صحیح‌تر باشد، پیدا نماید.

مدت زیادی فکر کرد و بالاخره نفس راحتی کشید و به بالش تکیه داد.

خویشاوندی با یارمحمد! اینست آن دامی که فال‌گیر نمی‌تواند از آن بجهد! بگذار اگر می‌تواند ثابت کند که جد یارمحمد یاغی جد او هم نبوده است! اگر حتی مادربزگ فال‌گیر شخصاً از گور بیرون بیاید و با خشم و غضب این بهتان را تکذیب کند، می‌توان حرف او را باور نکرد، زیرا از قدیم‌الایام ثابت شده است که زن‌ها، هرگز و جلو هیچ‌کس، به خیانت خود اعتراف نمی‌کنند!

داروغه فرمان داد:

– فال‌گیر را به برج بیاورید!

پرتو شادی ددمنشانه‌ای در چشم‌های لوچ مرد شکم‌گنده درخشید، دست‌هایش لرزید و آهسته در آستین‌های قبایش فرو رفت.

فصل ۱۴

زیرزمین طاق‌دار برج سقف کوتاهی داشت و با چهار مشعل کم‌نور و پُردود که با بست‌های آهنی به دیوار نصب شده بودند، روشن می‌شد. ملانصرالدین در نور کم‌سو و سرخ‌رنگ مشعل‌ها در گوشه‌ی زیرزمین، دستگاه شکنجه را دید، زیرِ دستگاه، لگن بزرگی قرار داشت که در آن چند شلاق گذاشته بودند تا خیس بخورد. کنار دستگاه، روی نیمکت درازی آلات و ابزار گوناگونی مرتب چیده شده بودند: چند منگنه و گازانبر و درفش و مقداری سوزن برای زیر ناخن کردن، دستکش‌های آهنی که داغ می‌شدند، چکمه‌های چوبی که با پیچ تنگ می‌شد، تعدادی پرما[۲] برای سوراخ کردن گوش و دندان و بینی، وزنه‌های مختلف برای کش دادن اعضای بدن، لوله‌هائی از نی خیزران با قیف‌های مسی برای اماله و مقدار زیادی ابزار و وسائل دیگر که هنگام بازپرسی از بزه‌کاران مختلف، فوق‌العاده لازم بود! تمام این بساط عریض و طویل در اختیار دو نفر جلاد بود که هر دو کر و لال بودند تا اسرار مگو را که در آن‌جا از دهان «بزه‌کاران» بدنهاد بیرون می‌آمد، فاش و بر ملا نسازند.

جلاد ارشد که مردی بود نسبتاً مسن، با لبان نازک و روی بی‌رنگ و بینی عقابی و چشمان خمارآلود و بی‌روح، دستگاه شکنجه را حاضر می‌کرد و معاونش که مردی بود کوتوله و گوژپشت با دستان درازی که تا زانو می‌رسید، سرگرم بازدید شلاق‌ها بود، یکی‌یکی بر می‌داشت و سبک و سنگین می‌کرد و بعد با کهنه‌ای پاک می‌نمود و در عین حال با پا به کوره‌ی شکنجه می‌دمید.

داروغه در صدر مجلس روی تخت عریض و طویلی روبه‌روی در جلوس فرموده بود و قلیان می‌کشید. چند طومار کاغذ و کیسه‌ی ابزار و وسائل فال‌گیری ملانصرالدین جلوش روی میز کوچک قرار داشت. میرزا جلو پای داروغه دو زانو نشسته بود و رئیس جاسوسان مخفی که هر یک از بازجوئی‌ها، در این برج برایش یک جشن واقعی محسوب می‌شد، با قیافه‌ای عبوس و ددمنش در کنار داروغه نیشخند می‌زد.

---

[۲] - در گویش تاتی شمال خراسان، پرما به معنی مته. (اضافه‌شده توسط ویراستار کتاب‌خانه‌ي «به سوي آینده»)

حقیقت را پنهان نمی‌کنیم که پشت ملانصرالدین به لرزه افتاد و مورمور کرد و ملا با خود گفت: «ای گل‌جان، ای گوهر گران‌بها، ای فرزندان دل‌بندم، آیا مقدر است که یک بار دیگر روی شما را ببینم؟!»

جلاد ارشد به اشاره‌ی رئیس جاسوسان پیراهن ملانصرالدین را در آورد و با دست نرم و بی‌استخوان خود پشت ملا را آهسته نوازش کرد!

جلاد گوژپشت شلاقی انتخاب کرد و پشت سر ملا ایستاد.

داروغه بلافاصله شروع به بازجوئی نکرد. مدت زیادی کاغذها را زیر و رو و جابه‌جا می‌کرد، زیر بعضی از مطالب با ناخن خط می‌کشید و با صدای شومی می‌غرید و نیشخند می‌زد.

بالاخره نگاه نافذ خود را که تا اعماق قلب نفوذ می‌کرد، متوجه ملا ساخت و گفت:

– تو خودت می‌دانی که چرا به دستور من دستگیر و زندانی شده‌ای. من از سیر تا پیاز را می‌دانم و مدت‌هاست در کمین تو هستم. حالا خودت تمام شرارت‌ها و بدکرداری‌هایت را شرح بده و نام واقعی‌ات را بگو!

این نخستین بازپرسی در عمر ملانصرالدین نبود، ملا در انتظار فرصت مناسب، سکوت کرده بود.

داروغه خم به ابرو انداخت و گفت:

– زبانت لال شده است یا فراموش کرده‌ای؟ باید حافظه‌ات را بیدار کرد!

رئیس جاسوسان چانه‌ی خود را جلو داد و بدون این‌که مژه بر هم بزند، به صورت ملا چشم دوخت.

جلاد گوژپشت یک قدم به عقب گذاشت، شلاق را بلند کرد و آماده‌ی فرود آوردن شد.

ملانصرالدین خم به ابرو نیاورد، رنگش را نباخت، ولی احساس کرد که به گرداب هولناک شک و تردید افتاده است و ته دلش ناراحت شد.

ملا فقط از یک چیز می‌ترسید که مبادا در کاغذها نام واقعی او ذکر شده باشد و او را شناخته باشند!

در آن‌صورت از چنگ آن‌ها خلاصی نمی‌یافت.

اما چطور او را شناخته‌اند؟ از کجا شناخته‌اند؟

نکند دزد یک‌چشم اسب‌ها را فروخته باشد و به ولی‌نعمت خود هم خیانت کرده باشد؟!

اگر یک آدم معمولی به جای ملانصرالدین بود به همین نتیجه می‌رسید و با یک نگاه آشفته و پریشان از ترس، یا با یک خنده‌ی دیوانه‌وار بی‌موقع، وحشت و هیجان درونی خود را آشکار می‌ساخت، و البته، به زیر تیغ جلاد می‌رفت، و در نتیجه‌ی عجز و ناتوانی خود و عدم اعتماد نسبت به دیگران، محو و نابود می‌شد. اما ملانصرالدین ما از آن آدم‌ها نبود. او حتی در این‌جا، در زیرِ دست جلادان، به خوی و خصلت خویش وفادار ماند و نیروی آن را یافت که به خود بگوید و با اعتماد به‌نفس کامل و متانت تکرار کند: «نه!»

همین نیروی اعتماد او را نجات داد و ملا توانست با لحنی کاملاً آرام به داروغه جواب بدهد:

– حضرت اشرف، در فال‌گیری حقیر نیرنگ و فریبی وجود نداشت.

این جواب، در نظر اول، ساده و بی‌مکر و حیله بود، ولی در واقع دامی در آن نهفته بود– گاهی در زندگی اتفاق می‌افتد که خرگوش هم برای گرگ دام می‌گسترد.

داروغه پوزخند تحقیرآمیزی زد و گفت:

– فال‌گیری! فال‌گیری تو فقط یک چیز را نشان می‌دهد و آن این‌که تو هم مانند همه‌ی هم‌پالکی‌هایت متقلب و حقه‌بازی!

شکر به درگاه خداوند قادر متعال! داروغه آنچه را نباید بگوید گفت! او واقعاً شخصی را که مورد بازپرسی قرار داده، فال‌گیر می‌داند، پس نام واقعی ملا در کاغذها نیست!

گوئی بار سنگینی را که بر قلب ملانصرالدین فشار می‌آورد، از روی سینه‌اش برداشتند. در نخستین برخورد شمشیرها، پیروزی نصیب ملا شد و برای این‌که هر چه زودتر این پیروزی را تحکیم بخشد، گفت:

– خود حضرت اشرف افسار را ملاحظه فرمودند. اگر جسارت نباشد، باز هم به عرض مبارک می‌رسانم که اسب‌ها در غار بودند. چند دقیقه قبل از رسیدن سواران، اسب‌ها آن‌جا ایستاده بودند و جو اعلای دستچین‌شده می‌خوردند.

این دومین دامی بود که برای داروغه گسترده شد و داروغه فوراً با کله به درون آن سرنگون گردید و پرسید:

– پس چرا آن‌جا نبودند؟

و با این سئوال، تمام نقاط ضعف خود را برای ضربه‌های بعدی آشکار کرد.

ملانصرالدین فوراً به حمله دست زد:

– زیرا من شب قبل از آن، در یک گفت و گوی کوتاه روی پل «سرهای بریده»، در چشمان یکی از زمامداران مقتدر خواندم که ایشان مایلند اسب‌ها در برگشتن به نزد صاحب خود، زیاد شتاب نکنند.

و داروغه در برابر این ضربت تاب مقاومت نیاورد، دست و پای خود را گم کرد و به سرفه افتاد. بعد با ترس و احتیاط به رئیس جاسوسان و میرزا نظری انداخت.

داروغه با زحمت زیاد توانست بر آشفتگی درونی خود فائق آید.

اینک نگاهش قاطعیت و استحکام پیشین را باز یافته بود و در این نگاه، افکار او منعکس می‌شد: «آدم خطرناکی است! فوق‌العاده خطرناک است! باید هر چه زودتر کلکش را کند!»

داروغه از میان توده‌ی طومارها، کاغذی برداشت، آن را باز کرد و آماده شد تا از ملانصرالدین در مورد خویشاوندی‌اش با یارمحمد یاغی سئوال کند. این سئوال، سئوالی مرگ‌آور بود که نابودی مسلم ملا را در برداشت.

ملانصرالدین بر داروغه پیشی جست و گفت:

– ولی این حقیر سراپا تقصیر، در چشمان دیگری که از نور مقدس اقتدار و فرمان‌روائی محرومند، ولی به تماشای سیم و زر عادت کرده‌اند، بعضی شک و تردیدها نسبت به دلبر فتانی خواند که حاکی از سوءظن شوهر نسبت به خیانت زنش بود. این سوءظن موجب حسادت شده و این حسادت، شوهر را به فکر انتقام انداخته است و در نتیجه، خطری به وجود آمده است که دور سر آن زمامدار مقتدر دور می‌زند و خود او از آن اطلاعی ندارد.

این ضربت به قدری شدید بود که داروغه را از پا درآورد. نفسش بند آمد و طومار در دستش لرزید و خودبه‌خود از پائین، لوله شد.

داروغه به فال‌گیر و رئیس جاسوسان و میرزا نگاه زودگذری کرد و اندیشید:«قبل از هرچیز باید مجلس را از اغیار خالی کرد!»

و با یک حرکت سریع، یکی از کاغذها را توی آستین گشاد قبایش چپاند و در حالی‌که آشفتگی خود را در زیر پرده‌ی نارضائی ریاست‌مأبانه پنهان می‌ساخت، خطاب به رئیس جاسوسان گفت:

– پس نامه‌ی حاکم شهر نمنگان کجاست؟!

رئیس جاسوسان خود را جلو انداخت و کاغذها را وارسی کرد ولی بدیهی است که چیزی نیافت.

داروغه با لحنی ناراضی قر زد:

– همیشه یا چیزی را فراموش می‌کنی و یا دچار اشتباه می‌شوی! برو، بگرد، پیدا کن!

رئیس جاسوسان رفت.

داروغه مدتی صبر کرد و بعد چنان‌که گوئی چیزی به یادش آمده است، با تأسف و خشم فریاد زد:

– اه، یادم رفت! میرزا، بدو، برو به او بگو که گزارش مخفی ملای مسجد «شاه مردان» را هم پیدا کند!

میرزا هم رفت.

داروغه در برج با فال‌گیر تنها ماند. جلادان کر و لال را می‌شد به حساب نیاورد.

داروغه رو به ملانصرالدین کرد و با لحن ریاست‌مآبانه‌ای گفت:

– فال‌گیر، این چه پرت و پلائی است که می‌گوئی! لابد هنوز اثر حشیش دیروز از کله‌ات بیرون نرفته است؟ دلبر فتان و حسادت و نیات سوءِ فلان علیه بهمان زمامدار یعنی چه!

داروغه می‌کوشد چنین وانمود کند که گویا چیزی نشنیده و نفهمیده است.

ملانصرالدین فوراً جلو مکر و حیله او را گرفت و گفت:

– من از رحیم‌بای صراف و از آرزو بی‌بی همسر نازنین او و راجع به شخص ثالثی صحبت می‌کنم که خود حضرت اشرف، نام وی را خیلی خوب می‌دانند.

سکوتی طولانی برقرار شد.

پیروزی کامل بود. خود ملانصرالدین حس کرد که چگونه شعله‌ای سوزان در چشمانش درخشیدن گرفت.

داروغه از پا درآمده بود، شکست خورده بود، له و لورده و خرد و خمیر شده بود. لبان لرزانش را به نی قلیان چسباند. قلیان خاموش شده بود، فقط آب آن غلغل می‌کرد، ولی ذره‌ای دود نداشت. ملانصرالدین فوراً به طرف کوره‌ی شکنجه دوید، آتشی برداشت و روی سر قلیان گذاشت و با جد و جهد تمام به فوت کردن آن

پرداخت تا هر چه زود تر داروغه را به هوش و حواس بیاورد، زیرا می‌بایست قبل از برگشتن رئیس جاسوسان کار را تمام کرد.

تلاش ملا به موفقیت انجامید. داروغه به قلیان پک زد و کم کم از حالت اغما بیرون آمد.

حالا برای او فقط یک راه چاره باقی مانده بود و آن این‌که با فال‌گیر تبانی کند.

ولی او بلافاصله تسلیم نشد، بلکه کوشید بخندد و گفت:

– فال‌گیر، تو این یاوه‌ها را کجا شنیده‌ای؟ لابد خیلی دوست داری آن‌جا روی پل با هر پیرزنی وراجی کنی!

– درست است، من پیرزنی دارم که اغلب با او صحبت می‌کنم . . .

– فوراً بگو، ببینم اسمش چیست، خانه‌اش کجاست، نشانی‌هایش را بگو! من هم می‌خواهم با او صحبت کنم...

– این پیرزن فال‌نامه‌ی کهن‌سال من است که همه چیز را به من گفت و تأیید آن را هم در چشمان صراف خواندم.

– می‌خواهی بگوئی که به کمک کتابت از هر رازی اطلاع پیدا می‌کنی؟ این حرف‌ها را به بچه‌های کوچک بگو!

– میل، میلِ مبارک است. من می‌توانم سکوت کنم. ولی اگر فردا این شایعه به گوش خان بزرگ برسد، آن‌وقت چه خواهد شد؟ زیرا صراف تصمیم دارد برای حفظ ناموس خود دست به دامن خان بشود.

ضربه‌های متوالی، که یکی وحشتناک‌تر از دیگری بود، فرود می‌آمد!

اگر صراف به چنین کاری دست می‌زد، واقعاً روزگار داروغه سیاه می‌شد: شبح مخوف حکیم دربار جلو چشمان او مجسم شد چنان‌که گوئی درد کارد تیز حکیم را احساس کرده باشد، یکه‌ای خورد و فکر کرد: «شاید صراف شکایت خود را تنظیم کرده است؟ شاید به دربار خان برده است؟»

تأخیر و تأمل خطرناک و هلاکت‌بار بود.

داروغه مجبور شد حیله و نیرنگ را کنار بگذارد و رک و راست صحبت کند. قیافه‌ی مهربانی به‌خود گرفت و با ساده‌دلیِ تصنعی، گفت:

– می‌دانی فال‌گیر، حالا دیگر من به صحت فال‌ها و غیبگوئی‌های تو اعتقاد پیدا کرده‌ام. تو می‌توانی برای من مفید باشی– می‌فهمی؟ از زندان آزادت می‌کنم، جایزه‌ات می‌دهم و به جای آن پیر صاحب جمجمه، که عقل خود را از دست داده است، به ریاست کل فال‌گیران منصوبت خواهم کرد.

ملانصرالدین حتی خیال آن را هم نداشت که پیر صاحب جمجمه را از غرفه‌اش بیرون بیندازد، ولی مجبور شد از داروغه تشکر کند و سوگند بخورد که نسبت به او صمیمی و وفادار خواهد بود.

داروغه گفت:

– بله، بله! همانا صداقت و وفاداری لازم است! فال‌گیر، ما می‌توانیم با تو زبان مشترک پیدا کنیم. البته تو خودت فهمیده‌ای که فرمان من در مورد دستگیری و زندانی کردن تو چیزی نبود، جز حیله‌ای برای گول زدن دیگران تا از کار ما سر در نیاورند. من همان روز فوراً پی بردم که تو، بر خلاف دیگران، واقعاً در کار خود استاد بزرگ و ماهری هستی. این قبیل آدم‌ها برای من لازم هستند. برای همین منظور بود که ترا امروز به برج دعوت کردم. می‌دانی مطلب بر سر این است که من به این معاون شکم‌گنده‌ام اعتماد ندارم. گمان می‌کنم که او به‌زودی باید مزه‌ی پرمای گوش و لوله‌ی اماله و وزنه‌ی کشش را بچشد. برای این‌که او را گمراه کنم، آن‌جا روی پل دستور دادم ترا بگیرند و از این کار، منظور دیگری هم داشتم که کاملاً سری است یعنی خواستم تنها، مثل حالا، طوری که احدی نشنود با تو صحبت کنم، زیرا در آینده‌ی نزدیکی، وقتی این شکم‌گنده‌ی متعفن را به دست جلاد سپردم، تو می‌توانی جای او را بگیری. ولی البته به شرط آن‌که از هیچ سعی و کوششی فرو گذار نکنی و نشان بدهی که به‌حد کافی صمیمی و وفادار هستی . . .

او مدت زیادی پرت و پلا می‌گفت و دروغ می‌بافت و وقت گران‌بها را بیهوده تلف می‌کرد، ضمناً رئیس جاسوسان هر دقیقه ممکن بود برگردد. ملانصرالدین به‌زحمت توانست صحبت را به مسیر لازم بیندازد.

بالاخره داروغه گفت:

– از این دقیقه به بعد تو رئیس کل فال‌گیران هستی. پیرمرد از مرئوسین خود یک دهم درآمد آن‌ها را می‌گیرد، تو می‌توانی دو برابر او بگیری. اصلاً نباید به این حقه‌بازها رحم کرد. آن‌ها آن‌جا نشسته‌اند و شکمشان را گنده می‌کنند، اما تنها تو توانستی مرا از خطر آگاه کنی! یک پنجم درآمدشان را برای خودت بردار و اگر نفسشان

درآمد به من بگو، من ساکت‌شان می‌کنم. حالا من و تو باید بفهمیم کی صراف خیال دارد شکایت خود را تقدیم کند. شاید همین فردا؟

– خیر، به این زودی تقدیم نخواهد کرد. هنوز به اندازه‌ی کافی برگه به‌دست نیاورده است، منتظر است تا حضرت اشرف احتیاط را از دست بدهند و . . .

– حالا دیگر این آرزو را به گور خواهد برد! ولی از کجا بو برده است؟ کدام یک از دشمنان من به گوش او رسانده است؟ تو می‌توانی این موضوع را بفهمی،ها؟

– اگر به کتابم که توی کیسه است، نگاه کنم . . .

– بردار!

ملانصرالدین کتاب معروف را از کیسه درآورد و باز کرد و آهسته به حروف چینی، چون به دوستان قدیمی و مهربانش، لبخند زد. گوئی این حروف برای ملانصرالدین کمی مفهوم‌تر شده بودند.

داروغه با تنگ‌حوصلگی پرسید:

– چطور شد؟ کتاب چیزی می‌گوید یا ساکت است؟

ملانصرالدین برای این‌که به صدای خود آهنگی ماوراءطبیعه و متناسب با این فال مهم بدهد، ابرو در هم کشید و باد در گلو انداخت و کوشید کلمات را کش‌دار ادا کند. بالاخره با صدای نازکی که شبیه به زوزه بود شروع کرد:

– می‌بینم! خورشید را می‌بینم که در افق فرو می‌رود، بازار را می‌بینم . . . دکانی می‌بینم که رحیم‌بای، آن صراف شکم‌گنده آن‌جا نشسته است. صدای طبل و فریادهای وحشت‌انگیز عسس‌ها را می‌شنوم. سیمای نورانی و مقتدری ظاهر می‌شود، من این نگاه سرشار از غرور و این سبیل برازنده‌ی نجیب‌زادگان را می‌شناسم. سیمای نورانی و مقتدر نزول اجلال می‌فرماید و صراف ناکس و حقیر را مورد لطف و مرحمت قرار می‌دهد و در کنار او می‌نشیند. آن‌ها چای می‌خورند، آن‌ها صحبت می‌کنند. از اسب‌دوانی، از اسب‌های تازی و تکنی حرف می‌زنند . . . این دیگر چیست؟! گوئی ماه شب چهارده است که از آسمان فرود آمده و خرامان به سوی دکان صراف گام برمی‌دارد! کلماتی را که برازنده‌ی مدح و ستایش این دلبر فتان باشد، کجا می‌توان یافت؟! چون کبک خرامان

وارد دکان می‌شود، هوش از سر می‌برد، چشم را خیره می‌کند و به‌سوی خود می‌کشد! رخسارش در پشت چادر پنهان است، اما نور گونه‌های گلگون و لعل لبانش از زیر ابریشم تراوش می‌کند . . . می‌بینم، صراف ناکس سرِ کیسه‌ی پول را باز می‌کند و مقداری طلا و جواهر بیرون می‌آورد . . . بعد، بعد . . . آها! این‌جاست، خدعه و نیرنگ در این‌جا نهفته است، دام را این‌جا می‌گستراند!

ملا نگاهی به داروغه انداخت. داروغه خود را کاملاً پیش آورد، لبانش به حرکت درآمد، اما صدائی از آن برنخاست و نتوانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد، گوئی کلمات به زبانش می‌چسبید.

ملانصرالدین گوئی از فرط خشم و نفرت خود را از روی کتاب عقب کشید، و ادامه داد:

– ای صراف ناکس! ای دلال پست و رذل! . . . او به زن خود دستور می‌دهد طلاها و جواهرات را به‌خود بزند و صورتش را جلو حضرت اشرف باز کند. می‌بینم، می‌بینم! خورشید درخشان و ماه تابان از تماشای یکدیگر لذت می‌برند. شور و حرارت عشق متقابل قلب آن دو را به تپش در می‌آورد! در آتش عشق می‌سوزند، از یکدیگر چشم بر نمی‌دارند، احتیاط را از یاد می‌برند، نگاه‌های آتشین و رخسار گلگون‌شان پرده از روی اسرار نهان آن‌ها برمی‌دارد. پرده‌ها کنار می‌رود و راز جان‌فروز فاش می‌شود! . . . صراف ناکس، جاسوس پست، حسود دون و بر باد دهنده‌ی عشق دو دلداده، فقط همین را می‌خواهد! نگاه‌های آتشین آن دو را در هوا می‌قاپد، به نفس تند آن‌ها گوش می‌دهد و ضربان قلبشان را می‌شمارد! سوءظن‌هایش به یقین مبدل می‌شود و زهر رشک و حسد در قلب مارصفتش به جوش می‌آید! به فکر انتقام می‌افتد، ولی افکار پلید خود را در زیر نقاب نیک‌خواهی ساختگی پنهان می‌سازد . . .

آه از نهاد داروغه برآمد و گفت:

– پس این‌طور! . . . اعتراف می‌کنم که من از این خوک شکم‌گنده انتظار چنین زرنگی‌ای را نداشتم! فال‌گیر، به خدا سوگند، درست مثل این‌که تو در دکان بوده‌ای و همه چیز را با چشم خود دیده‌ای! از این به بعد کار اصلی تو این‌استکه مواظب صراف باشی، قدم به قدم او را تعقیب کنی و یک لحظه از نظر دور نداری و هر قصد و نیتی که دارد به من گزارش بدهی!

– هیچ یک از افکار و نیایش از نظر من دور نخواهد ماند. همین‌که از زندان بیرون رفتم . . .

– امروز عصر آزاد خواهی شد. زودتر نمی‌شود. من اول باید به عرض خان برسانم.

– اگر خان موافقت نکند چی؟

– این کار را به عهده‌ی من بگذار.

– حضرت اشرف، یک عرض دیگر هم دارم: مخارجی هم در پیش است.

– وقتی مرخص می‌شوی دوهزار تنگه خواهی گرفت. این مبلغ برای اول کار است.

– در این‌صورت تمام آرزوهای حضرت اشرف برآورده خواهد شد!

از بالا صدای به‌هم خوردن در و بعد، از پله‌ها صدای پا به گوش رسید. رئیس جاسوسان و میرزا برگشتند و البته کاغذهای لازم را پیدا نکرده بودند. هر دوی آن‌ها وقتی دیدند فال‌گیر به جای آن‌که با پشت خون‌آلود و چاک‌چاک از دستگاه شکنجه آویزان باشد، صحیح و سالم جلو داروغه ایستاده است و حتی، گوئی به‌طور نامرئی و فقط با چشمانش تبسم می‌کند، چنان حیران شدند که توصیف‌ناپذیر است.

داروغه به رئیس جاسوسان امر کرد:

– این شخص را به بالا ببر و مواظب باش که هر چه لازم دارد برایش فراهم کنند. این‌جا مسئله‌ی خاصی است که باید شخصاً به عرض خان بزرگ برسانم.

رئیس جاسوسان ملانصرالدین را به یکی از اطاق‌های بالائی برج برد. کف سنگی این اطاق با قالی فرش شده بود و یک تخت نرم با چند بالش و حتی یک قلیان در آن بود. یک کاسه‌ی پلو آوردند و ملا شروع به خوردن کرد. رئیس جاسوسان به ملا و کاسه‌ی پلو خیره شده بود و تا ملا ته کاسه را بالا نیاورد، از آن چشم بر نداشت.

در با صدای بلند بسته شد و سکوت محض در زندان برقرار گردید، ولی این سکوت حالا برای ملانصرالدین ابداً وحشت‌ناک نبود.

ملا روی تخت دراز کشید و خستگی فوق‌العاده‌ای در تمام بدن خود احساس کرد، گوئی کار سنگین و دشواری انجام داده است. چشمانش را بست. ولی افکارش دست‌بردار نبودند و نمی‌خواستند در سر پُرشور او آرام بگیرند و پشت سر داروغه به خلوت‌سرای خان رفتند: «چه تصمیمی خواهند گرفت؟ این دیگر به من مربوط

نیست، بگذار حضرت اشرف کامل‌بک خودش برای خودش دست و پا کند . . . » گوئی صدای دل‌نواز جرس‌های کاروانی از دور در گوش‌هایش طنین افکند، این صدای نوای بال‌های سیمین خواب بود که بر بالین او فرود می‌آمد. از سرعت پرواز افکارش کاسته شد: «اسب‌ها؟!. بالاخره این اسب‌ها کجا غیبشان زد؟ حالا یک‌چشم را کجا باید پیدا کرد؟» آخرین فکر، یعنی فکر مربوط به زن صراف، داشت به پرواز در می‌آمد، ولی دیگر به‌کلی مبهم بود: «ای گل خوش‌بوی باغ‌های خراسان، شیطنت‌های عاشقانه‌ی تو چقدر برای من نجات‌بخش بود!...» این فکر در نقطه‌ای از فضای لایتناهی خاموش شد و ملانصرالدین را به خواب در ربود.

ملا به خوابی سنگین، به خواب آرام پیروزمندان فرو رفته بود. در این‌جا باید باز هم یادآور شویم که ملا در این نبردی که تا این اندازه برایش خوش سرانجام بود، فقط با نیروی اعتماد نسبت به دیگران، با این سپر زرین رادمردان، از نخستین ضربت حریف نجات یافت. در این مورد نمی‌توان پاک‌دلترین و نیک‌اندیش‌ترین حکیم جهان، فارس ابن‌خطاب هراتی را به یاد نیاورد که میگوید: «مردم در روی زمین برای کامیاب شدن یک چیز کوچک کم دارند و آن اعتماد به یکدیگر است، ولی این علم برای کسانی که قلبی کوچک و روحی پست دارند و جز قانون نفع و سود شخصی، هیچ قانونی نمی‌شناسند، غیرقابل دست‌رسی است».

فصل ۱۵

عصر همان روز ملانصرالدین با کفش و قبای نو و با کیسه‌ی پول سنگینی در لای شال کمر (هدایای داروغه) زندان را ترک کرد و از دروازه‌ی قصر به میدان شهر خوقند گام نهاد.

در میدان‌ها سایه‌های دراز کج و معوج و دندانه‌داری چون پشت غولان افسانه‌ای که کمین کرده باشند تا ملا را بگیرند، همه جا در سر راه او گسترده شده بود. ولی ملا مانند شاهزاده‌ای که طلسمی با خود دارد و نیروهای آسمانی از او محافظت می‌کنند، با گردانی برافراشته به خورشید فروزان می‌نگریست و آزاد و بی‌باک از میان آن‌ها می‌گذشت. خورشید در پس رشته‌ابرهای نازک و موج‌دار به آرامی فرو می‌رفت و با پرتو گلگون و درخشان خویش ابرها را مشتعل می‌ساخت و به فردای زمین، نسیم خنک، نسیم نجات‌بخش رهائی از گرمای سوزان را نوید می‌داد.

شب ملا در قهوه‌خانه دراز کشیده بود و از لای درز کف اطاق با دزد یک‌چشم آهسته صحبت می‌کرد.

برای این‌که صدایش در اطراف شنیده نشود، دست خود را جلو دهانش گرفته بود و می‌گفت:

– بیش از هر چیز از این‌که در اعتمادم نسبت به تو اشتباه نکرده‌ام، خوشحالم. حالا بگو ببینم، اسب‌ها چه شدند، چرا در غار نبودند؟

– من نمی‌توانستم آن‌ها در غار نگهدارم: جاسوسان در اطراف پرسه می‌زدند و شروع به جستجو در معدن سنگ کرده بودند. قبل از طلوع آفتاب موفق شدم در پناه مهِ سحرگاهی اسب‌ها را از معدن بیرون بیاورم و به جای دیگری، به یک خانه‌ی متروک در بیرون شهر ببرم.

صحبت آن‌ها خیلی دیر، دمدمه‌های صبح تمام شد.

دزد یک‌چشم پس از شنیدن دستورات لازم برای کارهای بعدی غیبش زد.

ملانصرالدین از روی شکم به پشت غلتی زد و خمیازه‌ای طولانی کشید و بعد از یک دقیقه به خوابی شیرین فرو رفت.

صبح وقتی سر و کله‌ی ملا روی پل «سرهای بریده» پیدا شد همه از انتصاب او به مقام ریاست کل فال‌گیران اطلاع داشتند.

چقدر همه‌چیز تغییر کرده بود! ملا را، به جای تمسخر و نیشخندهای معمول، با نگاه‌های تملق‌آمیز و خوش‌آمدگوئی‌های چاپلوسانه و خنده‌های چاکرمنشانه استقبال کردند. فال‌گیر پیر صاحب جمجمه، جل و پلاس خود را جمع کرده بود و به غرفه‌ی تنگ و تاریکی رفته بود و از آن‌جا مانند سگی فرتوت و بی‌دندان که در لانه‌ی خود زوزه بکشد، با صدائی خفه قرقر می‌کرد.

سه نفر از فال‌گیرها که بیش از همه مورد محبت و اعتماد پیرمرد و از همه به او نزدیک‌تر بودند و تا دیروز برده‌وار به او خدمت می‌کردند، از او روگردان شده و به درگاه دیگری روی آورده بودند. جارو و پارچه‌ی خیس برداشته بودند و با جد و جهد تمام، غرفه‌ی مرکزی را برای کارپرداز جدید آماده می‌ساختند. آن‌ها بیش از همه در برابر ملانصرالدین سرِ تعظیم فرود آوردند: یکی قالیچه را از دست ملا گرفت و در غرفه پهن کرد، دومی با دستار خود گردِ کفش‌های ملا را گرفت و سومی روی کتاب چینی فوت کرد و با نوک ناخن، آهسته به شیرازه‌ی آن زد، که گویا دارد خاشاک کوچکی را از روی کتاب می‌اندازد.

به‌زودی جناب داروغه شخصاً به روی پل تشریف‌فرما شدند و با ملانصرالدین به مذاکرات سری پرداختند. ایشان تشنه‌ی نویدهای آرامش‌بخش بودند و از فیض استماع آن سیراب شدند.

داروغه پرسید:

– فال‌گیر، درست افکار صراف را مورد بررسی قرار دادی؟ به کنه نیات پلید او پی بردی؟

– بله، حضرت اشرف، پی بردم. فعلاً هیچ خطری وجود ندارد.

– حتی یک ثانیه از او چشم بر ندار!

داروغه جلو چشم همه، دست خود را به طرف فال‌گیر دراز کرد تا ببوسد و این لطف و مرحمتی بود که هرگز در روی آن پل دیده نشده بود. بعد گفت:

– دفعه‌ی پیش من فراموش کردم این مطلب را از تو بپرسم، حالا بگو، بالاخره اسب‌ها از غار کجا رفتند؟

– کجا رفتند؟ . . . خیلی ساده است، من آن‌ها را انتقال دادم.

– یعنی چه «انتقال دادم»، چطور؟ تو این‌جا روی پل بودی و اسب‌ها در معدن سنگ بودند؟!

ملانصرالدین با بی‌اعتنایی شانه‌های خود را بالا انداخت و چنان‌که گوئی از مطلبی که به‌خودی خود روشن است، حرف می‌زند، گفت:

– خیلی ساده، از راه هوا.

– از راه هوا؟ پس تو از راه هوا هم می‌توانی؟ . . .

– این کار برای من مثل آب خوردن است. در آخرین لحظه‌ای که سواران داشتند به سرعت به معدن سنگ می‌رفتند، من به‌وسیله‌ی کتاب خود اطلاع یافتم که دزدها میخ‌های افسون‌شده را از نعل‌ها بیرون کشیده‌اند و رشته‌های ابریشم را باز کرده‌اند. به این دلیل بود که تصمیم گرفتم موقتاً از برگرداندن اسب‌ها خودداری کنم و قبلاً به عرض حضرت اشرف برسانم و دستورات ایشان را در مورد اقدامات بعدی بشنوم.

– فال‌گیر، کار بسیار پسندیده و عاقلانه‌ای کردی!

– مجبور شدم انتقال بدهم . . .

– خیلی تعجب‌آور است! پس، از راهِ هوا، ها؟ . . . فوراً، در یک آن؟ . . . بگو ببینم، نمی‌شود صراف را از راه هوا به جای دوری انتقال داد؟ مثلاً به بغداد یا به تهران و به‌تر است، به سرزمین کفار تا فرنگی‌ها او را بگیرند و به بردگی ببرند؟

– این کار از عهده‌ی من بر نمی‌آید. فقط جانوران تحت اختیار من هستند. شاید به مرور زمان وقتی عمیق‌تر . . .

– افسوس، صد افسوس! . . .

پس از رفتن داروغه، مدت زیادی در روی پل سکوت حکم‌فرما بود. بعد فال‌گیران یکی پس از دیگری با پیشکش‌های خود نزد ملانصرالدین آمدند و هر یک متناسب با درآمد خود مبلغی روی بساط جلو ملا می‌گذاشت: بعضی پنجاه‌تنگه، برخی هفتادتنگه و عده‌ای حتی بیش‌تر. بدین ترتیب ملانصرالدین در همان روز اول، دو خصوصیت مقام ریاست متوسط را احساس کرد: دادن نویدهای آرام‌بخش به زبردستان و گرفتن پیشکش از زیردستان.

پیرمرد صاحب جمجمه آخر از همه آمد و بدون این‌که حرفی بزند، صد و پنجاه تنگه یعنی بیش از همه روی بساط ملا گذاشت. سقوط از مقام ریاست قلبش را جریحه‌دار ساخته و در این مدت کوتاه به قدری لاغر و نحیف شده بود که از دیدن او، دل آدم می‌سوخت. با وجود این، قیافه‌ی مغرور و بی‌اعتنایی به خود گرفته بود. اما هرکس می‌توانست غم و اندوهی را که در اعماق چشمان پیرش، آشیانه کرده بود، ببیند و درک کند. گران‌بهاترین گوهر گنجینه‌ی خود، یعنی جمجمه‌ی اعجازآمیز را از صبح با ماسه، صیقل داده و روغن زده و در جائی گذاشته بود که کاملاً و از هر سو نمایان باشد. حالا دیگر این جمجمه، آخرین مایه‌ی امید و آخرین پناه‌گاه او بود.

دل ملانصرالدین به حال پیرمرد سوخت، پول‌ها را پس زد و گفت:

– بردار . . . لازم نیست.

آتش سبزرنگ خشم و کینه در چشمان پیرمرد شعله‌ور شد و با صدائی شبیه به فش‌فش مار گفت:

– کمت است؟! همه چیز را از من ربوده‌ای، بازهم کمت است؟! نمی‌خواهی که جمجمه‌ام را هم به تو بدهم؟

ملانصرالدین آرام و خونسرد گفت:

– نه، نمی‌خواهم. پول‌هایت را بردار، جمجمه هم مال خودت، خیالت راحت باشد، من از تو هیچ‌چیز نمی‌خواهم. حالا برایت فال می‌گیرم.

پیرمرد از خشم داشت خفه میشد:

– تو برای من فال می‌گیری؟! برای من که چهل سال است روی این پل می‌نشینم ؟! برای من که صاحب جمجمه هستم؟! تو دیروز با آن فال‌گیری کاذبت فقط آبروی همه‌ی ما را بردی!

ملانصرالدین کتاب خود را باز کرد و گفت:

– با وجود همه این‌ها گوش کن. خیالت راحت باشد، غم و اندوه تو موقتی و زودگذر است. قبل از آن‌که این ماه به پایان برسد، احترام خویش و تمام مداخل وابسته‌ی به آن را باز خواهی یافت. رباینده‌ی سعادت و رفاه تو ناپدید می‌شود و مانند مهِ صبح‌گاه بهاری از میان می‌رود. اما وقتی که نام او را بدانند، خاطره‌اش روی این پل تا مدت‌های مدید باقی می‌ماند . . . اما صحبت را به همین جا تمام می‌کنیم، زیرا چشمم سیاهی می‌رود و حروف چینی به هم می‌چسبند و دیگر نمی‌توانم آن‌ها را از هم تشخیص بدهم.

پیرمرد با ترس و احتیاط چپ‌چپ به ملانصرالدین نگاه کرد و نمی‌دانست چه فکر کند. آیا این فال‌گیر جدید به ریش او می‌خندد، یا از سعادتی که ناگهان نصیبش شده، عقل خود را از دست داده است؟ او به تهِ غرفه‌ی تاریک خود خزید و با لب و لوچه‌ی آویزان، غم‌گین و بی‌حرکت نشست.

ولی در آن‌جا بدبختی دیگری دامن‌گیرش شد، مورد تمسخر و نیشخندهای زهرآگین چاکران و کاسه‌لیسان دیروزی خود قرار گرفت.

آن‌ها با خنده‌های تمسخرآمیز داد می‌زدند:

– ای، یاور! پس چرا سهمت را، یک دهمت را جمع نمی‌کنی؟

– این کار را گذاشته است برای فردا!

– منتظر است تا حضرت اشرف حق تصاحب نصف درآمد ما را به او مرحمت فرمایند!

– نه، مقام ریاست کل فال‌گیران دلش را زده و خودش کاملاً داوطلبانه از این مقام کناره‌گیری کرده است!

آن‌ها که خودشان پست و ناکس بودند، همه را به کیش خود می‌پنداشتند و هیچ‌کس شکی نداشتند که این بانگ و فریادها برای ملانصرالدین خوش‌آیند است.آن‌ها به فال‌گیری ملا از روی کتاب چینی گوش می‌دادند و بر حسب طینت و روح پست و پلید خود آن را تمسخر و طعنه‌ی زهرآلود نسبت به پیرمرد سرنگون‌شده می‌شمردند و برای آن‌که در خوش‌خدمتی به رئیس جدید از یکدیگر عقب نمانند، گلوی خود را پاره می‌کردند و نعره می‌کشیدند:

– این جمجمه را از جلو چشم ما بردار، مدت‌هاست از دیدنش بیزار شده‌ایم! تو می‌خواهی آن را به جای جمجمه‌ی آدم جا بزنی، اما هرکسی از همان نظر اول می‌فهمد که جمجمه‌ی میمون است!

– البته که جمجمه‌ی میمون است!

– پوسیده هم هست!

پیرمرد می‌توانست هر چیزی را تحمل کند، ولی تحقیر جمجمه، مافوق طاقت او بود و از غرفه‌ی خود با صدای خفه‌ای گفت:

– حکیم، ای مار پلیدی که من در آستین خود پروراندم! الهی موهای سرت از لای استخوان‌های جمجمه‌ات توی مغزت بروید! به یاد بیاور که بچه‌ی گرسنه و برهنه و کثیفی بیش نبودی و من ترا از زیر همین پل برداشتم و مثل پسر خودم به تو خوراک و لباس دادم و فال‌گیری آموختم! امروز این‌طور پاداش مرا می‌دهی؟ . . . و اما تو، عادل، الهی جگرت از سینه‌ات بیرون بیاید و عقرب آن را بگزد! مگر من نبودم که پیرار سال هفتصد و چهل و چهار تنگه قرض تو را از کیسه‌ی خودم پرداختم و ترا از چوب و سیاه‌چال نجات دادم!

از این حرف‌ها ملانصرالدین با کمال تعجب فهمید که پیرمرد لاغر و نحیف با وجود ظاهر نفرت‌انگیز و شغل شرم‌آور فال‌گیری و با این‌که مسلماً در جاسوسی و خبرچینی نیز دست دارد، در گوشه‌های قلب سیاهش، در زیر رسوبات احساسات پلیدش، سرچشمه‌های پاک احساسات نیک را حفظ کرده است. ولی به طرفداری و دفاع از او برنخاست، زیرا فکر می‌کرد که پیرمرد به‌زودی مقام از دست‌رفته‌ی خود را باز می‌یابد و نمک‌ناشناسان به سزای اعمال خود می‌رسند.

نزدیک ظهر بود. آفتاب سوزان، هوای پشت بام‌ها را گداخته و مانند بلور لرزان، به حرکت درآورده بود. از سنگ‌فرش روی پل، مانند کوره‌ی کوزه‌گران، هُرمِ داغ و سوزان برمی‌خاست. باد نمی‌وزید، برگ‌های درختان پژمرده و آویزان شده بودند، پرندگان به سایه‌سارها پناه برده و دم فرو بسته بودند.

از دور صدای طبل و شیپور و ندای جارچیان به گوش رسید. به‌زودی سر و کله‌ی آن‌ها روی پل پیدا شد و فرمان تازه‌ای را درباره‌ی لطف و مرحمت فوق‌العاده‌ی خان به صدای رسا ابلاغ کردند. فال‌گیران با حیرت و ترس به یکدیگر نگاه می‌کردند. رئیس جدید آن‌ها یک‌باره بیش از حد در اطراف خود، سر و صدا راه انداخته بود! خود ملا نیز با آن‌ها هم‌عقیده بود که واقعاً بیش از حد، سر و صدا راه افتاده است، زیرا ملا با یک حس درونی در پس چهره‌ی نورانی مهر و شفقت سرنوشت، لزوم احتیاط هرچه بیش‌تر را در آینده‌ی نزدیک احساس می‌کرد.

فصل ۱۶

ملا انتظار داشت که در آخرین روزهای پیش از اسب‌دوانی صراف مرتب روی پل بیاید و با اصرار خواهش کند تا فال‌گیر اسب‌هایش را به او برگرداند.

ولی، برخلاف انتظار ملا، صراف حتی یک بار هم نیامد. رنجشی که در دل داشت بر حس شهرت‌طلبی‌اش پیروز شد، او حالا نه جایزه‌ی اول اسب‌دوانی را می‌خواست و نه تعریف و تمجید خان را، او فقط تشنه‌ی انتقام بود. آرزو داشت داروغه‌ی حیله گر را رسوا کند، له و لگدمال کند، نابود کند! و البته، این فال‌گیر نیرنگ‌باز را هم با خاک یکسان سازد!

احتیاجی نیست که بگوئیم در اسب‌دوانی پیروزی نصیب اسب‌های تکنی داروغه شد. این اسب‌ها وقتی مثل تیر شهاب در میدان می‌پریدند و دم‌شان در برابر باد در اهتزاز بود و از سایر اسب‌ها پانصد آرنج جلو افتاده بودند، با شکوه و جلال قابل ستایش خود، چشم را خیره می‌کردند.

اسب‌های پیروزمند را در میان نفیر شیپور و آوای گوش‌خراش نی‌انبان و صدای رعدآسای طبل و دهل، جلو تخت آراسته‌ای که خان بر روی آن جلوس فرموده بود، آوردند. اسب‌های تکنی گردن گرفته بودند، با حرارت دهنه را می‌جویدند و سم به زمین می‌کوبیدند و می‌خواستند باز هم به میدان بروند. دوازده بار دور تا دور میدان به آن بزرگی را دویده بودند و فقط کمی نفس‌نفس می‌زدند، ولی پشت و پهلوهایشان خشک و بدون ذره‌ای عرق بود، در پاهای باریک‌شان اثری از لرزش دیده نمی‌شد و خون در رگ‌هایشان به آرامی جریان داشت.

خان از تماشای آن‌ها لبخندی رضایت‌آمیز بر لب آورد.

توده‌ی انبوه درباریان که پشت سرِ خان به هم فشار می‌آوردند با وجد و شعف به همهمه افتادند.

داروغه از شادی پیروزی سر از پا نمی‌شناخت، دست به کمر می‌زد، شانه بالا می‌انداخت، سبیل‌های خود را تاب می‌داد، به راست و به چپ خم می‌شد و روی پاشنه‌های باریکش می‌رقصید.

جارچی‌باشیِ خان به کنار جایگاه آمد و دست خود را بلند کرد و همه را به سکوت و توجه خواند.

شیپورها و طبل‌ها و دهل‌ها خاموش و توده‌ی مردم که به طرف جایگاه هجوم آورده بودند، در جای خود میخکوب شدند.

جارچی با صدای نکره و رسای خود ندا داد:

– «خان مشفق و مهربان، زمام‌دار خورشیدنشان خوقند و سایر بلاد سعادت‌مند، فرمان‌روای نام‌داری که پرتو شهرتش همه‌ی فرمان‌روایان عالم را در سایه فرو برده است، برگزیده‌ی خداوند و وارث حضرت محمد در روی زمین . . . »

خان به کارگزار دربار اشاره کرد، کارگزار پهلوی جارچی رفت، طومار را از دست او گرفت و با ناخن روی بیش از سه‌چهارم نوشته‌ها خط کشید تا بعداً برای دریافت حقوق اضافی تنها برای خود او این قسمت را بخواند. جارچی که ناگهان سمند تیزپای سخنوری‌اش را از حرکت باز داشته بودند، زبانش بند آمد و به من‌من و تته‌پته افتاد، بعد به‌زحمت چشمش را به سطور پائین طومار انداخت و ادامه داد:

– . . . بدین‌وسیله مقرر می‌فرمایند که جایزه‌ی اول به مبلغ چهل‌هزار تنگه به‌علت بادپائی و زیبائی بی‌مانند اسب‌ها . . .

ناگهان از میان توده‌ی مردم فریادی شبیه به زوزه به گوش رسید:

– به دادم برسید! دست تمنا به آستان خان کبیر دراز می‌کنم تا داد مرا بستانند!

خان ابروان خود را بالا انداخت. درباریان با ترس و تشویش به همهمه افتادند. این عمل در چنین ساعت و چنین جشنی گستاخی بی‌سابقه‌ای بود!

توده‌ِی مردم راه باز کردند و صراف با سر و پای برهنه، ولی با قبای زربافت و نشان صنفی صیقل‌داده، بر روی سینه به جایگاه نزدیک شد و در حالی‌که صورت خود را با ناخن می‌خراشید و ریشش را دسته‌دسته می‌کند، به زانو درآمد و مشتی خاک به سر خود ریخت و فریاد زد:

– به دادم برسید!

رنگ از روی داروغه پرید و سبیل سیاهش چنان آویخت، که گوئی از صورتش جدا شده است.

خان با خشم فراوان گفت:

– بلندش کنید! این بی سروپا را که گستاخی را به حدی رسانده است که شیرینیِ جشن امروز را زهرآگین سازد، بلند کنید! بلندش کنید و نزد منش بیاورید!

عسس‌ها زیر بازوان صراف را گرفتند و او را کشان‌کشان به جایگاه بردند. با چنان سرعتی از پله‌ها بالا رفتند که پاهای کوتاه صراف در هوا معلق ماند و حتی به یکی از پله هم تماس پیدا نکرد.

تشویش و هیجان درباریان شدت یافت، زیرا اینک صراف را به جا آورده بودند. وزیر بازرگانی سر خود را خم کرد و آهسته دم گوش خان چیزی گفت:

خان با تعجب پرسید:

– بازرگان ثروتمند! یکی از شایسته‌ترین! پس چرا با این سرو وضع؟! بگذار او را نزدیک‌تر بیاورند، بگذار حرفش را بزند.

عسس‌ها صراف را جلوتر بردند. صراف مثل جوالی در دست آن‌ها آویزان بود. می‌خواست حرف بزند، ولی نمی‌توانست. لبان کلفتش در میان ریشش تکان می‌خورد، اما صدائی از دهانش بیرون نمی‌آمد.

خان و درباریانش منتظر بودند. داروغه نفس خود را حبس کرده بود و با نگاهی وحشت‌ناک خیره‌خیره به سوی او می‌نگریست . . .

در این میان خبر پیروزی اسب‌های تکنی در بازار و قهوه‌خانه‌ها و کاروان‌سراها پخش شده و به پل«سرهای بریده» رسیده بود.

ملانصرالدین فکر می‌کرد: «حالا دیگر صراف حتماً می‌آید. جایزه‌ی اول اسب‌دوانی را از چنگش ربودند، گمان نمی‌رود که او بخواهد با از دست دادن اسب‌های چندین هزار تنگه‌ای، خسارت خود را باز هم بیش‌تر کند».

ولی باز هم ملانصرالدین در اشتباه بود. صراف نیامد. به جای صراف، چند عسس سوار بر یک اسب بی‌راکب به‌تاخت آمدند و ملا را گرفتند و بدون این‌که کلمه‌ای بر زبان آورند، به سرعت به‌سوی جائی نامعلوم رهسپار شدند. تمام این جریان چنان سریع انجام گرفت که ملا به‌زحمت توانست بساط فال‌گیری خود یعنی کتاب و کدو و سایر خرت و پرت‌ها را جمع و جور کند و توی کیسه بچپاند . . .

عسس‌ها ملانصرالدین را با سرعتی بیش از صراف، به جایگاه رساندند. و جلو پای خان روی قالی انداختند.

از مردم کوچه و بازار در آن نزدیکی، کسی باقی نمانده بود. عسس‌ها آخرین کنج‌کاوان را با چوب و تازیانه از گوشه و کنار میدان می‌راندند.

ملانصرالدین از نخستین نگاه دریافت که میان داروغه و صراف نبرد سختی در گرفته و هم اکنون خاتمه یافته است. هر دو سرخ و غرق عرق بودند، در چشمان هر دو آتش زبانه می‌کشید و دستان‌شان می‌لرزید.

خود خان هم، از خشم و غضب سرخ شده بود. گلویش گرفته بود و با صدای خفه‌ای می‌گفت:

– تا کنون هرگز، هرگز چنین جسارتی دیده نشده است که در حضور فرمان‌روا، بدین‌گونه به یکدیگر بد و بی‌راه بگویند و با این عمل به مقام شامخ همایونی ما، توهین روا دارند! آن‌هم در حضور همه‌ی عوام‌الناس، جلو چشم هزاران نفر بی‌سروپا! مگر شما نمی‌توانستید برای تسویه‌حساب‌های پست خود، وقت دیگر و جای دیگری پیدا کنید؟!

خان با زحمت و با هن‌هن نفس تازه کرد و ادامه داد:

– مگر فرمان‌روا هیچ‌وقت حق ندارد با فراغ بال لذتی ببرد یا منظره‌ی زیبائی را تماشا کند و اقلاً برای یک ساعت هم که شده از شکوه و شکایات و بهتان و سخن‌چینی پست و نفرت‌انگیز شما جانش آسوده باشد؟!

در این وقت چشم خان به ملانصرالدین افتاد و پرسید:

– این دیگر کیست؟

وزیر بازرگانی عرض کرد:

– فال‌گیر، همان فال‌گیری که . . .

– از کجا این‌جا سبز شده؟ این‌جا چه کار دارد؟

رنگ از روی وزیر پرید.

– بنده دستور دادم او را به حضور والا بیاورند، به گمان این‌که خان بزرگ مایلند شخصاً استفسار فرمایند. . . استماع بفرمایند. . . اطلاع حاصل کنند. . . مشاهده بفرمایند. . . چاکر خانه‌زاد، خاک‌سار فکر کرد که...

و زبانش بند آمد و با عجز و درماندگی به درباریان نگاه کرد.

هیچ‌کس به کمک او نشتافت. همه سکوت کرده بودند.

خان با خشم و غضبی فوق‌العاده فریاد زد:

– او تصور کرد! او فکر کرد! به‌زودی تو باز هم یک تصور و فکر پوچ و بی‌معنای دیگری خواهی کرد و همه جاروکشان و سپوران و رفت‌گران را برای مصاحبت دوستانه با ما از بازار به کاخ من خواهی کشید! حالا که تو دستور داده‌ای این فال‌گیر حقه‌باز را این‌جا بیاورند، خودت هم با او حرف بزن، بگذار ما از این افتخار محروم بمانیم! بگذار یا همین حالا، در حضور شخص ما، فوراً و بدون اتلاف وقت این اسب‌های لعنتی را پیدا کند، یا به حیله و نیرنگ خود اعتراف نماید و بلافاصله، همین‌جا، جلو همین جایگاه به سزای نیرنگ و جادوگری خویش برسد!

خان سکوت کرد و با قیافه‌ای که نارضائی فوق‌العاده‌ی او را می‌رساند، به متکاها تکیه داد.

در این میان ملانصرالدین فرصت کرد نگاهی با صراف ردوبدل کند و به او دوستانه چشمک بزند. صراف دیوانه‌وار صدائی از خود درآورد و یک قبضه‌ی دیگر از موهای ریشش را کند، ولی جسارت نکرد حرفی بزند.

وزیر بازرگانی گفت:

– فال‌گیر! تو امر خردمندانه‌ی جهان‌مطاع آسمان‌پناه را شنیده‌ای! حالا به تمام سئوال‌های من صاف و پوست‌کنده، واضح و روشن جواب بده!

ملانصرالدین همان‌طور که وزیر می‌خواست، صاف و پوست‌کنده و واضح و روشن جواب داد که بله، او متعهد می‌شود همین حالا، بلافاصله، در حضور شخص خان، اسب‌ها را پیدا کند. و جسارتاً یادآور می‌شود که صراف پاداشی به مبلغ ده هزار تنگه وعده داده است.

وزیر به صراف خطاب کرد و پرسید:

– چنین قراری بوده است؟

صراف بی‌آن‌که حرفی بزند، از زیر قبای خود کیسه‌ای بیرون آورد و به وزیر داد.

وزیر کیسه را تکان داد و صدای دل‌نواز سکه‌های طلا طنین انداخت، بعد گفت:

– فال‌گیر، می‌بینی؟ و اما برای این‌که این پول از آنِ تو باشد، باید، اولاً اسب‌ها را پیدا کنی، ثانیاً از اتهام تطمیعی که بدان متهم هستی، مبرّا شوی. حالا که متعهد می‌شوی اسب‌ها را امروز پیدا کنی، پس توضیح بده چرا

دیروز، پریروز و پس پریروز اقدام نکردی؟ چرا پیش از اسب‌دوانی اقدام نکردی، چرا بعد از اسب‌دوانی تعهد می‌کنی که اسب‌ها را بیابی؟

ملانصرالدین با صدای غرائی شروع کرد:

– وضع نامساعد ستاره‌های دب اصغر و دب اکبر . . .

وزیر حرف او را برید:

– آیا زیرِ نیم کاسه، کاسه‌ای نیست؟ آیا سؤقصدی علیه خان بزرگ در میان نبوده تا ذات مبارک‌شان را از تماشای اسب‌های تازی محروم کنند؟ اسب‌هایی که به قول صاحب آن‌ها، شایسته‌ی آن هستند که خان بزرگ از تماشای آن‌ها لذت ببرند و شاد شوند. اگر واقعاً چنین قصد سوئی وجود داشته است، بگو، چه کسی آن را به تو تلقین کرده است؟

این حدس وزیر در مورد قصد سوء، مستقیماً متوجه رقیب قدیمی‌اش یعنی داروغه، می‌شد. وزیر که شعله‌ی امید در دلش زبانه کشیده بود، فریاد زد:

– فال‌گیر، اعتراف کن! صمیمانه اعتراف کن و بگو: این جنایت‌کار حیله‌گر و پستی که نیش زهرآگین خود را در زیر پرده‌ی وفاداری پنهان می‌کند، کیست؟ بگو، اعتراف کن! مورد عفو قرار خواهی گرفت! پاداشت افزایش می‌یابد و من که کمر همت بسته‌ام تا از چهره دشمنان پنهانی فرمان‌روایمان نقاب بر گیرم، شخصاً حاضرم دوهزار، بلکه سه هزار تنگه به این کیسه اضافه کنم، به شرط آن‌که لب بگشائی!

وزیر در آتش شوق و هوس سرنگون کردن داروغه می‌سوخت، حاضر بود پنج هزار و حتی ده هزار تنگه هم اضافه کند!

اما در برابر او، جوان خامی که هنوز موهای پشت لبش سبز نشده باشد قرار نداشت، بلکه حریفی پخته و سبیل‌کلفت و نیرومند قرار گرفته بود که در زد و خوردهای درباری و اشرافی، چون پولاد یمانی آب‌داده‌شده بود.

داروغه یک قدم به‌سوی تخت برداشت. چشمانش برقی زد و سبیل‌هایش مانند دندان فیل جنگی، سیخ شد، او گفت:

– خان بزرگ ملاحظه می‌فرمایند که از بعضی‌ها چه اعمالی سر می‌زند! آیا با پول اعتراف کشیدن، به نوبه‌ی خود بدترین نوع تطمیع نیست؟

وزیر بازرگانی جواب داد:

– من حسب‌الامر همایونی فال‌گیر را مورد بازخواست قرار می‌دهم. هیچ‌کس نمی‌تواند مرا نه به تطمیع متهم کند و نه به دزدی اسب، آن‌طور که بعضی‌ها متهم هستند.

داروغه روی پاشنه‌های بلند خود به هوا پرید و دست‌ها را به آسمان بلند کرد و فریاد زد:

– ای پروردگار مشفق و مهربان! ای نیروهای آسمانی! به چه جرمی، چرا من باید چنین توهین و تحقیرهائی را بشنوم! آن‌هم از چه کسانی؟! از کسانی که گرچه مورد اعتماد ذات ملوکانه هستند، ولی از این اعتماد به طرز ناشایسته و مغرضانه‌ای برای گرفتن باج و خراج‌های غیرقانونی به سود جیب خود سوءاستفاده می‌کنند، همان‌طور که مثلاً پارسال در موقع ساختمان راسته‌بازارهای بزرگ چنین کردند . . .

وزیر آتشی شد و فریاد زد:

– چه باج و خراجی؟!

اما چشمانش دو دو می‌زد و سیاهی می‌رفت، زیرا او به‌تر از هر کسی می‌دانست صحبت از کدام باج و خراج‌هاست.

– شاید جناب داروغه پول‌هایی را در نظر دارند که سال گذشته برای تعمیر برج‌های نگهبانی داده شده، ولی تا به امروز حتی یک سنگ برج‌ها نیز عوض نشده. گرچه این پول‌ها تا آخرین دینار به مصرف رسیده است . . .

رئیس بلدیه با صدای زوزه‌مانندی توی حرف وزیر دوید و گفت:

– برج‌های نگهبانی! اگر بخواهیم برج‌های نگهبانی را به یاد بیاوریم، باید اول لای‌روبی و تعمیر برکه‌ی بزرگ میدان «حضرت مقدس» را به یاد آورد. لای‌روبی چه شد، تعمیر کجا رفت؟ ضمناً چهارسال از آغاز این کار می‌گذرد و چهاربار هم برای انجامش از خزانه‌ی مملکت پول گرفته شده است!

میرآب‌باشی که مسئولیت اداره‌ی امور کلیه‌ی نهرها و برکه‌های مملکت محروسه را بر عهده داشت، به او جواب داد و مسئله‌ی میدان‌های بازار را که هنوز هم سنگ‌فرش نشده بود، گوش‌زد کرد. این حرف‌ها فوراً به پر

قبای ناظر کل بازارها برخورد. او که پیرمردی بود قدبلند و آبله‌رو، با رگ و پی‌های برآمده و چشمان گرد جغدمانند، فوراً داد و بیداد راه انداخت و در حالی‌که آب دهانش به اطراف پخش می‌شد، از کاروان‌هایی که در راه خوقند زده شده بودند و از سه جوال پر از طلائی که برای امیر بخارا فرستاده شده بود، ولی به بخارا نرسیده بود، داد سخن داد. آن‌وقت رئیس کل محافظین راه‌ها با صدای نکره و کلفتی توضیح داد که حرامیان گستاخ به کاروان حمله کرده و طلاها را ربوده‌اند. خنده رعدآسای داروغه به نطق غرا و پرآب و تاب او پایان داد، زیرا داروغه به‌وسیله‌ی جاسوسان خود به‌خوبی می‌دانست که از کدام حرامیان سخن می‌رود! باز هم وزیر بازرگانی و میرآب‌باشی و بعد از آن‌ها ناظر بازارها و خزانه‌دار و خلاصه، همه داخل صحبت شدند.

بعد از دقیقه‌ای روی جایگاه چنان آتشی از پرده‌دری‌ها و گوشه و کنایه‌های متقابل شعله‌ور شد که آن سرش ناپیدا بود!

همه صراف و فال‌گیر و اسب‌های گم‌شده را از یاد برده بودند.

وزرا و رؤسای کل با صورت‌هایی سرخ مثل لبو، و چشمانی از حدقه درآمده، که از آن آتش خشم و کینه می‌بارید و مشت‌هایی گره‌کرده و لرزان، در حالی‌که با قباهای سنگین و وزین خود خیس عرق شده بودند، دیوانه‌وار به یکدیگر حمله می‌کردند، داد می‌زدند، زوزه می‌کشیدند و چیزی نمانده بود که ریش یکدیگررا بگیرند و بکنند.

در این میان یکی مسأله‌ی ساختمان پل‌های روی رودخانه‌ی «سای» را به میان کشید و این مسئله مربوط به سال‌های پیش می‌شد و خان هم از آن اطلاع کامل داشت.

خان، بی‌آن‌که خودش متوجه شود به گرداب بحث و مجادله کشیده شد. روی تخت نیم‌خیز شد و فریاد بر آورد:

– پل‌ها! شما، دزدان و دغل‌کاران، از پل‌ها سخن می‌گوئید؟! و از مقاطعه‌ی تحویل سنگ تراشیده برای این پل‌ها؟ آها، قدیر، نفست درنمی‌آید! پس دویست و شصت تیر چوب نارون که وقتی رسیدگی کردند معلوم شد چوب سفیدار، آن‌هم پوسیده است، چی؟ چه کسی این دسته‌گل را به آب داده بود، ها، تو بگو، یونس!

ملانصرالدین که دید آتش مناقشه بالا گرفته و جنگ مغلوبه شده، برای فرو نشاندن آتش منافشه، کتاب فال خود را در هوا تکان داد و با صدای رسا گفت:

– در پاسخ به مسألهٔ مربوط به اسب‌های گم‌شده، کتاب فال من می‌گوید که . . .

سخنان ملا مانند رگ‌باری بود که از ابرهائی سیاه بر روی شعله‌های آتشی که دشت وسیعی را در برگرفته است، فرو ریزد.

قبل از همه خان به‌خود آمد و نگاهی خشم‌ناک به دیگران انداخت.

وزیران و مشاوران و صاحب‌منصبان آرام گرفتند و در حالی‌که آتش خشم و کینه در دل‌شان زبانه می‌کشید، دندان روی جگر گذاشتند و به سر جای خود، در پشت تخت خان برگشتند.

خان در حالی‌که به سختی نفس می‌کشید، گفت:

– ای ناکسان! ای بی‌ادبان! تا کی من باید لجام‌گسیختگی شما را تحمل کنم؟ خیال نکنید که ننگ و افتضاح امروز برای شما مفت تمام خواهد شد، بگذارید قدم من به کاخ برسد! خواهید دید! . . . هر چه سعی و کوشش می‌کنم، هر چه غم‌خواری و دل‌سوزی می‌کنم، همه در نتیجهٔ حماقت و خودنمائی و فتنه‌انگیزی و لجام‌گسیختگی و دزدی شما بر باد می‌رود! اگر روزی کاسهٔ صبرم لبریز شود و همهٔ شما را از دم برانم و تمام آنچه را دزدیده‌اید، به‌نفع خزانه ضبط کنم، آن‌وقت دیگر شکوه و شکایت نکنید!

بعد خان روی خود را که در آتش خشم می‌سوخت به طرف وزیر بازرگانی برگرداند و گفت:

– به فال‌گیر بگو ادامه بدهد! بگو زودتر پرده از روی حقه‌بازی و نیرنگ خود بردارد تا به سزای اعمالش برسد! اسب‌ها کجا هستند؟

وزیر مانند پژواک، حرف خان را تکرار کرد:

– فال‌گیر، اسب‌ها کجا هستند؟

ملانصرالدین جواب داد:

– اسب‌ها در اسطبل خانه‌ای در حومه‌ی شهر، در کنار جاده‌ی «نایمانچی» هستند. این خانه در محل تلاقی دو نهر بزرگ در وسط باغی واقع شده است، دری با نقش و نگارهای رنگارنگ دارد که از روی آن به آسانی می‌توان از خانه‌های دیگر تمیزش داد.

صراف گفت:

– دری با نقش و نگارهای رنگارنگ؟ در محل تلاقی دو نهر؟ آخر، این که خانه‌ی ییلاقی شخص من است! ولی حالا آن‌جا هیچ‌کس نیست، در و پنجره‌هایش میخکوب شده است. چطور ممکن است اسب‌ها آن‌جا باشند؟

درباریان از حرف صراف دچار حیرت و تعجب شدند و به همهمه افتادند.

خان به شک و تردیدها خاتمه داد و گفت:

– البته آن‌جا هیچ اسبی نیست و هرگز نبوده است. فال‌گیر به امید خلاصی از مجازات طفره می‌رود و می‌خواهد ما را گمراه کند. چند شلاق برای او حاضر کنید و چند نفر هم به جانب این خانه بفرستید تا به‌وسیله‌ی آن‌ها اطمینان حاصل کنیم که فال‌گیر دروغ می‌گوید.

چندسوار به تاخت به طرف جاده‌ی «نامیانچی» حرکت کردند.

درباریان پشت سر خان به همهمه برخاستند:

– البته که آن‌جا چیزی پیدا نخواهند کرد! البته هیچ چیز، هیچ اسبی . . .

اما سه نفر از کسانی که آن‌جا حضور داشتند، طور دیگری فکر می‌کردند: ملانصرالدین که بدون ترس و بیم تماشا می‌کرد چطور دارند جلو جایگاه برای شلاق‌کاری آماده میشوند، و صراف و داروغه که از غیب‌گوئی‌های حیرت‌انگیز فال‌گیر اطلاع داشتند. صراف که در میان حدس و گمان و تصورات گوناگون سردرگم شده بود، با خود می‌گفت: «در خانه‌ی خود من! آنچه به سر این اسب‌ها می‌آید واقعاً معجزه است!» و اما داروغه که حتی می‌ترسید باور کند چنین سعادتی نصیبش شده است، بی‌حرکت در جای خود خشکش زده بود و نفس نمی‌کشید و فکر می‌کرد: خدا کند فال‌گیر اشتباه نکرده باشد، خدا کند اسب‌ها واقعاً در خانه‌ی صراف پیدا شوند! آن‌وقت . . . آن‌وقت او می‌داند چه باید بکند و چه باید بگوید!

جاده‌ی «نایمانچی» در همان نزدیکی‌ها بود. سواران پس از اندک زمانی برگشتند و سر و کله‌شان در انتهای میدان اسب‌دوانی پیدا شد.

صراف فریاد برآورد:

– دارند می‌آورند! این اسب‌های من است که می‌آورند!– و از خود بی‌خود به استقبال سواران شتافت.

اما عسس‌ها، به اشاره‌ی داروغه، روی پلکان او را گرفتند و از نو به جایگاه آوردند. داروغه از خوشحالی کینه‌توزانه‌ای می‌لرزید و با خود می‌گفت: «رحیم‌بای محترم، هنوز صحبت ما تمام نشده است!»

سواران نزدیک شدند. دو اسب بی زین و یراق را با خود می‌آوردند: یکی سفید مثل صدف و دیگری سیاه مانند پر پرستو.

تا آن روز هرگز در میدان اسب‌دوانی چنین اسب‌های خوش‌اندام و خوش‌رَوِش دیده نشده بود! بانگ تحسین و تعجب در میان درباریان طنین انداخت.

صراف می‌لرزید و می‌کوشید به طرف پلکان برود، ولی عسس‌ها او را محکم گرفته بودند.

خان گفت:

– بدون اغراق، این اسب‌ها زینت واقعی زمین هستند!

درباریان با صداهای مختلف تکرار کردند:

– زینت واقعی! زینت واقعی!

اسب‌ها را جلو جایگاه آوردند. سکوت مطلق برقرار شد. همه، مناقشات و رنجش‌های خود را از یاد برده ساکت و خاموش، غرق تماشای اسب‌های زیبای تازی شدند.

و ناگهان از نو صدای زوزه‌ی نفرت‌انگیز صراف بلند شد:

– به دادم برسید! به دادم برسید!

همه به جنب و جوش افتادند. خان خم به ابروان انداخت و گفت:

– این تاجر سمج دیگر چه می‌خواهد؟ اسب‌هایش را گرفته است، بگذار بردارد و برود!

ملانصرالدین فوراً متذکر شد:

– پس پاداش من؟

خان بی‌آن‌که به ملا نگاه کند، علاوه کرد:

– و اما در مورد فال‌گیر، باید مبلغی را که به او وعده داده‌اند، بگیرد.

وزیر بازرگانی کیسه‌ی پول صراف را که در آن ده هزار تنگه بود، بالای سر خود نگهداشت و مدتی تکان داد تا همه ببینند و بشنوند، بعد جلو پای ملانصرالدین انداخت و گفت:

– فال‌گیر، بردار، خان بزرگ عادل هستند!

ولی صراف مثل لاشخور به روی کیسه پول پرید و با هر دو دست به کیسه چسبید. در حالی‌که می‌کوشید کیسه را از دست ملانصرالدین بیرون بکشد، لب و لوچه‌ی خود را به طرز وحشت‌ناکی کج و کوله کرد و فریاد زد:

– فرمان‌روای بزرگ، پس تطمیع! تطمیع بی‌شرفانه‌ای که در نتیجه‌ی آن، اسب‌های بی‌مانند من به مسابقه نرسیدند؟! هر دو، هم تطمیع‌شونده و هم تطمیع‌کننده، این‌جا هستند!

و همان‌طور که محکم به کیسه چسبیده بود، دو بار ریش خود را تکان داد و با آن به ملانصرالدین و داروغه اشاره کرد.

– به دادم برسید! امان! بگذار فال‌گیر بگوید او که امروز به این آسانی اسب‌ها را پیدا کرد، چرا دیروز پیدا نکرد، برای این کار چقدر به او داده‌اند و کی داده است؟ پس بده، متقلب، می‌شنوی، پول‌های مرا پس بده!

و با چنان شدتی کیسه را به طرف خود کشید که روی پا بند نشد و به پشت افتاد. ملانصرالدین هم برای آن‌که کیسه را ول نکند، خواهی‌نخواهی روی صراف افتاد.

جایگاه به لرزه درآمد.

درباریان خان از ترس و تشویش به همهمه افتادند.

در حضور خان عملی فوق‌العاده ناشایست یعنی زد و خورد صورت می‌گرفت! عسس‌ها طرفین دعوا را کشیدند و از هم جدا کردند.

کیسه دست ملانصرالدین ماند.

صراف دست روی قلب خود گذاشته بود و خرناسه می‌کشید.

حالا وقت آن رسیده بود که داروغه انتقام بگیرد، دشمن را از پای درآورد، پیروز شود و به آرزوی خود برسد! او با قاطعیت تمام یک قدم جلو گذاشت و با شهامت روبه‌روی خان ایستاد و گفت:

– حالا به بنده هم اجازه بفرمائید تا چند کلمه‌ای به عرض مبارک برسانم! این صراف بنده را به تطمیع متهم می‌کند، ولی مقرر بفرمائید اول توضیح بدهد چطور اسب‌های دزدیده‌شده از اسطبل خانه‌ی ییلاقی شخص او سر در آوردند؟

صراف که غافل‌گیر شده بود، چه می‌توانست بگوید؟ . . . هیچ.

داروغه با صدائی رعدآسا فریاد برآورد:

– جوابی نشنیدیم! اینست خدعه و نیرنگ واقعی و توطئه‌ی پشت پرده! اول به پیروزی اسب‌های عربی خود که زیبائی ظاهری‌شان با تیزپائی آن‌ها هیچ تطبیق نمی‌کند، مشکوک می‌شود، بعد برای فرار از ننگ و رسوائی، اسب‌ها را در خانه‌ی ییلاقی خود پنهان می‌سازد و در تمام شهر جار می‌زند که اسب‌ها را دزدیده‌اند. به این کار چه نامی می‌توان داد! تمام عسس‌های شهر را به حرکت در می‌آورد، آرامش را بر هم می‌زند، با این وضع ناشایسته، سرو پا برهنه، به جشن باشکوه همایونی می‌آید، با داد و فریادهای دروغین و نفرت‌انگیز خود شادی و خرسندی قلب خان بزرگ را می‌زداید و از تمام این کارها، فقط یک منظور دارد، و آن این‌که می‌خواهد وفادارترین چاکر و خانه‌زاد را در نظر فرمان‌روای ما، بدنام کند!

صدای داروغه به لرزه افتاد، با آستین قبا چشم‌های خود را پاک کرد، نگاهی به آسمان انداخت و با قیافه‌ای رنجیده و متأثر ادامه داد:

– آیا این اعمال جنایت نیست؟ اگر باید کسی دست دادخواهی به دامان خان بزرگ بزند، البته این حقیر است که بی‌گناه مورد اتهام و ناسزا قرار گرفته، نه این صراف که خدعه و مکرش حد و اندازه ندارد! چه کسی می‌تواند تضمین کند که او فردا به دربارِ خان نیاید و شکایت دیگری نکند و مرا، مثلاً، به غارت دکانش و یا بدتر از آن، به زنا با همسرش متهم نسازند؟!

این سخنان مانند حرکت شطرنج‌باز ماهری بود که با دقت و دوراندیشی فوق‌العاده‌ای، حساب شده باشد! داروغه دقیقه‌ای سکوت کرد تا خان فرصت داشته باشد این سخنان را که برای او در آینده، مبدل به سپر محافظی می‌شد، به خاطر بسپارد و بعد گفت:

– می‌پرسند، دزد اسب‌ها چه کسی بوده است؟ این دزد گستاخی که ما این‌همه دنبالش می‌گشتیم و نمی‌توانستیم پیدایش کنیم، چه کسی بوده است! حالا معلوم می‌شود چرا ما نمی‌توانستیم دزد را پیدا کنیم! اکنون دیگر احتیاجی نیست که برای پیدا کردن دزد به جای دوری برویم، زیرا دزد همین‌جا، جلو ما ایستاده است! اینست!

داروغه نطق غرای خود را تمام کرد، با عظمت و شکوه، سر و تمام بدن خود را عقب کشید، دست راست را در جلو خود به حرکت درآورد و با انگشت به صراف که رنگ از رویش پریده و کز کرده بود، اشاره کرد.

صراف به تته‌پته افتاد و با جمله‌های بی سر و ته گفت:

– من سارقم؟ . . . من دزدم؟ . . . خودم اسب‌های خودم را دزدیده‌ام؟ . . .

همان‌طور که زمزمه‌ی جویبار در نزدیکی غرش آبشار نیرومند به گوش نمی‌رسد، صدای رقت‌انگیز و ضعیف صراف هم در برابر صدای رعدآسای داروغه خفه و خاموش شد. داروغه تکرار کرد:

– اینست! بگذار حالا حرف‌های مرا رد کند!

در این مورد نیز مانند همه موارد نظیر آن، عده زیادی آشفتگی صراف را به عنوان برگه‌ای انکارناپذیر و نعره‌ی رعدآسای داروغه را به مثابه‌ی دلیل مسلم حقانیت وی به‌شمار آوردند.

ولی چند نفری هم، از دشمنان داروغه که در رأس آن‌ها وزیر بازرگانی قرار داشت، پیدا شدند که در این مناقشه طرف صراف را گرفتند و داد و بیداد راه انداختند:

– چه کسی مال خودش را می‌دزد؟

– باورکردنی نیست!

– ممکن نیست!

– آن‌هم چنین آدم محترمی که همه خوقند او را می‌شناسند! . . .

و باز هم چنان هنگامه‌ای برپا شد، که مثل بار نخست همه، اسب‌ها و صراف و فال‌گیر را از یاد بردند.

عسس پیری که مقام نسبتاً برجسته‌ای داشت، آهسته به بالای جایگاه رفت.او از عسس‌های قدیمی بود و در خدمت خان موی خود را سفید کرده بود، همه چیز را دیده بود و به همه چیز عادت داشت. او که اصولاً آدم بدطینتی نبود و به‌علاوه بار سنگین سرپرستی خانواده‌ی کثیرالعده، سخت زیر فشارش گذاشته بود، هرگز برای لت و پار کردن مردم تلاش چندانی از خود بروز نمی‌داد، مگر فقط وقتی که یکی از رؤسا در آن نزدیکی‌ها بود. عسس پیر به آرامی از روی قالی‌های گران‌بها به صراف نزدیک شد و گفت:

– بازرگان، زودتر اسب‌هایت را بردار و راهت را بکش و به خیر و سلامت به خانه‌ات برو. تو دیگر این‌جا کاری نداری. مناقشه‌ی آن‌ها به این زودی‌ها تمام‌شدنی نیست.

عسس پیر، برای خالی نبودن عریضه، یک پس‌گردنی نیز به صراف زد (البته خیلی آهسته چون رؤسا متوجه نبودند) و او را از پلکان پائین آورد، اسب‌ها را به او داد و به‌همراهی دو عسس روانه خانه کرد. بعد به بالای جایگاه برگشت تا به همین طریق فال‌گیر را هم راهی کند.

ولی از ملانصرالدین اثری نبود. ملا همیشه می‌توانست طوری جیم بشود که کسی نبیند. در این وقت او در انتهای دیگر میدان اسب‌دوانی، در کنار جویباری که با نشاط تمام زمزمه‌کنان از میان سنگ‌ریزه‌های سفید و شن‌های زرین می‌گذشت، در سایه‌ی خنک نهال‌های توت نشسته بود. برگ‌ها به آرامی زمزمه می‌کردند، پرندگان آواز می‌خواندند، موشی به سرعت از کنار ملا گذشت، ماهی‌ای در آب شناور بود و ابرهای سفید در آسمان فیروزه‌فام عصر، آرام و خرامان حرکت می‌کردند. ملانصرالدین با حرص و ولع، لبان خشکیده‌ی خود را به آب فرو برد، کمی آب خورد، دست و رویش را شست، دامن پیراهنش را بالا زد و صورتش را خشک کرد و از برخورد نسیم خنک به شکم لختش، احساس لذت کرد و در کنار جوی به راه افتاد.

کیسه‌ای که در آن ابزار و وسائل فال‌گیری بود، بر دوش ملا سنگینی می‌کرد. در سر راه خود به برکه‌ی کوچکی برخورد که درختان کهن‌سال آن را احاطه کرده بودند و از گل و لای آن بوی گند بر می‌خاست. ملانصرالدین درخت توت کهن‌سال کج و کوله و پُرگرهی را انتخاب کرد و کیسه را توی سوراخ بزرگی که بالای تنه‌ی درخت، سیاهی می‌زد، گذاشت و برای محکم‌کاری با مشت، کیسه را به تهِ سوراخ چپاند. بعد با دست و دلی

آزاد و راحت روی ریشه‌ی خزه‌بسته‌ی بزرگی که مانند کوهان شتر از زمین بیرون آمده بود، نشست. در حالی‌که پشه‌های سمج را از خود می‌راند، خطاب به درخت توت کهن‌سال، گفت: «ببین، رفیق شفیق، مواظب باش که پُرچانگی نکنی! چون در تمام شهر تنها تو هستی که می‌دانی رئیس کل فال‌گیران پلِ «سرهای بریده» ناگهان کجا غیبش زد!»

فصل ۱۷

این گفت‌وگو با درخت توت کهن‌سال آخرین سطر یکی از صفحات شایان توجه کتاب زندگی ملانصرالدین بود. تمام نقشه‌هائی که ملا کشیده بود، جامه‌ی عمل پوشیده بودند: سرِ کیسه‌ی چرمی صراف برای ملا باز شده بود و کیسه‌ی سنگین ده هزار تنگه‌ای او با کیسه‌ی کمی سبک‌تری که داروغه داده بود، لای شال کمر ملا در کنار هم قرار داشتند. حالا چنین به نظر می آمد که ملا کاملاً حق دارد به فکر استراحت باشد، ولی افکار و نقشه‌های کارها و دوندگی‌های تازه به سوی او هجوم آوردند.

کارهای روز بعد ملانصرالدین را به تفصیل شرح نمی‌دهیم، فقط می‌گوئیم که ملا در آن روز به خرید مشغول بود. از چیزهائی که می‌دانست برای کودکان عزیز است، هرچه به چشمش می‌خورد می‌خزید: قباهای ابریشمی، چکمه‌های منگوله‌دار رنگارنگ، کفش، پیراهن، اسباب‌بازی، شیرینی، رشته‌های گردن‌بند و انگشترهای نقره. دزد یک‌چشم هم در بازار با ملا می‌رفت و پشتش زیر بار جوال بزرگ و سنگین خم شده بود. وقتی جوال کاملاً پر می‌شد، دزد آن را به خانه‌ی متروکی در یک کوچه‌ی چسبیده به بازار می‌برد و وقتی برمی‌گشت جوال دیگری که تا نیمه پر شده بود، انتظارش را می‌کشید.

ملانصرالدین و دزد یک‌چشم دو جوال آخری را به کول گرفتند و به طرف خانه راه افتادند. ملانصرالدین یک رشته‌ی انگشتری کوچک را که در آخرین دقیقه، وقتی طبل‌ها به صدا درآمد، خریده بود، در دست داشت، گاه‌گاهی آن را تکان می‌داد و با صدای دل‌نواز انگشترهای نقره که جای همهمه‌ی بازار را گرفته بود، گوش خود را نوازش می‌داد.

یادآور می‌شویم که تمام این جریانات در آستانه‌ی عید بابا توره‌خان روی می‌داد. در کوچه و بازار از دوندگی‌ها و جنب و جوش‌های قبل از عید، هنگامه‌ای بر پا شده بود. هر دقیقه کودکان هشت، نه، ده ساله- این ساکنان کوچولوی زمین، از در خانه‌ها بیرون می‌دویدند و با قیافه‌های نگران و اسرارآمیز، با شراره‌های نگرانی آمیخته با شادی که در چشمان‌شان می‌درخشید، به دنبال کارهای فوری و مهم خود می‌رفتند: بعضی برای تهیه

قیطان‌های رنگارنگ که عرقچین خود را به آن بیاویزند و برخی برای انجام کار نیکی که در آن روز هنوز فرصت پیدا نکرده بودند انجام دهند. گرچه نگرانی و تشویش آن‌ها فوق‌العاده زیاد بود، ولی هیچیک از آن‌ها فراموش نمی‌کرد به ره‌گذران ما سلام کند و با صدائی چون آوای جرس بگوید:

– سلام علیکم، شب شما خوش، امیدوارم فردا در همه‌ی کارهایتان موفق و کام‌یاب باشید! می‌خواهید کمک بکنیم و کیسه‌ها را به خانه برسانیم؟

ملانصرالدین جواب می‌داد:

– متشکریم! امیدواریم شما هم امشب در کارهای خود موفق و کامیاب باشید، امیدواریم همه‌ی انتظارها و آرزوهایتان برآورده شود! و اما راجع به جوال‌ها، آخر وقتی توی هر یک از این جوال‌ها سه نفر از شما جا می‌گیرند، چطور می‌توانید آن‌ها را ببرید؟! اما اگر بخواهید می‌توانید ما را مشایعت کنید و باور کنید که این کار در نظر بابا توره‌خان درست مثل آن خواهد بود که در بردن جوال‌ها به ما کمک کرده باشید.

بچه‌ها از حرف‌های ملا شاد و خرم می‌شدند و می‌رفتند تا آن‌ها را مشایعت کنند. ملانصرالدین و دزد یک‌چشم در میان توده‌ی انبوه پرسرو صدا و پرهیاهوی بچه‌ها به خانه رسیدند. این توده‌ی انبوه از کودکان پابرهنه یا کفش پوشیده، سر تراشیده یا گیسودراز، بینی‌کشیده یا نوک بینی برگشته، صورت پر کک و مک یا بی کک مک، موسیاه یا زرین‌مو و سرخ‌مو تشکیل یافته بود. و در این‌جا بود که رشته‌ی انگشتری به درد خورد و همه را کفایت کرد و حتی دو تا هم زیاد آمد.

ملانصرالدین پس از آن‌که انگشتری‌ها را میان کودکان تقسیم کرد، یادآور شد:

– حتماً انگشترها را توی عرقچین‌هائی که شب آویزان می‌کنید، بگذارید، تا برای بابا توره‌خان علامت آن باشد که در آوردن جوال‌ها به ما کمک کرده‌اید.

ملانصرالدین و دزد یک‌چشم بقیه‌ی روز را در آن خانه‌ی متروک، در میان چکمه‌ها و قباها و اسباب‌بازی‌ها و شیرینی‌هائی که کف اطاق کود کرده بودند، گذراندند. در همان‌جا در روشنائی ضعیف کهربائی و صورتی‌رنگ غروب، شام خوردند.

شب فرا رسید.

فقط ماه از آسمان، از میان‌هاله‌ی مه‌آلود بزرگی شاهد اعمال بعدی ملا و دزد یک‌چشم بود. جوال‌ها را روی دوش انداختند و بی سر و صدا به کوچه رفتند. حالا دیگر کوچه خلوت و خاموش بود و در مهتاب به نحو اعجازآمیزی نمای دیگری داشت. غباری آسمانی‌رنگ همه جا را فرا گرفته بود و زمزمه‌ی جویبار به گوش می‌رسید، سایه‌های تیره و تار در دیوارها، فرورفتگی‌های اسرارآمیزی به وجود آورده بود که تصور می‌رفت الآن است که خود بابا توره‌خان یا شادروان خلیفه‌ی هارون‌الرشید با ردای دورویه‌ی خود که رویه‌اش پاره‌پاره و فقیرانه، اما آسترش شاهانه و الماس‌نشان بود، از آن بیرون خواهند آمد!

ملا و دزد یک‌چشم چندین بار با جوال‌های خالی و بدون بار به خانه برگشتند و از نو جوال‌های پر و سنگین را روی دوش انداختند و باز بیرون رفتند.

درهای خانه‌ها که رسم بود، در آن شب باز بگذارند، آهسته به صدا درمی‌آمد.

گاهی صدای آهسته و شکوه‌آمیز دزد یک‌چشم به‌گوش میرسید که می‌گفت:

- این شیطان‌های یک‌وجبی ساکن این خانه، عرقچین‌های خود را کجا پنهان کرده‌اند؟! صبر کن تا به آن گوشه‌ی تاکستان هم یک نگاهی بکنم.

عرقچین‌ها را در گوشه‌های تاریک پیدا می‌کردند. گاهی انگشتری آشنا در ته عرقچین می‌درخشید، آن‌وقت ملانصرالدین به پاداش شرکت در حمل جوال‌ها، یک تکه حلوای اضافی هم به هدایا می‌افزود.

شب‌های اردیبهشت‌ماه کوتاه است و هدایائی که ملا و دزد یک‌چشم تهیه کرده بودند، بسیار زیاد بود. آن‌جا مجبور شدند بدون استراحت و به سرعت هدایا را ببرند و پخش کنند.

فقط دمدمه‌های صبح که مه برمی‌خاست، به حیاط کوچک بیوه‌زن رسیدند.

آخرین جوال‌ها را به‌دو می‌بردند و هر دم و ساعت به خاور شعله‌ور می‌نگریستند که از آن‌جا روزی نو با تاجی از لعل و قبائی از آفتاب درخشان فرا می‌رسید.

درست به‌موقع کار خود را تمام کردند. آخرین نقطه‌ی گشتِ شبانه‌ی آن‌ها باغچه‌ای روفته و آب‌پاشی‌شده در یک پس‌کوچه دورافتاده بود. مجبور شدند از روی دیوار به کوچه بپرند و از این باغچه فرار کنند، زیرا پسر کم‌حوصله‌ای قبل از موعد مقرر از رختخواب بیرون جسته بود و چیزی نمانده بود که آن‌ها را جلو عرقچین خود

غافل‌گیر کند. وقتی آن سوی دیوار، در میان علف‌های خیس از شبنم، نشسته بودند و قلب‌شان به شدت می‌تپید، فریادهای مسرت‌آمیز و سرشار از وجد و شعف پسربچه‌ی کم‌حوصله بلند شد و در یک دقیقه پس‌کوچه را که تا آن وقت خواب‌آلود و خاموش بود، به ولوله انداخت. نسیم خنک سحرگاهی مهِ سیماب‌گون را می‌پرا کند و گنبد فیروزه‌فام آسمان بر فراز سر آن‌ها پیوسته نمایان‌تر می‌گردید. سبزه‌ها از هر سو برگ‌های پنجه‌آسای خویش را به سوی آسمان دراز می‌کردند و قطرات لرزان شبنم روی آن‌ها بسان مرواریدهای غلتانی بود که غواصان از اعماق دریا صید کرده و کف دست‌های زمخت خود گرفته باشند.

کملا و دزد یک‌چشم از همان کوچه‌هائی که رفته بودند، برمی‌گشتند، اما حالا دیگر پرتو ملایم و خنک خورشید به پیشواز آن‌ها می‌شتافت و از همه‌ی خانه‌های سر راه، فریادهای شادی و شعف به گوش‌شان می‌رسید. دزد یک‌چشم می‌گفت:«ای شب خجسته! ای شب بی‌مانند زندگی من!...» و اما ملانصرالدین از خستگی تلوتلو می‌خورد.

خانه‌ای را که اجاره کرده بودند، دور بود. در ضمن بعضی از قهوه‌خانه‌ها نیز باز شده بود، قهوه‌چی‌های خواب‌آلود خمیازه می‌کشیدند و زیر اجاق‌ها آتش روشن می‌کردند و قالی‌ها و پلاس‌ها را می‌تکاندند.

ملانصرالدین به طرف یکی از قهوه‌خانه‌ها رفت و گفت:

– وقتی آن خانه دیگر خالی است، چه لزومی دارد که ما حتماً به آن‌جا برگردیم؟

قهوه‌چی با احترامات خاصی از ملا و دزد یک‌چشم استقبال کرد، زیرا آن‌ها نخستین مشتریان او بودند که از دست آن‌ها دشت می‌کرد. برای‌شان چای تازه‌دم معطر آورد و در گوشه‌ی تاریکی بستر گرم و نرمی گسترد.

ملانصرالدین ضمن این‌که در رختخواب دراز می‌کشید، گفت:

– اگر باباتوره‌خان هر بار این‌همه خسته بشود، هیچ تعجبی ندارد که بعد از آن یک سال تمام بخوابد!

دزد یک‌چشم گفت:

– اما من به قلمه‌ای که جلو آرامگاه باباتوره‌خان نشانده‌ام، فکر می‌کنم. تو چه عقیده داری، قلمه گرفته است یا نه؟

ملا جوابی نداد، زیرا خوابیده بود. این راه‌نورد همیشه شاد و خرم که در هرجا امکان می‌یافت سرش را روی بالش بگذارد، آن‌جا را خانه‌ی خود می‌دانست، به خواب شیرینی فرو رفته بود. بعد از یک دقیقه دزد یک‌چشم هم به خواب رفت. نه ترق و تروق دنباله‌دار ارابه‌ها که مثل حلقه‌های زنجیر پشت سر هم به طرف بازار روان بودند، می‌توانست آن‌ها را از این خواب سنگین بیدار کند، نه جرنگ‌جرنگ جرس کاروان‌هایی که از جلو قهوه‌خانه می‌گذاشتند، نه نعره‌های گوش‌خراش چارواداران و شبانانی که گله‌های گوسفند را می‌راندند، نه داد و فریاد سقاها و نان‌فروشان دوره‌گردی که ناگهان مثل مور و ملخ از تمام گوشه و کنارها و درها و کوچه‌ها بیرون می‌ریختند، و نه هیچ چیز دیگر قادر بود خواب سنگین و آرام‌شان را بر هم زند. و اما در اطراف قهوه‌خانه و بر فراز آن، همه‌چیز شعله‌ور شده و به درخشش درآمده بود و چون آهن گداخته از چشمه‌سارهای صبح زمین به سوی اقیانوس سوزان خورشید شناور بود.

ملا و دزد یک‌چشم مدت زیادی خوابیده بودند و از شور و هیجان و ولوله‌ای که در خانه‌های اطراف نه فقط در میان کودکان بلکه در میان بزرگان نیز برپا شده بود، هیچ اطلاعی نداشتند. مردم هدیه‌های بابا توره‌خان را به یکدیگر نشان می‌دادند و زیر گوشی پچ‌پچ می‌کردند و حیرت و تعجب خود را ابراز می‌داشتند. برای چنین معجزه‌ی بی‌سابقه‌ای که نه فقط در یکی دو خانه، بلکه در صدها خانه روی داده بود چه توضیح و تفسیری می‌توانستند پیدا کنند؟ فقط یک توضیح ساده‌ی دل‌پذیر که از ایمان پدران آن‌ها سرچشمه می‌گرفت: پس هر چه می‌گویند درست است! بسم‌الله الرحمن الرحیم! . . . حقیقتاً بابا توره‌خان مهربان پارسا و زنده‌ی جاوید است!

آثار و نتایجی که آن شب در جهان از خود باقی گذاشت، عظیم و بی‌شمار بودند! شاید هنوز هم بسیاری از مردم، بی‌آن‌که خود بدانند، از آثار و نتایج آن شب برخوردارند. آن شب ایمان به واقعیت و تردیدناپذیری نیکی در روی زمین، از نو در دل بسیاری از اهالی خوقند زنده شد. چه کاری توانائی آن را دارد که با زنده کردن ایمان در دل‌های مردم لاف برابری بزند؟!

شهر در هیجان بود، همه با هم نجوا می‌کردند . . . در خانه‌ی محقر بیوه‌زن همه چیز غرق در شادی و خرسندی توأم با سکوت و ترس بود. سه پسر او، علاوه بر هدیه‌های گران‌بهائی که در سه جا کود شده و روی آن را با پارچه‌ای به دقت پوشانده بودند تا از شبنم خیس نشود (دزد یک‌چشم در نتیجه‌ی دل‌سوزی به این امر

توجه کرده بود)، سه هزار تنگه طلا هم در سه عرقچین خود یافتند. این زن بیچاره در این باره چه می‌توانست فکر کند، چه می‌توانست بگوید؟ او نه چیزی می‌گفت و نه فکری می‌کرد. فقط می‌گریست و قلبش سرشار از ایمان بود. گوئی بن‌بست تیره و تاری که از هر سو او را تحت فشار قرار داده بود با پرتو فروزان و بی‌پایان امید و یاری و هم‌دردی خیرخواهانه نسبت به او و سرنوشتش، گشوده شده و در برابر وی سر تسلیم فرود آورده بود.

بزرگ‌ها از وقایع آن شب متعجب بودند، اما برای بچه‌ها هیچ تعجبی نداشت، زیرا آن‌ها از دوست و پشتیبان قدیمی خود جز این انتظار دیگری نداشتند. برای آن‌ها لازم نبود که ایمان به نیکی را در خود تقویت کنند، زیرا این ایمان که همراه زندگی به آن‌ها ارزانی شده بود، هنوز با زرنگی‌ها و علامگی‌های کاذب متزلزل نگردیده بود و با همان پاکی و بی‌آلایشی ازلی در دل‌های آن‌ها می‌درخشید. آن‌ها دست‌به‌دست هم داده در روی علف‌های ابریشم‌مانند باغ‌ها، دایره‌وار به دور خود می‌چرخیدند و با صدائی جرس‌مانند، ترانه‌ی سپاس‌گزاری خویش را می‌خواندند:

کند باد فرح‌بخش بهاری

شکوفان غنچه‌ی گیلاس و بادام.

ز بالا پرتو خورشید تابد

به روی دشت و صحرا، گرم و آرام.

ز آواز خوش تیهو و دراج

ز رعد و نفخه‌ی باد بهاران،

شود بیدار در آرامگاهش

عزیزِ کودکان بابا توره‌خان.

ملانصرالدین و دزد یک‌چشم عصر آرام همان روز خوقند را ترک گفتند، در حالی‌که این ترانه از هر سو آن‌ها را بدرقه می‌کرد.

آن‌ها به جست‌وجوی دریاچه‌ی کوهستانی می‌رفتند که بالاخره هم ملا نتوانسته بود در خوقند از آن اطلاعی به دست آورد.

خر ملانصرالدین که در هیچیک از دوندگی‌ها و نگرانی‌های صاحب خود در این مدت شرکت نورزیده بود، با قدم‌های کوتاه و چابک به پیش می‌رفت. ملا روی پالان نشسته بود و برای دزد یک‌چشم درد دل می‌کرد و می‌گفت:

– باز مثل خمره چاق شده است! به‌زودی دیگر نمی‌توانم سوارش بشوم. باید به یک قرقیز پاچنبری بفروشمش.

در این میان ترانه همچنان آن‌ها را بدرقه می‌کرد، هنوز صدای یک دسته خاموش نشده بود که آوای دسته‌ای دیگر و پس از آن بانگ گروه دیگری بلند می‌شد و از باغی به باغی می‌رفت و تمامی نداشت.

ز فرط کار، خواب و خور ندارد

نه روز آرام گیرد، نی شب تار.

قبا دوزد پسرها را بر اندام،

برای دختران، یل‌های گلنار . . .

از میدان جلو کاخ خان و سیاه‌چال که از سه دودکش آن هوای متعفن و تیره و تاری بیرون می‌آمد و بر فراز برج‌ها معلق می‌ماند و از پل «سرهای بریده» گذشتند. ملانصرالدین هر دو دست خود را به پالان تکیه داد و نیم‌خیز شد تا برای آخرین بار به فال‌گیران نگاه کند. غرفه‌ی رئیس کل هنوز خالی بود، ولی در اطراف غرفه‌ی پیرمرد، جنب و جوش و رفت و آمد و دوندگی مشاهده می‌شد، معلوم بود که بادنجان دورِ قاب‌چین‌ها داشتند زمینه را حاضر می‌کردند. جمجمه‌ی کذائی که کاملاً روغن‌مالی شده بود، از دور برق می‌زد.

آفتاب رودخانه‌ی خروشان «سای» و قلوه‌سنگ‌ها و سنگریزه‌های رنگارنگ کف آن را روشن کرده بود. ملانصرالدین همان‌طور که سوار بر خر بود پاهای خود را جمع کرد و دزد یک‌چشم کفش‌هایش را کند و

پاچه‌هایش را ورمالید و هر دو به آب زدند و از رودخانه گذشتند. ساحل مقابل با همان ترانه‌ی آشنا از آن‌ها پیشواز کرد:

به هنگامی که در شب‌های مهتاب

به خواب خوش، فرو رفتند طفلان،

برون آید شب از آرامگاهش

عزیز و مهربان بابا توره‌خان.

آن سوی باروی شهر، پس از هوای گرم و خفه‌ی کوچه‌های باریک و پس‌کوچه‌های تنگ، بلافاصله نسیم خنک فضای پهناور به سر و روی آن‌ها وزیدن گرفت. در برابر آن‌ها باغ‌ها و دشت‌ها و راه‌های فراوانی نمایان شد. برخی از راه‌ها مستقیم بودند و بعضی به راست یا به چپ می‌پیچیدند . . .

دزد یک‌چشم نگاهی التماس‌آمیز به ملانصرالدین انداخت و گفت:

– واقعاً ما بی‌آن‌که به آرامگاه برویم و به قلمه نگاهی بکنیم، از آن‌جا رد می‌شویم؟

راستش را بخواهید، ملانصرالدین چندان علاقه‌ای نداشت به آرامگاه برود، زیرا می‌ترسید که دزد یک‌چشم از دیدن قلمه‌ی خشکیده‌اش افسرده‌خاطر شود و به ایمانی که در قلبش ریشه دوانیده است، خللی وارد آید. ولی در آن لحظه نتوانست بهانه‌ی مناسبی برای شانه‌خالی‌کردن پیدا کند و مجبور شد برود.

به اطراف نارون‌های سبز و پرشاخ و برگی که در سمت راست دیده می‌شد، پیچیدند و به‌زودی به زیر سایه‌ی خنک و بی‌روزن آن‌ها رسیدند.

دزد یک‌چشم ساکت و خاموش می‌رفت و فقط آه می‌کشید. هیجان درونی او به ملانصرالدین هم سرایت کرد. گرچه ملا می‌دانست که هیچ معجزه‌ای رخ نخواهد داد، ولی او هم در دل خود حرارت عجیبی حس می‌کرد که قلبش را به تپش در می‌آورد.

این احساس حرارت بی‌جهت نبود! ملا در جلو آرامگاه بوته‌ای سبز و خرم پر از گل‌های پربرگ آتشین دید و یکه خورد.

دزد یک‌چشم فریادی کشید و در حال نیم‌بیهوشی، اشک‌ریزان، خود را به روی پله‌های سنگی آرامگاه انداخت.

فصل ۱۸

نگهبان آرامگاه همان پیرمرد بود و همان خرقه‌ی عجیب و غریب را که گوئی از همان تریشه‌هائی که مریدان پیر پارسا به آن‌جا آورده بودند، دوخته شده بود، به تن داشت.

او با اولین نظر تازه‌واردین را شناخت و پرسید:

– شما چطور توانستید این‌جا بیائید، مگر در راه‌ها قراول و یساولی نیست؟ می‌گویند در شهر شورشی بر پا شده که با نام توره‌خان ارتباط دارد.

ملانصرالدین به همسفر خود که جلو در آرامگاه نقش زمین شده بود،اشاره کرد و گفت:

– کسی که نیازمند باشد، می‌آید. کدام قراول و یساولی قادر است جلو او را بگیرد؟

پیرمرد به ملا نزدیک شد ودر حالی‌که به‌زحمت می‌کوشید جلو خنده‌ی خود را بگیرد، آهسته گفت:

– یادت هست که گفتم این بار قلمه حتماً خواهد گرفت؟ دیدی حق با من بود!

گوئی پیرمرد جوان شده بود. قیافه‌ی پیر و سیه‌چرده و هیکل گوژپشتش با نوری باطنی که از چشمانش می‌تراوید، منور شده بود و چشمانش به قدری شفاف و روشن بود که تصور می‌رفت پیرمرد هرگز قادر نیست هیچ فکر شومی را پشت آن‌ها پنهان سازد.

ملانصرالدین گفت:

– ای روباه پیر! من تمام مکر و حیله‌های ترا می‌فهمم. بوته به این خوبی را از کجا گیر آوردی و چطور توانستی آنرا طوری با نیرنگ به این‌جا بیاوری که به ریشه‌هایش صدمه نخورد؟

– این کار برایم خیلی گران تمام شد، زحمت زیادی متحمل شدم. ولی با قلب پیرم چکار می‌توانم بکنم؟ اگر این آدم باز هم می‌دید که قلمه‌اش خشک شده، قلب پیر من خون می‌شد. این‌است‌که تصمیم گرفتم خودم معجزه‌ی کوچکی بکنم.

ملانصرالدین جواب داد:

– تو معجزه‌ی کوچکی نکردی، معجزه‌ی بسیار بزرگی انجام دادی، زیرا جهان را فقط همین معجزات پابرجا نگاه می‌دارد.

یک‌چشم برخاست و وارد آرمگاه شد.

پیرمرد گفت:

– بگذار دونفری زیارت کنند و دعا بخوانند.

– دو نفری؟ مگر آن‌جا باز هم کسی هست؟

– یک بیوه‌زن هم هست، گمان می‌کنم دیوانه باشد. می‌گوید بابا توره‌خان علاوه بر خرد و ریزهای دیگر، سه هزار تنگه هم به بچه‌هایش عیدی داده است. به این دلیل آمده است تا در پیشگاه او شکرانه‌ی این نعمت را به‌جا آورد. لابد زن بیچاره خواب دیده است . . .

– پیرمرد، کفر مگو! من همین حالا از شهر می‌آیم و می‌توانم سوگند یاد کنم که در گفته‌ی این زن، کلمه‌ای دروغ وجود ندارد. آخر تو که هر روز شاهد معجزات هستی و حتی خودت نیز معجزه می‌کنی، بالاخره یاد بگیر که به معجزه اعتقاد داشته باشی!

پیرمرد که زیر نگاه‌های ملانصرالدین کمی شرمنده شده بود، زیر لب زمزمه کرد:

– حالا که این‌طور است، باور دارم. شاید حقیقتاً هم شب‌ها وقتی من می‌خوابم توره‌خان به گشت می‌رود؟ شاید حتی به آشیانه‌ی من هم نظری کرده باشد؟

– او عمیق‌تر، به قلب تو نظر کرده و برای همیشه اثر نیک‌خواهی خویش را در دل تو باقی گذاشته است.

پیرمرد به فکر فرو رفت، مدت زیادی سکوت کرده بود، با نگاهی مه‌آلود آسمان فیروزه‌فام بالای گنبد آرامگاه را می‌نگریست، هوا داشت خنک می‌شد و قمری‌های زحمتکش با قلبی سرشار از توجه و دل‌سوزی نسبت به جوجه‌های خود از هر سو بر فراز گنبد در پرواز بودند و صدای دلنواز بال و پر زدن‌شان در هوا طنین انداخته بود.

بالاخره پیرمرد سکوت را شکست و گفت:

– بیوه‌زن به شکرانه‌ی لطف توره‌خان نذر کرده و سوگند خورده است که کودک یتیمی را به فرزندی بگیرد و مانند چهارمین پسر خود بزرگ کند.

ملانصرالدین گفت:

– باز هم یک معجزه‌ی دیگر! حالا به چشم خودت می‌بینی که چطور کار نیک یک‌نفر موجب پیدایش کار نیک دیگری می‌شود و از کار نیک دومی کار نیک سوم و همین‌طور الی‌غیرالنهایه در جهان کار نیک پدید می‌آید. نیرو و توانائی کار نیک حد و حصر ندارد و همانا نیکی است که در روی زمین پیروز خواهد شد.

پیرمرد که نرم شده بود، زیر لب گفت:

– کاملاً درست است! من بعد از ملاقاتی که داشتیم، درباره‌ی حرف‌های تو خیلی فکر کردم و به صحت غیرقابل انکار آن‌ها معتقد شدم. ولی عجله نداشته باش که مرا به جرم گمراهی‌های گذشته‌ام محکوم کنی، بدان که آن گمراهی‌ها از درد و رنج بزرگی سرچشمه می‌گرفت. خداوند به من قلب مهربانی داده است. وقتی رنج و عذاب دیگران را می‌بینم خودم بیش‌تر از آن‌ها و عذاب می‌کشم. از اشک بیچارگان و ناله‌ی مظلومان به هیچ جا نمی‌توانم پناه ببرم. زمانی من توانستم برای چند سال از شر و بدی‌های بی‌امان زندگی به دهکده دورافتاده و خاموشی پناه ببرم. آن‌جا مباشر یک دریاچه‌ی کوهستانی بودم که از آب آن، مزارع اطراف آبیاری می‌شد. وه که چه سال‌های خجسته‌ای بود! قلب پیر و رنج‌دیده‌ی من توانست آن‌جا کمی بیاساید. ولی به‌زودی شر و بدی در آن‌جا هم به شکل صاحب جدید دریاچه، شخصی به‌نام آقابک، به سراغ من آمد. این دیو بدسرشت که وحشی‌گری و درندگی اژدها و سنگدلی عنکبوت را در وجود منحوس خود به‌هم درآمیخته بود، گوئی از بطن زنی زاده نشده، بلکه مانند قارچ‌های مسمومی که از کنده‌ی خیس و گندیده روئیده باشد، از اعماق شر و بدی و پلیدی روئیده است . . .

قلب ملانصرالدین با چنان شدتی به تپش افتاد که نفسش بند آمد. ملا حرف پیرمرد را برید:

– صبر کن، پیرمرد، صبرکن! می‌گوئی آقابک؟ صاحب دریاچه‌ی کوهستانی؟ همان کسی که از اهالی ده آب بهای کمرشکن و بی‌سابقه‌ای می‌گیرد؟

در آن دقیقه ملانصرالدین شبیه به شکارچی‌ای بود که مدت زیادی در دره و ماهورها به دنبال یوزپلنگ پرخط و خال و پنجه‌نرمی می‌گشته و از پیدا کردن آن مأیوس شده، ولی ناگهان بر روی شن‌های مرطوب کنار جویبار خنک و خروشانی رد پای کاملاً تازه و بادنخورده‌ی این یوزپلنگ را پیدا کرده است.

پیرمرد آه سردی کشید و گفت:

– بله، بله، خودش است! آوازه‌ی او به گوش تو هم رسیده است؟

– نمی‌دانی از چه کسی و چطور این دریاچه را به‌دست آورده است؟

– می‌گویند در تاس‌بازی برده است.

ملانصرالدین آقابک را یافت.

و ما ضمن ادامه‌ی تشبیه‌ی خود، می‌گوئیم که شکارچی یوزپلنگ را دید. سایه‌ی زردرنگی را که در بوته‌زارهای انبوه برای یک آن، بی‌صدا نمایان شد، در حین حرکت با چشم قاپید و توانست در همان آن، از میان تلألؤ مواج برگ‌هایی که از وزش باد موج می‌زدند و لکه‌های رقصان آفتاب، لکه‌های دیگری را که آناً ناپدید شدند، تمیز بدهد.

ملانصرالدین دست پیرمرد را گرفت و او را روی پلاس در کنار آتشی که دود می‌کرد، نشاند و گفت:

– بنشین، پدرجان! بنشین و حکایت کن. من باید از تو اطلاعات زیاد، اطلاعات بسیار زیادی به‌دست بیاورم. این دریاچه کجا و در کدام کوهستان است؟ شکل و شمایل آقابک چگونه است؟ چند سال دارد؟ از این هیجان من حیرت نکن، باور کن که این سؤال‌ها تنها از کنج‌کاوی بی‌پایه و پوچ سرچشمه نمی‌گیرد. این آقابک از کجا آمده است؟ قبلاً کجا زندگی می‌کرده و چکاره بوده است؟

پیرمرد با لحنی التماس‌آمیز گفت:

– سؤال‌های تو مانند زنبورهای عسل پیاپی از کندوی ذهنت بیرون می‌ریزند، مگر من می‌توانم یک‌باره به همه‌ی آن‌ها جواب دهم؟ سمند شتاب خویش را لجام بزن و سؤالاتت را یک‌به‌یک پیش بکش تا بتوانم آن‌طور که برازنده‌ی اشخاص سالخورده‌ای چون من است، آرام و جامع و سنجیده پاسخ گویم.

در عهد قدیم عقیده بر این بود که وقتی از کسی غیبت می‌کنند، هر قدر هم که آن شخص غائب دور از غیبت‌کنندگان باشد، باز هم در بینی خود خارشی احساس می‌کند و پی‌درپی عطسه می‌زند. لابد این آقابک در آن روز پیش از پنجاه بار پشت سر هم عطسه زده بود، حتی اگر از ترس باد سرد کوهستانی به خانه‌ی خود پناه برده و تمام در و پنجره‌ها را کیپ بسته باشد.

این آقابک پست و رذل اشتباه می‌کرد، باد خطرناک، باد انتقام و کفاره‌ی گناهان از کوهستان نمی‌وزید، بلکه از دشت می‌وزید . . .

ملانصرالدین سؤال‌های بی‌شماری خود را تمام کرد و با خرسندی گفت:

– امروز روز فرخنده‌ای است! همه از بابا توره‌خان هدیه گرفته‌اند، هم بیوه‌زن، هم همسفر یک‌چشم من و هم خود من. پیرمرد، فقط تو بی‌هدیه مانده‌ای. ولی تو هم بی‌هدیه نخواهی ماند، بگیر!

و قبائی را که موقع بیرون آمدن از زندان به او داده بودند، درآورد و روی زانوی پیرمرد انداخت.

پیرمرد تشکر کرد، ولی نمی‌خواست قبول کند. ملانصرالدین او را مجبور کرد هدیه را بپذیرد.

پیرمرد قبای نو را پوشیده و به خرقه‌ی هزار تکه و ژنده‌ی خود که درآورده بود و حالا دیگر هیچ شباهتی به لباس آدمی‌زاد نداشت، نگاه می‌کرد و نمی‌دانست آن را چه بکند. بالاخره گفت:

– حالا من خرقه‌ی زیادی را چه بکنم؟ مثل این‌که از آن زیرانداز خوبی درمی‌آید . . . می‌شود بالشی هم درست کرد . . .

ملانصرالدین گفت:

– به‌تر است از این خرقه، دود و دمی درست بکنی.

پیرمرد با تعجب پرسید:

– دود و دم؟

– البته! نگاه کن، ببین چطور از خرقه، دود و دم درست می‌کنند.

ملا این را گفت و خرقه‌ی ژنده را از دست پیرمرد گرفت و به میان آتش انداخت.

باد هم کمک کرد و دود سیاهی بلند شد.

ملانصرالدین در حالی‌که خود را به زمین چسبانده بود و سرفه می‌کرد، گفت:

– والسلام، شد تمام! ببین چه دود باشکوهی است، ببین چه رنگی دارد، ببین چطور تا مغز استخوان نفوذ می‌کند! به‌ندرت می‌توان چنین دودی دید، استشمامش که جای خود دارد!

پیرمرد آه و ناله می‌کرد و تأسف می‌خورد، ولی دیگر هیچ کاری از دستش ساخته نبود، خرقه‌ی ژنده سوخته بود.

و باد از دور صدای بچه‌ها را به گوش می‌رساند:

به پاس این‌همه نیکی و احسان

در این روز سعادت‌بخش زرین،

برایش با زبان ساده خوانیم

همه این نغمه‌ی دل‌چسب و شیرین!

که تا وقتی که خواهد صبح روشن

گذارد باز بر هم دیدگانش،

ز آواز خوش ما نقش بندد

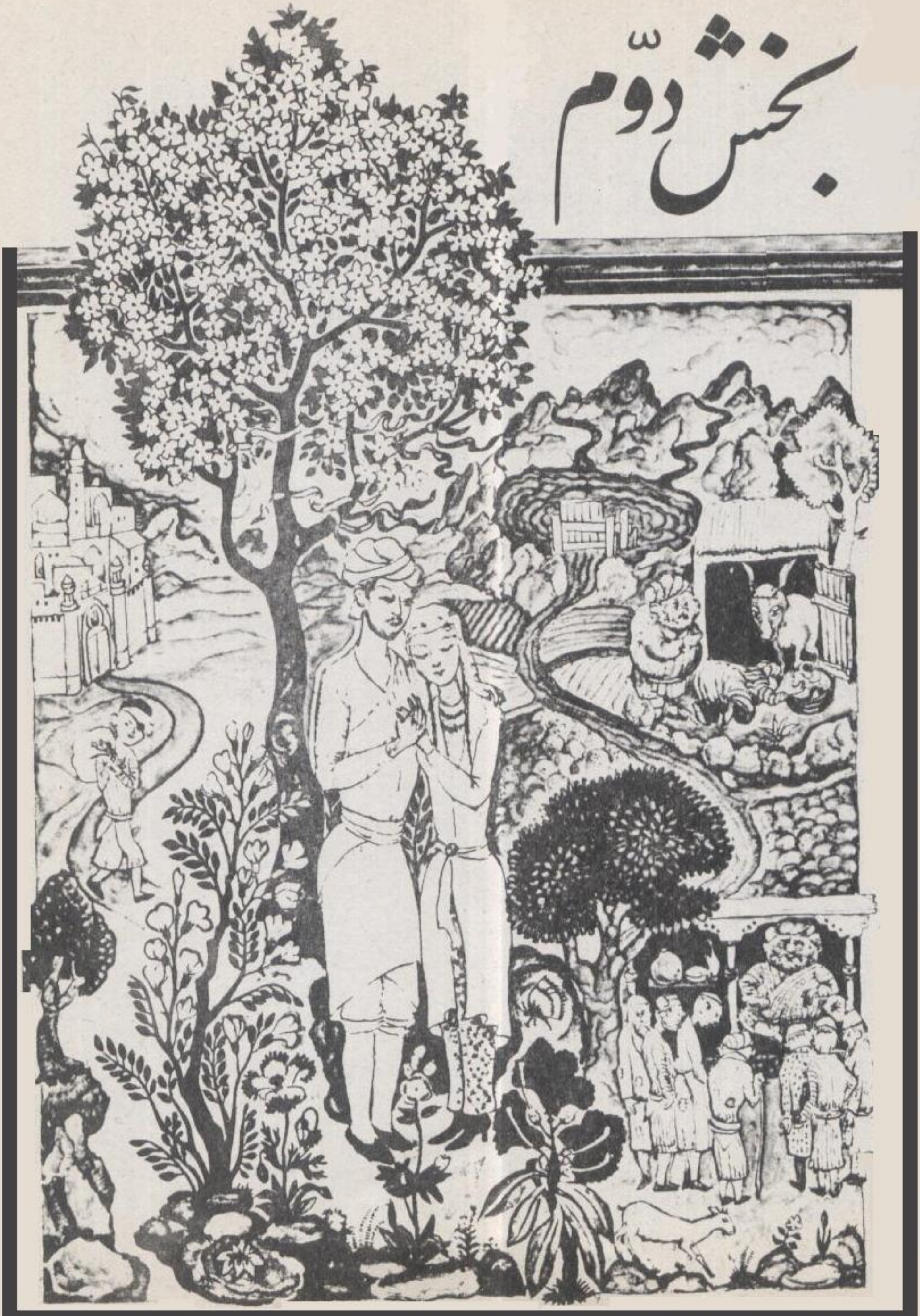
بهین لبخند شادی بر لبانش

. . . وقتی نخستین ستاره در آسمان پدیدار شد، ملانصرالدین و دزد یک‌چشم دیگر در فاصله زیادی از خوقند به راه خود ادامه می‌دادند. راه آن‌ها به باختر، به کوه‌های عظیم تیره و تاری می‌رفت که در مقابل‌شان سر به فلک کشیده و با خط‌الرأس کج و کوله‌ی خود میان زمین و آسمان مرز واضح و روشنی رسم کرده بودند. گوئی اقیانوس نورانی آرامی، به رنگ صورتی روشن مایل به بنفش که لکه‌های ابر سیاه بسان جزیره‌های افسانه‌ای با خلیج‌های کم‌عمق و دماغه‌های دندانه‌دار آن بودند، بر فراز زمین گسترده شده و تک‌ستاره سبزرنگ یخ‌مانند و شفافی که تازه درآمده بود، به چراغ ناوی می‌مانست، که از دور در میان مهِ رقیقی شناور باشد.

شب فرارسید و باد خنکی وزیدن گرفت. ملانصرالدین که بی‌قبا مانده بود، کز کرده بود و هر دم و ساعت روی پالان نیم‌خیز می‌شد تا ببیند در راه نور چراغ قهوه‌خانه‌ی دنج و راحت دهی به چشم می‌خورد یا نه؟

بدین ترتیب ملانصرالدین و خرش به اتفاق دزد یک‌چشم سه نفری سفر تازه‌ی خود را شروع کردند. ولی اگر ما آن شب در آن راه پرسنگلاخ نیمه‌روشن به آن‌ها برمی‌خوردیم، تصور می‌کردیم که یک نفر دیگر، یعنی بابا توره‌خان هم در این سفر دور و دراز به‌طور نامرئی همراه آن‌ها است.

بخش دوّم



بخش دوّم

ای خداوند قادر و متعال، کاری کن که نجات این جوان به‌دست من صورت بگیرد!...

«هزار و یک شب»

فصل ۱۹

وقتی ملانصرالدین در قهوه‌خانه‌ی آخرین ده این طرف کوهستان از خواب بیدار شد، ظهر بود. بعد از آن تا گردنه، دیگر آبادی‌ای وجود نداشت.

ملا و دزد یک‌چشم ناهار مختصری خوردند و راه افتادند.

در کوهستان نه جاده‌ای بود و نه راهی، فقط کوره‌راه‌های پرپیچ و خم وجود داشت، اثری از گاری و ارابه پدیدار نبود، آن‌جا قلمرو پیاده‌ها و سوارها بود. کوره‌راه به‌قدری پیچ و خم داشت که گاهی تصور می‌رفت هم اکنون با خودش تلاقی خواهد کرد. اغلب راه‌نوردانی که برای رسیدن به یکدیگر می‌بایست دو ساعت راه بپیمایند، به‌راحتی با هم صحبت می‌کردند، زیرا یکی بالا و دیگری پائین بود. دشت با باغ‌ها و کشت‌زارها و آبادی‌های خود بیش از پیش در مه فرو می‌رفت. در جلو همان رشته‌کوهها دیده می‌شد و به نظر می‌رسید که به قدری نزدیک است که اگر دست دراز کنی دستت به آن می‌رسد و به قدری دور است که هرگز نخواهی رسید، پائین آن، تیره و مه‌آلود، و بالایش سفید و نیلوفری بود، دندانه‌های عظیم و کج و کوله‌اش به اوج آسمان فیروزه‌فام فرو رفته بود.

از صبح روز بعد راه‌نوردان ما در کوره‌راه خطرناکی به پیش می‌رفتند که از برآمدگی باریکی به عرض سه آرنج می‌گذشت و از یک طرف به صخره‌های دیوارمانند چسبیده بود و در طرف دیگر آن پرتگاهی مرگ‌بار قرار داشت. مهِ عظیمی همه‌جا را پوشانده بود، هیچ‌چیز دیده نمی‌شد، گوئی ناگهان زمین از زیر پای راه‌نوردان دررفته و واژگون شده و حالا فقط می‌بایست با هر دو دست به برآمدگی آن چسبید و آویزان شد.

ملانصرالدین در جلو می‌رفت و پشت سر او خر با قدم‌های ریز در حرکت بود و گاهی پهلوی چپش به صخره می‌خورد، دزد یک‌چشم پشت سر خر قرار داشت. صدای شوم ریگ‌ها و سنگ‌ریزه‌هائی که از زیر پای آن‌ها مانند جویبارهای کوچکی به پرتگاه سرازیر می‌شدند، پیوسته به گوش می‌رسید.

نزدیک به دو ساعت در این کوره‌راه پرشیب حرکت می‌کردند، کوره‌راه به‌تدریج وسیع‌تر می‌شد. بالاخره پرتگاه وحشت‌ناک در فاصله نسبتاً زیادی در طرف راست کوره‌راه قرار گرفت و دیگر با مه غلیظ سفیدفامی که اعماق آن را پوشیده بود، آن‌ها را به سرگیجه نمی‌انداخت، زمین دوباره به زیر پای آن‌ها برگشت. سیل جوشان و خروشان و کف‌آلودی با گرداب‌های متعدد در بستری تنگ به سرعت جاری بود و سنگ‌های سر راهش را می‌غلتاند و می‌برد. از زیر آب‌های سرد صدای خفه برخورد سنگها به کف بستر در کوهستان طنین می‌انداخت.

بالاخره به سر گردنه رسیدند و سرازیری پر پیچ و خم شروع شد. مه پراکنده گردید و آسمان فیروزه‌فام کوهستان با پاکی و لطافت نخستین روز آفرینش بر فراز سر آن‌ها درخشیدن گرفت، به‌طوری که انسان را به یاد مرغ بلندپرواز افسانه‌ای هما می‌انداخت. آسمان چون گنبدی مینا که سرشار از پرتو اسرارآمیز می‌باشد، می‌درخشید. تمام افکار و حواس ملانصرالدین چون مهِ صبح‌گاهی در این گنبد عظیم مینایی پراکنده گردید. ملا قبای خود را پهن کرد، طاق‌باز روی آن دراز کشید، سینه‌ی لختش را به نسیم خنک کوهستانی سپرد و از خود بی‌خود شد . . .

در سرازیری تندی حرکت می‌کردند و به‌زودی از کوره‌راه پرپیچ و خم به راهی بُزرو پیچیدند که با شیب زیاد از میان بوته‌زاری می‌گذشت. هوا متراکم‌تر و گرم‌تر شد، زنبورهای عسل در آفتاب وزوز می‌کردند و بوی عسل به مشام می‌رسید، صدای جیرجیرک‌ها در میان علف‌ها از هر سو بلند بود. شیب سرازیری زیادتر می‌شد، خر

گاهی روی کوره‌راه زانو می‌زد و خزیده پائین می‌رفت. ملانصرالدین با یک دست بوته‌ها و با دست دیگر افسار خر را می‌گرفت و می‌گفت:

– یواش، یواش! و اِلّا تمام بدنت ساییده می‌شود و فقط کله‌ات به ته دره می‌رسد.

این سرازیری بسیار سخت و خسته‌کننده، ولی در عوض خیلی کوتاه بود. نزدیک ظهر به راهی ارابه‌رو رسیدند که به دهکده‌ی چارک یعنی مقصد آن‌ها می‌رفت. سرازیری‌های سنگلاخ خاکستری‌رنگ به‌تدریج به پایان می‌رسید و دامنه‌های سبز و خرمی شروع می‌شد که در آن چادرهای قرقیزها مانند مرغان سفیدبال عظیمی، این‌جا و آن‌جا به چشم می‌خورد و گله‌های رنگارنگ گوسفند بسان صدف‌هایی بودند که مشت‌مشت این‌سو و آن‌سو ریخته باشند.

از آخرین پیچ راه گذشتند و دهکده و کمی دورتر، دریاچه را دیدند.

آن‌جا می‌بایست نبرد تن‌به‌تنی که ملانصرالدین به‌خاطر آن، خانه و کاشانه‌ی خود را ترک گفته بود، در بگیرد. ملانصرالدین مانند پهلوانان جوان‌مرد افسانه‌های باستانی که برای نبردهای خونین با اژدهای هفت‌سر به کوهستان می‌رفتند، به آن‌جا می‌رفت. ولی این بار اژدها به قیافه‌ی آدمیان درآمده و پهلوان به جای رخش پُرزور و تنومند، سوار بر خر خرد و چاق و چله‌ای بود. اما کسی که می‌تواند با چشم عقل و گوش خرد خویش به ژرفای حوادث راه یابد، پوزخند تمسخرآمیز نمی‌زند، این کتاب را نمی‌بندد و به کناری نمی‌گذارد، او می‌فهمد که نیکی و پلیدی، خیر و شر در هر قیافه و لباسی که با یکدیگر نبرد کنند، نبرد آن‌ها همیشه ماهیت و مفهوم عظیمی دارد که سرنوشت جهان و جهت حرکت آن را تعیین می‌کند. ببینید در این مورد عارف خردمند و روشن‌ضمیر ابن‌حکیم چه می‌گوید: «هیچ کردار بدی، هیچ کردار نیکی، صرف نظر از این‌که کجا و کی صورت گرفته باشد– در کاخ و یا در کلبه، در شمال و یا در جنوب، و آیا کسی شاهد انجام آن بوده است یا خیر – وجود ندارد که به روی نسل‌های بعدی اثر نگذارد؛ و دقیقاً همین‌گونه است که نه در پلیدی امر کوچک و کم‌اهمیتی وجود دارد و نه در نیکی، زیرا از مجموع علل کوچک است که معلول بزرگ به وجود می‌آید» . . .

دهکده چندان بزرگ نبود. ملانصرالدین به باغ‌ها و تاکستان‌های سبز و خرم و بام‌های زردرنگی که همه جا به چشم می‌خورد، نظر انداخت و برآورد کرد که در حدود صد و پنجاه خانوار در آن‌جا زندگی می‌کنند. وقت ناهار

بود و از دودکش اغلب خانه‌ها دود برمی‌خاست. راه سفیدی که آن‌ها در آن توقف کرده بودند، به این باغ‌های سبز و خرم منتهی و ناپدید می‌شد، ولی از روی سفیدارهای بلندی که در دو طرف راه سر به آسمان کشیده بودند، می‌شد تمام پیچ و خم‌های راه را تا آخر دهکده مشاهده کرد. راه در آن طرف دهکده ابتدا از میان کشت‌زارها و سپس از دامنه‌های پست و بلند به طرف دره می‌رفت. از پشت سفیدارها مناره‌ی کوتاهی دیده می‌شد. حالا درست موقع آن بود که از بالای مناره، بانگ اذان ظهر بلند شود، ولی، از قرار معلوم، مؤذن زیاد پیر بود و صدای رسائی نداشت، زیرا ندای الله اکبرش به‌گوش نمی‌رسید.

ملانصرالدین به دریاچه نگاه کرد. دریاچه در گودال بیضی‌شکلی، شبیه به جای تخم‌مرغ در روی شن، قرار داشت. ساحل دوردست آن سنگلاخ و بی‌سبزه و گیاه بود، ولی در ساحل نزدیک که به باغ‌ها چسبیده بود، علف‌های انبوهی روئیده و چند نارون کهن‌سال مانند چترهای عظیمی که در کنار هم قرار داشته باشند، بر آن سایه افکنده بود. دو جوی شبیه به دو رگه درخشان و متحرک، از بالای کوهستان به سوی دریاچه جاری بود، ولی در پائین فقط یک رگه‌ی تیره، یعنی بستر خشک نهری که از آن آب به کشت‌زارها می‌رفت، دیده می‌شد. میان دریاچه و دهکده، باغ بزرگی بود که از سایر باغ‌ها فاصله داشت و دور آن دیوار بلندی کشیده بودند و در ته باغ، در سایه‌ی درختان کهن‌سال خانه‌ای به چشم می‌خورد، این خانه کنام اژدها یعنی منزل آقابک بود.

دزد یک‌چشم گفت:

– بالاخره به مقصد رسیدیم.

ملانصرالدین گفت:

– بیا بنشینیم، باید با هم مشورت کنیم.

درکنار راه چشمه‌ی خنکی از شکاف صخره‌ای فواره می‌زد و تک‌سفیدار جوانی که معلوم نبود با چه معجزه‌ای روی سنگ روئیده بود، با برگ‌های لرزان برفراز چشمه در اهتزاز بود. دوژه‌های پُر رگ و پی و چسب‌ناک از هر سو سفیدار را احاطه کرده بودند. در اطراف، فرشی زمردین از علف‌های باطراوت گسترده شده بود. در سنگ‌ها درز و رخنه‌ای یافت نمی‌شد که از آن گیاهی زمردین و باطراوت چون رشته‌ی مروارید، سر نزده باشد و بر نیروی زنده و پایان‌ناپذیر حیات گواهی ندهد و با زبان بی‌زبانی نگوید که زندگی، همیشه و در

همه‌جا بر هر سنگی پیروز می‌گردد! خر ملا روی علف‌ها می‌چرید و دم می‌جنباند. مقداری دوژه به دم زیبای خر چسبیده بود و آن را به‌صورت قلوه‌سنگ پوشیده از خار درآورده بود.

وقتی خر از کنار ملانصرالدین رد می‌شد، ملا دمش را گرفت و با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

– بالاخره کار خودت را کردی؟

دزد یک‌چشم که در این سفر مواظبت از خر را تماماً بر عهده گرفته بود، یک شانه‌ی چوبی از زیر بغل بیرون آورد و به شانه‌زدن موهای دم خر و درآوردن دوژه‌ها پرداخت. پس از آن‌که دم خر را به شکل برازنده‌ای درآورد، متفکرانه گفت:

– افسوس که این یک دریاچه است، نه چیز دیگری که برای دزدیدن مناسب‌تر باشد! من پس از آخرین زیارت آرامگاه در خود نیروی عظیمی برای انجام انواع کارهای نیک به افتخار بابا توره‌خان مشفق و مهربان احساس می‌کنم و آرزو دارم هرچه زودتر دامن همت بر کمر بزنم و دست به کار بشوم!

ملانصرالدین جواب داد:

– نمی‌دانم چرا تو همیشه راه انجام کارهای نیک را در دزدی می‌بینی! حتی در مورد دریاچه هم جز راه دزدی به راه دیگری نمی‌اندیشی!

– شاید می‌گوئی جلو آقابک به زانو درآئیم تا خودش رحم کند و دریاچه را به ما بدهد؟

ملا گفت:

– البته که خودش خواهد داد. به آن‌جا نگاه کن.

و به سوی دوژه‌زار اشاره کرد. کمی خم شد و عنکبوت بزرگی را دید که با حرص و ولع، پروانه‌ی زرینی را می‌خورد. عنکبوت به قدری نفرت‌انگیز بود که نمی‌شد به آن نگاه کرد: پاهای درازش از پرزهای سرخ‌رنگی پوشیده شده بود، روی پشتش صلیب قهوه‌ای رنگی دیده می‌شد و شکم گرد و صافش مانند مشک پر از چرکی برق می‌زد. عنکبوت کار خود را تمام کرده بود، پوست خالی پروانه با دو بال مرده از تار عنکبوت آویزان بود. عنکبوت با شکم ورآمده به کمین‌گاه خود در زیر برگ سفیدار خزید و در حالی‌که تار علامت‌دهنده را محکم در میان پاهای کوتاه جلویش گرفته بود و می‌فشرد، کمین کرد.

ملانصرالدین از دزد یک‌چشم پرسید:

– فهمیدی؟

– این‌جا چی هست که بفهمم؟ عنکبوت پروانه را خورد، والسلام شد تمام!

– حالا بعدش را تماشا کن.

ملا این را گفت و عرقچین خود را برداشت و آماده به‌دست گرفت و به طرف دوژه‌زار رفت. در حالی‌که دوژه‌زار را دور می‌زد، چند بار نشانه رفت، ولی چیزی پیدا نکرد. به جست و جو ادامه داد و بالاخره آنچه را که می‌خواست، یافت. با یک حرکت سریع عرقچین، آن را گرفت و در همان لحظه صدای وزوز شدید و خشمناکی از درون عرقچین به گوش رسید.

و این، یک زنبور گاوی بزرگ و نیرومند بود. زنبور، زنبوری جوان و بی‌تجربه نبود، بلکه زنبوری بود پخته و کارآزموده، در اوج نیرومندی و توانائی، با ذخیره‌ی کافی زهر، زنبور زیبائی بود که تنه‌ی دراز راه‌راه زرد و سیاهی داشت، خلاصه یک ببر بال‌دار واقعی بود! ملانصرالدین شاخه‌ی باریک و جوانی کند، خم کرد و زنبور را با آن گرفت و از عرقچین بیرون آورد، مدت زیادی به هر طرف می‌چرخاند و از تماشای آن لذت می‌برد. زنبور با خشم و غضب وزوز می‌کرد و بال‌های شفاف و کمی تیره‌رنگ خود را حرکت می‌داد، دیوانه‌وار شاخه را می‌جوید و کمرش را به چپ و راست خم می‌کرد، گاه‌گاهی نیش سیاه وحشت‌ناک خود را که در گزیدن با نیش عقرب لاف برابری می‌زد، در می‌آورد.

دزد پرسید:

– این زنبور به چه درد تو می‌خورد؟ نکند می‌خواهی توی تنبان آقابک ولش کنی؟

ملانصرالدین جوابی نداد، از روی یکی از بوته‌های نزدیک، تار عنکبوت متروکی را که دیگر مورد استفاده صاحبش نبود برداشت و به دور زنبور پیچید تا نتواند بال و پر بزند. وزوز خاموش شد. آن‌وقت ملا آهسته اسیر خود را روی تار آن عنکبوت نفرت‌انگیز گذاشت.

تار عنکبوت شکم انداخت و در نتیجه جد و جهد دیوانه‌وار زنبور برای آزاد شدن، به لرزه درآمد. تا علامت‌دهنده تکان خورد. عنکبوت از زیر برگ بیرون جست. لابد تاکنون هرگز چنین طعمه‌ای به دامش نیافتاده

بود! مانند شکارچی کوه‌نوردی که با طناب از تنگه‌ای می‌گذرد، به تار علامت‌دهنده آویزان شد و چابک و سریع از روی برگ به بالای تارها رفت و به جان زنبور اسیر افتاد. عنکبوت با وجد و شعفی مافوق تصور به هر طرف می‌دوید و سراسیمه و با عجله تارهای چسب‌ناک را به دور زنبور می‌پیچید! بالاخره طعمه‌ی خود را طناب‌پیچ کرد. حالا می‌شد شکمی از عزا درآورد! عنکبوت دهان درنده‌ی خویش را گشود و در حالی‌که از پیش، شکم پر و صافش را تکان می‌داد، به طرف زنبور رفت: «عجب پروانه‌ای به دام افتاده، از پروانه‌ی اولی هم چاق‌تر است! . . . » روی طعمه نشست و خواست به جان زنبور بیفتد که ناگهان زنبور مهارت به خرج داد و کمر خود را خم کرد و ضربتی فرود آورد. از تنه‌ی نوک‌تیزش برقی سیاه، برقی کشنده چون تیری جگرسوز، گوئی با صفیری کوتاه و آرام، بیرون جست! بیرون جست و شکم عنکبوت را سوراخ کرد و تا صلیب روی پشتش فرو رفت و هرچه زهر داشت در شکم عنکبوت ریخت.

عنکبوت از این ضربت از هوش رفت، بعد پاهایش یکی پس از دیگری بی‌حس و از تار کنده شد و عنکبوت روی زمین افتاد. یکی دو بار هم لرزش خفیفی به وی دست داد و دست و پائی زد و سپس به خواب ابد فرو رفت.

تار عنکبوت بی‌پشت و پناه و بی‌صاحب ماند.

زنبور که از کمند آزاد شده بود، بال و پر گشود و با صفیر پیروزمندانه‌ای در فضای پهناور هوای آفتابی به پرواز درآمد و آثار نبرد دلاورانه‌ی خویش را به‌صورت یک تار عنکبوت پاره‌پاره و جسم بی‌جان دشمن، در پائین باقی گذاشت.

دزد یک‌چشم به دنبال زنبور دلیر چشم دوخت و گفت:

– حالا فهمیدم!

بعد به شور و مشورت درباره‌ی کارهای بعدی پرداختند. تصمیم گرفتند که تک‌تک به ده بروند و اگر بعداً در قهوه‌خانه یا جای دیگری با هم روبه‌رو شدند، چنین وانمود کنند که یکدیگر را نمی‌شناسند. در مورد سایر کارها قراری نگذاشتند تا ببینند چه پیش می‌آید.

ملانصرالدین تنگ خر را سفت کرد و سوار شد و مثل همیشه به میان دو گوش خر تلنگری زد و به طرف باغ‌های سبز و خرمی که در پائین دیده می‌شد، به راه افتاد.

دزد یک‌چشم، سر همان چشمه ماند.

فصل ۲۰

اهالی دهکده چارک دوران خجسته‌ای را که دریاچه، یعنی یگانه منبع آب حیات‌بخش کشت‌زارهای آن‌ها، هنوز به تصاحب آقابک در نیامده بود و به یکی از اشراف نمنگان تعلق داشت، به خوبی به یاد داشتند. این نجیب‌زاده‌ی نمنگانی فوق‌العاده ثروتمند بود و به همان اندازه لاابالی و لاقید، حتی یک بار هم به کوهستان نیامده بود تا به دارائی خود نگاهی بکند. او در این دنیا راه تجمل و عیش و عشرت را برگزیده بود (آن وقت‌ها هنوز از افکار بلند و حکمت ارجمند فرقه‌ی خاموشان و ادراکیون خبری نداشت). پیرمرد موسفیدی که تمام وقت خود را به لم دادن در قهوه‌خانه و به گفتگوهای غم‌انگیز درباره‌ی نقائص دنیا و عدم کمال آن می‌گذارانید، مباشر صاحب دریاچه بود و کارهای مربوط به آن را انجام می‌داد. آب‌بهای بسیار ناچیزی می‌گرفت و به آن‌هایی که خیلی فقیر بودند، نسیه آب می‌داد و می‌گفت: «مواظب باش فراموش نکنی!» ولی شخصاً هیچ‌وقت برای به خاطر سپردن این مسائل بی‌اهمیت سرای سپنج به فکر خود فشار نمی‌آورد و یادداشت هم نمی‌کرد. تمام امیدش به وجدان خود بدهکاران بود و در پائیز به هر چه برایش می‌آوردند قناعت می‌کرد. برای اربابش به نمنگان بعضی از سال‌ها سیصد تنگه، بعضی سال‌ها از آن هم کمتر، می‌فرستاد و گاهی هیچ نمی‌فرستاد: مقداری از پول‌ها را برای مخارج خودش برمی‌داشت و مقداری را هم برای بیوه‌زنان و یتیمان و بینوایانی که همیشه دست به دامان او می‌شدند و از وی کمک می‌خواستند، صرف می‌کرد. برای این‌که انصاف را زیر پا نگذاشته باشیم، یادآور می‌شویم که تمام این صدقه‌ها را از طرف ارباب می‌داد و طلب می‌کرد که برای او دعا کنند، نه برای شخص خودش. ثروتمند نمنگانی وقتی از چارک نامه‌ای به ضمیمه‌ی مبلغ ناچیز سیصد تنگه و سیاهه‌ی طویل و دراز حاوی نام کسانی که رهین احسان او هستند و برایش دعا می‌کنند، دریافت می‌کرد، می‌خندید و به دوستان خود می‌گفت: «یقین مباشر دریاچه تصور می‌کند که من گناه‌کاری بی‌نظیر و بی‌مانند هستم، و اِلّا این‌همه توجه و غم‌خواری برای آمرزش روح من چه لزومی دارد!»

بدین ترتیب عمر اهالی چارک دور از هر گونه توفان و تشویشی سپری می‌شد، گوئی زندگی‌شان در جاده‌ای صاف و هموار و بی‌چاله و دست‌انداز به پیش می‌رفت. سال‌ها، یکی پس از دیگری، چون ابرهائی که بر فراز

کوهستان برف‌سار، پراکنده بودند، طی می‌شدند. جشن‌های عروسی بر پا می‌گردید، بچه‌ها به دنیا می‌آمدند، پیران بار سفر آخرت می‌بستند و مردانی دیگر با همان ریش‌های بلندی که خودشان نیز نفهمیده بودند کی و کجا سفید شده است، در قهوه‌خانه، در صدر مجلس، جای آن‌ها را می‌گرفتند. در زندگی آرام و یک‌نواخت، همیشه چنین روی می‌دهد: هر روز، روزی فوق‌العاده طولانی و دراز است، ولی ماه‌ها و سال‌ها به سرعت غیرقابل تصوری پرواز می‌کنند، گوئی به دیار عدم فرو می‌روند. تا چشم برهم بزنی یک سال گذشته است، تا بخواهی شاخه‌ی خشک فلان سفیدار کهن‌سال را اره کنی سه سال دیگر گذشته است و می‌بینی باد سفیدار را انداخته و دیوار را هم خراب کرده است و باید تعمیرش کنی. تعمیر دیوار هم، کار ساده‌ای نیست و ماه‌ها وقت لازم دارد. در این ضمن تارهای سیمین سرو ریش، روزبه‌روز افزایش می‌یابند و کوهسار سیاه پر از برف می‌شود، و وقتی به نگهبان گورستان برمی‌خوری، فوق‌العاده به تو احترام می‌گذارد و گوشه و کنایه می‌زند و می‌گوید که در گورستان جای دنج بسیارخوبی هست که شایستگی شخص حضرت عالی را دارد، باید به‌موقع در آن‌جا نهال چناری نشاند تا در زمین گورستان ریشه بدواند و به نشو و نما در آن عادت کند.

گوئی نیروهای سیاه شر و پلیدی راه دهکده‌ی چارک را فراموش کرده بودند، هیچ چیز زندگی مرفه و بی‌دغدغه‌ی دهکده را بر هم نمی‌زد. چارک در پناه دره از باد محفوظ بود، سیل‌های خانمان‌برانداز کوهستانی به کشت‌زارها صدمه‌ای نمی‌زدند، مرگ و میر دام‌ها به دهکده راه نمی‌یافت، خیل ملخ به آن‌جا هجوم نمی‌آورد و اگر هم هجوم می‌آورد از ارتفاع زیادی می‌گذشت و به جاهای دیگر می‌رفت. شفق سرخ شامگاهی در سرتاسر آسمان شعله‌ور می‌گردید و خاموش می‌شد و بر روی قله‌های پوشیده از برف، نوری صورتی‌رنگ و ضعیف از خود باقی می‌گذاشت. ندای حزن‌انگیز و در عین حال رسا و دل‌نواز مؤذن هر روز پس از غروب آفتاب از بالای مناره بلند می‌شد و در پهنه‌ی کشت‌زارهای مه‌آلود و باغ‌های شاداب تا مسافت زیادی طنین می‌انداخت. طبیعت، جامه‌ی نیل‌گون می‌پوشید و بلبلان شیدا نغمه‌سرائی آغاز می‌کردند، ناله‌ی نسیم شبانگاهی با آه‌های دل‌خسته در باغ‌های خواب‌آلود درمی‌آمیخت.

ظهر آن روز آرام که ملانصرالدین و دزد یک‌چشم لب چشمه، خستگی در می‌کردند و از تماشای زیبائی آرامش‌بخش باغ‌های چارک در تهِ دره، لذت می‌بردند، در دهکده تشویش و هیجان بی‌سابقه‌ای حکم‌فرما بود. همه‌ی مردها در قهوه‌خانه جمع شده بودند و زن‌ها در حیاط‌ها داد و فریاد می‌کردند.

صبح آن روز آقابک آب‌بهای دومین آبیاری بهاره را تعیین کرده بود. این بار او پول نمی‌خواست، فکر ازدواج به سرش زده بود و می‌خواست که زلفیه، دخترک کم‌سن و سال و کوچولوی سیه‌چشم محمدعلی دهقان را به او بدهند. محمدعلی پیرمردی بود کهن‌سال و مورد احترام عموم. ریش‌سفیدان چارک که از این خبر دچار حیرت شده بودند، خواست آقابک را رد کردند. آقابک پوزخندی زد و گفت که در این‌صورت بگذار پول بدهند: چهارهزار تنگه!

چهار هزار! تمام اهالی چارک روی‌هم‌رفته در تمام عمر خود هرگز این‌همه پول ندیده بودند! ریش‌سفیدان از صبح تا ظهر جلو آقابک دست به سینه ایستادند. قباهای کهنه‌ی آن‌ها که از پارچه‌های بافت خانگی تهیه شده بود، کفش‌های ناهنجار و خشن و رنگ‌رفته‌ی آن‌ها، ریش‌های سفید و چهره‌های سیاه و پرچین و چروک و پشت‌های خمیده و دست‌های پینه‌بسته‌ی آن‌ها، که به علامت احترام به سینه گذاشته بودند، به ایشان چنان قیافه‌ی رقت‌انگیزی می‌داد که دل سنگ آب می‌شد . . . اما آقابک پای خود را توی یک کفش کرده بود و می‌گفت: یا زلفیه، یا چهار هزار تنگه.

بالاخره ریش‌سفیدان به قهوه‌خانه برگشتند و این خبر را آوردند.

طوفان خشم و قهر و غضب قهوه‌خانه را به لرزه درآورد! گوئی بادی سوزان به سر و روی اهالی چارک وزیدن گرفت، مشت‌ها گره شد، غبار تیره و تار غم و اندوه بر صورت‌ها نشست و از چشم‌ها، آتشِ کینه، شراره کشید!

ولی توفان بی‌آن‌که به آقابک کوچک‌ترین صدمه‌ای برساند، خروشید و فروکش کرد. در رگ‌های هر یک از اهالی چارک قطره‌ای از ترس و ملاحظه‌کاری یافت شد و آن قطره فائق آمد. به یکی می‌گفت: «آخر، آقابک خواهر ترا که نمی‌خواهد!» به دیگری می‌گفت: «خدا را شکر که خطر متوجه دختر تو نشده است!» به سومی اندرز می‌داد که «نامزد خودت را حفظ کن و به کار دیگران کاری نداشته باش!» به‌زودی خشم و غضب فرو نشست، آتش

دل‌ها خاموش شد، مشت‌های گره‌کرده از هم باز شد، شانه‌ها آویخت و پشت‌ها خم گردید. و اگر در آن لحظه، آقابک در نزدیک قهوه‌خانه دیده می‌شد، باز همه مثل دیروز، باز هم برده‌وار به او تعظیم می‌کردند.

محمدعلی، پدر زلفیه روی تخت قهوه‌خانه نشسته و با غم و اندوه ابروانش را در هم کشیده بود و خیره به زمین نگاه می‌کرد.

همه منتظر شنیدن حرف او بودند، در این انتظار، حکم هم از پیش صادر شده بود: باید داد. ولی همه سکوت کرده بودند، هرکس می‌خواست که این حرف را دیگری بزند و او با لب‌های به‌هم فشرده و آه‌های سرد، فقط موافقت کند، گویا که تابع تصمیم دیگران شده است- راهی که از قدیم‌الایام برای گول‌زدن وجدان خویش به کار می‌رفت. از محمدعلی انتظار فداکاری داشتند و از او هم بود که می‌خواستند تمام گناهان را به گردن بگیرد. و محمدعلی چاره‌ای جز تسلیم و رضا نداشت.

سعید، نامزد زلفیه، در گوشه‌ی تاریک قهوه‌خانه نشسته بود. او بسیار جوان و به سن و سالی بود که مردان، حتی آن‌هایی هم که فاقد نیروی درونی نیستند، هنوز نمی‌توانند ضربه‌های سرنوشت را، اگر این ضربه‌ها به قلب وارد شده باشد، دفع کنند. سعید می‌دانست که محمدعلی پیر بعد از پنج، ده، پانزده دقیقه دیگر، بالاخره، تن به تسلیم و قضا و قدر می‌سپارد و آنچه را که نباید بگوید می‌گوید. این جوان از کسانی نبود که وقتی زندگی به آن‌ها دندان نشان می‌دهد با بزدلی رو برمی‌گردانند و ترجیح می‌دهند از پشتِ سر، طعمه‌ی حوادث بشوند.

سکوت به درازا کشید. جوان طاقت نیاورد، از گوشه‌ی تاریک قهوه‌خانه بیرون خزید و گفت:

- چرا سکوت کرده‌اید؟ کدام یک از شما اول به پای آقابک می‌افتد و کفشش را می‌لیسد؟

بعد به محمدعلی رو کرد و گفت:

- و تو، پیرمرد! همین چندی پیش بود که وعده دادی و گفتی مرا مانند فرزند خود به خانه‌ات می‌پذیری، پس وعده‌ات چه شد؟

- سعید، چه می‌توان کرد، چه می‌توان کرد!؟ ما ناتوانیم و او توانا و ثروتمند.

- شما ناتوان نیستید، شما بزدلید! می‌دانید شما چی هستید- شما بره‌هایی جبان هستید!

در صدای سعید به قدری سوزِ دل و رنجِ درون نهفته بود که محمدعلی نتوانست جلو اشک خود را بگیرد.

اما سایر پیرمردها به پر قبایشان برخورد و رنجیدند.

عمر آهنگر که پیرمردی بود لاغر و قدبلند، با صورت زرد و ابروان زبر و وز کرده، فریاد زد:

– می‌شنوید!؟ می‌بینید چطور آبروی ما را می‌برد!؟ ای بی‌خانمان بی‌پدر و مادر!

سعید جوانی یتیم و پسرخوانده‌ی صفر، قهوه‌چی چارک بود و عمر در این مورد به او کنایه می‌زد.

یارمحمد بیطار دنبال حرف عمر را گرفت:

– آفرین، پسرجان، تشکر می‌کنیم! حق‌مان را درست و حسابی کف دست‌مان گذاشتی!

عالم حلاج ادامه داد:

– در عوض همه خوبی‌هائی که به تو کردیم، تو، یتیم و بی‌کس را از سر راه برداشتیم و توی دهمان بزرگت کردیم، این‌طور از ما قدردانی می‌کنی!

برای این‌که حق را زیر پا نگذاشته باشیم، یادآور می‌شویم که سعید را صفر قهوه‌چی برداشته بود و صفر هم مخارجش را داده بود و بزرگش کرده بود، بقیه هیچ‌کدام در این کار کوچک‌ترین دخلی نداشتند و برای پسرک یتیم و بینوا دیناری هم خرج نکرده بودند. ولی وقتی سعید بزرگ شد همه خود را نجات‌دهنده‌ی او خواندند و به این دلیل از او توقع امتنان و انتظار قدردانی داشتند. سعید تحمل می‌کرد، جوابی نمی‌داد، ولی در دل به این سکوت تحقیرآمیز لعنت می‌فرستاد.

حالا او چه جوابی داشت که به ریش‌سفیدان بدهد، حالا که اگر زلفیه به خانه‌ی آقابک نمی‌رفت، صحبت خسارت زیاد و فروش اسب و گاو و گوسفند آن‌ها در میان بود، با چه دلائلی می‌توانست در تصمیم آنان خللی وارد آورد!؟

سعید با نومیدی دستی داد و بی‌آن‌که به کسی نگاه بکند و حرفی بزند، از در عقبی کوچکی که به کوچه‌ی تنگی باز می‌شد، قهوه‌خانه را ترک گفت.

آن‌جا سعید تنها بود. راه سنگلاخی که سعید در آن گام برمی‌داشت، در زیر اشعه‌ی خورشید نیم‌روز با خشونت می‌درخشید و سایه‌ی کوتاه او مانند توپ نخی بچه‌ها جلو پایش غل می‌خورد. دیوارها و چپرها مهر خموشی بر لب زده بودند. سعید آه کوتاهی کشید، دندان‌هایش را به‌هم فشرد و خنده‌ی مخصوص عجیبی کرد،

خنده‌ای آرام و آهسته ولی چنان دلخراش که هر کس می‌شنید، رنگ از رویش می‌پرید و دست دعا به آسمان بلند می‌کرد.

فصل ۲۱

در این موقع ملانصرالدین سوار بر خر از کوچه باغ‌های چارک گذشت و وارد ده شد. ملا نه از راه اصلی بلکه از پس‌کوچه‌ای در کنار ده وارد شد. کوچه‌باغ باریکی که ملا سر خر را به آن طرف کج کرد تا از آفتاب سوزان در سایه‌ی درختان پناهگاهی پیدا کند، او را به این پس‌کوچه آورد. مگر ملا می‌توانست تصور کند که بی‌آن‌که خودش بداند، برای رفتن به چارک یگانه راهی را انتخاب می‌کند که به‌موقع بتواند از پیش‌آمد وحشت‌ناکی جلوگیری به عمل آورد و برخوردی بکند که برای کلیه‌ی کارهای بعدی‌اش اهمیت زیادی داشته باشد!؟

وقتی از کنار دیوار نیمه‌خرابی می‌گذشت، از شکاف دیوار، چشمش به باغ کوچک متروکی افتاد. جوان بسیار زیبائی را دید که تا کمر لخت شده، پهلوی کُنده‌ی خشکی زانو زده بود و به صدای بلند دعا می‌خواند. پشت سر جوان یک کارد بلند چوپانی محکم به شکافِ کُنده، فرو رفته و نوکِ تیز آن به طرف بالا متوجه بود. پرتو خورشید به تیغه‌ی پهن کارد می‌خورد و به صورت اخگرهای درخشانی به اطراف پراکنده میشد.

جوان گفت:

– ای خداوند قادر و مهربان، گناه این مرگ خودسرانه را بر این بنده‌ی ناچیز ببخشای! پروردگارا، بگذار من خاک پای درگاه تو در بهشت باشم. غم و اندوهم به قدری عظیم و رنج و مشتقم چنان بی‌انتها است که دیگر نمی‌توانم در زمین بمانم! ای پدر آسمانی، مرا بیش از اندازه، سخت کیفر مده! من هرگز طعم شادی را نچشیده‌ام، حالا آخرین و یگانه مایه‌ی شادی‌ام را از من می‌گیرند!

ملانصرالدین پی برد که آن‌جا چه حادثه‌ای در شرف وقوع است. خر را نگهداشت، پیاده شد، آهسته و بی‌صدا خود را به پشت سر جوان رساند. کارد را از شکافِ کُنده درآورد، توی علف‌ها انداخت، روی کنده نشست و منتظر شد.

جوان دعا را تمام کرد، برخاست، چشمانش را بست، چنان‌که گوئی می‌خواست شیرجه بزند، دستانش را گشود، نفس عمیقی کشید و با سینه، خود را روی کنده انداخت.

او درست حساب کرده بود، اگر ملانصرالدین نبود، تیغه‌ی مرگ‌بار کارد درست به قلبش می‌نشست.

اما سرش محکم به شکم ملا خورد و به تصور این‌که کارش تمام شده است، بی‌حرکت ماند. دست‌هایش آویزان شد. انگشتانش به زمین خورد. یکی دو قیقه گذشت . . .

بالاخره ملانصرالدین پرسید:

– خیال داری تا کی این‌طور دراز بکشی؟

صدای انسان، جوان را متحیر ساخت. او خود را حاضر کرده بود که از این به بعد صدای فرشتگان را بشنود. از جا پرید و نگاه کرد. از مشاهده‌ی صورتی آفتاب‌سوخته و گردآلود و ریشی کوچک و سیاه و چشمانی روشن و شاد که به روی او خم شده بود و هیچ شباهتی به صورت فرشته‌ها نداشت، حیرت و تعجبش زیادتر شد و با صدای ضعیفی پرسید:

– من کجا هستم و تو کیستی؟

– تو کجا هستی؟ البته در آن دنیا، همان دنیائی که سعی می‌کردی بروی. من هم میرغضب‌باشی آن هستم و تمام جوانان دیوانه‌ی مانند ترا در اختیار من می‌گذارند تا آن‌ها را به کیفر اعمال‌شان برسانم.

جوان همه چیز را فهمید و به جای تشکر و قدردانی، بارانی از سرزنش‌های تلخ به روی ملانصرالدین باریدن گرفت:

– چرا، آخر چرا تو مرا از مرگ نجات دادی! برای من در روی زمین جائی نیست، ذره‌ای خوشبختی وجود ندارد، فقط درد و رنج است و محرومیت و صدمه!

ملانصرالدین حرف او را قطع کرد و گفت:

– از کجا می‌دانی که زمین برای تو در آینده چه چیزی تدارک دیده است؟من اینک چهل و پنج سال دارم و با وجود این، از هیچ چیز خبر ندارم. در سن و سال تو زندگی را سرزنش کردن، کفر محض است! بگو ببینم چه اتفاقی افتاده است، شاید من بتوانم به تو کمکی بکنم.

– هیچ‌کس نمی‌تواند به من کمک کند.

– درست نیست! تا آدم زنده است همیشه می‌توان به او کمک کرد. به من اعتماد کن و بگو!

– مگر تو هارون‌الرشید هستی، مگر تو به من چهار هزار تنگه می‌بخشی؟ همان چهار هزار تنگه که بدون آن نمی‌توانم سعادت خود را نجات بدهم!

– در تاس‌بازی باخته‌ای؟

– ای مرد غریب، با این تمسخرها درد و رنج مرا زیادتر مکن!

– من ترا مسخره می‌کنم!؟ ابداً، برای من پیش‌آمد کرده است که به درد و رنج خود بخندم، ولی به درد و رنج دیگران، هرگز! من فقط تعجب می‌کنم که تو چهار هزار تنگه برای چه می‌خواهی؟!

– من دختری را دوست دارم . . .

– فهمیدم، فهمیدم، تا آخرش را خواندم! او از یک خانواده‌ی ثروتمند است و پدر سنگدلش از تو شیربها می‌خواهد.

– پدر او از من هیچ چیز نمی‌خواهد و از صمیم قلب سعادت و خوشبختی مشترک ما را می‌خواهد. ولی آقابک صاحب دریاچه در این کار پای خود را درمیان گذاشته است.

ملانصرالدین با صدائی رعدآسا که جوان را به لرزه انداخت، گفت:

– آقابک پای خود را در میان گذاشته است! می‌گوئی آقابک! ای جوان، خدا را شکر کن که ما به هم برخوردیم! این برخورد برای تو نجات‌بخش است! حکایت کن، ببینم!

روح پیکارجوئی ملا به جوش و خروش آمده بود، او تشنه‌ی نبرد بود. با آن‌که هنوز حتی یک بار هم آقابک را ندیده بود، تنها از شنیدن نام او، آتش خشم و غضب در دلش زبانه می‌کشید! چهل و پنج سال عمر خود را یک کلمه حرف می‌دانست و موهای سفید ریش و شقیقه‌هایش را شبحی بیش نمی‌شمرد.

ملانصرالدین پس از آنکه حکایت سعید را راجع به آنچه ما می‌دانیم، شنید، با بی‌صبری پرسید:

– تا آبیاری چند روز مانده است؟

– ده روز.

– فرصت از دست نرفته است! آرام بگیر. دلبر بی‌مانند تو به چنگ آقابک نخواهد افتاد. حالا که او در این کار پای خود را در میان گذاشته است، من هم پا در میان میگذارم!

سعید دم‌به‌دم بیش‌تر از رفتار عجیب این مرد غریب تعجب می‌کرد و در عین حال نمی‌توانست به او اعتماد نکند و گفت:

– از این‌که با شک و تردیدهای خود ترا خسته می‌کنم، معذرت می‌خواهم، ولی آخر بعد از این آبیاری، آبیاری بعدی و پس از آن باز هم، آبیاری دیگری در کار خواهد بود. و آقابک باز هم خواهد خواست که یا نامزد مرا به او بدهند یا چهار هزار تنگه، شاید هم بیش‌تر.

– خیال می‌کنی من به این‌جا آمده‌ام تا برای هر آبیاری به آقابک شما چهار هزار تنگه، یا حتی بیش‌تر، بدهم؟! نه، من به قصد دیگری به این‌جا آمده‌ام که درست برعکس آن است و در آینده معلوم خواهد شد. ولی حالا بیا با هم قراری بگذاریم. شرط اول کارمان این‌است‌که تو درباره‌ی ملاقات ما و راجع به صحبت‌هایمان به هیچ‌کس چیزی نگوئی. اما به ماه تابان و دلبر بی‌مانندت– سعادت یا فاصله، نمی‌دانم اسمش چیست . . .

جوان زیر لب گفت:

– زلفیه.

– به زلفیه‌ی نازنینت، در هر صورت، خواهی گفت. ولی یادآوری کن که این کار شوخی‌بردار نیست. بگو، زبانش را، که من از همین حالا می‌دانم سرخ و دراز است، نگهدارد. شرط دوم . . .

ولی در این وقت ملا از شکاف دیوار پشت سر سعید، همسفر یک‌چشم خود را دید که با دست اشاره‌های مرموزی می‌کرد.

– شرط دوم را بعداً می‌گویم. حالا همین‌طور بنشین و سرت را برنگردان.

جوان دستور ملا را موبه‌مو اجرا کرد. با آن‌که حس کنج‌کاوی جانش را به لب آورده بود، یک بار هم سر خود را برنگرداند. با هیجان شدیدی که از امید و تردید، بیم و شادی درهم آمیخته‌ای تمام وجودش را فرا گرفته بود، فکر می‌کرد: «این مرد غریب اسرارآمیز با کی و درباره‌ی چه چیزی قرار و مدار می‌گذارد؟» ولی هرچه به صداهای مبهم و درهم و برهم پشت سرش گوش داد، نتوانست کلمات را تشخیص بدهد.

و اما ملاانصرالدین و دزد یک‌چشم، درباره‌ی پولی که این‌طور ناگهانی و غیرمنتظره به آن احتیاج پیدا شده بود، قرار می‌گذاشتند.

دزد گفت:

– چهار هزار تنگه! آخر در این کوه‌ها، اگر از دامنه تا قله همه‌جا را زیر و رو کنی، حتی چهل تنگه هم پیدا نمی‌شود!

– تو مجبوری به خوقند برگردی.

– بسم‌الله الرحمن الرحیم!

– در خوقند چهار هزار تنگه‌ی مورد لزوم را تهیه می‌کنی و به این‌جا می‌آوری. برای رفتن و برگشتن شش روز وقت لازم است، سه روز هم در خوقند می‌مانی. بنابر این، از امروز بشمار، پس از نه روز دیگر، باید این‌جا باشی.

– از امروز؟ پس من باید فوراً راه برگشت را در پیش بگیرم و حتی یک ساعت هم استراحت نکنم!

– بله، فوراً و از همین جا!

– یا حضرت پیغمبر! از این‌ها گذشته، اگر من این پول را از راه معمولی خودم به‌دست بیاورم، از جاده‌ی نیکوکاری و پرهیزکاری دور شده‌ام.

– کاری بکن که پول‌هایی را که به‌دست می‌آوری، حلال باشند.

– پول حلال؟ چهار هزار تنگه! . . . یا اماکن مقدسه! یا پناه‌گاه ایمان! من اصلاً نمی‌دانم پول حلال چه رنگ است! یعنی باید جلو فلان مسجد صدقه جمع کنم؟ . . .

– من گفتم و تو شنیدی! یک عمل قهرمانی در راه توره‌خان مهربان در خوقند در انتظار تو است! سفر بخیر!

دزد یک‌چشم که به خیال هوای خنک قهوه‌خانه و گپ‌زدن جدی و سنجیده درباره‌ی نیکوکاری با ملانصرالدین، دل خوش کرده بود، با لحنی حزن‌انگیز گفت:

– امیدوارم به خوبی و خوشی استراحت کنی!

و برگشت، و به طرف خوقند به راه افتاد.

او به شدت رنجیده و عصبانی بود، ولی حتی فکر این‌که دیگر به چارک برنگردد و ملانصرالدین را فریب بدهد از سرش خطور نکرد. او که در امور جزئی و کوچک گناهان بی‌حد و بی‌شماری مرتکب شده بود، در امور کلی و

بزرگ قابل‌اطمینان بود. درست برعکس بعضی اشخاص بی‌عیب و نقص که دم از دوستی می‌زنند و بعد در برابر نخستین کسی که به آن‌ها بلندتر فریاد بکشد، از ترس به آدم خیانت می‌کنند.

ملانصرالدین نزد سعید برگشت و گفت:

– شرط دوم مرا گوش کن. تو هرگز نباید کوشش کنی که بفهمی من کی هستم، چرا به ده شما آمده‌ام، در گذشته چه می‌کرده‌ام و در آینده، خیال دارم چه بکنم.

جوان زبان خود را گاز گفت. این مرد غریب واقعاً آدم عجیبی است! او تمام سئوال‌هایی را که در نتیجه‌ی کنجکاوی برای سعید پیش آمده و سر زبانش بود، دقیقاً حدس زده بود.

ملانصرالدین گفت:

– حالا من به قهوه‌خانه می‌روم. شب با خیال راحت باز هم صحبت می‌کنیم. این کارد را بردار و یک جائی گم و گورش کن. دیگر هم صحبت می‌کنیم. این کارد را بردار و یک جائی گم و گورش کن. دیگر نومیدی به دلت راه مده و بدان که درسن و سال تو وقتی انسان روی زمین گام برمی‌دارد، هیچ چیز گم نمی‌کند، بلکه پیدا می‌کند.

آن‌ها از هم جدا شدند. جوان نجات‌دهنده‌ی خود را مدت زیادی با نگاهی مه‌آلود بدرقه کرد، بعد روی کنده درخت نشست و به فکر فرو رفت. پرتو خورشید شامگاهی نیمرخ او را با پیشانی بلند و صاف، دماغ کشیده و خطوط لب و زنخدان که اراده‌ی قویش را نشان می‌داد، روشن می‌کرد. به افکار خود آهسته لبخند می‌زد. نومیدی از دلش رخت بربسته بود، او زنده بود، و به زندگی تعلق داشت، و اینک در قلب آتشینش، مهر و نشان رادمردی ملانصرالدین برای همیشه نقش بسته بود.

شب در قهوه‌خانه‌ی کوچک دهکده، جلو اجاقی که داشت خاموش می‌شد، ملا و جوان صحبت خود را ادامه دادند. صفر، پدرخوانده‌ی سعید، (عادلانه‌تر این بود اگر او را پدر واقعی می‌خواندیم، زیرا او از صمیم قلب پدر بود، نه بر حسب قوانین کور و کر طبیعت) پس از کار پر زحمت روزانه، از نعمت استراحت بهره می‌گرفت و آرام زیر لحاف خرخر می‌کرد. در قهوه‌خانه دیگر کسی نبود و آن‌ها با خیال راحت صحبت می‌کردند. در ته اجاق هنوز آتش روشن بود و اخگرهای زرین رنگارنگ می‌پرا کند، ولی روی آتش را خاکستر گرفته بود و با صدای خفیفی خاموش می‌شد. در اواخر شب ماه سر زد، پس از آن نسیم ملایمی وزیدن گرفت، برگ‌های سفیدار سرو

مانند جلو قهوه‌خانه به جنبش درآمد و گوئی شلاله‌های سیمین لرزانی از پائین به بالا جاری بودند. روی تپه‌ی دوردستی شعله‌های لرزان و سرخ آتشی که چوپانی برافروخته بود، چون ستاره‌ای که افتاده باشد و روی زمین بسوزد، دیده می‌شد.

ملا گفت:

– کسی که دلاوری و شجاعت خود را از دست بدهد، زندگی را از دست داده است. ای جوان، باید به موفقیت خود ایمان داشت. مرحوم ملانصرالدین اغلب می‌گفت . . .

– مگر ملا مرده است؟

– متاسفانه مرده است. من در خوقند شنیدم که یا خلیفه‌ی بغداد پوستش را کنده و یا امیر بخارا در آب غرقش کرده است.

– شاید این حرف‌ها درست نباشد؟

– چه می‌دانم، شاید هم درست نباشد . . . بله، آن سال‌هایی که من او را می‌دیدم، او دوست داشت مرتب بگوید: «در نومیدی بسی است– پایان شب سیه سفید است. همیشه پس از زمستان سرد بهار دل‌گشا فرا می‌رسد. در زندگی فقط این قانون را باید به خاطر سپرد و قانون عکس آن را به‌تر است فراموش کرد». – ملانصرالدین نگاه نافذی به سعید انداخت و ادامه داد:

– اما، مثل این‌که گوش تو بدهکار نصایح من نیست؟ مرتب وول می‌خوری، مثل این‌که درفش به تنت فرو می‌کنند! حالا آخر شب است، چه عجله‌ای داری، کجا می‌خواهی بروی؟

سعید به قدری آهسته جواب داد که ملانصرالدین از حرکت لب‌های او فقط کلمه‌ی «زلفیه» را توانست حدس بزند و گفت:

– ای جوانمرد، مرا ببخش! من واقعاً پیرو احمق شده‌ام که با حکمت‌سرائی احمقانه‌ی خویش سرت را به درد می‌آورم. عالی‌ترین حکمت، حکمت زلفیه است! فوراً برو! باور کن که تمام کتاب‌های سرشار از حکمت و خرد جهان به کلمه‌ای که در این شب مهتابی، در باغ از او بشنوی، نمی‌ارزد!

هر سن و سالی حکمتی مخصوص به خود دارد، و حکمت چهل و پنج سالگی هم این است که شب با شکم گرسنه نباید خوابید.

ملانصرالدین هم پس از آن‌که سعید را مشایعت کرد، از پنیر خشک و نان بیاتی که توشه‌ی راهش بود، شامی خورد و دراز کشید تا بخوابد. وقتی داشت خوابش می‌برد، یک بار دیگر به فکر این دو دلداده‌ی شیدا افتاد و از صمیم قلب آرزو کرد که ملاقات آن‌ها در باغ خوش و سعادت‌مندانه باشد.

– سعید، بیا فرار کنیم! پدرم گفت که مرا به آقابک می‌دهد.

– آرام بگیر عزیزم، او ترا به آقابک نخواهد داد!

– بیا فرار کنیم! بیا به هر جا شده بگریزیم! برویم به کوهستان پیش کولی‌ها یا نزد قرقیزها! من برای توشه‌ی راه یک بغچه، کمی نان و پنیر و خربزه‌ی خشک حاضر کرده‌ام.

– صبر کن، شاید لازم نباشد فرار کنیم.

– ای سعید، سعید، واقعاً آن‌ها ترا هم، مثل پدرم توانسته‌اند راضی بکنند؟

– گریه نکن، من نمی‌خواهم ترا به هیچ کس بدهم. گوش کن، برای ما دوست و پشتیبانی پیدا شده است.

– دوست و پشتیبان؟... برای ما؟... کیست؟

– نمی‌توانم بگویم، راستش را بخواهی، خودم هم اسم او را نمی‌دانم. فقط می‌دانم که او ما را نجات می‌دهد!

– کی با او ملاقت کردی؟

– امروز.

– و به‌همین زوی به او اعتماد کردی؟

– ای زلفیه، اگر نگاه او را می‌دیدی و صدایش را می‌شنیدی، تو هم اعتماد می‌کردی! از وجودش چنان نیروئی تراوش می‌کند که به آدم قوت قلب می‌دهد.

مرغان شب زنده‌دار به صدا درآمدند، سکه‌های سیمین گردنبند زلفیه هم به صدا درآمد، صداهای دیگری نیز طنین‌انداز شد، تمام شب صداهای مبهم و اسرارآمیزی به گوش می‌رسید. زلفیه نمی‌خواست صبح بشود، آرزو

داشت که زمین تا ابد در این تاریکی فیروزه‌فام معطر و رخوت‌آور باقی بماند. ولی سپیده‌ی صبح به آرامی از خاور سر می‌زد و قلل کوه‌ها به‌طور مبهم از ژرفای تاریکی بیرون می‌خزیدند. روز فرا می‌رسید.

فصل ۲۲

صبح، سر چای، سعید برای ملانصرالدین حکایت کرد که چند سال است آقابک بدون مباشر و محافظ شخصاً امور مربوط به دریاچه را اداره می‌کند و خودش به دهقانان برای آبیاری کشت‌زارها آب می‌دهد:

– اول همان پیرمرد مهربانی را که سابقاً مباشرارباب نمنگانی بود، در خدمت خود نگاه داشت. خودت می‌فهمی که آن‌ها نمی‌توانستند مدت زیادی با هم سر کنند: پیرمرد به یک نفر مجانی آب داد، آقابک بو برد و او را بیرون کرد. از آن وقت به بعد پیرمرد مهربان در این جاها دیده نشده، لابد حالا به رحمت ایزدی پیوسته است، خدا بیامرزدش و در بهشت برین مأوایش دهد!

ملانصرالدین گفت:

– او زنده است! مثل من و تو زنده و سالم است و حالا معجزنما هم شده است. گاهی از بی‌کاری و دل‌تنگی دست به معجزات کوچکی می‌زند. ولی چرا آقابک یک نفر دیگر را محافظ دریاچه نکرده است؟

– به محلی‌ها اعتماد نمی‌کند، اشخاص غریبه هم به این‌جا به ندرت می‌آیند، اگر هم بیایند ره‌گذر هستند.

– آقابک به این قهوه‌خانه می‌آید؟

– ظهر حتماً می‌آید که چای بخورد و با پدرخوانده‌ی من شطرنج بازی کند. او به شطرنج علاقه دارد و غیر از پدرم کسی در این‌جا نیست که بتواند با او بازی کند.

– حالا کسی هست.

– تو شطرنج بلدی؟

– شطرنج بلدم، بعضی بازی‌های بامزه‌ی دیگر هم بلدم، مثلاً بازی «عنکوبت و زنبور».

– هرگز نشنیده‌ام.

– به‌زودی می‌شنوی و می‌بینی.

هوای بسیار گرم صلات ظهر داشت شروع می‌شد، اشعه‌ی خورشید به‌طور قائم بر زمین می‌تابید و گوئی به زمین فرو می‌رفت. کار در کشت‌زارها و جلو کوره‌های کوزه‌گری و آهن‌گری غیرقابل تحمل بود. کشاورزان و صنعت‌گران چارک از هر سو به طرف قهوه‌خانه روی آوردند. در حالی‌که وارد می‌شدند، اول با صفر قهوه‌چی و بعد با ملانصرالدین سلام و علیک می‌کردند. ملا جواب می‌داد: «سلام بر شما زحمتکشان محترم! انشاالله به خوبی و خوشی استراحت کنید، استراحتی که استحقاق آن را دارید!». علاوه براین در جواب سلام هر یک از آن‌ها چند کلمه‌ی دیگر هم می‌گفت: برای کشاورز محصول فراوان آرزو می‌کرد، برای کوزه‌گر کوزه‌های زیبا و خوش‌ریخت، برای آسیابان آرد نرم و برای چوپان زاد و ولد فراوان در گله. ملا در همان دقیقه‌ی اول از دست‌ها، از آفتاب‌سوختگیِ چهره‌ها و از لکه‌های قبا و لباده حدس می‌زد که آن طرف از کجا به قهوه‌خانه آمده است: از مزرعه یا از جلو کوره‌ی گوزه‌گری و آهن‌گری و یا از پشت دستگاه دباغی.

سعید پی کار خود رفت. صفر قهوه‌چی از مشتریان پذیرائی می‌کرد. او پیرمردی بود لاغر و نحیف، با لباس‌های بسیار فقیرانه، زیرا درآمد قهوه‌خانه در روز به بیش از دو تنگه، و به‌ندرت، سه تنگه نمی‌رسید. پیرمرد گاه‌گاهی به جای خالی سعید در مقابل دیزی‌ها نگاه می‌کرد و سایه‌ی غم و اندوه بر صورت پرچین و چروکش می‌نشست. او از عشق پسرخوانده خود اطلاع داشت و به خاطر او رنج می‌برد.

صفر وقتی برای ملانصرالدین چای برد، آهسته گفت:

– ای مرد غریب، چرا تو سعید مرا به این آرزوهای محال امیدوار می‌کنی؟ به‌تر است به او راهی نشان بدهی تا بتواند این عشق را از دل جوانش بیرون کند.

ملانصرالدین با تعجب پرسید:

– چرا بیرون کند؟! بگذار عشق فزونی یابد، بار و بر دهد.

ولی اگر این بار تلخ بود و غم و رنج طاقت‌فرسائی در برداشت، چی؟

– پیرمرد محترم، فقط باغ‌بانان ناشی و بی‌تجربه، و فقط در باغ‌های آن‌ها است که! . . .

صفر خواست اعتراض بکند، ولی ناگهان از جا جست و به دست و پا افتاد، گاه جارو و گاه حوله و گاه تخته‌ی شطرنج را برمی‌داشت و به این‌ور آن‌ور می‌دوید.

مشتریان به بیرون نگاه کردند و برخاستند و متفرق شدند.

ملانصرالدین هم به بیرون نگاه کرد و آتش در دلش زبانه کشید. آقابک به طرف قهوه‌خانه می‌آمد و شکمش یک گز متر جلوتر از خودش در حرکت بود.

صفر آخرین مشتری‌ای را که چندان عجله‌ای به خرج نمی‌داد، از در عقب بیرون کرد. قوری ملانصرالدین را به گوشه‌ی تهِ قهوه‌خانه برد و با خود گفت: مسافر است، کجا دارد که برود، بگذار بماند.

آقابک وارد قهوه‌خانه شد و گوئی فوراً با لاشه‌ی خود، تمام قهوه‌خانه را پر کرد. به تعظیم تملق‌آمیز صفر با حرکت مختصر سر جواب داد و به ملانصرالدین اصلاً اعتنا نکرد، گوئی حضرت فرمان‌روای مطلق نزول اجلال فرموده است. ملانصرالدین از رفتار و شکل و شمایل آقابک، از پیشانی کوتاه گوشت‌آلودش، از چشمان کوچک بی‌نورش که در کاسه‌ی چشم فرو رفته و احساسات تیره و غم‌انگیزی در آن نهفته بود، از ریش سیاه توپی و مهر انگشتر انگشتش به این نتیجه رسید که: «آقابک در گذشته رئیس بوده است، نه از رؤسای عالی‌مقام و نه از رؤسای کوچک . . . مهر مخصوصی داشته، پس یا قاضی و یا مأمور جمع‌آوری مالیات بوده است. اینک به‌خاطر گناهی که ظاهراً کوچک هم نبوده است، در دهکده‌ی دورافتاده‌ای زندگی می‌کند و امکان برگشت به خدمت دیوان را ندارد. در این‌جا وی را احترام و تملق زیردستان کفایت نمی‌کند. بالادستی هم نیست که خودش با ترس و لرز به او تعظیم کند. و بزرگ‌ترین ضایعه‌ی زندگی و غم پنهانی تسلی‌ناپذیرش هم، همین است».

در این ضمن آقابک آهسته نشست و با جثه‌ی سنگین خود به متکاها لم داد و نگاه سریع و بی‌اعتنائی به ملانصرالدین انداخت، گوئی به مگس ناچیزی نگاه می‌کند. بعد با فش‌فش و هن‌هن برای خود چای ریخت.

صفر تخته‌ی شطرنج را آورد و روبه‌روی آقابک نشست. بازی شروع شد.

ملانصرالدین از جای خود به خوبی صفحه‌ی شطرنج را می‌دید و می‌توانست مواظب بازی آن‌ها باشد و به تمام ریزه‌کاری‌ها دقت کند.

خو و خصلت هر دو حریف روی صفحه‌ی شطرنج، چون در آینه صافی، منعکس می‌شد. صفر با ترس و لرز و عدم قاطعیت بازی می‌کرد، مدتی با شک و تردید نگاه می‌داشت، بعد چنان‌که گوئی می‌خواهد از پرتگاهی به میان آب سرد بپرد، حرکت نامفهومی می‌کرد که به ضرر خودش تمام می‌شد. او بیش از هر چیز می‌ترسید

چیزی، پیاده یا سواری را از دست بدهد. به حمله‌های حریف جواب نمی‌داد، فرار می‌کرد و مانند موشی که در تله افتاده باشد، از یک طرف صفحه، به طرف دیگر می‌دوید. و البته پیوسته نیز چیزی را از دست می‌داد.

آقابک، برعکس، مانند نهنگ حریصی هر چه را که جلو دستش می‌آمد، می‌قاپید. پیاده، فیل، اسب و رخ را می‌بلعید. فقط برای آن‌که بلعیده باشد. چنان سرگرم بلعیدن و قاپیدن شده بود که دو بار متوجه نشد می‌تواند طرف را به طور حتمی و اجتناب‌ناپذیر مات کند.

صفر با مهره‌های سفید بازی می‌کرد. پس از نیم ساعت بازی برای او شاه، وزیر و یک اسب و یک پیاده بی‌کس و بی‌پشت و پناه باقی مانده بود، که در تمام صفحه، پخش و پراکنده شده بودند و توانائی کمک به یکدیگر را نداشتند. تمام مهره‌های دیگر را آقابک بلعیده بود و خودش درا ین مدت، فقط یک پیاده به پیرمرد داده بود.

شاه سفید از گوشه‌ی خود بیرون رانده شده بود و از هر سو زیر نیروهای دشمن قرار داشت که آماده بودند آخرین ضربه را بر او وارد آورند.

آقابک نعره می‌کشید:

– تسلیم شو، پیرمرد، تسلیم شو!

و شکم گنده‌اش از خنده و تنگیِ نفس، تکان می‌خورد.

– نگاه کن، ببین چی برایت باقی مانده است! من همه‌ی سپاهیان ترا کشته‌ام و خودم فقط یک پیاده داده‌ام. حرکت کن! معطل چی هستی؟ اسبت را حرکت بده، وزیرت را حرکت بده، فرق نمی‌کند، هیچ حرکتی ترا نجات نمی‌دهد! شاه تو در کام وزیر من است، درست توی دهن وزیرم، زیر دندان‌های تیز او است!

از برق خشم‌گین چشمان اشک‌آلود صفر دیده می‌شد که او از این رجزخوانی وقیحانه‌ی آقابک رنج می‌برد. صفر لبان خود را گزید و با حالتی پریشان کوشید باز هم مقاومت کند. دست برد تا پیاده را حرکت بدهد، ولی پس از اندکی مکث، دست خود را به طرف اسب و بعد به طرف وزیر برد و بعد انگشتان خود را روی شاه نگهداشت و بالاخره هم، حرکتی نکرد.

آقابک نعره می‌زد:

– حرکت کن، ده حرکت کن! به ریش پدرم سوگند که بازی بدی نیست!

ملانصرالدین همان‌طور که در گوشه‌ی تاریک نشسته بود، گفت:

– واقعاً هم بازی بدی نیست، می‌شود در مقابل هر تنگه به دو تنگه شرط بست و بازی را ادامه داد!

آقابک با تعجب گفت:

– دو تنگه در مقابل یک تنگه!؟ هر کس که یک ذره از شطرنج سررشته داشته باشد، بدون ترس در مقابل یک تنگه، پنج تنگ می‌دهد!

بعد رو به صفر کرد و ادامه داد:

– حیف، پیرمرد، حیف که ما با تو سر پول بازی نمی‌کنیم، و اِلّا، تو امروز لخت می‌ماندی، قهوه‌خانه و قبایت را هم می‌باختی!

ملانصرالدین از تاریکی بیرون آمد و با شهامت جلو بازی‌کنان ایستاد و گفت:

– من بی‌میل نیستم این بازی را سرِ پول ادامه بدهم. حاضرم دویست تنگه یعنی همه پولی را که دارم سر این بازی، بگذارم.

آقابک سر سنگین خود را بلند کرد و با تکبر و نخوت به ملا نگاهی انداخت و گفت:

– مرد محترم، از قرار معلوم تو در راه‌ها دنبال آدم ساده‌لوح می‌گردی؟ اگر احمقی پیدا شود که سفید بازی کند و صد تنگه بگذارد، من خودم حاضرم، پانصد تنگه بگذارم و سیاه بازی کنم!

– چنین احمقی پیدا شده است. من دویست تنگه می‌گذارم و بازی سفید را ادامه می‌دهم. حالا منتظرم جواب ترا بشنوم!

بازی با مهره‌های سفید؟! ملا چه حسابی می‌کرد، به چه امیدوارم بود؟ امیدوار بود، علیرغم بدیهیات، ببرد؟

نه، اصلاً فکر برد را هم نمی‌کرد، از پیش با دویست تنگه خود وداع کرده بود. او نمی‌خواست پولی ببرد، بلکه بدین وسیله به آقابک نزدیک می‌شد. او کیسه‌ی پول خود را قربانی سرنوشت مقتدر و توانا می‌کرد. آقابک با تعجب پرسید:

– تو برای بازی با سفیدها دویست تنگه می‌گذاری؟! صفر، این مرد غریب از کجا پیدا شده است، لابد دیوانه است یا در قهوه‌خانه‌ی تو حشیش کشیده است؟

ملا گفت:

– یاوه‌سرائی بس است!

و کیسه‌ی پول خود را روی سینی برگرداند.

– آقای محترم، اگر نمی‌ترسی تو هم بگذار!

آقابک گفت:

– من بترسم؟!

و دست به لای شال کمر برد و کیسه‌ی چرمی زرد سنگینی را درآورد و روی سینی انداخت:

– این‌جا هفتصد و پنجاه تنگه است! دیگر پر حرفی نکن، زبانت را گاز بگیر! تو چطور جرأت می‌کنی این خیال را به سرت راه بدهی که من از تو، آدم ناچیز می‌ترسم!

ملانصرالدین گفت:

– بازی شروع می‌شود!

صفر کنار رفت و جا را خالی کرد. او با تعجب و دل‌سوزی به ملانصرالدین نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: واقعاً آیا این مشتری عجیب و غریب، دیوانه شده است؟!

و ناگهان یادش آمد که مشتری هنوز تسویه‌حساب نکرده است. فوراً ترس برش داشت و بازی را از یاد برد. بازی و آن‌همه پول توی سینی در برابر خطر از دست دادن مبلغ ناچیز شش تنگه برای او چه اهمیتی داشت؟ پس گفت:

– ای مرد غریب، پس با من چطور تسویه‌حساب خواهی کرد؟

ملانصرالدین نگاه تحقیرآمیزی به پیرمرد انداخت. او از تنگ‌نظری کسانی که اگر دنیا را آب ببرد، آن‌ها را خواب می‌برد، ولی برای یک دینار پول خودشان، دست و دل‌شان می‌لرزد، نفرت داشت! اما این بار ملا در قضاوت خود ذی‌حق نبود: شش تنگه برای صفر پیر، سه روز زندگی با شکم سیر بود. ملا به‌موقع به این مطلب پی برد و شرمگین شد و گفت:

– قهوه‌چی، ناراحت نشو، اگر باختم کفش‌هایم را به تو می‌دهم.

آقابک خواست بزرگ‌منشی نشان بدهد و توی حرف آن‌ها دوید و گفت:

– لازم نیست. من می‌دهم، صفر.

و از سینی یک سکه ده تنگه‌ای برداشت و به طرف قهوه‌چی دراز کرد.

و ناگهان نفس ملانصرالدین بند آمد، حتی رنگ از رویش پرید، گوئی آتشی سوزان در درونش شعله‌ور شده بود. شاید آتش خشم و غضب بود؟

نه، به‌کلی چیز دیگری بود. ملا روی صفحه‌ی شطرنج، لبخند سرنوشت را دید. گوئی سرنوشت به پاداش فداکاری ملا، چون شاهی عادل، دویست تنگه او را پس می‌دهد و مبلغ کلانی هم از خود به آن می‌افزاید.

ملا روی صفحه‌ی شطرنج بردِ مهره‌های سفید، یعنی پیروزی خود را مشاهده کرد! اول باورش نمی‌شد که درست دیده است. یک بار دیگر حرکت‌ها را از نظر گذراند و شک و تردیدش رفع شد. پیروزی!

ملانصرالدین رو به آقابک کرد و گفت:

– آقا محترم، خیلی عجله می‌کنی! برازنده‌ی یک مسلمان نیست که به حساب دیگران سخاوت نشان بدهد!

ممکن نبود شدیدتر از این به آقابک نیش زد.

آقابک مثل لبو سرخ شد و با صدای خفه‌ای گفت:

– به حساب دیگران! خوب، من به تو، بی سر و پا، ادب و نزاکت یاد می‌دهم! صفر، سکه را توی سینی بگذار. سکه را بگذار و کفش‌هایش او را گرو بگیر. بگذار پابرهنه از ده ما برود! نوبت بازی تو است، می‌شنوی، لات بی‌مقدار! من خیال داشتم از پول‌هایی که می‌برم بیست تنگه برای خرج راهت به تو بدهم، اما حالا پس از این جسارت بی‌سابقه، یک دینار هم نخواهم داد!

– من از تو چیزی نمی‌خواهم.

– بازی کن! اما اول کفش‌هایت را در بیاور و به قهوه‌چی بده!

ملا کفش‌های خود را در آورد و به صفر داد. بعد با شهامت، وزیر خود را حرکت داد و به گوشه‌ی دیگر صفحه برد و گفت:

– کیش!

آقابک قیافه‌ی وحشت‌زده‌ای به خود گرفت و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

– پروردگارا، رحم کن! واقعاً تصور می‌کردم که از ترس، زهره ترک خواهم شد! چنین ضربتی! اما مثل این‌که تو کور شده‌ای، رخ مرا نمی‌بینی! خوب، وزیرت کو؟

و با رخ خود وزیر سفید را زد و از روی صفحه برداشت و به ملانصرالدین گفت:

– ای بی سروپای جسور، بی‌پول و پابرهنه ماندی! با از دست دادن وزیر، نابودی حتمی خود را فقط یک حرکت عقب انداختی! حالا خیال داری چکار بکنی؟

ملانصرالدین با یک کلمه جواب داد:

– مات!

و اسب خود را از خانه‌ی سیاه به خانه‌ی سفید برد.

آقابک مانند اشخاص گیج به صفحه‌ی شطرنج نگاه می‌کرد و نمی‌توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده است. به تدریج که حقیقت برایش روشن و آشکار می‌شد، صورت گوشت‌آلودش کبود و کبودتر می‌گردید.

ملانصرالدین گفت:

– بازی تمام شد! پول‌هایی که من برده‌ام، کجاست؟

صفر با دست لرزان سینی را جلو ملا برد و با چشمان بی‌حرکت و پر از اندوه و ترس نگاه می‌کرد که چطور ملانصرالدین پول‌ها را به کیسه‌ی خود می‌ریزد و کفش‌هایش را که یک دقیقه پیش درآورده بود، می‌پوشد. گرچه صفر در تمام این جریانات فقط تماشاگری بیش نبود، ولی از ترس زبانش بند آمد. چه می‌توان کرد، او به قدری بزدل بود که همیشه از همه چیز می‌ترسید و دائم از هر آدم تازه‌وارد و از هر حادثه‌ای که در اطرافش روی می‌داد، فقط انتظار بدبختی و فلاکت را داشت. حالا هم توفان عظیمی را پیش‌بینی می‌کرد و با غم و اندوه از خود می‌پرسید: «چه خواهد شد، چه خواهد شد؟ . . .» خیال می‌کرد که حالا تمام خشم و غضب آقابک متوجه او می‌شود و هست و نیستش را بر باد می‌دهد. ضمناً تمام هست و نیست او فقط و فقط همین یک قهوه‌خانه بود که آنرا هم سرسری از نی و گل ساخته بودند و سخاوت‌مندترین خریدار هم بیش از دویست تنگه در قبالش نمی‌داد. او جز این قهوه‌خانه هیچ چیزی نداشت، نه خانه‌ای، نه باغی و نه مزرعه‌ای. اما آن‌چنان می‌ترسید که گوئی در

زیرزمین‌های قهوه‌خانه‌اش خروارها شمش طلا انبار کرده است. او در عین فقر و تنگ‌دستی، صاحب گنج دیگری بود که قیمت نداشت، صاحب گنج آزادی، ولی نمی‌توانست از آن گنج استفاده کند. خودش خود را به بند و زنجیر کشیده بود، خودش بال و پرِ روح و دل خویش را بسته بود! از فقر جنبه‌ی جسمانی آن، یعنی محرومیت، و از ثروت، جنبه‌ی روانی آن، یعنی ترس دایمی را برگزیده بود و در هر دو حالت، بدترین جنبه را برای خویش انتخاب کرده بود.

آقابک همان‌طور ساکت و با چشمان از حدقه درآمده به صفحه‌ی شطرنج نگاه می‌کرد و صورت کبودش به‌تدریج، سیاه می‌شد.

ملانصرالدین از صفر پرسید:

– قهوه‌چی، در ده شما حکیمی وجود دارد؟ شاید برای جلوگیری از سکته، باید از این آقا خون گرفت؟

به دعوت حکیم احتیاجی نبود، خطر رفع شد. آقابک به‌زحمت خرخر کرد و نفس عمیقی کشید. پشت گردن داغش کم کم شروع به سرد شدن کرد و کبودی مرگ‌بار صورتش بر طرف شد و بالاخره گفت:

– چطور من متوجه نشدم! ای ره‌گذر، غبار سحر و جادو به چشمم پاشیده بودی!

– باز هم بازی می‌کنیم؟

– اگر من یک بار دیگر با تو به شطرنج بنشینم، الهی که لقمه‌ی کوچک گندیده‌دهن‌ترین دیو بشوم! زودتر راهت را بکش و برو، همین هفتصد و پنجاه تنگه‌ای هم که از حلقومم بیرون کشیدی، بس‌ات است!

ولی ملانصرالدین ابداً خیال نداشت به این زودی‌ها دهکده را ترک کند. تبسم غم‌انگیزی کرد، سر خود را به زیر انداخت و گفت:

– باز هم مرا می‌رانند، از همه جا می‌رانند! می‌گوئی برو . . . درست‌تر بود اگر می‌گفتی فرار کن! ای بخت بد، ای باد تیره‌روزی!

تیرِ شکوه و شکایت ملا به هدف خورد. آقابک گوش تیز کرد و پرسید:

– مگر کسی ترا تعقیب می‌کند؟

– تعقیب‌کنندگان خستگی‌ناپذیر من، بدبختی و فلاکت و ناکامی هستند!

– اگر ناکامی‌های تو همیشه مثل امروز است، باید به تو رشک برد!

– این فقط یک تصادف بود، تصادفی برخلاف صدها حادثه‌ی دیگر!

– خیال داری کجا بروی؟

– خودم هم نمی‌دانم. هرجا پیش آید. برای من تفاوت نمی‌کند که به شمال بروم یا به جنوب، به مشرق یا به مغرب . . .

– بالاخره تو از این مسافرتی که در پیش گرفته‌ای هدف و مقصدی داری؟ تو ثروتمند و اشراف‌زاده نیستی که برای تفریح و تفرج مسافرت کنی.

بدین ترتیب نخستین گفت و گو میان آقابک و ملانصرالدین در گرفت و بازی بزرگ «عنکبوت و زنبور» شروع شد.

آقابک از سئوالات خود منظوری داشت. فکر می‌کرد شاید این مسافر برخلاف قانون مرتکب گناهی شده است؟ آن‌وقت باید او را گرفت و به عسس‌ها تحویل داد و به این ترتیب هفتصدو پنجاه تنگه‌ی خود را هم پس گفت!

ملانصرالدین در دل به امیدهای آقابک می‌خندید، ولی نمی‌خواست زود امیدش را مبدل به یأس کند و گفت:

– چه تفریح و تفرجی! آقای محترم، بدان که تا چندی پیش من صاحب خانه‌ی شخصی و بعضی نعم مادی بودم، اما از بخت بد ناگهان از همه چیز محروم شدم. حالا بدتر از هر گدائی در بی‌چارگی و بدبختی به سر می‌برم.

– چه بدبختی‌ای دامن‌گیر تو شده است؟

– تار و پود سرنوشت من از هزاران غم و اندوه تشکیل شده است! من در هرات زندگی می‌کردم و رئیس میرزاهای ناظر کل بازار بودم و درآمد زیادی داشتم . . .

– در هرات؟ من در هرات بوده‌ام. خوب، ادامه بده.

– به خدا قسم که رئیسم از من راضی بود. من برای او مال‌الاجاره‌ی جاهای بازار را جمع می‌کردم. ضمناً از جاهای بد مثل جاهای متوسط و از جاهای متوسط مثل جاهای خوب مال‌الاجاره می‌گرفتم. هر پشیزی که می‌توانستم از گلوی فلان دهقان یا فلان صنعت‌گر ناچیز بیرون بکشم، به جیب رئیسم سرازیر می‌کردم و در

محراب صداقت و وفاداری خود می‌گذاشتم. رئیسم وقتی پول‌ها را تحویل می‌گرفت همیشه می‌گفت: «ای اوزاک‌بای، اگر من هزار کوزه‌ی طلا داشتم، بدون ترس و با اطمینان کلید خزانه‌ی خود را به دست تو می‌سپردم!» او اشتباه نمی‌کرد، اموال او برای من از اموال خودم عزیزتر بود. پدرم که کلیددار یکی از اشراف بود، این راه و رسم زندگی را به من آموخته بود. و من برای همه‌ی عمر پند او را آویزه‌ی گوش کردم. رئیس در ازاء این خدمت صادقانه یک بیستم درآمدش را به من می‌داد.

آقابک گفت:

– زیاد نبوده است.

– ولی برای این‌که من بتوانم در مدت هشت سال ثروت قابل ملاحظه‌ای بیاندوزم، کافی بود. به علاوه، من برای شغلم ارزش زیادی قایل بودم، زیرا برای کارهای علمی خود، وقت کافی داشتم. حالا صحبت درباره‌ی آن کارهای علمی زیادی است. ناگهان بر سر رئیسم صاعقه‌ای فرود آمد . . .

آقابک سر تا پا گوش شده بود و ملانصرالدین فهمید که بیهوده، چانه‌ی خود را به درد نمی‌آورد.

– از رئیسم در کار خطائی سر زد.

آقابک چنان‌که گوئی چیزی به جیبش می‌گذارد، چون حیوان درنده‌ای دست خود را تکان داد و غرید:

– آها! . . .

– دشمنان از فرصت استفاده کردند و خبر دادند. رئیس من از خدمت معزول شد و تمام اموالش را به نفع خزانه ضبط کردند.

آقابک از روی دل‌سوزی سر گوشت‌آلود خود را تکان داد و گفت:

– بله، بله! این خطاها در کار، گاهی برای آدم، خیلی‌خیلی گران تمام می‌شود! . . .

و باز هم صفحه‌ی دیگری از زندگی گذشته‌ی او جلو ملانصرالدین باز شد.

– این سرنوشت غم‌انگیز رئیسم دامن‌گیر من هم شد و حالا در جهان آواره شده‌ام و نمی‌دانم کجا عصای آوارگی را زمین بگذارم و مسکن و مأوائی پیدا کنم. و اگر امروز بخت به من یاری نمی‌کرد و این پول را نمی‌بردم، مجبور بودم تا آخر عمر آواره‌ی کوه و بیابان باشم.

آقابک ابرو درهم کشید و نفس‌نفس زد. ملانصرالدین بر زخم خونین او نمک پاشیده بود.

– سعی می‌کنم این پول‌ها را عاقلانه به مصرف برسانم.

آقابک با لحن نیش‌داری پرسید:

– یعنی باز هم با یک نفر بازی کنی؟

– الهی حضرت رسول مرا از این وسوسه حفظ کند! چنین سعادتی دو بار تکرار نمی‌شود. نه، می‌روم کاری را که دلخواهم باشد، پیدا می‌کنم.

– تجارت؟

– من علاقه‌ای به تجارت ندارم. تمام فکر متوجه آن‌است که در گوشه‌ی دنج و آرامی کاری پیدا کنم تا بتوانم به کارهای علمی خود ادامه بدهم. ولی چه کسی به من غریب و ناشناس، بدون وثیقه‌ی پولی، چنین کاری می‌دهد؟ اما حالا که می‌توانم وثیقه‌ی قابل ملاحظه‌ای بدهم . . .

– می‌روی کاری پیدا کنی؟

– پس چکار کنم، این‌جا بمانم؟ ضمناً خرم هم استراحتی کرده است، باید راه افتاد. از جناب‌عالی به مناسبت این هفتصدو پنجاه تنگه تشکر می‌کنم. ای قهوه‌چی، من بابت چای و شب ماندن در قهوه‌خانه‌ی تو، چقدر مقروضم؟

ملانصرالدین پالان خر را که شب به جای بالش به کار برده بود، برداشت و به طرف خر رفت. و با این عمل، طناب حرص و طمعی را که با آن آقابک را به خود بسته بود، کشید.

آقابک که دید الان است که هفتصدو پنجاه تنگه‌اش بر باد رود، داد کشید:

– صبر کن، صبرکن! برگرد، من می‌خواهم مطلب مهمی را به تو بگویم.

معلوم شد طناب حرص و طمع، کلفت و محکم است، پس گره سفت شد.

آقابک ادامه داد:

– تو می‌روی کاری پیدا کنی؟ من می‌خواهم در همین مورد با تو صحبت کنم.

ملا گفت:

– ای آقای محترم!

و فوراً به قهوه‌خانه برگشت.

– شاید تو اطلاع داری؟ اگر چنین جائی را به من نشان بدهی فوق‌العاده ممنون و متشکرم!

– البته که اطلاع دارم!

– چه مژده‌ی سعادت‌بخشی!

– آن جا،دور هم نیست، در همین نزدیکی است.

ملانصرالدین قیافه‌ی حیرت‌زده‌ای به خود گرفت و مؤدبانه گفت:

– با مصاحب لایق با معما صحبت کردن کار شایسته‌ای است، اما عقل ناقص من قادر به درک این معماها نیست.

آقابک تصور کرد که واقعاً با معما صحبت می‌کند و گفت:

– اول به چند سئوال من جواب بده، بعد معنای صحبت‌هایم را برایت توضیح می‌دهم. بگو ببینم آیا قبلاً در ده ما بوده‌ای؟

– نه، نبوده‌ام.

– این‌جا قوم و خویشی نداری؟

– نه، ندارم. همه خویشاوندان من در هرات هستند.

– دوستی داری؟ شاید در ده ما کسی هست که تو با او دوستی یا قبلاً دوست بوده‌ای؟

– چنین کسی نیست. دوستان من هم همه در هرات هستند.

– شاید خویشاوندانت که در هرات هستند، این‌جا دوستانی دارند و یا دوستان هراتی‌ات این‌جا قوم و خویشی دارند؟

– به ریش پدرم سوگند که نه خودم هرگز در این ده بوده‌ام و نه خویشاوندان و دوستانم، نه خویشاوندان دوستانی که دارم، و نه دوستان خویشاوندانم و نه حتی خویشاوندان دوستان خویشاوندانم و دوستان

خویشاوندان دوستانم! هیچ‌یک از آن‌ها هرگز در این ده نبوده است، هرگز اسم آن را نشنیده است و احدی را در این‌جا نمی‌شناسد.

– حالا آخرین سئوال: آیا رحم و شفقت احمقانه‌ی نسبت به بیگانگان به دلت راه نمی‌یابد؟

ملانصرالدین دریافت که آقابک پیرمرد متولی آرامگاه توره‌خان را به یاد آورده است، و جواب داد:

– تمام رحم و شفقتی را که در دل دارم برای خودم به کار می‌برم، دیگر برای بیگانگان چیزی باقی نمی‌ماند.

– حرف عاقلانه‌ای است! حالا خود را آماده کن تا حرفی بشنوی که از شادی قلبت به تپش درآید! دریاچه‌ی این‌جا را دیده‌ای، می‌دانی صاحب آن کیست؟

– دریاچه را دیده‌ام، اما صاحبش را نمی‌شناسم.

– صاحب دریاچه من هستم. تو دنبال شغلی می‌گردی که بتوانی با آن زندگی کنی و حاضری وثیقه‌ی پولی بدهی. درباره‌ی شغل میرآبی چه نظری داری؟

بالاخره یگانه کلمه‌ای که ملانصرالدین آرزوی شنیدنش را داشت و می‌کوشید آن را بشنود، از دهان آقابک بیرون آمد و مانند رعد در گوش‌های صفر طنین انداخت «میرآب!» قمری در زیر سقف تکرار کرد: «میرآب!» بلدرچین از قفس به قمری جواب داد: «میرآب!» کماج‌دان با صدای بخاری که از آن بیرون می‌آمد، غرید: «میرآب!» باد این کلمه را برد و درختان به زمزمه درآمدند: «میرآب!» . . .

پس از ده دقیقه همه‌ی اهالی دهکده از خرد و کلان این خبر را شنیدند. در همه‌جا، در کشت‌زارها و حیاط‌های کوچک آب و جاروشده، کلمه‌ی «میرآب» به گوش می‌رسید و ورد زبان مردها و زن‌ها و بچه‌ها بود.

وقتی آقابک و ملانصرالدین از قهوه‌خانه به طرف دریاچه راه افتادند، هر کس آن‌ها را می‌دید با خضوع و خشوع تعظیم می‌کرد و با کنج‌کاوی و ترس به میراب جدید چشم می‌دوخت، اما میراب بداخم و متکبر به این تعظیم‌ها اعتنا نمی‌کرد، گوئی اصلاً نمی‌دید.

پس از آن‌که آن‌ها از قهو خانه رفتند، صفر پیر مدت زیادی تنها نماند. اهالی چارک از هر سو به قهوه‌خانه هجوم رفتند و فوراً صفر را سئوال پیچ کردند: آقابک با میرآب جدید چه صحبت‌هائی کرد، چه قرارمداری با هم

گذاشتند، حقوق میرآب چقدر است؟ تخت قهوه‌خانه صدا می‌کرد، قوری‌هائی که روی اجاق آویزان بودند، می‌لرزیدند و به هم می‌خوردند، از سقف گرد و خاک می‌ریخت.

صفر داد می‌زد:

– شما الان قهوه‌خانه‌ی مرا به‌کلی خراب می‌کند. آن‌هایی که زیادی هستند از روی تخت پائین بیایند! اگر پائین نیایند، هیچ چیز نخواهم گفت!

آن‌هایی که زیادی بودند از روی تخت پائین آمدند و جای خود را به ده‌دوازده نفر از محترم‌ترین ریش‌سفیدان دادند. صفر شروع به شرح جریان کرد. ما آن‌چه را صفر تعریف کرد می‌دانیم و تکرار آن لزومی ندارد ولی در آخر، این را هم به فال بد گرفت و گفت:

– تا حالا ما نمی‌دانستیم از دست یک نفر به کجا پناه ببریم، حال که آن‌ها دو نفر شده‌اند، چه به سرمان خواهد آمد!

جواب این سخنان شوم صفر سکوت محض و آه‌های سرد بود. شبح مبهم و نامعلوم، ولی وحشت‌ناک بدبختی‌های اجتناب ناپذیری در آینده‌ی نزدیک، جلو چشم همه کسانی که در قهوه‌خانه گردآمده بودند، نمودار شد.

صفر سر سفیدش را به زیر انداخت و در حالی‌که از ترس و وحشت خود لذت می‌برد، به صدای بلند، داهیانه پیش‌بینی می‌کرد:

– به‌زودی حوادث بزرگ، حوادث بسیار بزرگ روی می‌دهد! این جریانات عاقبت خوبی ندارد! . . . آه، عاقبت خوبی ندارد!

و یک نفر درست مانند انعکاس خفه‌شده‌ی صدای او تکرار کرد:

– عاقبت خوبی ندارد! . . .

فصل ۲۳

آقابک ملانصرالدین را جلو دریچه‌ی آب‌ریز دریاچه برد. این دریچه از دو تیر نارون درست شده بود که در هر یک از آن‌ها شکافی تعبیه کرده بودند که تخته‌ی آب‌بند در درون آن بالا و پائین می‌رفت. تخته‌ی آب‌بند در اثر مرور زمان سیاه شده و روی آن خزه روئیده بود. وقتی تخته‌ی آب‌بند را بالا می‌کشیدند آب از دریاچه به نهری که به کشت‌زارها می‌رفت، می‌ریخت.

آقابک دریچه‌ی آب‌ریز را به ملانصرالدین نشان داد و گفت:

– ببین! تو این دریچه را محافظت خواهی کرد و هیچ‌وقت بی‌اجازه‌ی من برای احدی باز نخواهی کرد!

بالای دریچه‌ی آب‌ریز چرخی با زنجیر کلفت زنگ‌زده‌ای نصب شده بود که به‌وسیله‌ی آن تخته‌ی آب‌بند را بالا می‌کشیدند و کمی پائین‌تر، قفل مسی بزرگی از دو حلقه‌ی کلفت آویزان بود. کمی بالاتر از قفل آب چون رشته‌ی باریک درخشانی از درزی تراوش می‌کرد و بر روی تخته‌های پوشیده از خزه قطره‌قطره به سرعت به پائین می‌غلتید. ملانصرالدین به یاد اهالی بیچاره‌ی چارک افتاد و فکر کرد: «آب‌بند اشک». آقابک هم‌چنان به ملا نصیحت می‌کرد و می‌گفت:

– به هیچ کس، حتی نیم تنگه، اعتماد نکن و نسیه نده! بیا، کلید قفل را بگیر، هرگز جائی نگذار که کسی ببیند. ممکن است یک نفر حیله‌گر دندانه‌های کلید را به خاطر بسپارد و کلید دیگری درست کند.

ملانصرالدین کلید را در جیب گذاشت، بعد پول‌هایی را که برده بود به آقابک داد و گفت:

– بگذار این پول به عنوان وثیقه پیش تو بماند.

کمی آن‌ورتر روی تپه‌ی کوچکی، کلبه‌ی محقر گلی‌ای بود که درب آن به طرف دریاچه باز می‌شد.

آقابک کلبه را نشان داد و گفت:

– آن‌جا منزل می‌کنی. هر شب باید دریچه را به دقت بررسی کنی که قفل صحیح و سالم باشد! فهمیدی، به خاطر سپردی؟

– بله ارباب، فهمیدم و به‌خاطر سپردم.

با این تشریفات ملانصرالدین مقام میرآبی دریاچه را به‌دست آورد.

آقابک شاد و خرم از این‌که توانسته است با این مهارت و چابکی نوک دم هفتصدوپنجاه تنگه‌ی خود را بگیرد، با کیسه‌ی پول لای کمر به طرف خانه‌ی خود راه افتاد و در دل به ریش ملانصرالدین می‌خندید و فکر می‌کرد:« بعد از یک ماه، یک ماه و نیم یا دو ماه به بهانه‌ای بیرونش می‌کنم و وثیقه‌ای را که داده است بالا می‌کشم. من که تا امروز به کمک چنین قفل محکم و قابل‌اطمینانی به به‌ترین شکل گذرانده‌ام، میرآب می‌خواهم چه بکنم؟ مهمتر از هر چیزی این‌است‌که پول‌هایم را پس گرفته‌ام!»

البته در این‌که پول‌هایش را دوباره به دست آورده بود، شکی نبود،– ولی تصورش را هم نمی‌توانست بکند که در برابر آن چه چیزی را از دست می‌داد!

طرف‌های عصر ملانصرالدین به کلبه‌ی روی تپه نقل مکان کرد. نصف کلبه را که روشن‌تر بود برای خود در نظر گرفت و تختی چوبی در گوشه‌ی آن گذاشت و اجاق خراب‌شده را تعمیر کرد. نیم دیگر را که تاریک‌تر بود، به خر اختصاص داد و جلو آن با تیرک‌های سفیدار، تیغه‌ای کشید و ضمن این‌که در آخور خر جو می‌ریخت پرسید:

– منزل نو باب دلت هست؟ سئوال جالبی پیش آمده است: حالا سکونت ما را در زیر یک سقف چطور باید درک کرد: من به حالت خر در می‌آیم، یا تو خیال داری خود را آدمی‌زاد وانمود کنی؟

ملانصرالدین این حرف‌ها را بیهوده نزد. در پس این حرف‌ها فکری نهفته بود که می‌بایست عملی شود، ولی خود ملا هم نمی‌دانست چه وقت و چطور.

آن عصر به کندی و به‌گونه‌ی خسته‌کننده‌ای به شام می‌رسید و سرشار از اندیشه و آرامش بود، یکی از آن عصرهائی بود که جهان را در نوری ملایم فرو می‌برند و زمین و آسمان را آشتی می‌دهند. ملانصرالدین روی تخته‌سنگی جلو کلبه‌ی خود نشسته بود و به دریاچه که داشت در هوای گرگ‌ومیش ازنظر ناپدید می‌شد چشم دوخته بود. وقتی ملا از اعماق دریای اندیشه و تفکر بیرون آمد، شب از نیمه گذشته بود، نسیم خنکی می‌وزید و رایحه‌ی نمناکی با خود می‌آورد. وقت خواب فرا رسید، ملا برخاست، خمیازه‌ای کشید و به کلبه رفت.

از پشت کلبه صدای آرامی به‌گوش رسید و کسی آهسته گفت:

– این منم، سعید.

و هیکل جوان در تاریکی به‌طور مبهمی نمایان شد.

ملانصرالدین با تعجب پرسید:

– چرا این‌جا آمدی؟

– مردم می‌گویند که گویا تو شغل میرآبی را قبول کرده‌ای. به این دلیل آمدم بپرسم آیا این حرف درست است؟

– بله، قبول کرده‌ام. مثل این‌که تو از این کار ناراحت هستی، آخر چرا؟

جوان با شک و تردید گفت:

– حالا که . . . این شغل . . . حاضری باز هم به فکر؟ . . .

ملانصرالدین حرف او را قطع کرد و جمله‌ی ناتمام سعید را ادامه داد:

– به فکر تو و دلبر بی‌مانندت زلفیه باشم؟ ای جوان بی‌عقل که نیروی اعتماد به دوست را نداری، این شک و تردیدها چیست؟! بکوش تا بتوانی اعتماد داشته باشی. این بزرگ‌ترین علمی است که ما در زندگی به آن نیازمندیم. سرنوشت مانند یک اسب تازی اصیل است، سوار ترسو را تحمل نمی‌کند، ولی در برابر سوار دلاور سرِ تسلیم فرود می‌آورد. فهمیدی؟

– فهمیدم، ببخش.

– دیگر سعی نکن با من ملاقات کنی تا ترا صدا نکرده‌ام، پیش من نیا. احدی نباید ما را با هم ببیند. نقشه‌های مرا نقش بر آب نکن! شنیدی چه گفتم، برو!

باز هم در باغ خواب‌آلود و در میان مه سیم‌گون و چهچه‌ی بلبل و صدای نازک مارمولک، نجوای بریده‌بریده‌ای در سایه‌ی کنار استخر به گوش می‌رسید:

– من دیروز او را از درز در حیاطمان دیدم، با آقابک از قهوه‌خانه بیرون می‌آمد. خیلی عبوس و متکبر بود. به یاد وعده‌ی کمکی که ما داده است افتادم . . .

– ای زلفیه، چرا در سینه‌ی تو نیروی اعتماد به دوست وجود ندارد؟ بکوش تا بتوانی اعتماد داشته باشی، این بزرگترین علمی است که ما در زندگی به آن نیازمندیم! مگر نمی‌دانی که سرنوشت مانند یک اسب تازی اصیل است، سوار ترسو را زمین می‌زند و در برابر سوار دلیر سر تسلیم فرود می‌آورد!

– سعید، تو چقدر عاقلانه و قشنگ صحبت می‌کنی، حتی ملای پیر ما هم به‌تر از این نمی‌تواند صحبت کند!

– زلفیه، باید همیشه به‌خاطر داشت که پس از زمستان سرد، بهار دل‌گشا فرا می‌رسد. فقط این قانون را باید به‌خاطر داشت و قانون عکس آن را به‌تر است فراموش کرد.

– سعید، این شعر است؟ این شعر را تو برای من سروده‌ای؟

بلبل خاموش شد، مارمولک خوش‌صدا به سوراخ درختی خزید و خوابید، روی استخر از مه پوشیده شد، ستارگان آسمان و به همراه آن‌ها شب به سوی باختر می‌رفتند.

بعد از دو روز سرو کله‌ی میرآب جدید دریاچه، جلو قهوه‌خانه پیدا شد.

او بعد از ظهر وقتی که آقابک یک دست شطرنج روزانه‌ی خود را با قهوه‌چی بازی کرده و رفته بود و اهالی چارک بی‌مانع و رادع استراحت می‌کردند و لذت می‌بردند، آمد.

میرآب بی‌آن‌که به سلام و تعظیم‌هائی که به او می‌کردند، جواب بدهد به طرف نان‌فروش رفت. نانوا به دست و پا افتاد، کالاهای خود را مرتب کرد و نان‌های سفید برشته را روی سبد گذاشت. میرآب خرید، ولی نه یک، نه دو و نه سه قرص نان، بلکه تمام سبد نان را یک‌جا خرید!

درست همینطور از زردآلوفروش هم تمام سبد زردآلوی او را خرید. بعد خریدهائی را که کرده بود، برداشت و رفت.

واضح است که در قهوه‌خانه صحبت شروع شد. چرا یک‌دفعه این‌همه چیز می‌خرد؟ نان‌ها بیات می‌شود و زردآلو می‌پلاسد . . . لابد خیلی تنبل است و نمی‌خواهد از جایش تکان بخورد و حالا مدت زیادی از کلبه‌ی خود بیرون نخواهد آمد.

اما روز بعد هم عین آن عمل تکرار شد. ظهر باز هم سر و کله‌ی میرآب با دو سبد خالی جلو قهوه‌خانه پیدا شد. باز هم مثل دیروز به سلام و تعظیم‌هائی که به او می‌کردند، اعتنائی نکرد، سبدها را، یکی را از نان و دیگری را از زردآلو پر کرد و رفت.

قهوه‌خانه به ولوله افتاد. چیزهائی را که دیروز خریده بود، چکار کرده است؟ خورده است؟ آن نان و زردآلو برای پنج نفر کافی بود! معما ! . . . در زندگی آرام و توأم با ترس و لرز اهالی چارک که به‌ندرت حادثه‌ای روی می‌داد، این معما بزرگ شد و به رازی شوم تبدیل گردید.

در این میان چوپانی هم در آتش غیبت و بدگوئی‌ها هیمه ریخت. این چوپان از چراگاه به ده می‌رفت تا آرد جو بخرد. وقتی از کنار کلبه‌ی روی تپه می‌گذشت، تصادفاً به درون کلبه نگاه کرد و چیزی دید که عقل از سرش پرید: میرآب جدید به خر خود نان سفید و زردآلو می‌داد، ضمناً هسته‌ی زردآلوها را درمی‌آورد و جاهای کرم زده را با کارد می‌برید. چوپان البته وقتی آرد جو می‌خرید این خبر را به دکان‌دار گفت: دکان‌دار فوراً دکان خود را بست و با شتاب هر چه بیش‌تر رقص‌کنان، به سوی قهوه‌خانه دوید تا خبر تازه را که دهان و زبان و لثه‌هایش را می‌سوزاند، به همه بدهد.

به خر نان سفید و زردآلو می‌دهد! رنگ از روی صفر قهوه‌چی پرید. رحمت‌الله حلاج که عقلش کمی پارسنگ می‌برد، به پشت دراز کشیده بود و به‌خود می‌پیچید و چیزی نمانده بود که از خنده، روده‌بر بشود. آسیابان و روغن‌ساز باور نکردند.

یکی از جوانان با شهامت دواطلب شد برود و ببیند. بخت به او یاری کرد، درست وقتی‌که خر شام می‌خورد، آهسته و بی‌صدا به کلبه نزدیک شد و دید درست همان‌طور که چوپان گفته بود، خر دارد نان سفید و زردآلو می‌خورد. میرآب جدید به خر تعظیم می‌کرد، زردآلوهای بی‌هسته را کف دست خود می‌گذاشت، به خر می‌داد و او را «حضرت اشرف»، «حضرت والا» و «ذات مبارک» می‌نامید.

جوان با شهامت به قهوه‌خانه برگشت. قهوه‌خانه که در غیاب او ساکت و خاموش بود، از نو به ولوله افتاد. پس درست است! در زیر این نیم‌کاسه، چه کاسه‌ای است؟ شیرمحمد کوزه‌گر بی‌آن‌که حرفی بزند، انگشت به پیشانی اشاره کرد. این احتمال از هر احتمال دیگری به حقیقت نزدیک‌تر به‌نظر می‌آمد. اما در این‌صورت چطور

آقابک که از روباه هم محیل‌تر است، متوجه نشده است که عقل میرآب جدید پارسنگ می‌برد؟ پس بازی شطرنج چند روز پیش؟ . . . دیوانه‌ها آن‌طور شطرنج بازی نمی‌کنند! شاید او و آقابک با هم توطئه کرده‌اند و بقیه‌ی این بازی‌ها، حیله و نیرنگی برای گم‌راه کردن است؟ ولی چه توطئه‌ای، چه هدفی دارند، علیه کی توطئه کرده‌اند؟ حتماً نقشه کشیده‌اند که تمام کشت‌زارها و باغ‌ها را تصاحب کنند! جز این چیز دیگری نمی‌تواند باشد!

صفر با غم و اندوه افزود:

– قهوه‌خانه‌ی مرا هم خواهند گرفت! می‌بایست وقتی پارسال قهوه‌خانه را به صد و پنجاه و پنج تنگه می‌خریدند، می‌دادم!

حساب ملانصرالدین درست درآمد. صفر قهوه‌چی در موقع بازی شطرنج، مسأله‌ی ضیافت‌هایی را که برای خر در کلبه روی تپه داده می‌شد با آقابک در میان گذاشت.

آقابک برای آن‌که به چشم خود، خرید نان و زردآلو را ببیند، بیش از حد معمولی در قهوه‌خانه ماند.

و دید! ملانصرالدین مخصوصاً جلو چشم او، نه دو سبد، بلکه چهار سبد خرید و مجبور شد نانوا را با خود بردارد تا در بردن کالا به او کمک کند. ضمناً چنین وانمود می‌کرد که آقابک را در قهوه‌خانه ندیده است ولی با خود می‌اندیشید: «همین امروز به کلبه، پیش من، تشریف‌فرما می‌شود».

طرف‌های عصر، کف کلبه را آب پاشید، مقداری نی تازه برید و آورد و برای خر بستر نرمی درست کرد. بعد هسته‌های زردآلوها را درآورد و زردآلوهای نیمه‌شده را در دوری کاشی پرنقش و نگاری که از صفر قهوه‌چی به هشت تنگه خریده بود، مرتب و قشنگ چید.

از لای در نیم‌باز آقابک را دید که به‌طرف کلبه می‌آمد.

آسمان جامه‌ی ارغوانی پوشیده بود و خورشید در دریای آتش فرو می‌رفت. آفتاب به پشت آقابک می‌تابید و آقابک در زمینه‌ی آسمان شامگاهی، تنومند و سنگین به‌نظر می‌آمد، گوئی او را از سنگ تراشیده بودند. اما برای هر سنگی تیشه‌ای وجود دارد! ملانصرالدین سبد نان و دوری زردآلود را جلو کشید و رو به خر و پشت به در ایستاد. خورشید شامگاهی دیوار جلو ملا را با نور کهربائی گرمی روشن می‌کرد. خر بوی نان را حس کرد و

گوش تیز کرد و پوزه‌ی خود را جلو آورد. نور از لابلای موهای نازک نوک گوش‌هایش می‌گذشت و نوک گوش‌ها نرم و پرز پرز به نظر می‌آمد.

ملانصرالدین با عصبانیت پوزه‌ی خر را از جلو سبد عقب زد و گفت:

– هول نزن !

بر روی دیوار که از آفتاب غروب روشن شده بود، سایه‌ای افتاد: آقابک دم در ایستاده بود.

ملانصرالدین نان را به طرف خر دراز کرد و گفت:

– قربان، در این دهکده‌ی دورافتاده نتوانستم نانی به‌تر از این پیدا کنم! از نانواهای این‌جا که نانوائی‌های دربار را حتی به خواب هم ندیده‌اند، چه توقعی می‌توان داشت! در عوض زردآلوها، زردآلوهای خوبی است، هیچ کرم‌خوردگی ندارد. تصور می‌کنم مورد پسند حضرت والا واقع شود.

زردآلوها مورد پسند واقع شد و در دو دقیقه ته دوری بالا آمد. بعد «حضرت اشرف» به طرف نان‌ها برگشت و چهار نان پشت سر هم خورد. اشتهایش باز شده بود و پشت سر هم نان می‌خواست. ملانصرالدین فقط می‌توانست از خشم ابروهای خود را تکان دهد و آهسته قر بزند، ولی همان‌طور در حال تعظیم، پشت خم کرده بود.

سایه‌ای که به روی افتاده بود، تکان خورد.

ملانصرالدین گوئی که صدائی شنیده است، سر خود را برگرداند و راست ایستاد و قیافه‌ی وحشت‌زده و سراسیمه‌ای به خود گرفت. بعد با ناچالاکی تعمدی جلو پوزه‌ی خر ایستاد تا آقابک نانی را که هنوز در دهن «حضرت اشرف» بود، نبیند.

آقابک داخل کلبه شد و نگاه جدی و استفهام‌آمیز خود را به روی ملانصرالدین دوخت.

خر به جویدن نان ادامه داد. نان تکان می‌خورد و به سرعت به دهن او فرو می‌رفت.

آقابک با این‌که از چیزی سر در نمی‌آورد، به عادت زمانی که دادرس بود، قیافه‌ای به خود گرفت که گویا همه چیز را فهمیده است و با صدای کشیده‌ای گفت:

– بله، بله! حالا معلوم می‌شود تو سبد سبد نان و زردآلو را چکار می‌کنی!

ملانصرالدین زیر لب بریده‌بریده گفت:

– من ... من هیچ کاری نمی‌کنم. برای خوراک مصرف می‌کنم.

آقابک ریشی جنباند و با تمسخر گفت:

– برای خوراک مصرف می‌کنی! روزی دو سبد نان و دو سبد زردآلو می‌خوری! دروغ نگو، پنهان نکن، راست بگو! – احساس کرد که در پس پرده‌ی سراسیمگی ملانصرالدین، رازی و شاید جنایتی نهفته است. سینه‌ی خود را جلو داد و به طرف ملا رفت و تکرار کرد:

– راست بگو! من دیدم، تو نان‌ها و زردآلوها را به خرت می‌دهی.

ملانصرالدین درست مثل آن‌که آب سرد روی سرش ریخته باشند، رو ترش کرد و حتی زانوهایش خم شد و گفت:

– هیس! ارباب محترم، ترا به خدا، این کلمه‌ی بی‌ادبانه را بر زبان نیاور، این کلمه این‌جا مورد ندارد.

– چطور مورد ندارد؟ خر این‌جا ایستاده است، من خر را می‌بینم و می‌گویم خر!

– مثل این‌که عمداً سه بار هم تکرار می‌فرمائید! ارباب، به‌تر است از کلبه بیرون برویم و پشت در، تنها صحبت کنیم.

– ما این‌جا هم تنها هستیم. گمان می‌کنم تو این خر را هم سومین مصاحب ما حساب می‌کنی؟

– پروردگارا، چهارمین بار است که تکرار می‌کنید! بیائید بیرون برویم، ارباب، بیائید بیرون!

ملا این را گفت و آقابک را به زور از کلبه بیرون برد و در را بست و فوراً تحت بازرسی بسیار سختی قرار گرفت، ولی گفت:

– ارباب، سعی نکن از من حرف بکشی، این‌جا رازی عظیم هست که به بسیاری از بزرگان جهان مربوط می‌باشد.

– بزرگان جهان؟ در این‌صورت مرا هم مانند سایر بزرگان، در جریان این راز خود بگذار.

– ارباب، من از صمیم قلب به تو احترام می‌گذارم. این‌جا، در چارک تو واقعاً آدم بزرگی هستی، اما در مقایسه با آن‌ها حشره و یا صحیح‌تر بگویم، مورچه‌ای بیش نیستی.

– من مورچه هستم!؟ کاش زبانت لال می‌شد تا دیگر از این گستاخی‌ها نمی‌کردی!

– ارباب، مرا ببخش، ولی وقتی پای مقامات عالیه در بین است . . .

– مقامات عالیه؟– قلیان تشویش و کنجکاوی و بی‌صبری در دل آقابک روشن شد و دود کرد. – تو نوکر منی. بنابر این نباید هیچ چیز را از من پنهان کنی.

ملانصرالدین چنان‌که گوئی دو نیروی متضاد درونی او را رنج می‌دهد، سر به زیر انداخت، به فکر فرو رفت و گفت:

– چه خاکی بر سر کنم؟ از یک طرف من واقعاً نباید از ولی‌نعمت خود هیچ رازی را پنهان کنم، مرحوم پدرم همیشه این پند را به من می‌داد . . .

– پند درستی به تو می‌داده است، معلوم می‌شود آدم بسیار شایسته‌ای بوده است.

– اما از طرف دیگر این راز به بزرگان مقتدری مربوط است که خشم آن‌ها قادر است من و تو هر دو را خاک و خاکستر کند.

– من به هیچ کس نمی‌گویم.

– ارباب، گرچه بی ادبی است، ولی ببخش، قسم بخور.

آقابک گفت:

– به نجات روحم در آن دنیا قسم می‌خورم!

و آقابک به ملانصرالدین چسبید و آماده شد تا راز بزرگی را بشنود.

ولی طبق حساب ملانصرالدین هنوز وقت این کار نشده بود، میوه هنوز نرسیده بود و می‌بایست مدتی از شاخه آویزان بماند.

هرچه آقابک اصرار کرد و زور زد، نتیجه‌ای نداد. ملانصرالدین پای خود را توی یک کفش کرده بود و می‌گفت که بعد از یک هفته، زودتر ممکن نیست، حتی اگر شغل میرآبی را هم از دست بدهد، زودتر نمی‌تواند بگوید.

آقابک ترسید، فوراً فشار را کم کرد و گفت:

- این چه حرفی است! چرا باید شغلت را از دست بدهی! حالا که این‌طور است، من صبر می‌کنم.

حالا دیگر آقابک به هوس دانه‌ی راز، محکم به دام افتاده بود!

فصل ۲۴

دومین روز بود که دزد یک‌چشم غم‌گین و سرگردان در راسته‌بازارهای خوقند پرسه می‌زد و هیچ کاری از دستش ساخته نبود. چهار هزار تنگه پول حلال، پول حلال! . . . در اطراف صدها بلکه هزارها کیسه‌ی پول وجود داشت. پول‌ها از لای شال کمر و جیب مردمان بی‌مبالات خوقند به او چشمک می‌زدند، با برآمدگی‌های هوس‌انگیز خود نگاه کارآزموده‌ی او را تحریک می‌کردند و لرزش مطبوعی در انگشتانش به وجود می‌آوردند. حتی گوئی آهسته تکان می‌خوردند و با صدای جرس‌مانندی فریاد می‌زدند: «بردار، ما را بردار! ترا به خدا ما را از این زندان تنگ و تاریک نجات بده! ما می‌خواهیم آزاد بشویم، به میان آفتاب برویم. نمی‌دانی درخشش زرین و سیمین ما در پرتو خورشید چقدر فرح‌بخش و دل‌نواز است!» و او برمی‌داشت، بدون کوچکترین زحمتی برمی‌داشت، با چنان مهارتی برمی‌داشت که صاحب بی‌مبالات آن‌ها بدون کوچکترین سوءظنی با قبای ابریشمی و کلاه منگوله‌سرخ خود در راسته‌بازارها می‌گشت و به کالاها به چشم خریداری نگاه می‌کرد و فقط وقتی پس از چانه‌زدن‌های زیاد دست به لای شال کمر می‌برد تا پول بدهد، می‌دید که کیسه‌ی پول منجوق‌دوزی‌شده‌اش ناگهان به قلوه‌سنگی که در پارچه‌ی کثیفی پیچیده‌اند، تبدیل شده است و با چشمان از حدقه بیرون آمده و دهان باز و تعجبی توصیف‌ناپذیر خشکش می‌زد. این کارها برای دزد یک‌چشم مثل آب خوردن بود، اما مسأله‌ی حلال بودن پول‌ها او را ناراحت می‌کرد. این مسأله درست مثل آن بود که به او مأموریت بدهند آب خشک یا آتش سرد تهیه کند!

دزد یک‌چشم حیران و سرگردان می‌گشت و نمی‌توانست به هیچ‌یک از کیسه‌های پول نزدیک شود. ملانصرالدین هم پهلوی او نبود تا با سخنان حکیمانه‌ی خود به او کمک کند. دزد داشت در زیر بار شک و تردید درمانده و ناتوان می‌شد که ناگاه از دور چشمش به صراف شکم‌گنده افتاد. صراف جلو پیشخوان دکان خود به تاجر عرب مقداری سکه‌ی نقره می‌داد.

این پول‌ها پول حلال است! خود ملانصرالدین هم کراهت نمی‌کرد که از این چشمه آب بردارد. اگر این پول‌ها بار اول حلال بود، چرا بار دوم حلال نباشد؟ دزد با خود گفت: « دیگر به هیچ جا نمی‌روم!» و به قهوه‌خانه‌ی روبه‌رو رفت و طوری نشست که صراف را ببیند.

بخت به دزد یاری کرد. صراف آن روز خیلی پیش از کوبش طبل شامگاهی دکان خود را بست و با کیف بزرگ پُرپول و سنگینی در زیر بغل، روانه‌ی خانه شد.

دزد طوری که صراف متوجه نشود، به دنبال او رفت.

صراف هن‌هن می‌کرد و عرق می‌ریخت. به‌زودی به کوچه‌ای پیچید که از درهای کنده‌کاری‌شده‌ی چوب گردو و دیوارهای بلندش معلوم می‌شد در آن‌جا فقط ثروتمندان زندگی می‌کنند.

دزد یک‌چشم خوقند را خوب می‌شناخت، ولی تا آن‌وقت گذارش به این کوچه نیافتاده بود. برای احتیاط تمام پیچ و خم‌های کوچه را به خاطر سپرد. از مسجد قدیمی و پل کوچک و باریک محدبی گذشتند. در پشت پیچ بعدی به آخر کوچه رسیدند. از دور قبرستانی دیده می‌شد که دور آن درخت کاشته بودند. آن‌جا درست لب برکه‌ی کوچکی که دور آن نیز درخت کاشته شده بود، خانه‌ی صراف قرار داشت.

صراف با حلقه‌ی آهنی در زد. پیرمردی در را باز کرد. دزد با خود گفت: «نوکرش است. یک نوکر دارد، یا چند تا؟ کمی صبر می‌کنیم، می‌فهمیم».

دزد لب برکه رفت، در سایه دراز کشید، کلاهش را روی صورتش گذاشت و خود را به خواب زد.

دزد یک‌چشم انتظار می‌کشید. صبر و حوصله از وسائل ضروری شغل و حرفه او بود. او می‌توانست وقتی لازم باشد درست مثل گربه‌ای بشود که گاهی تمام شب جلو سوراخ موش می‌نشیند و تکان نمی‌خورد.

دزد به پاداش صبر و حوصله خود رسید. در صدا کرد و باز شد و دزد صراف را دید. این بار کیف پول زیر بغل صراف نبود. اما شال کمر ابریشمیش در اثر سنگینی کیسه‌های پر پول به طور محسوسی از دو طرف به روی ران‌هایش پائین آمده بود.

پشت سر صراف صورت زنی بدون چادر از لای در نمایان شد. دزد از چشمان سیاه درشت، ابروان سورمه‌کشیده و گیسوان بلند زن حدس زد که آرزو بی‌بی همسر نازنین صراف است. دزد یک‌چشم بیوه‌زن

بیچاره‌ای که جواهرات خود را از دست داده بود، و داروغه را با سبیل‌های چخماقی مفتون‌کننده که قلب آتشین ده‌ها زن را اسیر نوک‌های تیز خود کرده بود، به یاد آورد.

دزد نفسش را در سینه حبس کرد و گوش داد.

آرزو بی‌بی با صدای نرم و لطیف خود، ولی با عصبانیت، پرسید:

– کی برمی‌گردی؟ باز من باید تا بوق سگ منتظر باشم و زجر بکشم و فکر کنم که مبادا بلائی به سرت آمده است؟

صراف جواب داد:

– چه بلائی ممکن است به سر من بیاید؟ من به خانه‌ی جناب آقای وحید می‌روم تاس‌بازی کنم. دفعه‌ی پیش سیصد و هفتاد تنگه به او باخته‌ام، حالا می‌خواهم پولم را در بیاورم.

آرزو بی‌بی فریاد زد:

– پس تا بعد از نصف شب! خدا شاهد است که این تاس‌های تو کیسه‌ی گدائی به گردن ما خواهد انداخت! برو، من دیگر به بی‌کسی و تنهائی عادت کرده‌ام! یک شب را نمی‌توانی به من اختصاص بدهی، یک شب!

از جریانات بعدی معلوم خواهد شد که آرزو بی‌بی تمام روز فقط به فکر آن بوده است که شوهرشکم‌گنده و کسل کننده‌ی خود را دست به سر کند و به جائی بفرستد، اما چه کسی اگر به جای صراف بود و در صدای زن خود حسادت قلبی و گریه را احساس می‌کرد، جرأت داشت چنین فکری به سر خود راه دهد!

– تاس، اسب، بازار! پس من چی؟ در قلب سنگ تو برای من جائی نیست!

آرزو بی‌بی این آخرین جملات را با رنجش شدید، شاید هم حتی غیرساختگی گفت، زیرا زن‌ها می‌توانند نه فقط مردها، بلکه خودشان را نیز به صادقانه‌بودن دروغ‌شان معتقد کنند و این امر به مکر آن‌ها نیروی خاصی می‌بخشد.

آرزو بی‌بی در را محکم بست و به خانه رفت.

صراف به نفس‌نفس افتاد، با دستمال صورت و پشت گردن گوشت‌آلود خود را پاک کرد، لبان کلفتش بی‌صدا حرکت کرد، از قرار معلوم، هنوز در عالم خیال با زن خود حرف می‌زد. بعد از ته دل، ناله‌ای شبیه به قارقار کلاغ کرد، دست خود را با بی‌اعتنایی تکان داد و روانه‌ی خانه‌ی وحید شد تا سیصد و هفتاد تنگه خود را ببرد.

دزد در تمام این مدت تکان نخورد و یک لحظه، خرخر ساختگی خود را قطع نکرد، اما اگر کسی در آن دقیقه غفلتاً به صورت او در زیر کلاه نگاه می‌کرد، از ترس و تعجب عقب می‌پرید و فریاد می‌زد: « چه می‌بینم؟! آیا واقعاً ممکن است در نگاه انسان، نه دیو، چنین نور زردی بدرخشد که تا اعماق قلب نفوذ کند؟!» یک‌چشم در تب و تاب دزدی می‌سوخت. افکار وحشیانه، مانند برق ابر بهاری در کوهستان، پی‌درپی در مغزش می‌درخشید. پس، کیف پول در خانه است! کجا پنهانش کرده است؟ خانه برای پنج دقیقه هم که شده خالی می‌ماند یا نه؟

در حیاط از نو باز شد. دو نفر به کوچه آمدند: پیرمرد دربان که دزد قبلاً او را دیده بود، پشت سر او نوکر دوم که جوان‌تر بود و قیافه‌ی خواب‌آلود و پژمرده‌ای داشت و یک کوزه‌ی کوچک پر نقش و نگار چینی به‌دست داشت. او خمیازه می‌کشید و لنگ‌لنگان قدم بر می‌داشت.

پیرمرد در حالی‌که از کدوی ناس خود، مقداری ناس کف دست می‌ریخت، قر زد:

– حالا خانم خرمای تازه لازم دارند! می‌گوید برو از هر جا شده پیدا کن!

و دهانش را باز کرد و با یک حرکت سریع ناس را به میان لب‌ها و زیر زبانش ریخت.

– گور پدرش با خرما خواستنش! کجا من باید بگردم خرمای تازه پیدا کنم؟

حالا او مثل آدم‌های افلیج فقط با لب صحبت می‌کرد، زیرا ناس زیر زبانش بود و زبانش حرکت نمی‌کرد.

نوکر جوان‌تر در حالی‌که با مشت چشم‌های پف‌کرده‌اش را می‌مالید، با صدای خواب‌آلود تودماغی گفت:

– مرا هم دنبال شربت هندی فرستاده است. نمی‌گذارند آدم بخوابد!

پیرمرد به زنبوری که روی شاخه نشسته بود، نشانه رفت و تف جانانه‌ی سبز رنگی انداخت، ولی تیرش به خطا رفت و زنبور پرید. بعد گفت:

– می‌دانی چیست، بیا برویم قهوه‌خانه و مدتی بنشینیم. بعد تنها تنها بر می‌گردیم و می‌گوئیم پیدا نکردیم.

نوکر دومی خوشحال شد و گفت:

– تو می‌نشینی، اما من یک‌ساعتی می‌خوابم!

و رفتند تا ساعتی در قهوه‌خانه بگذرانند.

دزد هنوز فرصت نکرده بود درست حسابی از حرف‌های آن‌ها سر دربیاورد که دوباره در حیاط باز شد و دو کلفت جوان چادربه‌سر به کوچه پریدند. آن‌ها مانند مرغی که از قفس آزاد شده باشد به کوچه پریدند و فوراً به ورجی فروجی و آراستن سر و وضع خود پرداختند و با چنان سرعت سرسام‌آوری شروع به وراجی کردند که گوئی در دهانِ چون غنچه، و در پس دندان‌های مرواریدمانندشان نه یک زبان، بلکه ده زبان وجود دارد! دزد، گرچه با نفرت و بیزاری رو ترش کرد، ولی گوش داد.

کلفت اولی گفت:

– این زن اصلاً دیوانه شده است! مرا به قزل‌محله پیش گل‌فروش می‌فرستد! مثل این‌که نمی‌تواند تا فردا که خود گل‌دوز می‌آید، صبر کند!

کلفت دومی گفت:

– مرا هم به میدان عرب‌ها پیش توره‌بافش فرستاده است. نمی‌فهمم به این فوریت تور می‌خواهد چه کند؟

یعنی چه می‌خواهد چه کند؟ مگر حضرت اشرف کامل‌بک را فراموش کرده‌ای؟

هر دو پخی زیر خنده زدند و بعد در حالی‌که چشمان جوان‌شان می‌درخشید قاه‌قاه خندیدند و محله را روی سرشان گذاشتند.

کلفت اولی کمی فکر کرد و گفت:

– به‌نظر من لازم نیست هیچ جا برویم. خاله‌ی من همین نزدیکی زندگی می‌کند. بیا به خانه‌ی او برویم. یکی دو ساعت گپ می‌زنیم، بعد به خانم یک چیزی می‌گوئیم. بگذار تنها باشد.

– بگذار یک‌خرده دل‌تنگی بکند!

تنها! – این کلمه، درست مثل آتش، دزد یک‌چشم را از نوک پا تا فرق سر سوزاند. تنها! . . . اگر می‌شد یک کلکی زد که او هم از خانه برود! . . .

صدای کلفت‌ها دور و خاموش شد.

و ناگهان . . . دزد پنهان شد.

در حیاط از نو باز شد.

بله، آن روز برای دزد روز موفقیت‌آمیزی بود! خود خانم، آرزو بی‌بی بیرون آمد.

دزد می‌ترسید تکان بخورد، می‌ترسید نفس بکشد. واقعاً این آرزوی پر از هیجان و تشویش، آرزوی قلبی او برآورده شده بود؟

آرزو بی‌بی به اطراف نگاه کرد. دزد را ندید. در را قفل کرد، چادرش را پائین کشید و صورتش را گرفت و با قدم‌های سریع، در حالی‌که کپل‌هایش کمی می‌جنبید، به طرف بازار به راه افتاد.

دزد روی آرنج کمی بلند شد و با آتش زردرنگ یگانه چشم خود، او را بدرقه کرد.

وقتش رسیده است! کوچه خلوت و خانه خالی است! ای پروردگار قادر متعال،ای خداوند رحیم رحمن، حقاً که به درگاه تو رو می‌آوریم و از تو استدعای کمک و یاری می‌کنیم! به پیش! . . . دزد با پرش‌های بلند و بی‌صدا به طرف دیوار دوید. در یک چشم به هم زدن، دزد بالای دیوار و یک ثانیه بعد توی حیاط بود.

گوش داد. کوچک‌ترین صدا و فریادی نشنید. کسی متوجه نشده بود.

فصل ۲۵

طبق معمول آن زمان همه‌ی در و پنجره‌های خانه به حیاط باز می‌شد. کرکره‌های پنجره‌ها از داخل بسته بود و قفلی از در آویزان بود ولی در تمام دنیای آن زمان کجا قفل و کلونی پیدا می‌شد که در برابر آن دزد ماهر و هنرمند تاب مقاومت داشته باشد؟ تیغه‌ی چاقو در دست دزد برقی زد، به آسانی لای درز آخرین کرکره رفت، به بالا و پائین تکانی خورد، صدائی برخاست و کرکره باز شد.

راه به سوی گنج نهان، به سوی کیف پول باز بود!

دزد به آسانی از پنجره‌ی پهن و پائین به درون رفت، کرکره را بست، ولی چفت داخلی را فقط از رو گذاشت تا در صورت فرار بتواند زود باز کند. بعد به اطراف نگاه کرد و خود را در اطاق مهمان‌خانه یافت.

نور شدیدی از بادگیر سقف مستقیماً به روی قالی ترکی می‌تابید و انعکاس آن بر روی دیوار عقبی نقش و نگار رنگارنگی انداخته بود. در طاقچه‌های عمیق رختخواب‌های اطلس و حریر روی هم انباشته شده بود، در طاقچه‌ی کوچک وسطی، قلیان نقره‌کاری‌شده‌ای قرار داشت.

دزد به سرعت تمام طاقچه‌ها را گشت. کیف در زیر قالی‌ها و لحاف‌ها نبود. بعد به طرف صند.ق‌ها رفت. در عرض کمتر از دو دقیقه هر یک از صندوق‌ها را باز می‌کرد و هر چه در آن بود زیر و رو می‌کرد در صندوق را می‌بست. صندوق‌ها پر از مخمل و اطلس و پارچه‌های زربافت بود، ولی کیف پول را نیافت.

بعد به اطاق دوم و سوم و . . . رفت. از سر یک صندوق به سر صندوق دیگر می‌دوید. باز هم همه‌ی صندوق‌ها پر از مخمل و پارچه‌های زربافت و ابریشمی و چرم‌های اعلا بود. پس کیف کجاست؟

باز هم یک اطاق دیگر: عطر مشک و عنبر و گلاب به مشام می‌رسید، در طاقچه‌ها تعداد زیادی تنگ و مجری و صندوقچه چیده شده بود. از کثرت خرد و ریزه‌هائی که اطاق را پر کرده بود، اطاق مانند لانه‌ی مرغ تنگ به‌نظر می‌رسید. در گوشه‌ی اطاق زیر آسمانه‌ی ابریشمی، تخت پهن و کوتاهی قرار داشت و بالای تخت، آینه‌ی نقره‌کاری به دیوار آویزان بود و در تاریکی سوسو می‌زد.

دزد پی برد که آن‌جا اطاق آرزو بی‌بی است و به جست و جو در صندوقچه‌ها و مجری‌ها پرداخت. و ناگهان برق طلا و درخشش جواهرات چشمانش را خیره کرد! دزد از شادی در پوست نمی‌گنجید. در اولین نظر جواهرات بیوه‌زن فقیر را شناخت و فریاد برآورد: چه غنیمتی! ممکن است چیزی از این حلال‌تر باشد!

دزد می‌بایست به همین اکتفا کند و راه خود را بکشد و برود، اما شبح فریبنده‌ی کیف پول جلو چشمش مجسم شده بود و از سرش بیرون نمی‌رفت. زیر تخت و زیر بالش‌ها را نگاه کرد. در گوشه‌ی اطاق، صندوق بزرگ و گودی را دید. شاید توی صند.وق است؟حتی درش را هم قفل نشده . . . دزد در صندوق را باز کرد. در آن چیزی نبود، فقط تشکِ پَر پاره‌پاره‌ای، تهِ آن افتاده بود. بر شیطان لعنت! کجا باید گشت؟ در دودکش‌ها؟ . . . البته او دودکش‌ها را می‌گشت، به دیوارها مشت می‌زد تا ببیند محفظه‌ی مخفی‌ای تعبیه نشده و بالاخره هم ممکن بود کیف محبوب را پیدا کند. آخر صراف وقتی می‌خواست از خانه خارج شود، کیف را که نامرئی نکرده است؟ بله، دزد حتماً کیف را می‌یافت و تصاحب می‌کرد! ولی . . .

از حیاط صدای جرنگ‌جرنگ قفل و باز شدن در حیاط به‌گوش رسید . . . آرزو بی‌بی برگشت! باز هم کاملاً از نزدیک صدای جرنگ‌جرنگ قفل بلند شد . . . در ورودی به خانه هم، باز شد.

فرار کند؟ ولی به کجا؟ دزد با تمام چابکی و چالاکی خود نمی‌توانست از لای دیوارهای بی‌روزن بگذرد. پنجره‌ای هم که برای احتیاط آماده کرده بود تا از آن فرار کند در آن طرف خانه و دور بود.

صندوق! راه نجات در صندوق است!

دزد به درون صندوق خزید، آهسته و بی‌صدا در صندوق را روی خود بست و نفسش را حبس کرد.

بارها برایش اتفاق افتاده بود که مدت مدیدی در صندوق بنشیند و عادت کرده بود به صندوق کاملاً اعتماد داشته باشد. راحت جابه‌جا شد و پاهایش را دراز کرد. دست به جیب خود زد، جواهرات با او بود.

نفس عمیقی کشید و خود را برای توقفی طولانی در صندوق آماده کرد.

از اتاق مجاور صدای پا و صحبت به گوش رسید- در باز شد. خانم آرزو بی‌بی آن مه‌لقا به اتاق آمد، مردی هم با او بود. دزد در صندوق با تأسف و نفرت نیشخندی زد و با خود گفت: این است وفای زن!

این صداهای جرس‌مانند عجیب که با صدای پای مرد به گوش می‌رسد، چیست؟ وقتی دزد صدای آرام و در عین حال رسای مردی که به اتاق آمد شناخت، همه چیز روشن شد: این مرد حضرت اشرف داروغه کامل‌بک خورشیدسیما بود. صداها هم از مدال‌ها و شمشیر او برمی‌خاست.

کامل‌بک صحبتی را که از پیش شروع شده بود، ادامه داد و گفت:

– شما با سرزنش‌های ظالمانه و سنگ‌دلانه خود قلب مرا بی‌رحمانه خون می‌کنید! صد بار گفته‌ام و باز هم تکرار می‌کنم که تمام عشق و تمام شعله‌های فروزان قلب من فقط و فقط متعلق به شماست!

آرزو بی‌بی حرف او را قطع کرد:

– چرا دروغ می‌گوئید!

صدای دل‌نوازش که از سینه بیرون می‌آمد، به لرزه افتاد.

– اقلاً یک بار در عمرتان، در این آخر دیدار ما، راست بگوئید!

– آخرین؟ ای سلطان بی‌همتای قلبم، چرا آخرین؟

– خودتان می‌دانید چرا.

– آرزو بی‌بی نازنین، یواش صحبت کنید! ممکن است صدای ما را بشنوند.

– غیر از ما در خانه کسی نیست.

– یقین دارید؟

آرزو بی‌بی خنده‌ی تحقیرآمیزی کرد و گفت:

– شما چقدر می‌ترسید! بیائید خودتان نگاه کنید!

صدای پا سریع او در اطاق طنین انداخت. حلقه‌های مسی پرده‌ی بالای تخت به جرنگ‌جرنگ درآمد.

– می‌بینید، احدی نیست . . . می‌توانید صندوق را نگاه کنید.

عرق سردی بر بدن دزد نشست، ولی صدای تمسخرآمیز آرزو بی‌بی او را از مخمصه نجات داد:

– توی این تنگ را هم نگاه کنید! واقعاً من تصور می‌کردم حضرت اشرف کامل‌بک بیش از این‌ها شجاعت دارند! ولی شما مثل یک بز ترسو . . .

داروغه که به پر قبایش برخورده بود، با خشم و غضب از یک گوشه‌ی اتاق به گوشه‌ی دیگر می‌رفت و صدای جرس‌مانند مدال‌هایش اتاق پر کرده بود. بالاخره گفت:

– من ترسو نیستم، دوراندیش هستم. خودتان می‌دانید چه مجازات وحشت‌ناکی در انتظار هردوی ما است. اگر...

آرزو بی‌بی آتشین‌مزاج به حرف‌های داروغه گوش نمی‌داد. سرزنش‌های تلخ مانند باران از دهانش بیرون می‌ریخت و هر کلمه‌ی آن در شعله‌ی سوزان رشک و حسد می‌گداخت:

– من می‌خواهم بدانم چرا قبلاً شما به هیچ مجازاتی نمی‌اندیشید و تابع فرمان قلب خود می‌شدید و با شهامت پیش من می‌آمدید؟ چرا حالا ناگهان این‌طور ترسو شده‌اید که دو هفته تمام است که یک بار هم به من سر نزده‌اید؟ امروز من مجبور شدم شرم و ادب را از یاد ببرم، خودم دنبال شما به بازار بیایم و به‌وسیله‌ی یک پیرزن گدا شما را از قراول‌خانه صدا کنم. بگوئید چرا ناگهان چنین از من دوری جستید و از ملاقات با من سر باز می‌زنید؟ اگر اشتباه نکنم قبلاً این ملاقات‌ها برای شما مطبوع و خوش‌آیند بود؟ شاید من این را هم اشتباه می‌کنم، شاید قبلاً فقط از راه لطف و مرحمت پیش من می‌آمدید؟ . . . جواب نمی‌دهید، باشد، من خودم عوض شما جواب می‌دهم! شما دیگر مرا دوست ندارید، من دل شما را زده‌ام، جای مرا در قلب‌تان ، هر دم، خیال زن دیگری گرفته است. این‌است دلیل اصلی! نه، سعی نکنید خودتان را تبرئه کنید، سعی نکنید دروغ بگوئید! رفتار شما از هر حرفی واضح‌تر و روشن‌تر، همه چیز را بیان می‌کند!

– ای آرزو بی‌بی بی‌همتا، چقدر شما اشتباه می‌کنید! ای گل شکوفان افکار نهان من، واقعاً من کور شده‌ام و جمال و کمال شما را نمی‌بینم، واقعاً ممکن است زن دیگری جای شما را در قلب من بگیرد؟

– حالا که گرفته است!

– به وجدانم قسم، به خاک همه‌ی اجداد شریفم قسم! . . .

– پس چرا یک بار هم نیامدید؟ دلیلش چیست؟

– شوهر محترم شما.

– شوهر من؟ . . . شوهر من قبلاً هم بود، اما وجود او به‌هیچ‌وجه برای ما مزاحمتی فراهم نمی‌کرد.

– تغییرات بسیار بزرگی روی داده است. دعوای مرا با او سرِ اسب‌های گم‌شده به یاد دارید؟

– او یک چیزهائی می‌گفت، ولی من خوابم می‌آمد و گوش نکردم. پس از این قرار، با شوهرم دعوایتان شده، دق‌دلی‌تان را سر من در می‌آورید؟

– تا آخرش را گوش کنید. او مظنون شده است . . .

– مظنون شده است؟ او؟ . . .

– بله! او بو برده است که ما عاشق هم هستیم. زاغ سیاه ما را چوب می‌زند. به این دلیل است که بعد از اسب‌دوانی یک بار هم پیش شما نیامدم، گرچه قلبم مانند شاهبازی که شیفته‌ی پرواز در آسمان باشد، به سوی شما در پرواز بود!

– نمی‌فهمم، اسب و اسب‌دوانی و سایر سرگرمی‌های احمقانه‌ی شوهرم به این کارها چه دخلی دارد؟ عشق ما به آن چه مربوط است؟

داروغه در چند کلمه، صحبت خود را با فال‌گیر در زیرزمین برج نگهبانی شرح داد و گفت:

– آرزو بی‌بی دلربا، یادتان هست که او روی شما را جلو من باز کرد؟ خیال می‌کنید این کار بی‌سبب بود؟ نه، او ما را آزمایش می‌کرد. ما غرق در آتش عشق، به یکدیگر نگاه می‌کردیم، اما او مواظب هر حرکت ما بود، تپش‌های قلب ما را می‌شمرد! . . .

آرزو بی‌بی گفت:

– ممکن نیست! این فال‌گیر شما صاف‌وساده دروغ‌گو است. من شوهرم را می‌شناسم، تمام مکر و حیله و فکر و خیال او را می‌دانم. او به فکر این بیافتد که مخفیانه مراقب من باشد؟! اگر او جرأت بکند! . . .

– به فکر افتاده است و جرأت هم کرده است.

– نه و نه!

آرزو بی‌بی آهسته خندید و تکرار کرد:

– نه! کامل‌بک عزیز، شما از شبح ترسیده‌اید، از سایه ترسیده‌اید!

صدایش محبت‌آمیز و سرشار از عشق بود، رشک و حسادت از دلش رخت بربسته بود.

– برای این فال‌گیر دروغ‌گو مرا مجبور کردید این‌همه رنج بکشم؟!

– آرزو بی‌بی، اگر ما لب پرتگاه مرگ‌باری ایستاده‌ایم؟

– آه، نه! ما در باغ شکوفان عشق غنوده‌ایم! کامل‌بک، در کنار من بنشینید، من الساعه ثابت می‌کنم که ترس و بیم از بیخ و بن، پوچ و بی‌اساس است! نزدیک‌تر بنشینید! آخ، دیگه، این شمشیرتان را باز کنید و این قبای زبرتان را در بیاورید!

– اگر یک وقت کسی بیاید؟

– هیچ کس نمی‌آید. ما تنها هستیم.

– پس شوهرتان؟

– او به خانه‌ی وحید صراف رفته است تاس‌بازی کند. بازی‌شان تا بعد از نصف شب طول می‌کشد.

دزد جرنگ‌جرنگ سگک و خش‌خش پارچه‌ی زربافت را شنید، داروغه شمشیر خود را باز کرد و قبایش را کند. پس از آن آرزو بی‌بی دلربا دست به کار شد تا به داروغه کاملاً بی‌اساس بودن ترس و بیمش را ثابت کند. از توصیف این دلائل و براهین خودداری می‌کنیم، فقط می‌گوئیم که دلائل و براهین آرزو بی‌بی گوناگون و طولانی بود.

در این میان هوای درون صندوق به قدری گرم و خفه‌شده و دم‌کرده بود که غیرقابل تحمل بود. دزد شرشر عرق می‌ریخت، پرها به صورتش چسبیده بود، توی دماغش می‌رفت و گلویش را غلغلک می‌داد. از آتشی‌مزاجی آرزو بی‌بی استفاده کرد، سه بار در صندوق را باز کرد و با حرص و ولع هوای تازه را بلعید.

اما موقعیتی که بتواند برای چهارمین بار در صندوق را باز کند به این زودی‌ها پیش نیامد و مجبور شد مدت زیادی انتظار بکشد. داشت خفه می‌شد. با تمام نفرتی که از زن‌ها داشت، حاضر بود از صندوق بیرون بجهد و به داروغه کمک کند، البته، نه به خاطر محاسن و دلربائی‌های آرزو بی‌بی، بلکه برای هوا!

بالاخره! . . . دزد کمی در صندوق را باز کرد. هوا، هوا، یک دقیقه لذت! او با تمام سینه، عمیق و آزاد نفس می‌کشید و ابداً نمی‌ترسید که صدای نفسش را بشنوند. صدائی غیر از صداهای معمولی به گوشش رسید. این دیگر چیست؟ این صدا از اتاق آمد یا از حیاط؟

بله، این صدا از حیاط می‌آمد و توفان و صاعقه‌ی خانمان‌براندازی را با خود می‌آورد! . . . وقتی دزد، درِ صندوق را بست و از نو در تاریکی و هوای خفه فرو رفت و در اطاق آرامش برقرار شد و جز نفس‌نفس‌زدن‌های بی‌حال و بی‌رمق چیزی شنیده نمی‌شد، از نو حلقه‌ی آهنینِ درِ حیاط به صدا درآمد و صراف فریاد کشید.

– ده، باز کنید! مگر همه‌تان خوابیده‌اید؟

و با این صدا، گردباد تشویش و هیجان به درون اتاق هجوم آورد تا همه‌چیز را به چرخش و گردش درآورد، بروبد و زیر و رو کند.

داروغه را از روی تخت نرم به کف اطاق انداخت و مانند خرگوشی به دور اتاق می‌دواند.

داروغه با پای برهنه روی قالی‌های نرم کف سنگی اطاق پا به زمین می‌کوبید و با صدای خسته و درمانده‌ای می‌گفت:

– شوهرتان! رحیم‌بای! ای خدای اعظم و اکرم! ای ملجأ مؤمنین! به دامم انداخت! نابود شدم! از بین رفتم!

داروغه در این دقیقه‌ی فلاکت‌بار و وحشت‌انگیز فقط به خود می‌اندیشید، به فکر نجات خود بود، حاضر بود آرزو بی‌بی را فدا کند، به شرط آن‌که خودش جان سالم به در ببرد! همه شهوت‌پرستان، جز استثناهای نادری، چنین مردمانی هستند!

اما آرزو بی‌بی به‌کلی به نحو دیگری با خطر روبرو شد و چنان نیروی اراده، چنان شهامتی نشان داد که برای هر جنگاور آبدیده در نبردها نیز مایه‌ی افتخار و زینت بود. ولی مگر او دلاورترین جنگاور میدان نبرد عشق نبود؟

برای او فقط دو سه ثانیه لازم بود تا بر سراسیمگی و پریشانی پیروز گردد و به عمل بپردازد.

در یک چشم بر هم زدن تمام آثار بی‌نظمی عشق‌ورزیِ روی تخت از بین رفت.

آرزو بی‌بی از پنجره به شوهر خود که مثل دیوانه‌ها داد و بیداد راه انداخته بود، با صدای ضعیف ناله‌مانندی گفت:

– صبر کن، این‌قدر محکم در نزن، سرم دارد از درد می‌ترکد!

و به داروغه آهسته گفت:

– ندوید، صدای پایتان شنیده می‌شود. ده شلوارتان را بپوشید، آخر بفهمید، این‌طور خوب نیست! چی را برمی‌دارید؟ این چادر من است!... شلوار شما این است، بپوشید! آخ، از آن طرف نه، برگردانید!

و دوباره از پنجره به شوهرش گفت:

– الآن، الآن! کفش‌هام چه شد، نمی‌توانم پیدا کنم،

و آهسته به داروغه:

– توی صندوق قایم بشوید. زود باشید! بعد از نیم ساعت یک جوری دست به سرش می‌کنم.

و از پنجره به شوهرش:

– آمدم، آمدم! خدایا، تو این خانه، یک دقیقه راحت ندارم!

داروغه با چشمانی از ترس سفیدشده، بی‌آن‌که چیزی ببیند و بفهمد، به صندوق خزید و فوراً گفت:

– این‌جا یک چیز نرمی است!

– دشک پر است. بروید تو!

داروغه به ته صندوق گرم و خفه افتاد. درب صندوق به رویش بسته شد.

آرزو بی‌بی از اطاق خارج شد.

داروغه در صندوق به خود پیچید و هن‌هن کرد. او مانند بچه در شکم مادرش گلوله شده و چانه‌اش را لای زانوهایش گرفته بود. چیز نرمی مانع آن بود که داروغه بتواند پاهای خود را دراز کند، لابد تشک پر جمع شده است.

پشتش را به دیواره‌ی صندوق تکیه داد و با پا به این چیز نرم فشار آورد. و ناگهان تاریکی میان صندوق جان گرفت. داروغه از نزدیک صدای خشم‌ناک و آهسته‌ای شنید:

– یواش، آقای محترم! یواش، شکم مرا له می‌کنید!

چگونه می‌توان وحشت داروغه را توصیف کرد؟ او به عقب جست، از جا پرید و سرش محکم به در صندوق خورد. به‌کلی عقل از سرش پرید. انگشتان بازش را در تاریکی تکان می‌داد و با تشنج فریاد می‌زد:

–ها؟... چی؟ . . . این کیه؟ . . . ها؟ . . .

همان صدای اسرارآمیز از نو دوباره تکرار کرد:

– یواش انگشت‌تان را کجا می‌چپانید، درست توی گوش من!

و شخص نامرئی دست داروغه را گرفت و محکم میان پنجه‌های خود فشرد.

داروغه می‌لرزید، دندان‌هایش به هم می‌خورد، می‌کوشید دست خود را بیرون بکشد و فریاد می‌زد:

– ها؟ . . . چی؟ . . . این کیه؟ . . . ها؟ . . . این کیه؟ . . .

– نفس‌تان در نیاید! کوچک‌ترین صدائی نکنید! دارند می‌آیند. حضرت اشرف کامل‌بک، نترسید، از من به شما صدمه‌ای نمی‌رسد.

داروغه عقل خود را از دست داده بود و هیچ چیز نمی‌فهمید.

شیءِ نامرئی محکم به پیشانی‌اش خورد و همان صدای اسرارآمیز گفت:

– خفه شو! و اِلّا به خدا قسم، کارد را به کار می‌اندازم!

داروغه ساکت شد، تکان نمی‌خورد و حتی نفس نمی‌کشید.

صراف و آرزو بی‌بی وارد اتاق شدند. آرزو بی‌بی گفت:

– چه خوب شد که امشب زود برگشتی.

– وحید خانه نبود. کارهای واجبی داشت.

صراف روی صندوق نشست و با نشیمن خود در صندوق را فشار داد و کیپ کرد.

حالا دیگر یک ذره هوا به داروغه و دزد نمی‌رسید.

آرزو بی‌بی نالید:

– حالم خیلی بد است. بد نبود اگر سعیدالله حکیم را صدا می‌کردی. خانه‌ی او کاملاً نزدیک است، دو دقیقه راه است.

– پس کلفت و نوکرهای ما کجا هستند؟

– مرخص‌شان کردم. این‌قدر پرحرفی می‌کنند که ذله‌ام کرده‌اند. می‌خواستم یک خرده بخوابم. تنها و بی‌سر و صدا . . .

صراف با ساده‌دلی لبخند زد و گفت:

– من هم بی‌موقع آمدم. تو خیلی سنگین خوابیده بودی، هیچ نمی‌توانستم بیدارت کنم. می‌روم حکیم را صدا کنم.

و برخاست و به طرف در رفت، اما در همان لحظه، داروغه‌ی بدبخت که به نشستن در صندوق عادت نداشت، تکان خورد.

دزد با تمام نیرو، دیوانه‌وار دست او را فشرد.

ولی کار از کار گذشته بود. صراف شنید و گفت:

– این چه صدائی است؟

آرزو بی‌بی بی‌اعتنا جواب داد:

– موش است.

واقعاً آرزو بی‌بی با آن خونسردی و تسلطی که بر خود داشت، برای زندگی در کاخ‌ها و شرکت در توطئه‌ها و مبارزات مخفی خلق شده بود، نه برای زیستن در خانه‌ی تنگ صراف.

صراف دم در ایستاد و گفت:

– راستی، خبر تازه را شنیده‌ای؟ نعمت‌الله تاجر چرم یادت هست؟ همان شکم‌گنده موبوری که نزدیک مسجد جامع توی بازار دکان دارد. بله، دیروز زنش را با . . . خیال می‌کنی با کی گرفته باشد؟ با سرمیرآب اداره‌ی نهرها و آب‌انبارهای شهر!

آرزو بی‌بی با وحشت فریاد زد:

– با مرد غریبه!

– گمان می‌کنم مسأله به گوش خود خان هم برسد. هیچ دلم نمی‌خواهد جای میرآب باشم.

– بگذار سزای فسق و فجورش را ببیند!

– زن فاسقه را هم به تخته‌شلاق می‌بندند و پانصد شلاق می‌زنند، نه کمتر و نه بیش‌تر.

– این کم است! این‌جور زن‌ها را باید در آتش بسوزانند یا در دیگ آب جوش بیاندازند!

– آرزو بی‌بی، تو دیگر شورش را درآورده‌ای! برای او صد شلاق هم بس است. نعمت‌الله حالا خودش هم پشیمان است که سر و صدا راه انداخته. دلش به حال زنش می‌سوزد و می‌کوشد به هر وسیله‌ای شده او را نجات دهد، ولی کار از کار گذشته است.

– دل‌سوزی به یک چنین موجود پستی!؟

– اما به نظر من . . .

صراف برای احتیاط صدای خود را کوتاه کرد.

– به‌نظر من، مقامات حاکمه نباید در امور خانوادگی دخالت کنند . . .

دزد در صندوق زیر دست خود که مچ داروغه را می‌فشرد، تشنجی احساس کرد و این انعکاس شعله‌ور شدن آتش درونی داروغه بود که می‌خواست صراف هرهری‌مذهب را بگیرد! این محافظ دلاور اصول اخلاقی حتی در این‌جا، در صندوق، در لب پرتگاه نابودی هم قادر نبود شوق بگیر و ببند را تا آخر در خود خفه کند!

صراف به شوخی می‌گفت:

– اگر تو روزی به من خیانت می‌کردی، در هر صورت نمی‌خواستم ترا زیر دست جلاد ببینم. بیچاره نعمت‌الله!... باز هم خش‌خشی شنیدم. مثل این‌که در صندوق بود؟

– نه در صندوق نیست، زیر کف اتاق است. باز هم موش است.

– باید یک گربه در خانه نگهداشت. اگر حکیم گربه‌ی زیادی داشته باشد می‌آورم. بلند نشو، لازم نیست خودم در را از بیرون می‌بندم که وقتی برگشتم ترا ناراحت نکنم.

و ناگهان نفس صراف گرفت، گوئی زبانش در گلویش گیر کرده بود. سکوت برقرار شد.

پیش‌آمدی کرده بود، ولی دزد از صندوق نمی‌توانست بفهمد چه پیش‌آمدی کرده است.

از نو صدای گرفته و خفه‌ی صراف شنیده شد، اما این بار اثری از محبت و خوش‌قلبی در آن نبود:

– این قبای زربافت و این شمشیر طلا مال کیست؟

قلب دزد به تپش افتاد، نفسش بند آمد. ای احمق‌ها! قبا را فراموش کردید، شمشیر را فراموش کردید! درست جلو چشم! . . .

آرزو بی‌بی به تته‌پته افتاد:

– این؟ . . . این؟ . . .

و هیچ چیز نمی‌توانست بگوید. ضربت به قدری ناگهانی بود که حتی او را با تمام شجاعتش گیج کرد و با تمام توانائی‌اش به لرزه درآورد!

صراف اصرار می‌کرد:

– بله، این! این، این!

صدایش خشم‌گین و زوزه‌مانند بود.

– این هدیه است. من برای تو هدیه‌ای تهیه کرده‌ام . . .

صراف مثل رعد غرید:

– هدیه؟ برای من؟ ششمشیر؟ قبای زربافت با این‌همه مدال؟ دروغ می‌گوئی! راستش را بگو، این قبا مال کیست، این شمشیر مال کیست؟

آرزو بی‌بی می‌کوشید بهانه‌ای بیاورد:

– بله، مال تو است، مال تو! این‌طور داد نکش، همسایه‌ها می‌شنوند.

صراف زوزه می‌کشید:

– بگذار! بگذار بشنوند! بگذار بدانند! می‌بینم که فسق و فجور تنها به خانه‌ی نعمت‌الله راه نیافته است! وقتی من نبودم چه کسی به این‌جا آمده بود؟ آها، نفست درنمی‌آید! ای فاسق پست، ای دختر شیطان! کی؟ بگو، کی ؟!

آرزو بی‌بی افسرده و درمانده سکوت کرده بود.

داروغه در صندوق از ترس بیهوش شد و مانند یک توده‌ی گوشت بی‌جان روی دزد افتاد.

خود دزد هم که بارها از بوته‌ی آزمایش بیرون آمده بود، دچار وحشت مرگ‌باری شد و با خود گفت:

– از بین رفتم!... حالا صراف مردم را صدا می‌کند و خانه را زیر و رو می‌کنند. بعد سیاه‌چال، شکنجه، جلاد، دار! . . . نابود شدم!

صراف دیوانه‌وار پا بر زمین می‌کوبید و با صدای خفه و گرفته‌ای نعره می‌کشید:

– کی؟ بگو! ...

دزد که از وحشت و آشفتگی درمانده و ناتوان شده بود، در عالم خیال دست به دامن ملانصرالدین زد و گفت:

– نجاتم بده، کاری بکن که معجزه‌ای رخ بدهد!

و معجره رخ داد! فکری نجات‌بخش، فکری روشن مانند برق و باریک و تیز مانند سوزن به سر گیج‌شده‌اش راه یافت. این فکر، فکر خود دزد نبود، از خارج به سر او راه یافته بود، در ابتدا برای خودش هم چندان روشن نبود و البته، خودش هرگز نمی‌توانست آن را عملی کند. ولی هم‌زمان با این فکر نیروئی پرتوان در وجود خویش احساس کرد.

تمام آنچه بعداً رخ داد، تمام حرف‌ها و کارهای دزد، حرف و کارهای خود او نبود، بلکه از آن نیروی نامعلوم سرچشمه می‌گرفت. دزد به فرمان آن نیرو، گوئی در حالتی بین خواب و بیداری، بی‌آن‌که خودش بفهمد چه می‌کند، در صندوق را باز کرد و در میان ابری از پرهای تشک جلو صراف مات و مبهوت و همسر او ظاهر شد.

آرزو بی‌بی فریادی کرد، رنگش مثل مرده سفید شد و نفسش گرفت. در صورت او فقط چشمان درشت و بی‌حرکت و سیاهش به آدم زنده شباهت داشت . . . و هیچ تعجبی ندارد، زیرا او کامل‌بک دلربا را در صندوق پنهان کرده بود، اما موجود عجیب‌الخلقه یک‌چشم و کریه‌ای از صندوق بیرون آمد که حتی غول بیابانی را به نفرت می‌انداخت.

نیروی اسرارآمیز خارجی دزد را واداشت تا از صندوق بیرون بیاید و در صندوق را محکم ببندد و بعد حرف‌های زیر را توی دهن دزد گذاشت:

– آرزو بی‌بی، پته‌ی ما روی آب افتاد! ما با شما دیگر نباید همسر محترمتان را گول بزنیم. برای ما یک راه باقی مانده است و آن این‌که دست توبه و استغفار به دامن او بزنیم و از او تقاضای عفو و بخشایش کنیم.

صراف از جا پرید، به لرزه افتاد و دندان به‌هم فشرد.

آرزو بی‌بی خود را به دیوار فشرد و تته‌پته کرد:

– این کیست؟... این کیست؟ . . .

صراف با صدای گرفته‌ای گفت:

– کیست؟ تو نمی‌دانی کیست؟!

– قسم می‌خورم که هرگز او را ندیده‌ام! هرگز!... امروز، همین حالا، اولین بار است که در عمرم او را می‌بینم!

اما دزد احتیاجی نداشت که بگردد و حرف‌های قانع‌کننده و شبیه به حقیقت پیدا کند، آن حرف‌ها خودبه‌خود گفته می‌شد:

– وقتی شنیدم که شوهرتان با چه مهر و نوازشی با شما صحبت می‌کند، قلبم سرشار از پشیمانی و شرم شد . . .

آرزو بی‌بی فریاد می‌زد:

– دروغ می‌گوید! باور نکن! من تا این دقیقه هرگز، هرگز او را ندیده‌ام! صراف می‌لرزید و می‌گفت:

– فاسق! خائن! به ولی‌نعمت خود که تو گدا را گرفت، خیانت می‌کنی! به او خیانت می‌کنی! آن‌هم با کی؟ با این موجود منحوس، با این عجیب‌الخلقه! آخر به پوزه‌ی او یک نگاهی بکن، چه چیزش از من به‌تر است؟

دزد با لحنی ریاکارانه گفت:

– در زن‌ها اغلب اوقات تمایلات عجیب و غریب و حتی توأم با فساد پیدا می‌شود.

آرزو بی‌بی در جواب فقط می‌توانست بنالد. او دیگر بر اضطراب اولیه‌ی خود فائق آمده بود و همه چیز را فهمیده بود. آتش خشم در دلش زبانه می‌کشید و با برق آتشین چشمان سیاهش، دزد را می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد! اما دست و پایش بسته بود، بیچاره و ناتوان بود، مجبور بود سکوت کند، زیرا دومی آن‌جا، توی صندوق بود.

– دروغ می‌گوید!

باز هم نفس آرزو بی‌بی بند آمد.

دزد گفت:

– آرزو بی‌بی حاشا نکنید. فقط اعتراف از صدق دل ممکن است ما را نجات دهد. مگر شما نبودید که امروز مرا به این خانه کشیدید و گفتید که شوهرتان تا بعد از نصف شب به خانه‌ی وحید صراف رفته است تا سیصد و هفتاد تنگه‌ای که در تاس‌بازی باخته، ببرد؟

صراف در حالی‌که ریش خود را می‌کشید، داد زد:

– حتی این را هم به او گفته‌ای! حتی این را!

نیروی اسرارآمیز به کار خود ادامه می‌داد و حرف‌های لازم را توی دهان دزد می‌گذاشت.

– قسم می‌خورم که دیگر هیچ‌وقت پا از آستانه‌ی این خانه به درون نگذارم و هیچ‌وقت قیافه‌ی این زن را نبینم، این زن که تن و بدنش واقعاً زیبا و دل‌انگیز است، ولی به طوری که از حاشای بی‌شرمانه‌اش معلوم می‌شود، قلب سیاهی دارد. دلم از این زن زده شد، از او نفرت دارم من رفتم . . .

و دزد چنان‌که گوئی در زیر بار پشیمانی و اندوه خرد و خمیر شده است، سر به زیر انداخت و با قدم‌های آهسته از اتاق بیرون رفت.

پشت سر دزد هنگامه‌ی توصیف‌ناپذیری بر پا شد.

آرزو بی‌بی اشک می‌ریخت و فریاد می‌زد:

– نه! نه! من او را نمی‌شناسم! هرگز! هرگز!

شوهرش مانند رعد می‌غرید:

– دروغ می‌گوئی! دروغ می‌گوئی، پست رذل! خود او خیانت ترا فاش کرد! شمشیر و قبای زربافت با سر و صدای زیاد، پشت سر دزد به حیاط پرت شد.

– بردار، می‌شنوی، تو که خلوت‌سرای دیگران را نجس و آلوده می‌کنی، مواظب باش که دیگر چشمم به قیافه‌ی منحوست نیافتد!

لازم نیامد که این خواهش را دوبار از دزد بکند.

همین‌که دزد از در حیاط به کوچه پرید، نیروی اسرارآمیز او را ترک کرد. ولی حالا نیروی خودش برای او کاملاً کافی بود و تمام آن را بی‌کم‌وکاست به پاهایش داد! چنان می‌دوید و فرار می‌کرد که باد هم به گردش نمی‌رسید! باد در گوش‌هایش صدا می‌کرد. در یک چشم به‌هم زدن از میدان مخروبه گذشت و از قبرستان سر درآورد و میان قبرهای قدیمی توی خارخسک‌های خاک‌آلود دراز کشید.

و اما در خانه‌ی صراف توفان به تدریج آرام می‌گرفت.

صراف که دیگر بی‌رمق و بی‌حال شده بود، با ریش ژولیده و پوشیده از پرهای تشک و عمامه‌ای که از یک طرف آویزان شده بود، روی صندوق نشسته بود و با لحن غم‌انگیزی می‌گفت:

– من همیشه به تو اعتماد داشتم، به قدری اعتماد داشتم که! . . .

در حالی‌که تلوتلو می‌خورد و از سوز دل می‌نالید، سرش را با هر دو دست فشرد و تکان داد.

آخرین انفجار آتش خشم او را به وسط اتاق انداخت. دیوانه‌وار چشمانش را در کاسه می‌چرخاند، ریش خود را می‌کشید و می‌نالید:

– با کی؟ با کی؟ این قیافه‌ی منحوس و نجس را از کجا پیدا کردی؟!

این ناله‌ی جان‌سوز آخرین رمق او را گرفت. دیگر چیزی نگفت، یک کلمه حرف نزد.

چه مجازاتی می‌توانست برای زن سبک‌سر خود برگزیند؟ به دست جلاد بسپارد؟ زن خود را بیش از آن دوست داشت که بتواند این کار را بکند، به علاوه نمی‌خواست که این بی‌ناموسی آشکار بشود. شخصاً او را شلاق‌کاری کند؟ البته با استفاده از این‌که در خانه کسی نبود، می‌توانست این کار را بکند، ولی به یاد داشت که: «هرکس زن را بزند، سزاوار نفرت است!»

بالاخره تصمیم گرفت او را در خانه زندانی کند و از کلیه‌ی آثار لطف و مرحمت خود محروم سازد. با قیافه‌ای غم‌گین و قاطع، در حالی‌که با صدای بلند نفس‌نفس می‌زد، آئینه‌ی نقره را از دیوار پائین آورد، قالی را کند، بعد طاقچه را از همه‌ی تنگ‌ها و مجری‌ها و سایر خرد و ریزها به‌کلی پاک کرد.

هر چه روی تخت بود برداشت و فقط یک بالش گذاشت.

اتاق فوراً مثل یک اتاق غیرمسکونی، تیره و تار و غم‌انگیز شد.

آرزو بی‌بی در گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و با چشمان درشت بی‌حرکت ساکت و خاموش به حرکات انتقام‌جویانه‌ی شوهر خود نگاه می‌کرد.

صراف سقف اتاق و دیوارها را از نظر گذراند. دیگر چه چیز را می‌توان برداشت؟ آها، آسمانه‌ی ابریشمی بالای تخت! آسمانه را کند و روی سایر چیزهائی که برداشته بود، گذاشت.

تل بزرگی از وسایل گوناگون به وجود آمد. این‌همه چیز را کجا بگذارد؟ نظر صراف به صندوق افتاد. مناسب‌ترین جا صندوق است!

آرزو بی‌بی توفان تازه‌ای را پیش‌بینی کرد و عرق سردی بر بدنش نشست.

فقط قلم توانای نظامی یا فردوسی می‌توانست آنچه را که بعد روی داد، توصیف کند! داروغه که در صندوق از ترس و گرما و هوای خفه به‌کلی دیوانه شده بود و دید که در هر صورت او را پیدا کرده‌اند، دچار هیجان شدید روحی شد. با زوزه‌های دیوانه‌وار شبیه به ناله‌ی جغد، با سر و بدن خیس از عرق و پوشیده از پرهای تشک از صندوق بیرون جست، با سر، ضربتی به شکم صراف زد و انگشت او را گاز گرفت و در حالی‌که هیچ چیز نمی‌فهمید، به طرف پنجره دوید، شیشه‌های چینی رنگی را خرد کرد و به حیاط پرید.

در حیاط باز بود، اما داروغه ندید. به روی دیوار پرید، ولی افتاد. دوباره پرید. زوزه‌ای کشید و با جثه‌ی سنگین به کوچه افتاد و با سر و صورت خاک‌آلود از جا جست و بی‌آن‌که چیزی را جلو خود ببیند، پا به فرار گذاشت . . . خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود، فقط می‌خواست از آن‌جا دور شود!

اما سرگذشت شوم او، به این‌جا هم پایان نیافت. ترس و حشت او را به قبرستان انداخت. تصادف وی را به سر همان گوری برد که دزد در آن‌جا پنهان شده بود. داروغه، نفس‌نفس می‌زد، قلبش به شدت می‌تپید و چیزی نمانده بود که بترکد، در آن طرف سنگ روی گور، در دو قدمی دزد، در میان خارخسک‌ها نقش زمین شد. کمی نفس تازه کرد و به خود جرأت داد به اطراف نگاه کند.

ای خداوند مشفق و مهربان! پوزه‌ی پهن و بزرگ و به‌کلی ناآشنائی مستقیماً به او نگاه می‌کرد، دوستانه لبخند می‌زد و با چشم زردش چشمک می‌زد.

اما صدای آهسته‌ای که داروغه شنید، برایش آشنا بود، آه چقدر آشنا بود!

–ها، توی خانه چه خبر است؟ آقای محترم، شمیشر و مدال‌های شما پیش من است. می‌توانید بگیرید. اما قبا را به رسم یادگار برای خودم نگه می‌دارم.

چه شمشیری، چه مدالی! داروغه دیوانه‌وار فریاد زد، از جا پرید و تندتر از غزال کوهی به اعماق قبرستان گریخت، از روی سنگ‌های قبرها می‌پرید و از میان درختان انبوه و خاردار آلوچه مستقیماً به جلو می‌رفت. دزد

بیهوده پشت سر او به علامت دوستی و حسن نیت دست تکان می‌داد، داروغه نایستاد، پشت سر خود هم نگاه نکرد و در میان بوته‌زارهای قبرستان از نظر ناپدید شد.

به محض این‌که داروغه از صندوق بیرون جست و بخیر و سلامت فرار کرد، زنجیرهائی که آرزو بی‌بی را مجبور به سکوت کرده بودند پاره شدند و آرزو بی‌بی با خشم هر چه بیش‌تر به حمله پرداخت و با صدای گوش‌خراشی فریاد زد:

– پیر خر! پیر شکم‌گنده‌ی احمق، چرا مثل کنه به جان من افتاده‌ای و با حسادت احمقانه‌ات آبروی مرا مثل پست‌ترین زن‌های هرجائی می‌بری! برو نگاه کن، ببین کیفت کجاست؟

یادآوری کیف فوراً صراف را به هوش آورد. صراف به اتاق مجاور که کیف را پنهان کرده بود، دوید و آرزو بی‌بی به طرف صندوقچه‌ی جواهرات خود . . .

کیف سر جایش بود، اما جواهرات نبود.

صحت گفته‌های آرزو بی‌بی در مورد دزدها، تأیید و در نتیجه، بی‌اساس‌بودن کلیه‌ی اتهامات مبرهن و وفاداری نسبت به شوهر، مسلم شد.

جواهرات را درست به‌موقع ربوده بودند. آرزو بی‌بی که ذره‌ای شک نداشت در آینده‌ی نزدیکی صراف را مجبور می‌کند تا خسارت او را صد چندان جبران کند، در تهِ دل از مفقود شدن جواهرات شاد بود.

شرح و تفصیل جریانات بعدی لزومی ندارد. البته آرزو بی‌بی زارزار می‌گریست، شانه‌هایش تکان می‌خورد، هق‌هق می‌کرد. و بدیهی است که صراف هم کاملاً پشیمان شده بود و با ذلت و خواری از آرزو بی‌بی تقاضای عفو و بخشایش می‌کرد، البته که مجری‌ها و صندوقچه‌ها و تنگ ها را سر جای خود گذاشت، عرق‌ریزان از دیوار بالا رفت و آسمانه را آویزان کرد و قالی را هم به دیوار زد و پس از اتمام این کارها به برتری تردیدناپذیر زنش نسبت به خود اعتراف کرد و اظهار داشت که بزرگ‌ترین سعادت برای او این استکه برده‌ی آرزو بی‌بی باشد. گرچه اعترافات او با لطف و مرحمت و بزرگ‌منشی پذیرفته شد، اما نتوانست مانع آن شود که آرزو بی‌بی این مرد حسود را با ننگ و افتضاح از اندرونی معطر، از جایگاه عفت و پاک‌دامنی، براند و به بیرونی بفرستد.

شب از نیمه گذشت. ماه بیرون آمد و با نور ضعیف خود خوقند و بازار خاموش و آرام و خانه‌ی صراف را روشن کرد، آرزو بی‌بی و صورت مرمرین زیبای او را که در هاله‌ای از پاکی غنوده بود، منور ساخت. در یکی از اتاق‌های دورافتاده بیرونی به صراف که بیدار بود و در آتش پشیمانی و ترحم می‌سوخت، نور افشاند. صراف گاه‌به‌گاه پاورچین به پشت در کعبه‌ی آمال خویش می‌رفت و با قیافه‌ی محبت‌آمیز و دانه‌های اشک در گوشه‌ی چشم، به صدای نفس آرام و یکنواخت درون حجله‌خانه گوش می‌داد، بی‌صدا هوا را می‌بوسید، سرش را تکان می‌داد و آه‌های سرد می‌کشید و به اتاق خود برمی‌گشت . . .

در همین موقع در فاصله‌ی زیادی از شهر، در راهی خلوت، هیکل تک و تنهای دزد در پرتو ملایم ماه به‌سرعت در حرکت بود. او با جواهراتی که در جیب داشت و با کیسه‌ای که قبای زربافت و شمشیر را در آن گذاشته بود، عجله داشت هرچه زودتر به کوهستان، به آن‌جائی که ملانصرالدین چشم به راهش بود، برسد.

فصل ۲۶

راز! ملانصرالدین بر نیروی جاذبه‌ی مقاومت‌ناپذیراین کلمه آگاهی داشت. حساب ملا درست درآمد. حالا آقابک مهمان همه‌روزه‌ی کلبه‌ی ملا بود.

یک هفته بدین منوال گذشت. تابستان داغ از دره بالا آمد و به دامنه‌ی کوه رسید و همه جا را از گرمای سوزان و خشک و رخوت‌آور پر کرد. هوا بی‌حرکت و آرام بود، گوئی باد برای همیشه فرو نشسته و اثری از آن باقی نمانده بود.دریاچه چنان می‌درخشید که گوئی سطح آن را صیقل داده‌اند، فقط گاه‌گاهی بر سطح سیمین و هموار آن، درست مثل آئینه‌ای که روی آن دمیده باشند، سایه‌ای زودگذر می‌لغزید که به‌زحمت دیده می‌شد. و از نو همه چیز در سیلابی از نور سوزان بی‌حرکت می‌ماند، قرقی تک و تنهائی در آسمان معلق می‌ماند، مارمولک‌ها چشمان خود را می‌بستند و روی سنگ‌های سفید خشک‌شان می‌زد. علف‌ها زرد و خشک شده بود. صبح یکی از این روزها ملانصرالدین به تپه‌های دوردست نگاه کرد و چادرهائی را که در سرازیری‌ها سفیدی می‌زدند، ندید. شب قرقیزها با رمه‌های خود حرکت کرده و به ییلاق، به چراگاه‌های مرتفع کوهستانی رفته بودند.

برف‌های سفید و یخ‌های آسمانی‌رنگ در کوهستان آب می‌شدند. جویبارهائی که به دره‌ها آب می‌آوردند، لبریز شده بودند. اما از این آب‌ها حتی یک قطره هم به اهالی چارک نمی‌رسید، تمام آن را آقابک تصاحب و در دریاچه خود انبار می‌کرد. کشت‌زارهای چارک از بی‌آبی پژمرده شده بود.

موعد آبیاری فرا می‌رسید.

شب در کوهستان رعد و برق شدیدی شد.

باد شدید و بریده‌بریده‌ای که از رطوبت رگ‌بارهای دوردست اشباع بود، مدت زیادی با بال‌های فشرده خود به درِ زهوار در رفته‌ی کلبه می‌کوفت تا بالاخره آن را باز کرد. به درون کلبه هجوم برد، خاکستر اجاق را به هوا بلند کرد و به چرخش درآورد، با نفس مرطوب خود به صورت ملانصرالدین که خواب بود، دمید، خر را که

گوئی فقط منتظر همین باد بود تا نصف شب هرچه می‌تواند به خود فشار بیاورد و با عر و تیزهای گوش‌خراش دنیا را روی سرش بگذارد، مشوش و نگران کرد.

ملانصرالدین بیدار شد، سر خود را بلند کرد و به غرش دور رعد گوش داد. از در باز آسمان شب را دید که از هر سو در احاطه‌ی رعد و برق بود. گوئی ابرهای سیاه، مانند چخماق به قله‌های سنگلاخی کوه می‌خوردند و آتش برمی‌افروختند، متصل برق می‌زد و در نور سفید مایل به آبی آن، رشته‌کوه‌های تیره و تار با دندانه‌های پوشیده از برف و گردنه‌ها و دره‌های سیاه، مانند شبح از میان تاریکی بیرون می‌آمد. ملانصرالدین به یاد دزد افتاد و فکر کرد:«همسفر یک‌چشم من حالا کجاست؟ شاید در کوره‌راه کوهستانی زیر رعد و برق گرفتار است، خداوند قادر متعال نگهدارش باشد!»

ملا که از غرش رعد و برق بیدار شده بود، مدت زیادی دراز کشیده بود و به دزد می‌اندیشید، ولی در دل خویش انعکاسی از تشویش و اضطراب نیافت. پس کارها بر وفق مراد است، به‌زودی بر می‌گردد.

ملانصرالدین برخاست تا در را که صدا می‌کرد ببندد و سعید را دید.

جوان به درون کلبه خزید و با لحن التماس‌آمیزی آهسته گفت:

– ببخش که امر ترا نقض کردم و آمدم، ولی عقلم در منگنه‌ی غم و اندوه فشرده شده است. به موعد آبیاری فقط سه روز مانده است.

– می‌دانم، سعید، می‌دانم.

– زلفیه شب و روز گریه می‌کند و ایمانش را از دست داده است.

– ایمانش را از دست داده است؟ خیلی بد است.

– شاید به‌تر است تا دیر نشده ما فرار کنیم؟

– فرار؟ پس آن‌وقت سه نفری فرار کنیم، هم با شما . . . نه سه نفری، بلکه چهار نفری، چون من خرم را که نمی‌گذارم و بروم؟ و نه چهار نفری، بلکه پنج نفری. من یک نفر دیگر را که به همین زودی سر و کله‌اش در چارک پیدا می‌شود، فراموش کرده بودم. این دیگر نه فرار، بلکه یک هزیمت به‌تمام معنی است!

ملا دست خود را روی شانه سعید گذاشت و گفت:

– به زلفیه ات بگو که کارها بر وفق مراد است، درست همان‌طوری‌که باید!

– باور نمی‌کند.

– از قول من بگو.

– او ترا نمی‌شناسد.

– سعید، تو خودت حالا حرف مرا باور می‌کنی، به من ایمان داری؟

ملا با نگاهی آتشین که از خلال تاریکی می‌گذشت و اعماق قلب را روشن می‌ساخت، به چشمان سعید نگاه می‌کرد و این نگاه چون پرتو خورشید بود که از ورای پلک‌های بسته می‌گذرد و خون سرخ را روشن می‌کند. مقاومت در برابر این نگاه غیرممکن بود!

سعید آهسته گفت:

– باور می‌کنم، ایمان دارم.

– پس او هم باور خواهد کرد، ایمان خواهد یافت. ایمان تو به او هم سرایت می‌کند. برو! به یاد داشته باش که ما همیشه با هم هستیم. هر پیش‌آمدی بکند با هم هستیم!

سعید تعظیم کرد و رفت.

نزدیکی‌های صبح با زلفیه ملاقات کرد.

ایمان سعید به زلفیه هم سرایت کرد و زلفیه آرام گرفت.

فصل ۲۷

یک روز دیگر هم گذشت ولی از دزد باز هم خبری نبود.

ملانصرالدین با انگشت راه او را حساب می‌کرد: سه روز تا خوقند، سه روز برای برگشتن، دو روز هم در خوقند، و با خود می‌گفت: «اگر فردا هم سر و کله‌اش پیدا نشود، آن‌وقت واقعاً ما مجبوریم فرار کنیم! واقعاً احساس درونی من، مرا فریب می‌دهد؟ نه، ممکن نیست! او نزدیک است، با تمام نیرو عجله می‌کند، حالا در این طرف گردنه است!»

و سر و کله‌ی دزد پیدا شد. چنان‌که گوئی از میان هوا سبز شده باشد، دم در کلبه ظاهر شد. یک دقیقه پیش ملانصرالدین بیرون آمده بود و به راه نگاه کرده بود، پرنده‌ای پر نمی‌زد. و ناگهان او جلو کلبه سبز شد! خسته به‌نظر می‌آمد و گردآلود بود، اما صورت پهنش می‌درخشید. ملانصرالدین بی یک‌کلمه حرف فهمید: موفقیت!

این واقعه بعد از ظهر رخ داد. تا دزد آنچه را که در خوقند به سرش آمده بود شرح می‌داد، خورشید باز هم بیش‌تر به سوی باختر سرازیر شد. شب داشت نزدیک می‌شد- آخرین شب قبل از آبیاری. می‌بایست عجله کرد.

ملانصرالدین گفت:

– قرار بعدی مان این‌است: جواهرات مال بیوه‌زن فقیر است، باید به او برگردانده شود. موافقی؟

– این فکر به سر خود من هم آمده بود.

– اما مقدمتاً برای مدت کوتاهی آن‌ها را به جریان می‌اندازیم. البته با نیت خیر.

دزد به جنب و جوش افتاد و گفت:

– می‌فهمم! و به تو می‌گویم مناسبترین جا برای این کار کجاست، در همین نزدیکی، آن‌ور چارک، توی دشت یک کاروان‌سرا هست، که راجع به آن چیزهائی شنیده‌ام. کاروان‌سرای بزرگی است که در آن شب و روز، بیست و چهار ساعت مرتب تاس‌بازی می‌کنند. بازی کلان. اگر ما دو نفری دست به کار بشویم . . .

– نه، ما به این کار دست نمی‌زنیم. خیلی نزدیک‌تر آن‌ها را به جریان می‌اندازیم. بازی دیگری می‌کنیم، بازی بی‌باخت. پشت سر من بیا، اما طوری که کسی ترا نبیند.

ملا از میدان‌های مخروبه و کوچه پس‌کوچه‌ها دزد را جلو خانه‌ی محمدعلی پیر آورد. از میان بوته‌زارها طوری که کسی متوجه‌ی آن‌ها نشود، پای دیوار رفتند و به باغ نگاه کردند.

پیرمرد در باغ بود و پای درخت‌های سیب را بیل می‌زد. ملانصرالدین می‌دانست که در میان این درختان سیب یک درخت سیب هست که محمدعلی روز تولد دخترش آن را نشانده است. بنا به گفته سعید، به این درخت سیب برای زیبائی هر روز یک روبان ویژه می‌بستند: روز شنبه روبان سرخ، یکشنبه– سفید، دوشنبه– زرد، سه‌شنبه – آبی، چهارشنبه– صورتی، پنج‌شنبه– سبز و روز جمعه که روز جشن و تعطیل است با هر شش روبان آن را می‌آراستند. این مراسم را خود زلفیه ده‌سال پیش ابداع کرده و از آن زمان موبه‌مو، آنرا اجرا می‌کرد و هرگز فراموش نمی‌کرد که صبح به هم‌سال خود سلام کند و او را بیاراید.

آن روز جمعه بود و روز جشن و تعطیل، می‌بایست درخت سیب با شش روبان رنگارنگ آراسته شده باشد. ولی روبان‌ها کجاست؟... ملانصرالدین هر چه نگاه کرد نتوانست در میان تعداد زیادی درخت سیب آن یگانه درخت را پیدا کند. نکند زلفیه فراموش کرده باشد؟

نه، زلفیه فراموش نکرده بود. ملادقیق‌تر نگاه کرد و روی درختی در نزدیک خود، همان درختی که تازه پیرمرد شروع به بیل زدن پای آن کرده بود، یک روبان باریک دید، یک روبان سیاه.

زلفیه فراموش نکرده بود. امروز صبح با درخت عزیزش وداع کرده بود و به یادبود خود به آن درخت رخت سوگواری پوشانده بود.

ملانصرالدین چنان دلش سوخت که برای یک لحظه نفسش بند آمد. این روبان باریک سیاه بیش از یک کتاب کلفت از غم و غصه حکایت می‌کرد. بیچاره دخترک، چقدر در این چند روزه زجر کشیده است! ملا که هنوز حتی یک بار هم زلفیه را ندیده و با او صحبت نکرده بود، او را به قدری عزیز و به خود نزدیک احساس می‌کرد که گوئی با او خویشاوندی نزدیک دارد. از صمیم قلب نسبت به زلفیه همدردی می‌کرد و پیشاپیش، از شادی ناگهانی او، شادی‌ای که هم اکنون می‌بایست به وسیله‌ی خود ملا به آن باغ برود، شاد و خرسند بود.

ملا آهسته به دزد یک‌چشم گفت:

– روبان سیاه روی آن درخت سیب را می‌بینی؟ یک ربع ساعت نخواهد گذشت که به جای آن شش روبان رنگارنگ با شکوه و جلال، درخت را خواهند آراست! باور کن، به‌خاطر چنین دقایقی ارزش آن را دارد که آدم روی زمین زندگی کند!

دزد یک‌چشم نفهمید. برای او این روبان نه فقط از لحاظ رنگ، بلکه از لحاظ معنی نیز سیاه و تاریک بود. از ملا پرسید:

– منظورت چیست؟

– نگاه کن خودت بفهم.

زلفیه، کدبانوی جوان خانه به باغ آمد. افسوس! او دیگر در این خانه، خود را کدبانو نمی‌شمرد. ابر غم و اندوه به رویش سایه افکنده بود. با نگاهی آرام با باغ، با بوته‌ها، درخت‌ها، گذرگاه‌ها، گل‌ها و . . . وداع می‌کرد. ملانصرالدین از دور اشک‌های چشمان زلفیه را با چشم دل می‌دید.

دزد با آرنج به پهلوی ملانصرالدین سقلمه‌ای زد و آهسته گفت:

– نگاه کن! یک نفر دیگر هم . . .

این سعید بود که آهسته، طوری که پیرمرد ندید، وارد باغ شده بود و به طرف زلفیه می‌رفت.

زلفیه به استقبال او شتافت.

ملانصرالدین حدس زد که زلفیه می‌پرسد:

– خوب، چی؟

سعید جواب داد:

– امروز همه چیز حل می‌شود یا پول خواهد بود، یا فرار می‌کنیم. تو حاضری؟

زلفیه با شهامت سر خود را تکان داد: بله، حاضر است! . . . او قبل از آن‌که تصمیم بگیرد، زیاد فکر کرده بود، ولی وقتی تصمیم گرفت، تصمیمش قطعی بود. ملانصرالدین به تکانِ باشهامت سر، و به برق چشمان زلفیه نگاه می‌کرد و لذت می‌برد.

پیرمرد که مشغول بیل زدن زیر درخت بود، سر خود را برگرداند و سعید و زلفیه را دید. سر به زیر انداخت، کمی فکر کرد، بیل را به زمین فرو برد و کوفته و ناتوان، با قدم‌های آهسته به طرف آن‌ها رفت.

سعید با احترام زیاد به او تعظیم کرد.

پیرمرد بی‌آن‌که حرفی بزند، به تعظیم سعید جواب داد. او شرمنده بود، صحبت کردن برایش دشوار بود. اما بر خود فائق آمد و گفت:

– پسرجان، گوش کن: برو! بیهوده دل من و زلفیه و خودت را خون نکن! زلفیه حالا دیگر مال ما نیست.

ملانصرالدین فرصت نداشت که به بقیه‌ی حرف‌های محمدعلی گوش بدهد. آهسته به دزد گفت:

– زود باش! جواهرات را زیر درخت سیب پنهان کن! رویش کمی خاک بریز. مثل مار و سایه بخز! . . .

دزد از دیوار پائین خزید و به باغ رفت و فوراً غیبش زد، گوئی زمین آب ساکن بود و او به اعماق آن فرو رفته بود. ملانصرالدین فقط از تکان بسیار آهسته‌ی علف‌های انبوه کنار جوئی که خشک شده بود، می‌توانست مسیر حرکت او را به طرف درخت سیب تعقیب کند. و اما دزد سریع و بی‌صدا حرکت می‌کرد ...

چیزی زیر درخت سیب برق زد و علف‌های اطراف جوی خشک از نو به حرکت درآمدند. دزد بر می‌گشت.

وقتی دزد به باغ پرید و به شاخه‌ی درخت اناری خورد، وقتی برگشت آن شاخه، هنوز تکان می‌خورد.

در حالی‌که سر تا پا می‌لرزید- البته نه از ترس، بلکه از آتش دزدی که در درونش شعله‌ور شده بود- آهسته پرسید:

– خوب، بعدش چی؟

باغ که غرق در روشنائی پرتو فروزان ماه بود، پس ازحرف‌های اندوه‌بار محمدعلی گوئی به کام شب فرو رفت و تاریک شد.

سعید رفت. دم در سر خود را برگرداند و به علامت خداحافظی دست تکان داد. زلفیه می‌گریست.

پیرمرد با قدم‌های آهسته به طرف درخت سیب برگشت.

بیل خود را برداشت و به کندن زیر درخت پرداخت، بیل به قدری ساییده و صاف شده بود، که می‌درخشید. پیرمرد بیل را در زمین فرو می‌کرد، خاک را برمی‌گرداند، با پشت بیل به آن می‌زد و تا آخرین کلوخ را خرد

می‌کرد. غم و اندوه مانند کوه بر روی قلب پیرش فشار می‌آورد، غم و اندوه آخرین پرتو روشنائی را در چشمان پیرش خاموش کرده بود، ولی قادر نبود به کار عادی روزانه‌ی او راه یابد. ریشه‌ی وجود محمدعلی کار بود، کار مهم‌ترین پایه و تکیه‌گاهی بود که به کمک آن محمدعلی روی زمین می‌ایستاد. مانند همیشه آرام و یک‌نواخت بیل سنگین را بالا می‌برد و پائین می‌آورد و احتیاجی نبود که بعد از پیرمرد هیچ چیز را تغییر داد یا هموار کرد. پشت سر هم بیل را به زمین فرو می‌کرد، یک بار، دوبار، سه بار . . .

ناگهان چیزی زیر بیل صدا کرد. پیرمرد خم شد، مدت زیادی نگاه می‌کرد، اما کور شده بود و کیسه‌ی جواهرات را نمی‌دید. ملانصرالدین در دل فریاد می‌زد و می‌گفت: « ای موش کور پیر، یک ذره بیش‌تر خم شو! بردار، می‌بینی، بردار!»

بالاخره پیرمرد دید. کیسه را برداشت و باز کرد و از درخشش خیره‌کننده‌ی طلا و سنگ‌های قیمتی خشکش زد.

محمدعلی جواهرات را کف دست سیاه و پینه‌بسته و خاک‌آلود خود ریخت. یکی از النگوها روی زمین افتاد. محمدعلی خم شد تا آن را بردارد. بقیه‌ی جواهرات هم ریخت: گردن‌بند لعل، مانند ماری آتشین از کف دستش به پائین خزید، طلاها ضمن افتادن با نور ملایمی می‌درخشیدند و خاموش می‌شدند، یاقوت‌های کبود چون ستاره‌های کبود پوشیده از یخ، و زمردها مانند اخگرهای فیروزه‌فام به درخشش درآمدند، قلب پیرمرد از تپش باز ایستاد. فریاد زد:

– زلفیه! زلفیه!

زلفیه صدای او را شنید و وحشت‌زده به اطراف او دوید و گفت:

– چیست، پدرجان؟ حالت بد است؟

و تا چشمش به جواهرات افتاد، خشکش زد. او در تمام عمر فقط یکی دو بار طلا دیده بود، اما سنگ قیمتی هرگز ندیده بود و پرسید:

– این‌ها را از کجا آوردی؟

پیرمرد که به‌خود آمده بود و عقلش کار می‌کرد، گفت:

– پیدا کردم. همین حالا، زیر درخت سیب . . . زیر درخت سیب عزیز تو . . . آه زلفیه، خداوند قادر متعال ناله و زاری ما را شنید! این‌ها را فرشته برای ما آورده است، فرشته‌ی تو، زلفیه!

ملانصرالدین آستین دزد را کشید و گفت:

– می‌شنوی، تو فرشته هستی.

دزد یک‌چشم از خنده بی‌صدای درونی مانند آدم صاعقه‌زده، جلو پای ملانصرالدین روی زمین افتاد و به‌خود پیچید.

و اما در باغ از شادی و خرسندی هنگامه‌ای بر پا شده بود. زلفیه با صدای جرس‌مانندی فریاد می‌زد:

– «سعید! سعید!»

جوان که هنوز زیاد دور نشده بود،شنید و به دو برگشت. او در میان آن سه نفر یگانه کسی بود که حدس می‌زد این جواهرات از کجا آمده است، اما نمی‌توانست بفهمد چطور به آن‌جا، به زیر درخت سیب، آورده شده است.

برای به پایان رسیدن چنین روزی فقط یک چیز، یعنی روبان‌های رنگارنگ روی درخت سیب کم بود. ملا در دل خطاب به زلفیه می‌گفت: «به یاد بیار، ده به یاد بیار!» زلفیه با گوش دل صدای ملانصرالدین را شنید، به خانه دوید و بعد از یک دقیقه برگشت، مانند ستاره‌ی دنباله‌داری می‌درخشید و پرواز می‌کرد و روبان‌های رنگارنگ به دنبالش در اهتزار بودند. آفتاب غروب کرده بود، اما روبان‌های ابریشمی چون شلاله‌ی رنگارنگی می‌درخشیدند، گوئی از خود نور می‌تراویدند! زلفیه درخت سیب را آراست و نوار سیاه در میان شکوه و عظمت روبان‌های رنگارنگ، به کام تاریکی فرو رفت، نابود شد، آب شد و اثری از آن باقی نماند.

دزد در موقع مراجعت گفت:

– من خیال می‌کردم این دختر در زیبائی از فرشته دست کمی ندارد. ولی در حقیقت چنگی به دل نمی‌زند. مثلاً به گرد آرزو بی‌بی هم نمی‌رسد.

ملانصرالدین جواب داد:

– گفته‌ی سعدی را به یاد بیاور که می‌گوید:« از دریچه‌ی چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده‌ی او بر تو تجلی کند*».

ملا در کلبه، پنج قرص نان، یک لحاف کهنه و یک کماج‌دان به دزد داد و گفت:

– در همین نزدیکی‌ها برای خود جائی پیداکن. هیچ‌کس نباید ترا ببیند و حتی حدس بزند که تو در چارک هستی. خوراک از من خواهی گرفت، آن‌هم فقط شب‌ها بعد از نصف شب. همیشه آماده باش که تا صدایت کردم فوراً بیائی. نیزه‌ای را که دم در است، دیدی؟ هر وقت آن را با دستمال سفیدی بلند کردم، بدان که علامت است. بدون دقیقه‌ای تأخیر بیا.

– چشم، اطاعت می‌کنم.

دزد این را گفت و رفت تا جای خلوت و تنهائی پیدا کند.

او در پنهان شدن ماهر بود. بدون زحمت زیاد در همان نزدیکی غار کوچک و بسیار دنجی پیدا کرد. جلو در غار بوته‌زار انبوهی بود که آن را کاملاً از چشم بیگانه محفوظ می‌داشت. این غار تاکنون نیز در آن محل هست و «مسکن دزد پارسا» نام دارد. اما از اهالی کنونی چارک یک نفر هم نمی‌تواند آن‌طور که باید وجه تسمیه‌ی این غار را توضیح بدهد و بگوید صحبت از کدام دزد است، این چه دزدی بوده است که در آن‌جا برای همیشه اثری فراموش‌نشدنی از خود باقی گذاشته است؟ بگذار کتاب ما به پراکنده ساختن تاریکی بی‌خبری در این گوشه‌ی خلوت و دورافتاده‌ی جهان نیز کمکی بکند، زیرا درک جهان ذره‌ذره میسر می‌آید و هیچ ذره‌ای زیادی نیست.

قبل از آن‌که هوا تاریک شود دزد مقداری پیچک خشک گرد آورد و برای خود بستری درست کرد. ساختن اجاق و سایر کارها را برای صبح گذاشت. شب از نیمه گذشته بود. ابرهای نازک جلو ماه پرده می‌کشیدند و گاه‌گاهی مهتاب را به مهِ روشنی تبدیل می‌کردند. درمیان بوته‌هائی که در مهتاب سیماب‌گون شده بودند، حشره‌ی کوچکی با پنجه‌های نرم دوید، بوته‌ها را آهسته به صدا درآورد و مرغکی را بیدار کرد. مرغک زمزمه‌ی خواب‌آلودی کرد و خاموش شد.

---

*گلستان سعدی، باب پنجم، در عشق و جوانی. (م.)

دزد خود را روی بستر انداخت و دراز کشید. پلک‌هایش به هم می‌چسبیدند، پاهایش پس از سه روز راه پیمائی طویل و دراز سنگین بودند و تیر می‌کشیدند.

پس از یک دقیقه به خوابی آرام و سنگین فرو رفت. در خواب لبخند می‌زد، لابد بابا توره‌خان را خواب می‌دید.

ملانصرالدین نیز در کلبه‌ی خویش خوابیده بود. درخت سیبی که با شش روبان رنگارنگ آراسته بود، جلو چشمانش تکان می‌خورد.

آقابک هم خوابده بود و لبان کلفتش به هم می‌خورد و با لذت ملچ‌ملچ می‌کرد. زلفیه را که فردا می‌بایست به تار عنکبوت او بیاورند، خواب می‌دید. اما آرزوهای این عنکوبت پلید، خیال خام بود! برای طعمه‌ی این دد نفرت‌انگیز، به جای پروانه، زنبوری آماده شده بود! و اما شب‌زنده‌داران در آن شب، مثل معمول دو نفر نبودند، بلکه سه نفر بودند، محمدعلی پیر هم نخوابیده بود، جواهرات را زیر بالین خود پنهان کرده بود و محافظت می‌کرد.

سعید و زلفیه در باغ در جای همیشگی خودشان لب استخر در سایه‌ی درخت نارون صحبت می‌کردند.

– زلفیه، حالا معتقد شدی؟

– سعید، عزیزم، من هیچ‌چیز نمی‌فهمم! این مرد ناشناس، این پشتیبان و دوست ما کیست؟

– نمی‌دانم، زلفیه، او اسم خود را نمی‌گوید . . . آه، چقدر من سعادت‌مندم!

– سعید، من هم خوش‌بختم!

– برای همیشه؟

– برای همیشه! اگر این نارون به نی باریکی تبدیل شود، باز هم عشق تو از دل من بیرون نمی‌رود!

نارون گوش می‌کرد و متعجب نمی‌شد. او روی آن نیمکت دلدادگان زیادی را دیده و سخنان محبت‌آمیز فراوان که نسل به نسل تکرار می‌شود، شنیده بود و می‌دانست که به حساب او که واحد آن قرن‌هاست، دلدادگان پرشور چقدر زود به پیرمردان فرتوت و به پیرزنان بی‌دندان و بی‌رمق تبدیل می‌شوند و وقتی یک پایشان لب گور است، فقط روزها روی همین نیمکت می‌نشینند، تا در آفتاب خون یخ‌کرده و تقریباً بی‌حرکت خود را گرم کنند، همان خونی که زمانی مانند شراب تازه می‌درخشید و کف می‌کرد!

فصل ۲۸

صبح آقابک جلو دریچه‌ی آب‌بند دریاچه آمد و با وجد و سرور گفت:

– وقت شروع آبیاری است. البته این بار من پول نمی‌گیرم، چیز دیگری می‌گیرم، اما باز هم آبیاری‌های دیگر در پیش است، زیان‌های پولی خود را همیشه می‌توانم جبران کنم. حساب من درست است . . .

دریاچه جلای آسمانی‌رنگ ملایمی‌داشت. آسمان فیروزه‌فام بی‌پایان و تمیز، در آن بالا با نور ملایم و آرامش‌بخشی روشن می‌شد، ولی هوا هنوز از مه شبانگاهی و از نفس خواب‌آلود زمین سرد و مرطوب بود.

آقابک به صحبت خود ادامه داد:

– امروز تو تنها باید امور مربوط به آب را انجام بدهی، من کار دارم. حالا آن دختر را می‌آوردند. آها، دارند می‌آوردند . . .

ملانصرالدین به طرف ده نگاه کرد.

در راه چند نفر به طرف دریاچه می‌آمدند. ملا گفت:

– اما من در میان آن‌ها دختری نمی‌بینم.

– چطور نمی‌بینی؟

آقابک به راه نگاه کرد. بعد با تعجب به ملانصرالدین چشم دوخت و گفت:

– اوزک‌بای، به‌دقت نگاه کن. چشم‌های تو از چشم‌های من تیزبین‌تر است.

ملانصرالدین تکرار کرد:

– فقط چند پیرمرد هستند.

آقابک با صدای شومی گفت:

– می‌فهمم! می‌آیند باز هم التماس و زاری بکنند! اما من از آن احمق‌هائی نیستم که تحت تأثیر خواهش و تمنا قرار می‌گیرند و از دیدن اشک، نرم می‌شوند. تماشا کن، ببین چطور حالا حساب‌شان را می‌رسم!

او باد در غبغب انداخت و دست به کمر زد. چشم‌هایش تنگ شد، ریشش جلو آمد، پشت گردنش چین افتاد و گردن پرمویش به میان شانه‌هایش فرو رفت.

پیرمردان نزدیک شدند.

محمدعلی در جلو می‌رفت. او که همین دیروز بیچاره و مفلوک بود و مثل بید می‌لرزید، گوئی یک شبه آدم دیگری شده است. با قدم‌های محکم جلو می‌رفت و با شهامت به چشمان آقابک، چون کسی که با او برابر است، نگاه می‌کرد.

پشت سر محمدعلی دو نفر کشاورز، بعد آهنگر و کوزه‌گر و بیطار می‌آمدند و صفر قهوه‌چی هم عقب همه بود.

محمدعلی بدون تملق و بی‌آن‌که به کمر پیر خود زحمت زیادی بدهد، تعظیم مختصری کرد و گفت:

– وقت آبیاری رسیده و ما آمده‌ایم آب بگیریم.

سایر پیرمردان دعا کردند که لطف پروردگار شامل حال محصول آن‌ها بشود و دستی به ریش خود کشیدند.

آقابک با صدای مخوفی پرسید:

– آب بگیرید؟ اما با چی خیال دارید آب‌بها را بپردازید؟ پیرمرد، شرط مرا می‌دانی: دختر تو!

محمدعلی با استواری و شایستگی‌ای که دیروز حتی تصورش را هم نمی‌شد در وجود او کرد، جواب داد:

– دختر من کالای تجاری نیست!

ملانصرالدین حاضر بود به علت این جواب به طرف محمدعلی بدود و او را در آغوش بگیرد.

آقابک با تعجب به محمدعلی نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید: پیرمرد این جسارت را از کجا آورده است؟ بالاخره گفت:

– پس خیال داری با چی بپردازی؟

– با این‌ها!

پیرمرد از لای شال کمرش کیسه‌ی چرمی کوچک و سائیده‌شده‌ای را بیرون کشید.

– این چیست؟

– نگاه کن.

آقابک کیسه را گرفت و بند آن را باز کرد.

صفر که پشت سر همه با گردن کج ایستاده بود، سر کشید. این بار هم او به خود وفادار ماند. یقین داشت که این جریان عاقبت خوشی نخواهد داشت و همان‌طوری‌که او صبح در قهوه‌خانه گفته بود، جواهرات بدل از کار در خواهند آمد. صفر آدم عجیبی بود، حتی وقتی خوشبختی با پای خود به سوی او می‌آمد، او می‌توانست از خوشبختی فرار کند!

بقیه نفس‌شان در نمی‌آمد، هم برای شادی پیروزی و هم برای فرار ننگ‌آور به یک اندازه آماده بودند.

آقابک وقتی طلاها و سنگ‌های قیمتی را دید، قیافه‌اش تغییر کرد و پرسید:

– از کجا آورده‌ای؟

– پیدا کردی؟ . . . کجا؟

– در باغ خودم، زیر ریشه‌های درخت سیب.

– محمدعلی، تو داری برای من افسانه می‌گوئی!

– من پیرتر از آنم که افسانه بگویم. اصولاً برای تو چه تفاوت می‌کند که من آن‌ها را از کجا آورده باشم؟

آقابک ضمن این‌که جواهرات را کف دستش می‌ریخت زیر لب قر زد:

عجیب است! . . . سوءظن تولید می‌کند!

جواهرات در پرتو درخشان خورشید صبح‌گاهی بیش‌تر و خیره‌کننده‌تر از غروب دیروز می‌درخشیدند.

محمدعلی گفت:

– کسانی که خبره هستند، می‌گویند این جواهرات خیلی بیش از چهار هزار تنگه می‌ارزد.

آقابک حرف او را قطع کرد:

– کسانی که خبره هستند! تو توی این دهاتی‌های بی سرو پای مثل خودت، کجا توانستی آدم خبره گیر بیاوری!

آقابک جواهرات را در جیب خود پنهان کرد و گفت:

- خوب، باشد، موافقم. اوزاک‌بای، آب را ول کن!

کلید به صدا در آمد و ملانصرالدین قفل را باز کرد. پیرمردان، از هر طرف دو نفر، دستگیره‌های تخته‌ی آب‌بند را گرفتند. زنجیر زنگ‌زده کشیده شد، تخته‌ی آب‌بند در میان شکاف‌های ورم‌کرده به سختی بالا می‌رفت. آب چون قوس بلورین مقعری که گوئی در دو طرف آن قیف بزرگ می‌چرخد، با فشار زیاد از زیر تخته‌ی آب‌بند و ناو جاری شد. شرشر آب شدت می‌یافت و به غرش یک‌نواختی تبدیل می‌شد. آب گل‌آلود کف بر دهان آورده و در بستر خشک نهر به سرعت روان بود و برگ‌ها و شاخه‌های خشک، پرهای پرندگان و هر چه سر راهش می‌آمد، می‌روفت و می‌برد. گوئی پارچه‌ی ابریشمین صاف و درخشانی در طول نهر باز می‌شد و کف آن را فرش می‌کرد.

آب! از دور صدای پی‌درپی برخورد بیل‌ها به گوش رسید. آب به کشت‌زارها رسید. بعد از یک دقیقه صدا تکرار شد و انعکاس آن هر سو به گوش رسید. آب به کشت‌زارها می‌رفت و به گیاهان و درختان و به‌وسیله‌ی آن‌ها به انسان‌ها جان می‌بخشید. محمدعلی روی نهر خم شد و با احترام زیاد به سر و ریش سفید خود آب زد. پیرمردان دعا می‌کردند.

تمام روز قهوه‌خانه‌ی صفر خالی بود. مردها در کشت‌زارها بودند. فقط طرف غروب وقتی هوا گرگ و میش شد، پراکنده شدند و نظارت بر آب را به ریش‌سفیدان معتمدی سپردند که به پاکی و درستی معروف بودند. ریش‌سفیدان را مؤظف ساختند که تمام شب به نوبت جوی‌هائی را که از نهر اصلی جدا می‌شد مراقبت کنند و کاملاً مواظب باشند که به هر کشتزار و به هر باغ، آب لازم به‌طور تمام و کمال داده و یک قطره‌ی آب به هدر نرود. کامل آب‌دزد که از جوانی به علت آب‌دزدی مورد ضرب و شتم هم‌ولایتی‌های خود قرار می‌گرفت، این بار به ملای ده سپرده شد تا مراقب او باشد. ملای ده هم تصمیم مدرکانه‌ای گرفت: کامل را تا صبح در مناره زندانی کرد و قفلی به در آن زد.

ماه بیرون آمد و از اوج فلک همان کشت‌زارها و باغ‌ها را دید، اما حالا شبکه‌ای از نخ‌های سیمین بر روی آن‌ها گسترده شده بود، نهرهای پر از آب به هر سو روان بودند، می‌درخشیدند، تلاقی می‌کردند، از هم جدا می‌شدند و دوباره به هم می‌پیوستند. سکوت نیز در آن شب حالت خاصی داشت، زمزمه‌ی اسرارآمیز آب در آن طنین

انداخته بود، گاه‌گاهی صدای مبهمی به گوش می‌رسید، گوئی خود زمین آب خنک را به روی خویش احساس کرده بود و در خواب تکان می‌خورد و نفس می‌کشید.

مردم در کشت‌زارها چنان خسته و کوفته شده بودند که وقتی به خانه‌ها رفتند، فوراً دراز کشیدند و خوابیدند. فقط چهار نفر از ریش‌سفیدان که می‌بایست بعد از نصف شب مراقب آب باشند، در قهوه‌خانه وقت می‌گذارند. البته صحبت از جواهراتی بود که دیروز محمدعلی پیدا کرده بود. خود او در صحبت شرکت نمی‌کرد. آن روز آن‌قدر جریان این حادثه را برای هر یک از اهالی چارک جداگانه تکرار کرده بود که بالاخره از رمق افتاده بود و حالا بدون این‌که حرفی بزند به صدای مختصری اکتفا می‌ورزید: به علامت تصدیق «هوم» می‌گفت و به علامت نفی «نوچ‌نوچ» می‌کرد.

صفر گفت:

– آخر این جواهرات خودشان که زیر درخت سیب سبز نشده‌اند!

پیرمردی جواب داد:

– شاید این جواهرات در همن جا قرن‌ها زیر خاک بوده‌اند؟

محمدعلی نوچ نوچ کرد. «قرن‌ها زیر خاک پنهان بوده‌اند!» مگر او هر سال زیر درخت سیب را بیل نمی‌زده است، پس چرا قبلاً ندیده بود؟

لابد متوجه‌ی کیسه نمی‌شده‌ای. خیال می‌کرده‌ای کلوخ است . . .

این فرض به حیثیت محمدعلی بر می‌خورد: او از آن باغ‌بان‌هایی نبود که وقتی زیر درخت بیل می‌زنند، کلوخ باقی می‌گذارد.

بالاخره نتوانست خودداری کند و گفت:

– این حدس، فرض و فکر و خیال‌ها برای چیست؟ جواهرات از کجا آمده است؟ البته از جانب خدا! مگر خداوند قادر متعال نیست، مگر توانائی چنین معجزه‌ای را ندارد؟!

صفر با ترس و وحشت گفت:

– خدا ؟ عقلت کجا رفته، محمدعلی! می‌خواهی بگوئی که خود خدا دیروز به باغ تو آمده است؟!

– چرا حتماً خودش؟ می‌توانست یکی از پارسایان را بفرستد، مثلاً بابا توره‌خان را.

بابا توره‌خان! . . . اتفاقاً چند روز پیش عید بابا توره‌خان بود. بچه‌های چارک نیز مانند بچه‌های خوقند و همه بچه‌های دیگر، عرقچین‌های خود را در باغ‌ها و تاکستان‌ها آویزان کرده بودند. بابا توره‌خان! . . . خاطرات گذشته، یاد آن سال‌های فرخنده که خود این پیرمردان نیز با شور و هیجان و تپش قلب نخ‌های رنگارنگ به عرقچین‌های خویش می‌دوختند، یکباره در دل‌شان زنده شد. این انعکاس خاطرات دور ممکن بود در حافظه‌ی سرد عقل، ضعیف و حتی خاموش شود، ولی در حافظه‌ی دل، هرگز!

در قهوه‌خانه‌ی تنگ که دیوارهایش از دود سیاه شده بود، زمان به عقب برگشت. پیرمردان خاطرات گذشته را به یاد می‌آوردند و از نو بچه می‌شدند. معلوم شد این پیران فرتوت و بی‌دندان و چروکیده، فقط از لحاظ بدن پیر شده و به غروب تیره و تار ستی گام نهادند، ولی سپیده‌ی خاموش‌نشدنی صبح وجود خویش، پرتو آرامش‌بخش زرین و درخشانی را که در گهواره بر آن‌ها تابیده است، در دل نگاه داشته‌اند. کسی که می‌تواند با چشم دل به مردم بنگرد از این واقعیت تعجب نمی‌کند، زیرا می‌داند که همه‌ی ما چقدر از خصوصیات کودکی را در خود حفظ کرده‌ایم.

یکی از پیرمردان با قیافه‌ی متفکری گفت:

– شاید واقعاً هم بابا توره‌خان بوده است؟

پیرمرد دومی با شک و تردید گفت:

– آخر در خانه‌ی محمدعلی که بچه نیست.

محمدعلی صدای خود را بلند کرد:

– چه می‌شود که نیست؟ اگر بابا توره‌خان زلفیه‌ی مرا وقتی دختربچه‌ی کوچکی بود دوست داشته است، چرا باید حالا مهر او را از دل بیرون کرده باشد؟

بالاخره ریش‌سفیدان به این نتیجه رسیدند که حق با محمدعلی است و جواهرات را بابا توره‌خان آورده است . . .

شب به نیمه رسید و به صحبت‌های قهوه‌خانه پایان داد. پیرمردان به کشت‌زارها رفتند. محمدعلی به فکر فرو رفته و به آسمان شبانه و به ستارگان چشم دوخته بود، آه‌های سرد می‌کشید و ستارگان از خلال اشک‌های محبت‌آمیزی که هر دقیقه دور چشمانش حلقه می‌زد، نزدیک و درشت و گرم به‌نظر می‌آمدند.

باغ‌های و کشت‌زارهائی که مراقبت از آن‌ها به عهده او سپرده شده بود، در قسمت بالائی نهر اصلی واقع بود، بیل را روی شانه گذاشته بود و از کنار نهر می‌رفت و محل انشعاب جوی‌های کوچک را از نهر اصلی به‌دقت نگاه می‌کرد تا ببیند آیا جائی، جلو جوئی را شن نگرفته و مانع جریان آزاد آب نشده است؟ گاهی می‌ایستاد و با دو سه ضربه‌ی بیل، عیب و نقصی را که دیده بود، برطرف می‌کرد و به راه خود ادامه می‌داد. آب از روبه‌روی او به سرعت روان بود، گاهی در سایه‌ی تاریک درختان از نظر پنهان می‌شد و گاهی، در جاهای باز، ستارگان مانند پولک‌های سیمین در آن منعکس می‌شدند و می‌درخشیدند.

جاده‌ی بزرگ، راه او را قطع می‌کرد. محمدعلی روی پل کوچک کنار راه دو نفر شب‌زنده‌دار را دید و ایستاد. در سایه پنهان شد و گوش داد. آقابک را از صدایش شناخت و حدس زد که دومی باید محافظ دریاچه باشد.

– اوزاک‌بای، بنابراین فردا دریچه‌ی قلبت را به روی من می‌گشائی و مرا از این راز بزرگ آگاه می‌کنی؟

– بله ارباب، فردا درست نصف شب.

– یادت باشد که قول داده‌ای.

– یادم هست و سر قولم ایستاده‌ام.

آن‌ها از روی پل پائین آمدند و مستقیماً به طرف محمدعلی راه افتادند. پیرمرد نمی‌خواست با آن‌ها ملاقات کند، ولی مجبور شد.

آقابک داد زد:

– تو کی هستی؟

– من محمدعلی هستم. مراقب آبم.

– ها، محمدعلی! مراقب باش، مراقب باش! اما یادت نرود که مراقب دخترت هم باشی، چون بعد از این آبیاری، آبیاری بعدی خواهد بود . . .

صورت پیرمرد سرخ شد. سر خود را به عقب انداخت تا جواب آقابک را کف دستش بگذارد . . . اما سکوت کرد. قطره‌ی زهرآلود خون او بیدار بود. صبح این قطره سر تسلیم فرود آورد، ولی حالا انتقام صبح را کشید. این قطره، مهم‌ترین متفق آقابک و کلیه‌ی آقابک‌های دیگری است که در جهان وجود دارند، مهم‌ترین تکیه‌گاه قدرت غیرعادلانه‌ی آن‌هاست. این قطره به مردم تلقین می‌کرد: «هر کسی باید به فکر خودش باشد». این دروغ است! کسانی که طبق این فرمول زندگی می‌کنند هرگز نمی‌توانند در کارهای بزرگ از حقوق خود دفاع کنند!

پیرمرد روی سنگ نشست و به فکر فرو رفت. هنوز یک فلاکت را از سر خود دور نکرده بود که پیش‌بینی فلاکت بعدی او را تحت فشار طاقت‌فرسائی قرار داده بود.

اگر آقابک باز هم زلفیه را طلب کند، البته، محمدعلی رد خواهد کرد. با حق کامل رد خواهد کرد و خواهد گفت: «یک بار به جای همه پرداختم. حالا نوبت دیگران است». ولی ممکن است آقابک اصلاً پول قبول نکند و بگوید: «یا زلفیه را بدهید یا بی‌آب بمانید!» باز هم ریش‌سفیدان در قهوه‌خانه جمع می‌شوند و می‌گویند: «محمدعلی، فقط تو می‌توانی ما را نجات دهی!» چه خاکی بر سر کنم، چه خاکی بر سر کنم؟

ناگهان یک نفر درست دم گوشش گفت:

– این کار یک چاره دارد، آن هم خیلی ساده است!

پیرمرد یکه خورد.

محافظ دریاچه، تنها، بدون آقابک، جلو او ایستاده بود.

– چه کاری؟ چه چاره‌ای؟

– همان کاری که تو الآن فکرش را می‌کردی.

– من هیچ فکری نمی‌کردم، چرت می‌زدم . . .

– بگذار این طور باشد که تو می‌گوئی. چاره‌ی آن کاری که تو الآن چرتش را می‌زدی، این‌استکه هر چه زودتر زلفیه را به سعید بدهی، والسلام، شد تمام! وقتی آن‌ها زن و شوهر باشند چه کسی می‌تواند آن‌ها را از هم جدا کند؟

پیرمرد هاج و واج شده بود. این محافظ چطور به افکار او پی برده است؟

و اما محافظ ادامه داد:

– تعجب نکن. من نه جادوگرم و نه ساحر. تو خیلی زیاد به دریای فکر فرو رفته بودی و با صدای بلند فکر می‌کردی.

«با صدای بلند فکر می‌کردم، عجب بی‌احتیاطی‌ای!» پیرمرد آهی کشید و روی سنگ به خود پیچید. «عجب بی‌احتیاطی‌ای! فردا همه چیز را به آقابک خواهد گفت!»

– من هیچ فکری نمی‌کردم، دست از سرم بردار! ترا به من و بچه‌های من چه کار؟

– آها! گفتی «بچه‌های من». پس معلوم می‌شود تو در دلت از مدت‌ها پیش عقد نکاح آن‌ها را بسته‌ای. حالا فقط این مانده است که ملا صیغه‌ی عقد را جاری کند.

دومین اشتباه! این محافظ دریاچه آدم خطرناکی است، هر کلمه‌ای که بگوئی مچت را می‌گیرد! باید هر چه ممکن است از او دوری جست.

پیرمرد خمیازه‌ای مصنوعی کشید، بیل را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

– بروم به آب سر بزنم . . .

اما معلوم شد که به این آسانی‌ها نمی‌توان یخه‌ی خود را از دست این محافظ خلاص کرد. او شانه‌به‌شانه‌ی محمدعلی راه افتاد و گفت:

– محمدعلی، از روی وجدان بگو این جواهرات را از کجا آوردی؟ قسم می‌خورم که راز تو با من به گور خواهد رفت!

پیرمرد فکر کرد: دارد حرف می‌کشد، آقابک او را فرستاده. با عصبانیت و کمی خشنوت جواب داد:

– در باغ خودم زیر درخت سیب پیدا کردم.

– آخر چه کسی جواهرات را آن‌جا گذاشته بود؟

کاسه‌ی صبر پیرمرد لبریز شد. نگاه جدی خود را مستقیماً به چشمان محافظ دریاچه دوخت و گفت:

– کی آن‌جا گذاشته بود؟ کسی که به تو و اربابت هیچ شباهتی ندارد، یک نفر نیک‌خواه که نام نیکش همیشه و همه جا و تا ابد زنده است! . . . فهمیدی؟

محمدعلی به تصور این‌که به‌حد کافی، حتی بیش از آنچه لازم بوده، سخن گفته است تا دیگر هرگز میان او و محافظ دریاچه صحبتی پیش نیاید، برگشت تا برود.

اما محافظ دریاچه نمی‌رفت، ایستاده بود و راه را بر محمدعلی سد کرده بود.

محمدعلی با حرکت آرام دست او را کنار زد و با لحن آمرانه‌ای گفت:

– برو کنار، من می‌روم . . .

در این لحظه یک حادثه‌ی غیرمترقبه رخ داد: محافظ دریاچه شانه‌های پیرمرد را گرفت، سه بار محکم تکان داد و گفت:

– البته که بابا توره‌خان! چطور من خودم حدس نزدم، به عقلم نرسید؟

همان‌طور هم ناگهان دست‌های خود را از روی شانه محمدعلی برداشت، به سرعت راه افتاد و تقریباً به دو رفت.

«دیوانه است؟» پیرمرد هیچ توضیح دیگری نمی‌توانست پیدا کند. فقط یک چیز نامفهوم است: واقعاً آقابک کور شده است و نمی‌بیند؟ ولی اگر هم آقابک نمی‌بیند، به محمدعلی چه مربوط است؟ این محافظ یک روزی آهسته از پشت سر خواهد آمد و با بیل کله‌ی آقابک را به دو شقه خواهد کرد، نه کله‌ی محمدعلی را! باید از آن‌ها، از هر دوی آن‌ها، دوری جست. بگذار خودشان هر طور دلشان می‌خواهد به حساب هم برسند . . . در این‌جا پیرمرد رشته‌ی افکار خود را برید، برگشت و در کنار نهر، در جهت جریان آب آهسته به راه افتاد.

اما ملانصرالدین نمی‌رفت، بلکه به طرف کلبه‌ی خود می‌پرید.

دزد نزدیک کلبه توی بوته‌ها پنهان شده بود و انتظار ملانصرالدین را می‌کشید.

این یک ملاقات مخصوص بود. دزد یک‌ریز تشکر و قدردانی می‌کرد و اشک می‌ریخت. ملانصرالدین به او می‌گفت:

– بله، تو مورد عنایت خاصی قرار گرفته‌ای. آیا برای فداکاری‌های قهرمانانه‌ی بعدی در راه بابا توره‌خان آماده‌ای؟

دزد از ته دل هق‌هق کرد، مشتی به سینه‌ی خود زد و گفت:

- حالا من برای اعمال جوانمردانه چنان دامن همت بر کمر زده‌ام، که می‌توانم خود صراف را با زن فاسد و حتی با فاسق زنش هم بدزدم! امر کن!

- در مورد تبدیل شدن به خر چه می‌گوئی؟

دزد به‌زحمت جلو گریه و زاری خود را گرفت و با ترس و لرز به ملانصرالدین نگاه کرد و گفت:

- به خر؟ ... برای مدت زیادی؟

- نه، برای مدت کمی. به‌دقت گوش کن.

آن‌ها تا صبح صحبت می‌کردند. ابتدا صبح کاذب سر زد. شب مدت زیادی در برابر سپیده‌ی صبح مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست تسلیم بشود. بالاخره نور بر ظلمت پیروز گردید و از تاریکی جدا شد. صبح صادق سر برآورد و تاریکی به سوی باختر عقب‌نشینی کرد و به کوه‌های تیره و تار پناه برد. پیروز باد روشنائی! خورشید سر زد و بر سرتاسر جهان بی‌کران پرتو افشاند. مرغان به صدای بلند نغمه‌سرائی آغاز کردند.

دزد از کلبه رفت و در دل روشن خود امیدهای تازه‌ای را می‌پروراند.

فصل ۲۹

روز بر بال کار و دوندگی و تشویش به سرعت سپری شد و از نو شب با چادر نیل‌گون الماس‌نشان خود جای آن را گرفت.

ملانصرالدین روی سنگ دم در کلبه نشست بود و در فکر بررسی می‌کرد که آیا برای کار قطعی امشب همه چیز آماده است، همه مقدمات فراهم شده است؟

در کوره‌راه، از دور صدای ریگ و سنگ‌ریزه در زیر قدم‌های سنگین به گوش رسید. این آقابک بود که با عجله هر چه تمام‌تر به کلبه می‌آمد تا بر راز بزرگی آگاه شود.

ملانصرالدین با سنگینی و ابهت شایسته، واقعه‌ی مهمی که در آن شب می‌بایست روی دهد، از آقابک استقبال کرد. تعظیم ملا توأم با عزت نفس کامل، حرکاتش بدون عجله و سخنانش مختصر و موقر بود.

مهمان را روی بستر خود نشاند و جلو اجاقی که می‌سوخت چمباتمه نشست و با قاشقی شروع به هم زدن شیره‌ی نباتی معطری کرد که در دیگ‌چه‌ای می‌جوشید.

آقابک پرسید:

– این چیست؟

ملانصرالدین صورت خود را که از یک سو روشنائی شعله‌ی آتش و از سوی دیگر سایه‌ی تاریکی بر آن افتاده بود، به طرف آقابک برگرداند و گفت:

– معجون معجزه‌آسا.

آتش اجاق داشت خاموش می‌شد و گاه‌به‌گاه جرقه‌ی لرزانی می‌زد. کلبه تاریک شد. خر در گوشه‌ی کلبه به تاریکی، چون به آب تیره و تاری، فرو رفت. فقط شکم‌غره و فن‌فن‌اش، از وجود او در آن‌جا حکایت می‌کرد.

ملانصرالدین دیگ‌چه را از روی اجاق برداشت، تخته‌ای روی آن گذاشت و گفت:

– ارباب، بگذار سرد بشود، تا سرد می‌شود ما با هم کمی صحبت می‌کنیم. برای این‌که ترس و تعجب فوق‌العاده‌ی رشته‌ی عمرت را پاره نکند، من باید ترا آماده کنم.

– – مگر خطرناک‌است؟

– برای کسانی که آمادگی ندارند، خطرناک است.

ملا آتش را فوت کرد، پیه‌سوز را روشن کرد و به دیوار آویخت.

در نور ضعیف پیه‌سوز ابتدا برق سبز رنگ آتشین چشم‌ها، بعد گوش‌های دراز، بعد دم و بالاخره هیکل خر در گوشه‌ی کلبه به‌طور مبهمی نمایان شد.

آن‌روز خر فقط نصف سبد نان را خورده بود. بقیه‌ی نان‌ها در گوشه‌ی دیگر کلبه قرار داشت و از آن‌جا با بوی مطبوع خود، او را تحریک می‌کرد. خر بی‌تابی می‌نمود و به‌خود می‌پیچید، آه می‌کشید و با سم، کف گلی کلبه را می‌کند. اما گوش ملانصرالدین بدهکار این حرف‌ها نبود، حتی به طرفش هم نگاه نمی‌کرد.

ملا غرق در افکار و خیالات دیگر بود و ناگهان چنان فریاد زد که آقابک به‌خود لرزید:

– الف! لام! میم! الف! لام! را!... کبه هس، چی نازه! تون زوهو، خون زهوو! . . .

دست‌های خود را بلند کرد، به دور کلبه گشت، در هر گوشه‌ای قدری مکث کرد، بعد در را کیپ بست، به جای خود برگشت و گفت:

– حالا هیچ کس حرف ما را نمی‌شنود.

آقابک پرسید:

– قبلاً چه کسی می‌توانست حرف ما را بشنود؟ قبلاً فقط ما دو نفر این‌جا بودیم، البته اگر خر را به حساب نیاوریم.

– هیس! ارباب، چند بار من به تو گفتم این کلمه‌ی ناشایسته‌ی بازاری را بر زبان نیاور!

ملا برخاست و تعظیم احترام‌آمیزی به خر کرد.

خر خوشحال شد، به جنب و جوش افتاد، گوش تیز کرد و دم جنباند.

اما از نان خبری نبود . . .

ملانصرالدین گفت:

– نه، ارباب، ما این‌جا دو نفر نبودیم، بلکه سه نفر هم نبودیم. مگر نمی‌دانی که علاوه بر موجودات مرئی، دنیا پر از موجودات نامرئی است که زبان آدم را می‌فهمند؟!

آقابک برای آن‌که شهامت و استقلال فکر خود را نشان دهد، با تمسخر گفت:

– موجودات نامرئی؟! زبان آدم را می‌فهمند؟! این کدام موجودات هستند؟

ملانصرالدین توضیح داد:

– این روح کسانی است که غیرعادلانه کشته شده‌اند، قبل از همه، روح کسانی که به دار کشیده شده‌اند. آن‌ها قبل از آن‌که در برابر محکمه‌ی عدل الهی قرار بگیرند، مدتی روی زمین می‌مانند و در جست و جوی دعای آمرزش آواره می‌گردند. همیشه دور سر آدم‌های زنده چرخ می‌زنند و تا آدم زنده در حق آن‌ها، دعای آمرزش نکند، دست‌بردار نیستند . . .

و ملا گوئی بی‌خیال، ضمن صحبت اضافه کرد:

– ارباب، این ارواح مخصوصاً یخه‌ی ترا باید خیلی بگیرند.

آقابک با اخم و تخم گفت:

– چرا باید مخصوصاً یخه‌ی مرا بگیرند؟!

– بگو ببینم وقتی قاضی کل شهر خوارزم بودی، هیچ پیش‌آمد نکرد که کسی را به دار زدن محکوم کرده باشی؟

این کلمات مانند تخماق سنگینی که دور آن پارچه‌ای پیچیده باشند، به سر آقابک فرود آمد، نرم بود، ولی او را گیج کرد. پوزخند توأم با ناباوری فوراً از لبانش پرید، سر را برگرداند و با ترس و لرز به تاریکی نگاه کرد و فوراً تاریکی به نظرش زنده، اسرارآمیز، عمیق و شوم آمد، آهسته گفت:

– البته پیش‌آمد کرده بود. طبق وظیفه . . .

– دیدی! خوب، اقلاً کسی را اجیر کرده‌ای که برای این اشخاص دعای آمرزش بخواند؟

– دعای آمرزش؟ . . . این‌کار مرا به‌کلی مفلس می‌کرد. در خوارزم آن‌قدر جنایت‌کاران مختلف را می‌گیرند که! . . .

– به همین دلیل موجودات نامرئی یخه‌ی تو را می‌گیرند و ول کن نیستند.

– تو از کجا می‌دانی که یخه‌ی مرا می‌گیرند؟

– چون‌که در هر صورت برای چشم تیزبین ممکن است کمی مرئی باشند. یک ذره، خیلی کم دیده می‌شوند . . . تقریباً مثل کرم‌های کوچک شیشه‌ای که در هوا شناور باشند. من از مدت‌ها پیش آن‌ها را دور سر تو می‌بینم. لابد خودت هم بارها آن‌ها را دیده‌ای، فقط نمی‌دانسته‌ای که کی هستند.

از آن‌جا که آقابک زیاد چاق و سنگین بود، البته اغلب چیزهائی شبیه به کرم‌های کوچک شیشه‌ای می‌دید که گوئی در هوا جلو چشمش شناورند، به‌خصوص وقتی مجبور می‌شد خم شود و از نو کمر راست کند. بنابراین گفت:

– درست است، دیده‌ام . . . اما من گمان می‌کردم که این از زیادی خون است.

ملانصرالدین با قیافه‌ی ژرف‌اندیشی گفت:

– اگر از زیادی خون بود سرخ به‌نظرت می‌آمدند، ولی تو آن‌ها را شفاف می‌بینی، مثل این‌که بی‌جسم هستند.

آقابک علیه چنین دلیل واضح و آشکاری هیچ اعتراضی نمی‌توانست بکند. سخنان ملانصرالدین کله‌ی گوشت‌آلود او را گیج و مات و مبهوت کرده بود.

سرش را بلند کرد تا ببیند واقعاً همه‌ی کرم‌های شیشه‌ای رفته‌اند. پشت گردن گوشت‌آلودش فشرده شد و جریان خون کند شد و تعداد بسیار زیادی ار کرم‌های شیشه‌ای جلو چشم خود دید. به وحشت افتاد و با لحن التماس‌آمیزی گفت:

– گوش کن، اوزاک‌بای! هستند، هستند! این‌جا هستند، هیچ‌جا نرفته‌اند!

ملانصرالدین در نظر نداشت که زیاد آقابک را بترساند، به این دلیل گفت:

– ارباب، آرام بگیر، دستپاچه نشو. این که تو می‌بینی، آن نیست، چیز دیگری است، بی‌اهمیت است. آن‌هایی که خطرناک بودند، رفتند، این‌ها هیچ خطری ندارند.

– خوب، بعد چی؟ وقتی آن خطرناک‌ها برگشتند، چی؟ آخر من که نمی‌توانم برای آن‌که یخه‌ام را از دست آن‌ها خلاص کنم، تا آخر عمر توی این کلبه بنشینم؟ ای اوزاک‌بای، ای بی‌شعور، چرا این مطلب را به من گفتی؟! قبلاً وقتی نمی‌دانستم . . .

– ارباب، خیلی آسان می‌توانی یخه‌ات را از دست آن‌ها خلاص کنی. به ملای ده سفارش کن تا یک سال برای آن‌ها فاتحه بخواند. پولش را هم یک‌دفعه پیشکی بده. این از سرشان هم زیاد است.

مقصود ملانصرالدین از این پند و اندرز این بود که به حساب جیب آقابک مسجد چارک را تعمیر کند. مدت‌ها بود که دیوارهای مسجد ترک برداشته بود، رنگ نقش و نگارهایش رفته و ستون‌هایش پوسیده بود و به سخا و کرم مسلمانان محل احتیاج داشت. آقابک ثروتمندترین و در عین حال خسیس‌ترین مسلمان چارک بود و می‌بایست او را نقره‌داغ کرد.

آقابک نفس راحتی کشید و گفت:

– البته که سفارش می‌کنم! بگذار این کار برای من حتی هزار تنگه تمام بشود! فکرش را بکن، چقدر در وجود این اشخاص، جنایت ریشه‌های عمیق داونده است، که حتی بعد از مرگ هم به افسارگسیختگی ادامه می‌دهند! اما متأسفانه . . .

ملانصرالدین جمله‌ی آقابک را تمام کرد:

– متأسفانه برای بار دوم نمی‌توان آن‌ها را به دار آویخت.

حالا که آقابک به‌حد کافی آماده شده بود، ملانصرالدین تصمیم گرفت دست به کار شود، یعنی به آشکار ساختن رازی بپردازد که به‌خاطر آن ملا و آقابک در آن شب ملاقات کرده بودند.

و اما راز، واقعاً به‌قدری عجیب بود که هر عقل سالمی را پریشان می‌ساخت. راز عبارت از این بود که خری که آن‌جا در گوشه‌ی کلبه ایستاده بود، در حقیقت به‌هیچ‌وجه خر نبوده، بلکه خدیوزاده و یگانه پسر خدیو آن زمان مصر- سلطان حسین‌علی بود که با جادوهای اهریمنی به‌صورت الاغ درآمده بود.

ملانصرالدین ضمن حکایت تمام این جریان برای آقابک، خودش تعجب می‌کرد که چطور می‌تواند این دروغ‌های شاخ‌دار را به هم ببافد!

– به این دلیل است که من به او زردآلو و نان سفید میدهم و متأسفم که نمی‌توانم در این دهکده‌ی دورافتاده، خوراک‌های لذیذتر و لطیف‌تر پیدا کنم. چه خوب می‌شد، می‌توانستم هر روز یک سبد گل آغشته به شهد به او بدهم!

آقابک که بی‌آن هم سرگیجه گرفته بود، داشت به‌کلی دیوانه می‌شد. کرم‌های کوچک شیشه‌ای را می‌توانست باور کند و گفت:

– اوزاک‌بای، عقلت کجا رفته! چه خدیوزاده‌ای! او یک خر کاملاً معمولی است!

– هیس، ارباب! مگر نمی‌شود طور دیگر بیان کرد؟ چرا نباید گفت مثلاً «این چهارپا» یا «این دم‌دار» یا «این درازگوش» یا بالاخره «این پشم‌آلو»!

آقابک حرف خود را اصلاح کرد و گفت:

– این خر چهارپای دم‌دار درازگوش پشم آلو!

ملانصرالدین با حالتی درمانده سر به زیر انداخت و گفت:

– ارباب، اگر نمی‌توانی زبانت را نگهداری، به‌تر است حرف نزنی!

آقابک باد در گلو انداخت و گفت:

– حرف نزنم؟! من حرف نزنم؟! در ملک شخصی خودم؟! به خاطر این . . .

– زبانت را نگهدار، ارباب، خواهش می‌کنم زبانت را نگهدار!

آقابک با لجاجت، چنان‌که گوئی میخ کندی را به دیوار می‌کوبد، جمله‌ی خود را تمام کرد:

– این خر ناچیز!

یک دقیقه سکوت برقرار شد.

ملانصرالدین قبای خود را کند، از دو تیرک سفیدار آویزان کرد که گویا جلو آخور خر پرده کشیده است و گفت:

– حالا می‌توانیم آزادانه صحبت کنیم، به شرط آن‌که تو، ارباب، صدای شیپورمانند خود را کمی پائین بیاوری. وقتی ضمن صحبت باز به این کلمه‌ی ناشایسته رسیدی، سعی کن آهسته تلفظ کنی.

آقابک زیر لب گفت:

– خوب! سعی می‌کنم. گرچه، حقیقتش را بخواهی نمی‌فهمم . . .

– به‌زودی میفهمی. تعجب میکنی؟ تو نمی‌توانی این فکر را به سرت راه بدهی که در زیر این پوست خاکستری، در شکل ظاهری درازگوش و دم‌دار، انسانی، آن‌هم انسان عالی‌مقامی نهفته است؟ ولی مگر هرگز داستان‌های تبدیل و تبادل را نشنیده‌ای؟

در این‌جا باید یادآور شویم که در آن زمان‌ها در عالم اسلام از این‌گونه داستان‌ها زیاد شایع بود. حتی حکمائی یافت می‌شدند که کتاب‌های کلفتی در این باره نوشته بودند. در بغداد، الفرخ ابن‌عبدالله نامی پیدا شد که ادعا می‌کرد روی شخص خودش یک رشته تبدیل و تبادل را آزموده است: اول به زنبور، بعد از زنبور به تمساح، از تمساح به ببر و بالاخره از ببر به خودش تبدیل شده است.الفرخ ابن‌عبدالله نامبرده، فقط یک تبدیل شدن را نیازموده بود و آن‌هم تبدیل شدن از آدم مکار به انسان پاک و شریف. این بحث، بحث خاصی است و این‌جا جای آن نیست. به کلبه برمی‌گردیم.

آقابک گفت:

– شنیدن که شنیده‌ام، ولی همیشه فکر می‌کردم که این حرف‌ها من‌درآوردی و پوچ است.

– حالا به چشم خودت می‌بینی.

– چه دلیل وجود دارد؟ چه چیزی در این،

آقابک صدای خود را پائین آورد،

– در این خر بر نسبِ عالی او دلالت می‌کند؟

– پس دمش؟ موهای سفید نوک دمش؟

– موهای سفید؟ همین؟ من صدها از این موها در دم هر خری برای تو پیدا می‌کنم!

– یواش، ارباب، یواش! آهسته صحبت کن! دلایل مسلم‌تر می‌خواهی؟

– البته که می‌خواهم! این خر خدایوزاده است؟ پس جلو چشم من او را به آدم تبدیل کن، یا بر عکس یک نفر آدم را به خر تبدیل کن. آن‌وقت من باور می‌کنم.

– اتفاقاً امشب همین کار را می‌خواهم بکنم. می‌خواهم برای مدت کوتاهی او را به سیمای واقعی خودش برگردانم. و اما آنچه مربوط به خر کردن یک نفر آدم است، شاید انشاالله به یاری پروردگار، این کار را هم بتوانم بکنم.

– پس شروع کن نصف شب است.

– بله نصف شب است. شروع می‌کنم.

و ملا شروع کرد. او که می‌دانست نفوذ کردن در پوست کلفت و دباغی‌شده‌ی آقابک کار آسانی نیست، از هیچ کوشش و جد و جهدی دریغ نکرد. از یک گوشه‌ی کلبه به گوشه‌ی دیگر می‌دوید، با صدای گرفته و بلند، ورد و افسون می‌خواند، خود را به دیوار می‌زد و مثل توپ به عقب پرت می‌شد، پا بر زمین می‌کوبید، روی کف اتاق می‌افتاد و به‌خود می‌پیچید و می‌لرزید و دهنش کف کرده بود. بعد عرق‌ریزان و نفس‌زنان به سوی خر رفت و دست به کار شد. ابتدا مقداری از معجون معجزه‌آسا به سر و روی خر ریخت. خر از این کار هیچ خوشش نیامد، خره کشید و سرش را تکان داد.

ملانصرالدین به آخور نزدیک شد و با صدای خفه‌ای فریاد زد:

– کباهاس! سوف! . . . جمازه! . . . دوجی مازه، کلامه، زام نی‌هاز! . . .

در ضمن، طوری که آقابک متوجه نشود، از زیر پیراهنش قرص نان روغنی معطر را جلو بینی خر گرفت، اما به دهانش نداد. با این عمل ساده در یک آن، خر را به‌کلی دیوانه کرد. خر دم علم کرد و با عر و تیز و جفتک و لگد خود را به تیرک‌ها می‌زد.

ملانصرالدین برای آخرین بار فریاد زد:

– سوسو هووو! لیم، جه، زووو!

و عرق‌ریزان به طرف آقابک دوید و گفت:

– برویم، ارباب، برویم! حالا باید رفت! هیچ کس نباید معجزه‌ی تبدیل شدن را ببیند. در غیر این‌صورت کوری است! کوری‌ای که تا آخر عمر معالجه نمی‌شود!

آقابک را به زور از کلبه بیرون کرد، خودش هم خارج شد و در را کیپ بست و گفت:

– ارباب، پشت سر من بیا! بیا از این جا دور بشویم، ماندن در این‌جا خطرناک است!

آقابک که از ورد و افسون‌های ملا کمی گیج شده بود، مقاومتی نکرد.

آن‌ها به کوره‌راهی پیچیدند که به طرف نهر خروجی دریاچه می‌رفت.

ملانصرالدین سرفه‌ی ساختگی‌ای کرد. شب با آواز بلدرچین به او جواب داد. این علامت آن بود که «من آماده‌ام!» کارها آن‌طور که باید و شاید پیش می‌رفت.

ملا و آقابک نزدیک دریچه‌ی آب‌بند، روی تیر چرخ دریچه، پهلوی هم نشستند.

ملانصرالدین بعد از جادوگری، هنوز این‌طور که باید نفس تازه نکرده بود و با حرص و ولع، هوای خنک شب را می‌بلعید، به‌تدریج تپش قلبش تخفیف یافت و نفسش منظم شد.

هوای لطیف و خنک شب در آقابک نیز تأثیر نیکی بخشید و بخار غلیظ جادوگری را که در کله‌ی استخوان کلفتش جمع شده بود، پراکنده ساخت. او که طبیعتاً دیرباور و بدگمان بود و در کلیه‌ی اعمال و رفتار مردم، قبل از هر چیز، نیرنگ و تزویر می‌دید، در کلبه هم چندان باور نمی‌کرد، اما آن‌جا در هوای آزاد و خنک، از تأثیر ورد و افسون بیرون آمد و کاملاً هوشیارشد. و کینه و خشمی توأم با تأسف از این‌که می‌خواهند او را دست بیندازند، در دل سیاهش به جوش آمد.

خنده زهرآگینی کرد و گفت:

–ها، اوزاک‌بای ، پس معجزه‌ات کو؟

– ارباب، هنوز صورت نگرفته است. کمی صبر می‌کنیم.

– هیچ صبری لازم نیست! از همین حالا معلوم است که از این نیرنگ‌بازی تو چیزی در نمی‌آید. خر همان‌طور که بوده است، خر می‌ماند، اما گمان نمی‌کنم تو محافظ دریاچه بمانی.

و آقابک پیش خود فکر می‌کرد: «تصادف خوبی است که او را از کار بیرون کنم و وثیقه‌ای را که داده، پس ندهم. او می‌خواست مرا خر کند، اما خودش خر شد!»

البته این افکار پلید آقابک برای ملانصرالدین روشن بود، روشن‌تراز آن‌که آقابک آن را با صدای بلند بیان کرده باشد. ملا در دل به ریش آقابک می‌خندید، ولی حرفی نمی‌زد.

جلو ملا و آقابک، آب کف‌آلود با صدا و فشار زیاد به ناو می‌ریخت و تمام دستگاه پنجره‌ی آب‌بند را به لرزه می‌انداخت. و لرزش آن به تیرهائی که آن دو، روی آن نشسته بودند، منتقل می‌شد.

آقابک سکوت ملانصرالدین را مطابق سلیقه‌ی خود به شیوه‌ی قاضی‌ها تعبیر کرد و گفت:

– شاید جوابی نداری بدهی؟ حالا بگو، اگر تو واقعاً جادوگری، چه احتباج داری که با روزی یک تنگه برای من کار کنی؟ با جادوگری می‌توانستی روزی هزار تنگه در بیاوری. سکوت کرده‌ای؟ اوزاک‌بای، معلوم می‌شود فراموش کرده‌ای که با قاضی کل سابق خوارزم، سر و کار داری؛ با کسی که بارها از روی خدعه و نیرنگ‌های به‌مراتب حیله‌گرانه‌تر از این، پرده برداشته است!

در صدای آقابک قهر و غضب بزرگ‌منشانه‌ی ساختگی‌ای که از مدت‌ها پیش مانند همه‌ی قاضی‌های غیرعادل به آن عادت کرده بود، کاملا! احساس می‌شد. این‌گونه قاضی‌ها نه از روی گناه واقعی بزه‌کار، بلکه برای خوش‌خدمتی به بالادست‌ها یا برای نفع شخصی، حکم صادر می‌کنند. اگر این قاضی‌ها نمی‌توانستند بی‌اراده در خود چنین قهر و غضبی به‌وجود بیاورند، پس چگونه می‌توانستند جلو شخص خودشان هم تظاهر کنند که صادقانه و از روی وجدان قضاوت می‌کنند، چطور می‌توانستند با وجدان روباه‌منش خود در صلح و صفا به سر برند؟!

آقابک که دم‌به‌دم بر قهر و غضب خود می‌افزود، ادامه داد:

– آها، گیر افتادی! خیال می‌کنی از همان کلمه‌ی اول به حقه و نیرنگ تو پی نبردم؟ نه، پی بردم! دیدم که تمام این‌ها مکر و نیرنگ محض است. من فقط می‌خواستم آزمایش کنم و پرده از روی کار تو بردارم. حالا آزمایش کردم. حالا روشن است که تو دروغ‌گوی بی‌شرمی هستی! هم کرم‌های کوچک شیشه‌ای ...

اما این‌جا، درست در همین کلمه، زبانش بند آمد! زبانش بند آمد و نفسش گرفت! نفسش گرفت و به وحشت افتاد!

زیرا ناگهان ناله و شیون غیرقابل تصوری، سکوت دلپذیر شب را درهم شکست و هر چه خون در رگ‌های آقابک بود، منجمد کرد.

این ناله و شیون، ناله و شیون انسان بود و از کلبه می‌آمد.

ملانصرالدین به زانو درآمد و گفت:

– ای خداوند قادر متعال، به درگاهت شکر می‌گزارم که الطافت را شامل حال ما کردی!

بعد برخاست و به آقابک گفت:

– معجزه صورت گرفت! برویم، ارباب!

فصل ۳۰

آن‌چه آقابک در کلبه دید موجب ترس و وحشت بی‌حد و حصر او شد. به‌جای خر، آدمی ایستاده بود، آدمی با قبای زربافت گران‌بها و تعداد زیادی نشان و مدال!!! آدمی که افساری به سر و شمشیر بر کمر داشت!!! شمشیری گران‌بها که قبضه‌ی آن از زر ناب بود!!!

ملانصرالدین سجده کرد و تقریباً خزیده و به او نزدیک شد و گفت:

– حضرت والا، این بنده از مشاهده‌ی تبدیل سعادت‌مندانه‌ی ذات مبارک، فوق‌العاده خرسند است!

آن آدم جواب نداد. از سر تا پایش به‌شدت می‌لرزید و چنان به‌خود می‌پیچید که گوئی به حمله‌ی صرع دچار شده است. دندان‌قروچه می‌کرد، یگانه چشمش که به روی آقابک دوخته شده بود، به‌طرز وحشت‌ناکی می‌چرخید و نور زرد رنگی می‌پراکند که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد، دهانش کف کرده بود و کف روی لبانش می‌جوشید.

دست لرزان خود را به جلو دراز کرد و خواست چیزی بگوید، اما به جای صدای آدم عرعر گوش‌خراش خر از دهانش بیرون آمد.

آقابک از خود بی‌خود شد و با آشفتگی و تشنج به در چسبید. او حاضر بود همه چیز را بگذارد و فوراً فرار کند، ولی پاهایش می‌لرزد و خم شد، گوئی استخوان‌های پایش آب شده بود.

ملانصرالدین در اطراف «تبدیل‌شده» دست و پا و تقلا می‌کرد و از داروی اعجازآمیز خود به سر و روی او می‌پاشید.

به‌تدریج فلج و لرزشی که سر تا پای تبدیل‌شده را فرا گرفته بود، تخفیف یافت و کف روی لب‌هایش از بین رفت. ملانصرالدین با عجله به او آب داد. او با حرص و ولع آب می‌خورد و آب روی چانه و قبای زربافتش می‌ریخت. پس از آن به زبان آمد و با صدائی شبیه به صدای پیرزنان جیغ‌جیغو و قرقرو گفت:

– ای برده‌ی تنبل و سهل‌انگار، چقدر مرا با این تبدیل کردن‌های موقتی زجر و عذاب می‌دهی؟ مگر نمی‌دانی که من در هر یک از این تبدیل شدن‌ها، چقدر زجر و اذیت می‌کشم؟

ملانصرالدین مرتب تعظیم و سجده می‌کرد و می‌گفت:

– امیدوارم حضرت والا و سلطان آینده، این کم‌ترین بنده‌ی ناچیز را مورد عفو و بخشایش قرار دهند، اما تاکنون قادر نبودم معجون اعجازآمیزی بپزم که به اندازه‌ی کافی قوی باشد.

– چهارسال است که این وضع ادامه دارد!

– حالا بالاخره در حوالی این دهکده گیاهی را که برای درست کردن معجون کاملاً قوی، کم داشتم، پیدا کرده‌ام. حضرت والا، حالا کار تمام است و تبدیل نهائی جناب‌عالی قبل از پائیز، یعنی به محض این‌که به مصر، به بارگاه ابوی خورشیدمنظرتان، سلطان بی‌مانند و شکست‌ناپذیر حسین‌علی برسیم، صورت خواهد گرفت.

– پس تا آن وقت من باید در این پوست نفرت‌انگیز خر بمانم؟

– در این‌جا از دستِ این بنده‌ی حقیر، کاری ساخته نیست! تبدیل نهائی و قطعی حضرت والا فقط در مصر و حتماً در حضور حضرت ابوی‌تان ممکن است صورت بگیرد. فقط بوسه‌ی ذات مبارک ایشان است که سحر و جادوی بنده را تثبیت و استوار می‌کند و پس از آن، ذات مبارک برای همیشه در سیمای ذاتی خویش باقی می‌مانید.

خدایوزاده آهی کشید و گفت:

– چاره‌ای نیست، باید صبر کرد. چرا این‌طور مثل چوب، یا صحیح‌تر، مثل کنده ایستاده‌ای! افسار را در بیار، شمشیر را باز کن و جائی بگذار که دیگر چشمم به آن نیافتد، زیرا در تبدیل مجدد این شمشیر به بدنم فرو می‌رود و به من زجر و عذاب زیادی می‌دهد.

ملانصرالدین افسار را از سر او درآورد و شمشیر را از کمرش باز کرد.

خدایوزاده ادامه داد:

– چهارسال است که تو به من خدمت می‌کنی و تا کنون هیچ چیزی یاد نگرفته‌ای! تو اصلاً آداب و معاشرت با والاحضرتان را نمی‌دانی. تصور می‌کنم وقتی به مقام وزارت و خزانه‌داری کل مصر برسی به وضع بدی دچار خواهی شد. ابوی بزرگوارم سلطان حسین‌علی در مورد ادب و نزاکت درباریان خیلی سخت‌گیر است. در قصر

اتاق مخفی مخصوصی برای شلاق زدن وزیران و سایر اشخاص عالی‌مقامی که مراتب ادب و نزاکت را نقض می‌کنند، وجود دارد. می‌ترسم تو هم سر و کارت به آن اتاق بیافتد!

– حضرت والا ! . . .

– تو حتی بلد نیستی آن‌طور که باید بایستی. چه کسی در حضور والاحضرتان این‌طور می‌ایستد!؟ کو ارادت و وفاداری در چشمانت؟ کو خاک‌ساری و چاکرمنشی در پشتت؟ کو شیفتگی؟

حضرت والا ؟! . . .

حضرت والا با لحن پرخاش‌جویانه و با صدای باریک و لرزانی جیغ زد:

– خفه شو! چطور جسارت می‌کنی توی حرف من بدوی! چرا امروز یکی از نان‌ها برشته نبود؟ چرا بعضی از زردآلوها له شده و بعضی برعکس، نارس و کال بود؟ خرماهائی که هنگام تبدیل شدن قبلی‌ام به تو گفتم، کو؟! کو؟! من خرما میل دارم، می‌شنوی، ای برده‌ی مهمل و بی‌کاره و تنبل! هیچ عذر و بهانه‌ای از تو نمی‌پذیرم! مگر تاکنون این حقیقت ساده را نفهمیده‌ای که وقتی من، یگانه پسر خدیو مصر، خرما میل دارم، باید خرما حاضر شود، حتی اگر لازم بیاید که برای این کار، یک کاروان به وطنم مصر فرستاده شود!

در این‌جا چشم دزد– چون که البته این خدایوزاده کسی جز آشنای قدیمی ما دزد یک‌چشم نبود– در این‌جا چشم او به آقابک افتاد و گفت:

– این دیگر کیست؟ این آدم کیست؟ از کجا این‌جا پیدایش شده؟ چه می‌خواهد؟

ملانصرالدین با احترام به عرض رساند.

– او یکی از اهالی این‌جاست. در جست و جوی گیاه اعجازانگیز به حقیر کمک شایان توجهی کرده است، در نتیجه، افتخار بعضی خدمات مستقیم نسبت به حضرت والا را دارد. به این دلیل به او اجازه داده شد که از فیض حضور بهرمند گردد . . .

دزد به آقابک نیم‌جان که همان‌جا دم در ایستاده و تیرِ بالای در را گرفته بود تا نیافتد، خطاب کرد:

– اسمت چیست؟

آقابک بیچاره زبانش بند آمد و به تته‌پته افتاد:

– تا ... تا ... با... با... دا... بک.

دزد با لحنی متین و شمرده، آن‌طورکه برازنده‌ی یک شخصیت عالی‌مقام در صحبت با مردمان بی سرو پا می‌باشد، پرسید:

–ها؟... چی؟... نمی‌شنوم ... چی؟ تاتابک؟ تارابک؟

– سا ... وا ... کا ... بک ...

–ها؟ ... چی؟ ... فدابک؟ ... مقابک؟ ...

ملانصرالدین با صدای بسیار ملایمی گفت:

– آقابک.

– آقابک؟ حالا واضح می‌شنوم.

بعد دزد باوقار و طمأنینه گفت:

– پس این‌طور! پس آقابک، که آقابک. بگذار آقابک باشد . . . بیا جلو، نترس!

آقابک جلو رفت و به زانو درآمد.

دزد با لحن آموزنده و عبرت‌انگیزی خطاب به ملانصرالدین گفت:

– نگاه کن، ببین! این آدم با این‌که دهاتی است، به‌خوبی می‌داند در حضور شخصیت‌های عالی‌مقام چگونه باید رفتار کرد. به خمیدگی پشتش نگاه کن! ببین با این‌که چاق است، با چه جد و جهدی به پای مبارک ما می‌افتد! اما تو؟!

– از حضرت عالی‌مرتبت اجازه می‌خواهم چند کلمه برای برائت خود به عرض مبارک برسانم. این آدم همیشه اهل ده نبوده است. تا همین چندی پیش مقام‌های برجسته‌ای داشته است. البته او به طرز رفتار در حضور شخصیت‌های عالی‌مقام عادت دارد، در صورتی که این بنده . . .

– مقام‌های برجسته‌ای داشته است؟ کاملاً معلوم است. تو باید از او سرمشق بگیری، تا وقتی وزیر مصر شدی، زیاد سرو کارت به اتاق مخفی نیافتد.

بعد با لحنی التفات‌آمیز خطاب به آقابک گفت:

– برخیز! قیافه‌ی تو در من تولید اعتماد می‌کند. سر فرصت کمی با این جاهل نادان، سر و کله بزن و رموز خدمات درباری را به او بیاموز. به پاداش این خدمت برایت از مصر . . . آی . . . وای . . . آخ . . . آخ . . .

حال دزد به‌هم خورد، دندان قروچه می‌کرد، به‌خود می‌پیچید، دهنش کف کرد و از نو مانند خر با صدای گوش‌خراشی شروع به عرعر کرد. چشم زرد آتش‌بارش را به چرخش درآورد و در برابر چشمان وحشت‌زده‌ی آقابک، گوش‌های خود را به سرعت می‌جنباند. البته او از کودکی در این کار مهارت داشت.

آقابک مثل آدم‌های صاعقه‌زده خشکش زد. ملانصرالدین فریاد برآورد:

– – شروع شد! تبدیل مجدد شروع شد!

آقابک را از عقب هول داد و گفت:

– زودتر، زودتر از این‌جا برویم، و اِلّا هر دو کور می‌شویم!

آقابک درست مثل این‌که خودش می‌خواهد به خر تبدیل شود، سرتا پا می‌لرزید و پاهایش از او اطاعت نمی‌کرد. از صورت گوشت‌آلودش شرشر عرق می‌ریخت و با صدای گرفته‌ای نفس‌نفس می‌زد.

ملانصرالدین به‌زحمت او را کشان‌کشان از کلبه بیرون برد و روی سنگ دم در نشاند و از پشت به در تکیه داد.

هوای خنک، مشت و مال، کمپرس آب سرد و غلغلک دادن سوراخ‌های بینی با کاه، بالاخره تأثیر لازم را بخشید و آقابک به هوش آمد و اولین سئوالش این بود:

– حضرت والا در چه حال‌است؟ . . . تبدیل مجدد تمام شده است؟ . . .

– گمان می‌کنم تمام شده باشد. بیا نگاه کنیم.

آقابک دو دل بود. ترس در برابر کنج‌کاوی درونی‌اش قد علم کرده بود. بالاخره وزنه‌ی کنج‌کاوی سنگینی کرد و آقابک گفت:

– اما اول تو برو.

ملانصرالدین در را کمی باز کرد، سر کشید و گفت:

– بله، تبدیل صورت گرفته است!

آقابک هم سر کشید. در کلبه همه چیز ساکت و آرام بود و در آن جائی که چند دقیقه پیش آقابک به چشم خویش خدیوزاده‌ی مصری را دیده و حتی با ریش خود، گرد و خاک کفش او را پاک کرده بود، حالا همان خرِ موشی سابق که با هزاران هزار برادر درازگوش خود از لحاظ شکل ظاهری هیچ تفاوتی نداشت ایستاده بود.

اما فقط از لحاظ شکل ظاهر. ماهیت درونی او به قدری غیرعادی و درخشان بود که آقابک از نو با ترس و لرز در برابر او به سجده درآمد.

تا ملانصرالدین به خر نان و زردآلو می‌داد، اضطراب و هیجانی که آقابک به آن دچار شده بود، برطرف شد و افکار پیچیده و محیلانه‌ی خاص قاضی‌ها در سرش به جوش آمد. حدس این‌که این افکار متوجه چه سمتی است، مشکل نبود. شخصیت عالی‌مقامی وجود دارد که در آینده‌ی نزدیکی مراحم و عنایات بزرگی خواهد کرد. از حسن اتفاق او مورد توجه این شخصیت قرار گرفته و حتی از طرف ایشان به دریافت مأموریتی مفتخر گردیده است. اگر او این موقعیت را از دست بدهد و از آن حداکثر استفاده را نکند، حماقت کرده است. می‌بایست بدون دقیقه‌ای تأمل دست به کار شد.

آقابک با شهامت به کلبه رفت. جلو خر به زانو درآمد و گفت:

– از درگاه حضرت والا معذرت می‌خواهم که سر غذا مزاحم می‌شوم، اما رفتار بی‌ادبانه این آدم مرا فوق‌العاده متأثر می‌کند.

و با لحن جدی خطاب به ملانصرالدین گفت:

– مگر به شخصیت‌های عالی‌مقام این‌طور خدمت می‌کنند؟ نان‌ها را بده ببینم! بگذار حسب‌الامر حضرت والا این برای تو، نخستین درس باشد. زردآلوها را بده! نگاه کن و یاد بگیر!

بله، واقعاً چیزهائی بود که می‌بایست دید و یاد گرفت. می‌بایست دید چطور آقابک ضمن دادن نان تعظیم می‌کرد، چطور زردآلوها را به‌دقت می‌شست، نصف می‌کرد و هسته آن‌ها را درمی‌آورد! با چه چرب‌زبانی سخنان شیرین و تملق‌آمیز می‌گفت! واقعاً هیچ خری در جهان آن‌همه مورد احترام قرار نگرفته بود، حتی خری که زمانی حضرت عیسی سوار بر آن، وارد اورشلیم شد.

وقتی هر دو سبد خالی شد، آقابک حوله خواست و با تعظیم و تکریم، پوزه‌ی خر را پاک کرد. خر به تصور این‌که خوراک تازه‌ای به او می‌دهند، حوله را به دهن کشید و شروع به جویده آن کرد، ولی وقتی دید گول خورده است، با نفرت حوله را تف کرد.

آقابک نگاه پیروزمندانه و حتی متبکرانه‌ای به ملانصرالدین انداخت و گفت:

– حضرت والا دیگر میل به غذا ندارند!

بعد آن‌ها مدت زیادی روی سنگ دم در کلبه نشستند. آقابک که از نخستین پیروزی پر و بال درآورده بود، مثل کنه به ملانصرالدین چسبید و دست‌بردار نبود. او پی پرده بود که این کار شوخی بردار نیست و راه از این کلبه‌ی محقر مستقیماً به پای تخت مصر می‌رود. تمام حس‌هائی که اساس روح و جان او را تشکیل می‌داد، یعنی حس جاه‌طلبی فوق‌العاده، حرص و آز و عشق به فرمان‌روائی، به‌نحو توصیف‌ناپذیری در وجودش به جنبش درآمده بود. خستگی را از یاد برد و فراموش کرد که مدت‌هاست شب از نیمه گذشته است. ملانصرالدین را سئوال‌پیچ کرده بود و مرتب تمام مسائل مربوط به خدایوزاده را از ملا می‌پرسید: چه وقت و در چه شرایطی تبدیل به خر شده است، ملانصرالدین آن وقت کجا بوده و از چه کسی شنیده که تخت و تاج مصر دچار چنین بدبختی‌ای گردیده است، کجا به خدایوزاده برخورده و چطور او را از سایر خرها تمیز داده است؟ اگر ملانصرالدین قبلاً خود را برای همه‌ی این سئوال‌ها آماده نکرده بود، به وضع دشواری دچار می‌شد. او تاریخ‌چه‌ی طویل و دراز و پیچیده‌ای را که در عین حال برای آن زمان شبیه به حقیقت بود، برای آقابک نقل کرد. از آن‌جا که هر کس می‌تواند مطابق ذوق و سلیقه‌ی خود، چنین تاریخ‌چه‌ای جعل کند، ما در این‌جا از نقل مجدد گفته‌های ملا خودداری می‌کنیم. فقط می‌گوئیم که ملانصرالدین در آخر آهی کشید و گفت:

– بله، از همان دقیقه‌ای که در کوره‌راه کوهستانی، نزدیک پنجاب او را با پشت خمیده زیر پشته‌ای از خار دیدم، چهارسال تمام است وقت خود را با او می‌گذرانم و رنج و عذاب می‌کشم. اما حالا، به‌حمدالله، پایان رنج و عذاب من نزدیک است و معجون اعجازآمیز حاضر شده است. یکی دو هفته‌ی دیگر هم در این ده می‌مانم، تا از آن گیان اعجازآمیز که فقط در این حوالی می‌روید، به اندازه‌ی کافی ذخیره کنم و بعد روانه‌ی مصر می‌شوم.

روزی که در برابر سلطان اعظم کار خود را انجام دهم و خدایوزاده را به او برگردانم، سعادت‌مندترین روز زندگی من خواهد بود.

آقابک تصدیق کرد:

– البته که! مقام وزارت و خزانه‌داری کل مصر را به‌دست آوردن مگر شوخی است!

– کی به تو گفت که من خیال دارم این مقام را به‌دست بیاورم؟ لطف و عنایات سلطان مال خودش باشد، من نمی‌خواهم.

– نمی‌خواهی؟! یعنی چه؟! تو از قبول مقام وزارت امتناع می‌کنی؟

– البته که امتناع می‌کنم. من فقط تشنه‌ی یک چیز هستم، آن‌هم آزادی و انزوا است . . . من کجا و مقامات درباری کجا! من برای حکومت و فرمان‌روائی خلق نشده‌ام، کار من تحقیق و کشف اسرار است و فقط به درد گوشه‌نشینی و تفکر می‌خورم. بیست سال از عمر خود را صرف علم سحر و ساحری کرده‌ام و به‌طوری‌که امروز دیدی، به هدر هم نرفته است. چرا باید یک‌دفعه، همه‌ی این‌ها را ول کنم؟ به عشق چی؟ برای آن‌که هر روز مرا به اتاق مخفی ببرند؟ . . .

اگر این حرف‌ها را نه آدمی که زندگی خود را وقف علم و تفکر و اندیشه کرده، بلکه دیگری می‌زد، شاید آقابک از باور کردن فوری آن اجتناب می‌ورزید. ولی در این مورد باور کرد، زیرا همه‌ی این‌گونه اشخاص– ستاره‌شناسان، محققین، شعرا، جویندگان آب حیات و سنگ کیمیا که سرب را طلا می‌کند– در آن زمان نیز احمق‌های تمام‌عیاری محسوب می‌شدند که از امور مربوط به زندگی عادی چیزی نمی‌فهمیدند و مسلماً در هر قدم مورد کلاه‌برداری و فریب صاحبان عقل سلیمی قرار می‌گرفتند که عقل‌شان، به‌جای بال‌های خطرناک، هزارپای کوچک و چابک و بسیار متناسب برای دوندگی‌های سودمند و به‌کلی بی‌خطر در روی زمین دارد.

آقابک با قیافه‌ای ژرف‌اندیش و موقر گفت:

– حق با تو است. از صمیم قلب باید بگویم که شعل وزارت برای سر تو گشاد است.

او ملانصرالدین را طعمه‌ی قانونی خود می‌شمرد و شروع به پیچیدن تار عنکبوت چسب‌ناک خود به دست و پای ملا کرد.

ملانصرالدین گفت:

– خودم هم می‌دانم. این‌است‌که تصمیم گرفته‌ام خدیوزاده را به سلطان برگردانم، از قبول کلیه‌ی مشاغل و مقامات و تشریفات امتناع کنم و پاداش خدماتم از سلطان، خانه‌ی دورافتاده‌ی دنجی با مقرری مادام‌العمری که برای امرار معاشم کافی باشد، تقاضا کنم.

ملانصرالدین که دید آقابک در تب و تاب حرص و طمع می‌سوزد، هر گونه احتیاط را کنار گذاشت و مستقیماً به سوی هدف خویش رفت و دست و بالش را به زیر تارعنکبوت داد و گفت:

– هنوز خیلی از اسرار طبیعت مانده است که من نتوانسته‌ام بررسی و کشف کنم. به این دلیل است که به اندیشه و تفکر در گوشه دنجی نیازمندم. من تبدیل انسان را به موجودات کوچک از قبیل مورچه و زنبور و کک و مگس و سایر حشرات آموخته‌ام و به‌طوری که امروز به چشم خودت دیدی، رشته‌ی حیوانات بزرگ را نیز فرا گرفته‌ام. ولی هنوز تبدیل آدم‌ها را به قورباغه و ماهی و حشرات آبی، مورد تحقیق و بررسی قرار نداده‌ام.

– پس آدم را می‌شود هم به مگس، هم به زنبور و هم به مورچه تبدیل کرد؟

– مثل آب خوردن است! می‌خواهی همین حالا آزمایش کنی؟

– نه، نه، لازم نیست!

– کوچک‌ترین دردی احساس نمی‌کنی. حتی حس نمی‌کنی که چطور کک شده‌ای. فقط برای یک روز، فردا دوباره ترا به شکل آدم درمی‌آورم.– ملانصرالدین خوابش می‌آمد و می‌خواست هرچه زودتر آقابک را دست‌به‌سر کند. به این دلیل گفت:– الساعه معجون اعجازآمیز را می‌آورم.

آقابک هیچ علاقه‌ای نداشت به کک تبدیل شود، به خصوص حالا که کاخ مصر از دور در هاله‌ای از مه، به‌طور فریبنده‌ای جلو دیدگانش نمایان شده بود. به این دلیل با عجله بلند شد و گفت:

– باشد یک وقت دیگر. ما هر دو خسته شده‌ایم، فعلاً خداحافظ!

ملانصرالدین او را تا لب نهر بدرقه کرد. هوا داشت روشن می‌شد و بر افق مشرق، پرده‌ی گل‌گون می‌کشید. ملا به آقابک گفت:

– بازهم این کرم‌های شیشه‌ای دور و برت چرخ می‌زنند.

آقابک با تشویش و نگرانی سر خود را روی گردن کلفتش به اطراف چرخاند، بی‌خوابی شب تأثیر خود را بخشیده بود. تعداد بسیار زیادی از کرم‌های شیشه‌ای دور و برش در هوا شناور بودند. به‌هیچ‌وجه نمی‌بایست این مشایعت‌کنندگان را در آن سفر دور و دراز با خود برد، به خصوص که طبق پیش‌بینی آقابک، در مصر ناگزیر کرم‌های شیشه‌ای تازه‌ای پیدا خواهد شد. بنابراین گفت:

– همین امروز پیش ملای ده می‌روم و سفارش می‌کنم فاتحه بخواند و پول یک سالش را هم جلو می‌پردازم.

– بگو با این پول‌ها مسجد را تعمیر کند.

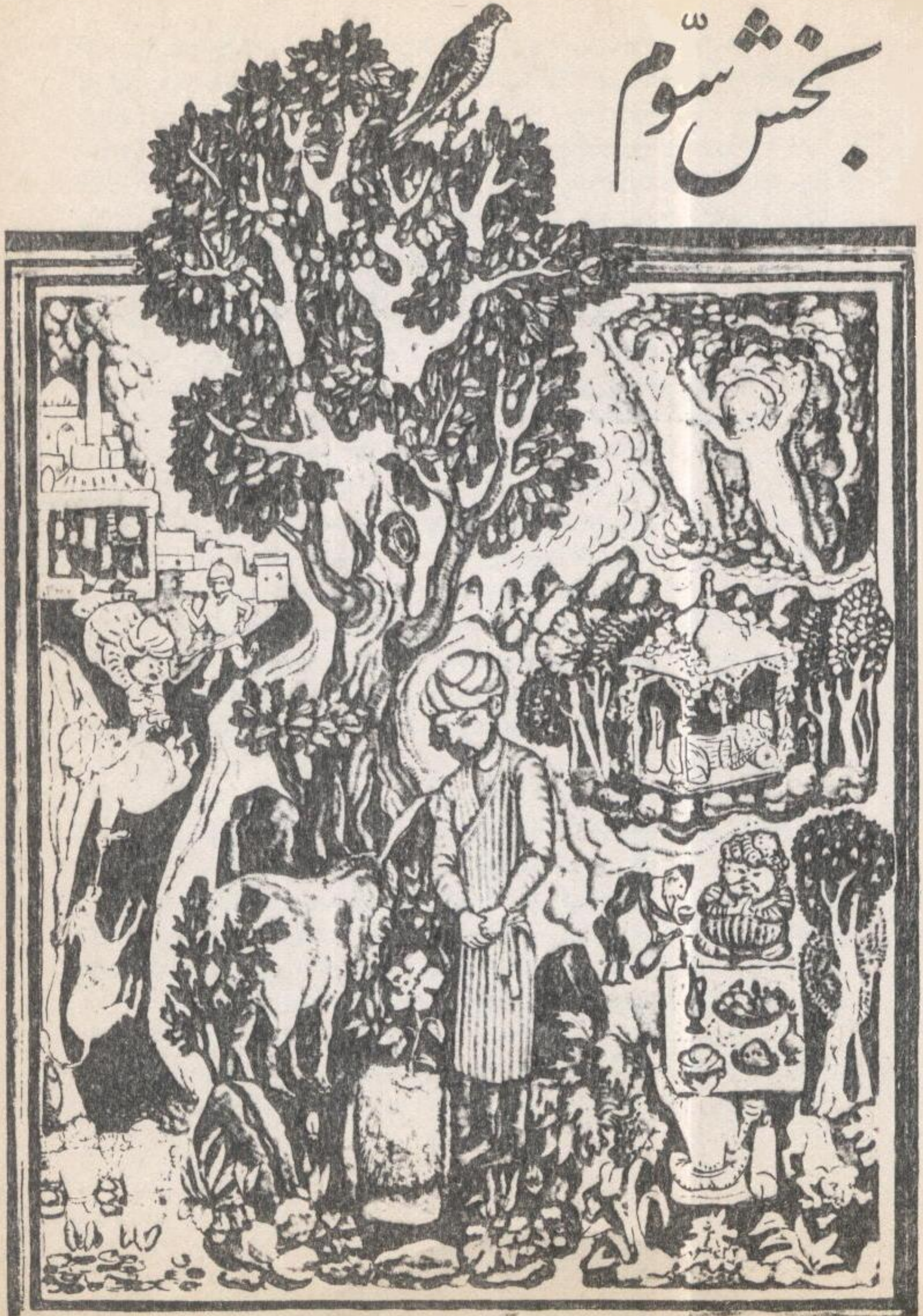
– می‌گویم.

بدین ترتیب مخارج تعمیر مسجد از دوش اهالی چارک برداشته شد. اما این کوچک‌ترین نیکی بود که ملانصرالدین در حق آن‌ها کرد. کارهای دیگری، کارهای حقیقتاً عظیمی در پیش بود. وقت صحبت از آن کارها هنوز نرسیده است. نکته‌سنجان و باریک‌بینان خودشان می‌توانند حدس بزنند، سایرین باید کمی صبر کنند . . . ملانصرالدین با آقابک خداحافظی کرد و در حالی‌که با دلی شاد ابروان سیاه پر پشتش را بالا انداخته بود، مدت زیادی پشت سر او نگاه می‌کرد. بعد به کلبه برگشت. پلک‌هایش به‌هم می‌چسبید، قبا و کفشش را در حالتی بین خواب و بیداری کند. در، پشت سرش، نیمه‌باز مانده بود. فکر کرد که بایست در را بست، اما برای این کار در خود نیروئی نیافت.

ملا چشمان خود را بست و داشت خوابش می‌برد که آواز مؤذن به پرواز درآمد و در کلبه به گوش رسید. مؤذن به شکرانه‌ی روزِ نو و روشنائی نوی که به جهان ارزانی شده بود، اذان صبح را به جا می‌آورد. صدای رسا و صاف مؤذن بر بال نسیم صبح‌گاهی در کنار ابرها به پیشواز خورشید می‌شتافت، خورشید با عظمت جاویدان و زوال ناپذیر خود آرام و با شکوه از پشت کوه‌ها بالا می‌آمد. مؤذن می‌گفت: «حی علی‌الصلات، حی علی‌الفلاح، حی علی خیرالعمل! . . . » و همه در جهان دعا می‌خوانند: هم انسان‌ها، هم جانوران و هم پرندگان و هم حتی درختان بی‌زبان که در اثر باد می‌جنبیدند و زمزمه می‌کردند و شتاب داشتند هر برگ خود را در پرتو خورشید گرم کنند.

در سرتاسر جهان، از کران تا بی‌کران روز آغاز می‌شد. بادها- باد شمال و جنوب و خاور و باختر – زمزمه می‌کرد، قلل پوشیده از برف کوه‌ها می‌درخشید، از دریاها شعله‌های نیل‌گون درخشان برمی‌خاست، جوی‌بارها در دشت و کوه‌سار روان بود، غلات در کشت‌زارها می‌رسید، میوه‌ها در باغ‌ها بزرگ و سنگین می‌شد و انگور، شیره‌ی شیرین خورشید را در خود جمع می‌کرد و شفاف و زرین می‌شد.

بخش سوم



بخش سوّم

دنیا برای آدم‌های خوب ساخته شده است، بدها سرانجام از میان می‌روند!...

زین‌العابدین ابن‌عبدالصائب

فصل ۳۱

خر روزهای آسایش و تنعم افسانه‌آمیزی را می‌گذراند. هرگز در عمر خود چنین سعادت و کام‌یابی معجزآسائی در خواب هم ندیده بود. اولاً، از کلبه به خانه‌ی آقابک، به به‌ترین قسمت آن که به باغ باز می‌شد، نقل مکان کرده بود و هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست از پله‌های پهن و کم‌شیب به باغ برود و بدون ترس هر گل و برگی را بخورد. ثانیاً، همیشه سینی‌های پر از انواع و اقسام نان، زردآلو، تربچه، خربوزه نوبر و سایر میوه‌های زمین حاصل‌خیز چارک در خدمتش حاضر و آماده بود. فقط آبی را می‌نوشید که با برگ گل معطر شده باشد. ببینید تا چه حد ملانصرالدین توانسته بود آقابک را به حقیقی بودن تبدیل خر متقاعد کند! آقابک حتی به فکر انتخاب زوجه‌ای برای او افتاده بود، اما در راه اجرای نقشه‌ی خود با شک و تردید غیرقابل حلی برخورد کرده بود، زیرا معلوم نبود در این کار چه چیز را می‌بایست ملاک عمل قرار داد: شکل ظاهری یا ماهیت درونی او را؟

در سایر مسائل آقابک وقت را بیهوده نمی‌کرد. تمام جد و جهد و فکر و ذکر و مکر و حیله‌اش فقط متوجه یک چیز بود و آن این‌که قلب خدیوزاده‌ی تبدیل‌شده را علیه ملانصرالدین بشوراند و به‌سوی خویش متمایل سازد. به این منظور همه روزه وقتش را از صبح تا شب در کنار خر می‌گذراند، دست‌به‌سینه در خدمت او آماده بود و تمام کارهای ناشایسته‌اش را تحمل می‌کرد و این کارها نیز کم نبود، زیرا «آنچه شایسته‌ی آغل است، در سرا شایسته نیست». با تمام نیرو می‌کوشید مانع تنها ماندن ملانصرالدین با خر شود و به هر وسیله‌ای بود دقایق ملاقات آن‌ها را کوتاه می‌کرد. باوقار و ابهت به ملا می‌گفت: «حضرت والا خسته شده‌اند» یا «عالی‌جناب به کارهای دولتی مشغولند» و ملا را دست به سر می‌کرد و به کلبه‌ی روی تپه می‌فرستاد.

ملانصرالدین بی‌چون‌وچرا اطاعت می‌کرد، گرچه خیلی دلش می‌خواست بداند، هر روز از صبح تا غروب که آقابک با خر تنهاست به او چه می‌گوید. و بالاخره دانست. یک بار وقتی در ساعت غیرمقرر آمد، آن‌ها را در باغ گرم صحبت‌های مخفیانه یافت. خر در باغچه میان گل‌های معطر شب‌بو و میخک ایستاده بود. گل‌های فوق‌العاده زیبا و تمیز را لگد مال می‌کرد و با فش‌فش و مچ‌مچ و قرقر شکم قاچ‌های خربوزه را یکی پس از دیگری از دست آقابک می‌خورد و سخنان مزورانه مانند رگ‌بار به گوش‌های درازش می‌ریخت. آقابک دم گوش خر می‌گفت:

– حضرت والا، و پس از آن او جسارتی بی‌سابقه کرد. به حضرت والا و هم‌چنین ابوی عالی‌جنابتان بد و بی‌راه گفت. او می‌گفت . . . نه، زبان من از تکرار حرف‌های قبیحی که او می‌زد، عاجز است. او گفت: حضرت والا بدخلق و خرده‌گیر و احمق است. این را من نگفتم، او گفت . . . حضرت والا آدم مهمل و خرده‌گیر و لجوجی است و شکل ظاهری کنونی او با ماهیت درونی‌اش کاملاً مطابقت دارد. آیا در پس این حرف‌ها نیت سوئی نهفته نیست که حضرت والا را در راه قاهره یک جائی ترک کند، یا بدتر از آن، مانند یک اخ . . . اهه، اهه . . . مانند یکی از درازگوش‌ها و چهارپایان معمولی به بهای ناچیزی به چاروادارن بفروشد و با این عمل تخت و تاج مصر را از یگانه وارث قانونی آن محروم سازد؟ علاوه بر این گفت . . .

ملانصرالدین که پشت بوته‌های پیچک پنهان شده بود، آهسته طوری که آقابک متوجه نشود، رفت.

شب به دزد گفت:

– شنیدم که خبرچینی می‌کرد، پس میوه رسیده است.

دزد جواب داد:

– تو مانند همیشه بدون اشتباه عمل کرده‌ای. بگو ببینم، برای چنین بازی موفقیت‌آمیزی روی کدام تار قلب او انگشت گذاشته بودی؟

– رشک و حسد. در میان همه‌ی احساسات احمقانه و زیان‌بخش ویژه‌ی انسان، این حس تقریباً قوی‌ترین آن‌ها است. یک افسانه‌ی هندی چنین حکایت دارد: خدا به یک نفر گفت: «هر چه دلت می‌خواهد، از من بخواه، و من به تو می‌دهم، فقط به یک شرط که به همسایه‌ات دو برابر آن را بدهم. اگر به تو یک خانه بدهم به او دو خانه خواهم داد، اگر به تو یک اسب بدهم به او یک جفت اسب. چه می‌خواهی، بگو؟» آن شخص جواب داد: «ای پروردگار قادر متعال، تقاضا می‌کنم، یک چشم مرا کور کنی! . . . »

سپیده دمید و خروس‌ها خواندند. دزد برخاست به ملانصرالدین تعظیم کرد و گفت:

– من باید بروم. چه مأموریتی به من می‌دهی، در آینده‌ی نزدیک چه کاری باید بکنم؟

– باید یک مسافرت دیگر هم به خوقند بکنی.

– بسم الله الرحمن الرحیم! هر مسافرتی به بهای یک جفت کفش تمام می‌شود. سنگ‌های این‌جا تخت کفش را می‌سوزاند و نابود می‌کنند!

– برای آخرین بار می‌روی، به این‌جا دیگر برنمی‌گردی، من در خوقند به تو ملحق می‌شوم.

– چه باید کرد، من حاضرم. میفرمائی کی راه بیفتم؟

– خبر می‌دهم . . .

در تهِ باغ آقابک سایبان کوچکی بود. آن‌جا نه شب‌بوئی بود و نه سنبلی؛ باغ‌بان با چاقوی خود هرگز به آن‌جا سر نمی‌زد. پیچک‌ها و تاک‌های وحشی آزادانه می‌روئیدند و به دور سایبان می‌پیچیدند و برگ‌هایشان درهم می‌آمیختند. صبح‌ها در این سایبان، خنکی شبنم مدت بیش‌تری دوام داشت و بوی پونه و زمین مرطوب به مشام می‌رسید و مرغان خوش‌الحان تا پاسی از روز، در اطراف آن آواز می‌خواندند، زیرا پرده‌ی ضخیم سبزه و برگ مانع نفوذ پرتو خورشید صبح‌گاهی به آن‌جا بود. یک روز صبح در این سایبان مذاکرات مهمی میان ملانصرالدین و آقابک صورت گرفت.

نوکر پیر کور و کر که هرگز حرف نمی‌زد، یک کوزه‌ی شراب و دو جام آورد. او یگانه نوکری بود که در آن خانه مانده بود. سایر نوکرها را آقابک بیرون کرده بود تا راز «تبدیل شدن» فاش نشود. و حالا بدون ترس از خبرچینی، با علاقه‌ای وافر در خفا تن به عمل شنیع می‌خوارگی داده بود و ملانصرالدین را نیز به این کار جلب می‌کرد. آن روز از صبح شروع کرد.

ملانصرالدین ضمن این‌که جام لبریز را از دست آقابک می‌گرفت، گفت:

– ارباب، تو دستور حضرت والا را بد اجرا می‌کنی. حرکت من نزدیک است، ولی تو تاکنون به‌هیچ‌وجه مرا برای قبول وزارت و خزانه‌داری مصر آماده نکرده‌ای.

– مگر خیال داری حرکت کنی؟

– راه قاهره نزدیک نیست.

– ولی همین چندی پیش می‌گفتی که مقام وزارت را قبول نخواهی کرد. به فکر کارهای علمی خود و مسکنی دورافتاده و دنج و درآمدی مختصر برای مابقی عمرت هستی.

– من حالا هم به همین فکر هستم، اما ممکن است سلطان موافقت نکند. بگوید یا این شغل را قبول کن یا گردنت را به تیغ جلاد بسپار! با او نمی‌شود چون‌وچرا کرد. به این دلیل است که تصمیم گرفتم محض احتیاط برای قبول این مقام آماده بشوم.

آقابک با ناراحتی چشمان خمارآلودش را به هم زد و فش‌فشی کرد و گفت:

– پس اتاق مخفی؟

– اتفاقاً در همین باره، در مورد به‌ترین راه‌های رهائی از این اتاق می‌خواستم با تو صحبت کنم. تو باتجربه و خردمند هستی، به من یاد بده، سوگند می‌خورم که به پاداش این کار برایت از مصر یک قلیان زرنگار و یک کوزه‌ی شراب نقره بفرستم.

قلیان و کوزه! این درست مثل آن بود که به کسی که در صحرای بی آب وعلفی دارد از تشنگی می‌میرد، دو قطره‌ی آب وعده بدهی. آقابک نه قلیان و کوزه، بلکه زیرزمین‌های پر از طلای دربار مصر، و مهمتر از آن، احترام و فرمان‌روائی و اختیار تام را که از هر پولی پرارزش‌تر است، در برابر چشمان خود مجسم کرده بود.

ملانصرالدین نشسته و سر به زیر افکنده بود. به صورت آقابک نگاه نمی‌کرد، اما از دست‌هایش چشم بر نمی‌داشت. و از لرزش انگشتان گوشت‌آلود و تپش رگ‌های برآمده‌ی آقابک، تمام افکار درونی او را چنان روشن و واضح می‌خواند که گوئی به کتاب سحر و جادو نگاه می‌کند. بنابراین، سخنان آقابک برایش غیرمترقبه نبود:

– اوزاک‌بای، چطور است اگر حضرت والا را به من بسپاری؟

موافقت فوری صلاح نبود. می‌بایست کاری کرد که آقابک بیش‌تر تهییج بشود. بنابراین ملانصرالدین با تمسخر گفت:

– به تو؟! آدم‌های خیلی بالاتر از تو به من این پیشنهاد را کرده‌اند. ولی اولاً، حضرت والا مایلند که فقط من به قاهره مشایعت‌شان کنم. ثانیاً . . .

– حضرت والا را می‌شود راضی کرد. به علاوه تا در این سیما، در سیمای خر . . .

– می‌خواهی بگوئی که می‌شود با ایشان غیرشرافت‌مندانه رفتار کرد؟ می‌شود گول‌شان زد؟ ای ارباب! . . .

– من ابداً چنین فکری نکردم. ولی می‌شود جواب او را به میل خود تفسیر کرد. از آن‌جا که نمی‌تواند به زبان آدم حرف بزند . . .

– پس دم جنباندن، پس تکان دادن گوش‌ها ؟

– همین‌ها را می‌شود تفسیر کرد!

– ارباب، تو واقعاً برای مقامات عالی خلق شده‌ای! به علاوه یک مانع دیگر وجود دارد و آن خود تو هستی.

– من؟

– تو چه پاداشی می‌توانی به من بدهی؟

آتش اشتیاق وزارت مصر چنان در سینه‌ی آقابک شعله‌ور گردیده بود که به او فصاحت و بلاغت کلام داد. سر خود را به طرف ملانصرالدین خم کرد و گفت:

– تو تشنه‌ی انزوا و گوشه‌نشینی هستی؟ کجا انزوائی بالاتر و خاموشی‌ای مطلق‌تراز این‌جا پیدا می‌کنی؟

واقعاً چنان سکوتی حکم‌فرما بود که گوئی کوه و دشت اطراف به خواب ناز فرو رفته بودند.

– می‌خواهی درآمد مادام‌العمر داشته باشی؟ دریاچه‌ی من درآمدی کافی برای یک زندگی مرفه به تو می‌دهد.

ملانصرالدین برای حفظ ظاهر باز هم اصرار ورزید:

– بله، اما دریاچه و دادن آب، دوندگی‌هائی دارد که مرا از کارهای علمی‌ام باز می‌دارد.

– یک مباشر بگیر. مباشری با حقوقی کم، او همه‌ی کارها را به جای تو انجام می‌دهد.

– درست است، واقعاً می‌شود مباشر گرفت! چطور این راه به عقلم نرسیده بود!

– البته! کارها را به مباشرت می‌سپاری و خودت هیچ کاری جز جمع کردن گیاه معجزه‌آسا نخواهی داشت.

ملانصرالدین با شعور و هیجان گفت:

– گیاه معجزه‌آسا! جمع کردن گیاه معجزه‌آسا درست همان کاری است که برای من آفریده شده است!

آقابک شاد و خرم از این‌که کلید حل معما را یافته است، تصدیق کرد:

– البته! البته!

عقل او که از مدت‌ها پیش تغییر ماهیت داده و به حیله و نیرنگ تبدیل شده بود، مانند هزارپا، همه‌ی پاهای خود را جنبش و حرکت درآورد.

– البته که گیاه معجزه‌آسا! این‌جا هرچه دلت بخواهد، می‌روید، حد و حصر ندارد. من نمی‌خواستم به تو بگویم. همه جا می‌روید. تو فقط یکی را پیدا کرده‌ای. این که چیزی نیست، این یک صدم است! . . .

ملانصرالدین چنان‌که گوئی از شوق و شعف خشکش زده است، زیر لب گفت:

– واقعاً یک صدم!؟

– یک هزارم! یک هزارم! تو هنوز نمی‌دانی این‌جا چقدر گیاه معجزه‌آسا می‌روید!

شراب، سرِ آقابک را گرم کرده بود. او دور برداشته بود و یک‌ریز حرف می‌زد و کوچک‌ترین ترسی نداشت که مچش را بگیرند و دروغش را فاش کنند، زیرا در برابر او شخصی نشسته بود که با علم و دانش سروکار داشت و در نتیجه در مسائل عادی و روزمره مثل بچه‌های کوچک بود و به‌راحتی می‌شد سرش کلاه گذاشت. اما در برابر او ملانصرالدین نشسته بود که می‌توانست بلندپروازی جان و دل را با حد اعلای باریک‌بینی و فراست و عقل درآمیزد و به‌هیچ‌وجه حاضر نبود برای شیادان خر مرد رندی که روی زمین به دنبال طعمه می‌خزند،

لقمه‌ی چرب و نرمی باشد. همه علما و حکما و شعرای بزرگ جهان می‌بایست در زندگی روزمره از او سرمشق بگیرند!

و اما آقابک نفس‌نفس می‌زد و داد سخن می‌داد:

– مثلاً این پیچک را می‌بینی؟ این پیچک هم معجزه‌آساست! آن ریشه‌ی باباآدم هم معجزه‌آساست! هر گیاهی که دور و برت می‌بینی معجزه‌آساست. اصلاً گیاه ساده وجود ندارد! مدت‌ها پیش از تو یک جادوگر به این‌جا آمده بود و تمام این مطالب را به من گفت. به علاوه سنگ‌های این‌جا هم معجزه‌آساست. همین‌طور روی زمین ریخته است، بردار و جمع کن! آن جادوگر یک جوال پر کرد و برد! دو کوزه هم آب معجزه‌آسا برد! یادم رفته بود بگویم که در این نزدیکی آب معجزه‌آسا نیز هست. همین دوقدمی! این‌جا همه‌چیز، هر چه می‌بینی معجزه‌آساست!

کیست که در برابر چنین معجونی از گیاه معجزه‌آسا و سنگ سحرآمیز و آب افسون‌گر، تاب مقاومت بیاورد!؟

و ملانصرالدین موافقت کرد. حاضر شد خدیوزاده را در عوض دریاچه و خانه و باغ و سایر ملحقات مربوط به آن، به علاوه ده هزار تنگه پول نقد به آقابک بدهد.

آقابک گفت:

– من ده هزار تنگه پول نقد ندارم. فقط هفت هزار دارم. به علاوه باید مبلغی برای مخارج را تا قاهره نگهدارم.

ملانصرالدین یادآوری کرد:

– پس جواهراتی که چندی پیش از محمدعلی گرفتی، چی؟

بالاخره به پنج هزار تنگه کنار آمدند. آقابک دوهزار تنگه و جواهرات را برای مخارج راه نگهداشت و گفت:

– خدیوزاده هم مخالفت نمی‌کند. او در این مدت مرا به‌حد کافی شناخته است. دست آخر اگر مجبور شدیم، تو می‌توانی مریض بشوی. حتی می‌توانی خودت را به مردن بزنی. اوضاع را طوری جور می‌کنیم که او هیچ سوءظنی نبرد و هرگز هم نفهمد.

ملانصرالدین هیچ دلش نمی‌خواست بمیرد، نه واقعاً بمیرد و نه این‌که خود را به مردن بزند. بنابراین گفت:

– این کارها دیگر زیادی است. در چنین معامله‌ی حلالی اغفال و فریب چه لزومی دارد؟ سعی می‌کنیم خدیوزاده را راضی کنیم.

و رفتند تا حضرت والا را راضی کنند. دم جنباندن و گوش تکان دادن‌ها را تعبیر و تفسیر کردند و به سایبان برگشتند. آقابک از شادی در پوست خود نمی‌گنجید:

– حالا دیگر تشریفات جزئی کار باقی مانده است! هر سال بهار قاضی عبدالرحمن از ده بزرگ ینگی‌مزار که در آن‌جا زندگی می‌کند، به محل‌های ما می‌آید. به دعوا مرافعه‌ها رسیدگی می‌کند و به معامله‌ها رسمیت قانونی می‌دهد. حالا در همین نزدیکی‌هاست. همین امروز چند سوار می‌فرستم تا او را پیدا کنند. تو هم، اوزاک‌بای، به‌حد کافی معجون معجزه‌آسا حاضر کن و همه اوراد را روی کاغذ بنویس که یادم نرود.

ملانصرالدین گفت:

– خدیوزاده به تو سپرده شده است، اما من خانه‌ای را که تازه خریده‌ام، هنوز ندیده‌ام.

– بیا برویم ببینیم.

خانه را تماشا کردند. خانه‌ی بسیار خوبی بود که برای سال‌های بسیار زیاد ساخته شده بود. ملانصرالدین ضمن این‌که پشت سر آقابک از یک اتاق به اتاق دیگر می‌رفت، فکر می‌کرد: «این هم هدیه‌ی عروسی برای این دو جوان شیدا – برای سعید و زلفیه! می‌توانند همه‌ی اولاد و اخلاف‌شان را این‌جا جا بدهند!» خانه، بزرگ و پُرگنجایش و پاک و روشن و ساکت بود. پرتو خورشیدِ نیم‌روز از پنجره‌های باز آن به درون می‌تابید و همه‌جا زیر پای ملانصرالدین فرشی از تارهای زرین نور می‌گسترد. نسیم ملایمی از باغ می‌وزید، شیشه‌های پنجره‌ها را می‌لرزاند و بازتاب نور را بسان گله‌های مرغان تیزبال بر روی دیوارها به پرواز در می‌آورد.

فصل ۳۲

از آن روز به بعد آقابک دیگر آقابک سابق نبود. از حرکت کند زمان پیشی گرفته و در عالم خیال به قاهره و به بارگاه سلطان نقل و مکان کرده بود و برای خودش آقابک ابن مرتضی خوارزمی وزیر مصر شده بود، سنگینی قبای زردوزی‌شده‌ی وزارت را بر دوش خود حس می‌کرد و با گوش دل، جرنگ‌جرنگ مدال‌ها و نشانه‌های روی سینه و شمشیر زرنگار کمر خویش را می‌شنید. به‌نظرش می‌آمد که از آن به بعد هر روزی را که در چارک می‌گذراند از آینده‌ی پرعظمت و جلالش ربوده می‌شود و هر دقیقه‌ای که می‌گذرد بذر فراوان نعم گوناگون و درآمدهای جورواجور را برای همیشه با خود می‌برد. چنان تکبر و افاده‌ای می‌فروخت که غیرقابل تحمل بود. صحبت با او برای ملانصرالدین رنج و عذابی واقعی بود. یگانه نوکر خود، پیرمرد کور و کر را مجبور می‌کرد که هر روز صبح جلوش به سجده درآید. حالا دیگر اصلاً به ملانصرالدین اجازه نمی‌داد که به خر نزدیک شود.

در این ضمن، زندگی در ده جریان عادی خود را طی می‌کرد. میوه‌ها و باغ‌ها، آبدار و شیرین و معطر می‌شدند، کرم‌های ابریشم در پیله می‌غنودند و میش‌ها در چراگاه‌ها دوبار زائیده بودند. در تابستان کار و دوندگی اهالی چارک زیاد بود. حالا دیگر شب‌ها در قهوه‌خانه‌ی صفر، بیش از پنج شش نفر مشتری جمع نمی‌شدند، سایرین که از کار روز خسته شده بودند، اول غروب دراز می‌کشیدند و می‌خفتند.

اهای چارک دیگر به محافظ جدید دریاچه و کارهای عجیب و غریب او عادت کرده بودند. در قهوه‌خانه راجع به او کم صحبت می‌کردند، آن‌هم چند کلمه‌ای ضمن صحبت‌های دیگر. اما سایه‌ی شوم آقابک مثل سابق بر سر اهالی چارک افتاده بود: باز آب‌یاری و روزهای پر از وحشت و ترس در پیش بود.

و ناگهان اخبار تازه‌ای که یکی از دیگری گیج‌کننده‌تر بودند، مانند غرش رعد چارک را به لرزه درآوردند.

نخستین خبر را ملای ده، روز جمعه بعد از نماز صبح اعلان کرد و گفت که آقابک روی نیاز به درگاه پروردگار آورده، هزار و پانصد تنگه نثار مسجد کرده و سفارش کرده است که در تمام سال آینده، فاتحه بخوانند.

هزار و پانصد تنگه! پیش از آبیاری! پس برای آبیاری چقدر خواهد گرفت؟ . . . فاتحه! برای کدام مرده‌ها؟ . . . البته اهالی چارک از مسأله‌ی کرم‌های شیشه‌ای بی‌خبر بودند و به فکرشان هم نمی‌رسید و اصلاً سر در نمی‌آوردند. صفر باز هم نفوس شومش را زد و گفت: «شاید برای کسانی که خیال دارد از گرسنگی بکشدشان، می‌خواهد فاتحه بخواند؟»

دومین خبر از طرف خود آقابک انتشار یافت. به‌زودی او چارک را ترک می‌کند و برای زیارت کعبه به مکه می‌رود. آقابک مفید دانست که به این وسیله، سفر خود را به مصر در پرده نگاه دارد.

باز هم تشویش و اضطراب، باز هم حیرت و تعجب! پیش از آب‌یاری می‌رود یا بعد از آب‌یاری؟ و مهم‌تر از هر چیز، چقدر آب‌بها خواهد خواست؟

سومین خبر شوم و وحشت‌ناک بود. آقابک چند سوار به همه طرف فرستاده است تا قاضی عبدالرحمن را پیدا کنند. قاضی را به چارک دعوت می‌کند برای چه؟ خیال دارد قبل از حرکت با کی دعوا مرافعه راه بیندازد، به چه معاملاتی می‌خواهد رسمیت قانونی بدهد؟

به این مناسبت عده‌ی کثیری در قهوه‌خانه جمع شدند. باغ‌ها و کشت‌زارها و چراگاه‌ها را از یاد بردند. باز هم صفر به غیب‌گوئی پرداخت: « صبر کنید، او فرصت خواهد کرد که قبل از سفر، همه را به خاک سیاه بنشاند . . .»
تنها محمدعلی در خلال تشویش و اضطراب، احساس شادی و خرسندی می‌کرد. هر پیش‌آمدی بکند، آقابک دیگر طلب نخواهد کرد که زلفیه را به خانه‌ی او بفرستند!

تصمیم گرفتند به استقبال سرنوشت بروند و از آقابک بپرسند که خیال دارد چقدر آب بها بگیرد. چهار نفر از ریش‌سفیدان را نزد او فرستادند.

ریش‌سفیدان موفق نشدند آقابک را ببینند. او کسرِ شأن خود می‌دانست. محافظ جدید دریاچه از طرف ارباب با ریش‌سفیدان صحبت کرد. گفته‌های او مرموز بود و نمی‌شد به آن اعتماد کرد. او گفت:

– آب خواهید گرفت قبلاً هیچ چیزتان را نفروشید، همان پول‌هایی که در کیسه‌های پولتان دارید، کافی است.

در کیسه‌های پول اهالی چارک چقدر پول بود؟ در تمام چارک از صد، صدو پنجاه تنگه تجاوز نمی‌کرد. ریش‌سفیدان این مطلب را به محافظ گفتند. او خندید و جواب داد:

– من از کیسه‌های پول شما اطلاع کافی دارم و می‌دانم که مثل پستان بز لاغری است که تمام شیرش را دوشیده باشند. با وجود این تکرار می‌کنم: هیچ چیزتان را نفروشید. آقایان محترم، بروید و گفته‌های مرا به دیگران هم بگوئید!

چنین جوابی تشویش و اضطراب را تخفیف نداد، بلکه تشدید کرد.

در این گیرو دار سواران برگشتند و اطلاع دادند که قاضی عبدالرحمن در یکی از ده‌های نزدیک به‌نام «آلتی آقاج» کارهای خود را تمام کرده و فردا عصر به چارک می‌آید.

دهکده در انتظار کارهای عظیم و پیش‌آمدهای بی‌سابقه در سکوت و خاموشی فرو رفت.

فقط دو نفر از اهالی چارک یعنی سعید و زلفیه در تشویش و اضطراب عمومی شریک نبودند. هر کس می‌تواند به آسانی بفهمد چرا آن‌ها در این تشویش و اضطراب شریک نبودند . . .

قاضی پیر عبدالرحمن سال‌های سال به کجی زیسته و به کجی قضاوت کرده بود تا بالاخره سر تا پایش به کجی گرائیده و کج‌نهاد و کج‌دل و کج‌اندام و کج‌قیافه شده بود. پوست زیر چانه‌اش آویزان و گردنش کج بود، بینی نوک‌تیز دوشاخه‌اش هم کج بود، دهنش هم به وضع عجیبی کج و کوله می‌شد و ریش بزی‌اش هم به یک طرف کج شده بود. به علاوه پای چپش هم لنگ بود و در هر قدم به طرف چپ خم می‌شد. در میان عوام به همین نام یعنی «قاضی عبدالرحمن کج» معروف بود. علاوه بر همه‌ی این خصائل، همیشه یک چشمش هم بسته بود، یعنی در جریان قضاوت گاه یک چشم و گاه چشم دیگر خود را می‌بست: چشم راست را در انتظارِ حق و حساب، چشم چپ را پس از گرفتن حق و حساب. و از آن‌جا که همیشه در یکی از این دو حالت، در این یا آن سوی حق و حساب قرار داشت، فقط با یک چشم به جهان می‌نگریست و همیشه آن چیزی را می‌دید که به سود خودش بود.

قاضی با گاری سرپوشیده‌ی کهنه‌ای به چارک آمد که چرخ‌های کج و کوله‌ای داشت و رد چرخ‌های راست و مستقیم راه، باب طبع این چرخ‌ها نبود و در هر دوری که می‌زدند می‌کوشیدند از آن بیرون بیافتند. اسب ابلقی که به مال‌بند بسته بودند نیز لاغر و نحیف، ژولیده‌مو و دم‌باریک بود و چشمش لک داشت. گاری‌چی هم کج نشسته بود، یک پایش را خم کرده و پای دیگرش را در طول مال‌بند دراز کرده بود. خود قاضی برحسب مقام خویش در درون گاری پشت پرده نشسته بود. میرزا، هم‌دستِ قدیمیِ همه‌ی دوز و کلک‌های قاضی، در خارج از پرده، بین کپل اسب و ارابه جا گرفته بود. میرزا گرچه کج نبود، اما سر تا پا چروکیده و مچاله بود، گوئی او را شسته و چلانده‌اند و بی‌آن‌که صافش کنند، همان‌طور خشک شده است. عمامه‌ی رنگینش هم مثل طناب کلفت تابیده‌ای به دور سر خربزه‌مانندش پیچیده شده بود.

آقابک نوکر خود را به پیشواز قاضی فرستاد و او را به خانه‌ی خود دعوت کرد. قاضی از بیم اتهامات ناروا و برای حفظ نام نیک و بی‌غرض خویش دعوت او را رد کرد و در قهوه‌خانه ماند. صفر قهوه‌چی فوراً تمام کنج‌کاوان را از قهوه‌خانه بیرون راند، پذیرائی از قاضی را به عهده‌ی سعید گذاشت و خود برای جمع کردن لحاف و تشک روانه خانه‌ی همسایه‌ها شد. طبق آداب و رسوم آن زمان بستر هر میهمان عالی‌مقامی می‌بایست از چندین لحاف و تشک تشکیل شود. به‌نظر صفر بستر قاضی نمی‌بایست کمتر از ده لحاف و تشک باشد.

قاضی دست و روی خود را شست و چای خورد و بی‌آن‌که حرفی بزند فقط با یک چشم، با چشم راست، به میرزا نگاه کرد.

میرزا نیز بی‌آن‌که حرفی بزند برخاست و به طرف خانه‌ی آقابک راه افتاد.

وقتی میرزا برگشت هوا تاریک بود، کوهی از لحاف‌های رنگارنگ – نه ده بلکه چهارده لحاف، روی هم چیده بودند و قاضی روی آن دراز کشیده و لحاف پانزدهم را روی خود انداخته بود. میرزا همان‌طور ساکت دو انگشت و بعد نیم انگشت خود را به او نشان داد. این علامت دویست و پنجاه تنگه بود. قاضی نفس عمیقی کشید، چشم راست خود را بست و چشم چپ را باز کرد و به این وسیله نشان داد که از حالت «انتظار» به حالت «پس از گرفتن» در آمده است.

بعد میان آن دو گفت و گوی مختصری صورت گرفت، البته خیلی آهسته تا قهوه‌چی نشنود.

قاضی پرسید:

– چه دعوا مرافعه‌ای دارد؟

میرزا جواب داد:

– دعوا مرافعه نیست، معامله است.

قاضی با تعجب گفت:

– معامله؟ برای معامله چنین سخاوتی می‌کند؟

میرزا آهسته گفت:

– حتماً بخت و اقبال به او خیلی یاری کرده است. گمان می‌کنم دم درآمد کلانی را به چنگ آورده است.

قاضی با لحن پندآمیز یادآوری کرد:

– البته درآمد مشروع! درآمد کاملاً مشروع! فردا می‌فهمیم.– و به پهلو برگشت و چشم چپ خود را نیز بست، زیرا حالات «انتظار»و «پس از گرفتن» شامل ساعات خواب نمی‌شد.

از همه معاملاتی که قاضی پیر، عبدالرحمن در عمر خود به کجی ثبت کرده و رسمیت قانونی داده بود، این معامله در کجی، برتری غیرقابل تصوری داشت! دریاچه‌ی پُردرآمد و خانه و باغ در مقابل یک خر ناچیز که پشیزی ارزش نداشت، مبادله می‌شد! روشن بود که در این معامله، کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است، اما معاملات مشکوک که در آن هدف پنهانی‌ای وجود داشته باشد، طبق قانون اکیداً ممنوع بود. ضمناً می‌بایست معامله را در دفتر به ثبت رساند، و طوری به ثبت رساند که احدی نتواند سوءظنی ببرد، حتی صاحب‌منصبان مجربی که خان برای نظارت بر کار قاضی‌ها گماشته بود.

وقتی آقابک با صدای رسا، تصمیم قطعی خویش را به مبادله دریاچه و خانه و باغ با خر اعلام داشت، در میان توده‌ی انبوه اهالی چارک که جلو قهوه‌خانه گرد آمده بودند، چون لانه‌ی زنبوری که چوب به درون آن فرو کرده باشند، همهمه‌ای توأم با حیرت و تعجب بلند شد. این همهمه از جلو قهوه‌خانه فوراً به صف‌های عقب منتقل شد و آن‌ها را به جنب و جوش و هیجان انداخت و مثل باد صرصر بر روی دیوارها که پر از بچه بود و به صدا درآمد و بعد به پشت‌بام خانه‌های نزدیک که از چارقدهای زنان به گلستان رنگارنگی شباهت داشت، به پرواز

درآمد. دریاچه را با خر! دریاچه را با خر مبادله می‌کند! . . . در میان اهالی چارک کسی نبود که دود از سرش بلند نشده باشد و قلبش به وزه در نیامده باشد.

اما قاضی پیر عبدالرحمن که در این‌گونه دوز و کلک‌ها موی خود را سفید کرده بود، یک ذره هم متعجب نشد و خم به ابرو نیاورد. آرام و متین روی کوهی از پانزده لحاف شب که صفر قهوه‌چی برایش کوت کرده بود، رو به جمعیت نشسته بود، چنان‌که گوئی بر تخت سلطنت جلوس فرموده است. میرزا با قیافه‌ای ملال‌آور در پائین نشسته، دفتر ثبت اسناد قضاوت را باز کرده و دماغ درازش را در آن فرو برده بود. او نیز به پیروی از آقای خود، آرامش کامل را حفظ کرده بود.

قاضی نگاه جدی خویش را به جمعیت دوخت.

همهمه، گوئی فرو نشست و به زمین چسبید و بالاخره خاموش شد.

قاضی ندا بر آورد:

– اوزاک‌بای ابن باباجان!

ملانصرالدین در حالی‌که افسار خر را در دست داشت، به تخت نزدیک شد.

قاضی پرسید:

– در جواب سخنان آقابک ابن مرتضی چه می‌گوئی؟ به این مبادله راضی هستی؟

– راضی هستم.

در میان توده‌ی اهالی چارک از نو همهمه پیچید. موافق است! عجب! . . . در ازا خری که در با رونق‌ترین بازارها بیش از سی تنگه قیمت ندارد، چنین ثروتی می‌گیرد! می‌خواستی راضی نباشد!

عملی اسرارآمیز و مشکوک و وحشت‌ناک صورت می‌گرفت. یک نفر در میان جمعیت نتوانست خودداری کند، ناله‌ای کرد، یا صحیح‌تر، جیغی کشید.

قاضی با همان آرامش سابق گفت:

– طرفین موافقت خویش را به مبادله ابراز داشتند. نخستین اصل قانون به موقع اجرا گذاشته شد. حالا هر کس از اهالی ده که دلیلی مستند برای جلوگیری از مبادله دارد، می‌تواند در حضور همه بگوید.

چنین کسی پیدا نشد.

قاضی یکی دو دقیقه صبر کرد و بعد گفت:

– من شهادت می‌دهم که برای انجام مبادله، مانعی وجود ندارد.

حالا آخرین تشریفات یعنی ثبت در دفتر مانده بود، چنان ثبتی که در آن کوچکترین کجی‌ای وجود نداشته باشد.

در این‌جا بود که قاضی تمام کاردانی و مهارت خویش را در امر قضاوت نشان داد!

پنج شش دقیقه به فکر فرو رفت. مشکل بتوان گفت که افکار در کله‌ی پیر او چگونه و از چه راه‌هایی جریان می‌یافت، اما طبق جریان افکار، اول عمامه‌اش به طرف چپ کج شد و فقط به گوشش تکیه داشت، بعد عینکش به طرف چپ کج شد و بالاخره خودش همان‌طور که روی توده‌ی لحاف‌ها نشسته بود به طرف چپ کج شد، و اما لحاف‌ها فقط در نتیجه‌ی سعی و کوشش و زورِ شانه‌ی صفر قهوه‌چی، روی هم باقی ماند و فرو نریخت.

وقتی قاضی شروع به صحبت کرد، در صدایش وجد و شعف افتخار به عقل توانای خود طنین انداخته بود. به میرزا امر کرد:

– نام مبادله‌کنندگان را ثبت کن!

صدای خش‌خش قلم میرزا بلند شد. چنان سرش را روی دفتر پائین انداخته بود که گوئی این صدا نه از حرکت قلم بر روی صفحه‌ی دفتر، بلکه از حرکت دماغ دراز او برمی‌خاست.

و اما قاضی در این ضمن در مغز خود کلماتی را انتخاب می‌کرد که تساوی تقریبی اموال مورد مبادله را برساند و به به‌ترین وجهی بر مشروع بودن مبادله دلالت کند.

انگشت خود را بلند کرد و با لحنی ژرف‌اندیش و پرمعنا گفت:

– دریاچه‌ی پُردرآمد و متعلقات آن، یعنی باغ و خانه!

بعد به میرزا آمرانه اشاره کرد و ادامه داد:

– بسیار خوب، می‌نویسیم! به این ترتیب می‌نویسیم: خانه و متعلقات آن، یعنی باغ و آب‌انبار. زیرا چه کسی می‌تواند بگوید که دریاچه آب‌انبار نیست؟! از سوی دیگر، اگر خانه و باغ نامبرده از متعلقات دریاچه، یا به عبارت

دیگر آب‌انبار می‌باشد، روشن است که آب‌انبار نیز به ترتیب دیگر از متعلقات خانه و باغ است. آن طور که گفتم، بنویس: خانه و متعلقات آن، یعنی باغ و آب‌انبار!

این یک تردستی حیرت‌انگیز بود که با یک حرکت، نصف کار را حل می‌کرد. با جابجا کردن ساده‌ی کلمات، دریاچه به طرز اعجازآمیزی به آب‌انبار محقری در باغی جلو خانه‌ای تبدیل می‌شد. البته قسمت اعظم ارزش چنین ملکی، ارزش خانه و پس از آن ارزش باغ بود و از آب‌انبار فقط برای خالی نبودن عریضه، نامی برده می‌شد، زیرا آب‌انبار به‌خودی‌خود ارزشی نداشت.

ارزش اموال یک طرف معامله ده‌ها بار کم شد. اما باز هم کفه‌ی ترازوی معامله، به‌طور قابل ملاحظه در طرف چپ سنگین‌تر بود. قاضی خردمند و کارکشته برای برقراری تعادل کامل ترازو، به بررسی اموال طرف دیگر معامله پرداخت.

و در این‌جا دومین ضربت پیروزمندانه را فرود آورد و گفت:

– اوزاک‌بای ابن باباجان، بگو ببینم، خری که تو صاحب آن هستی و می‌خواهی مبادله کنی چه نامی دارد؟

– من همیشه به او «تپل مپل» می‌گفتم.

قاضی فریاد زد:

– تپل! مپل! این چه نام پست و نفرت‌انگیزی است، آن‌هم حیوانی که تو در عوض آن ثروتی هنگفتی به دست می‌آوری! عاقلانه‌تر نخواهد بود اگر نام دیگری، نام زیبا و نجیبانه‌ای به او بدهیم؟ مثلاً آلتین‌زر یا لااقل کومیش‌سیم.

ملانصرالدین که فوراً به افکار قاضی پی برده بود، موافقت کرد و گفت:

– این‌طور هم می‌شود. برای من تفاوتی ندارد، برای خر هم که اصلاً فرق نمی‌کند.

قاضی رو به میرزا کرد و گفت:

– بنویس! بنویس، اموال نامبرده: خانه و متعلقات آن، یعنی باغ و آب‌انبار از طرف آقابک ابن‌مرتضی به مالکیت اوزاک‌بای ابن‌باباجان در می‌آید و در قبال آن اوزاک‌بای ابن‌باباجان کومیش‌سیم را به وزن . . . قاضی پیر از

شوق و شعف این پیروزی پرافتخار با صدای رعدآسائی خطاب به ملانصرالدین گفت:- اوزاک‌بای، بگو ببینم، وزن خرت چقدر است؟

- در حدود بیست، بیست و پنج من.

- وزن دقیق آن لازم است.

- بگذار به حساب نان‌هائی که خورده و خوابیده، بیست و شش من و هفت سیر و پنج مثقال باشد.

قاضی با صدای رسا به میرزا امر کرد:

- بنویس! . . . سیم را به وزن بیست و شش من و هفت سیر و پنج مثقال به آقابک ابن‌مرتضی واگذار می‌کند، قباله‌ی فوق از طرف این جانب قاضی عبدالرحمن ابن‌رسول با مطابقت کامل با قوانین شرع و عرف و اوامر خان تدوین شد و به ثبت رسید!

ملانصرالدین با حیرت و تعجب به قاضی نگاه می‌کرد. کاری که او انجام داد، گرچه دوز و کلک بود، اما کار استاد ماهری بود که واقعاً موجب حیرت و تعجب می‌شد.

قاضی با همان صدای رعدآسا که در قهوه‌خانه و میدان پراز جمعیت مقابلش طنین انداخته بود، ادامه داد:

- و با مهر و امضای این‌جانب تصدیق و تأئید می‌شود!- و خودش بی‌آن‌که متوجه باشد، مرتب به طرف چپ کج می‌شد. در همین موقع صفر، گوئی عمداً، حواسش پرت شد و فرصت نکرد لحاف‌هایی را که روی هم انباشته بود، با شانه نگهدارد و قاضی ضمن بیان آخرین کلمه، با هر پانزده لحاف، آرام و آهسته به کف قهوه‌خانه فرو غلتید.

مبادله صورت گرفت. حالا دریاچه متعلق به ملانصرالدین بود و خر مال آقابک.

قاضی به هر دوی آن‌ها قباله‌های لازم را داد.

اهالی چارک که از حوادث آن روز مات و مبهوت شده و سخت سرگرم بحث و مذاکره درباره‌ی آن حوادث بودند، به‌تدریج به خانه‌های خود رفتند.

کوچه جلو قهوه‌خانه خالی شد.

به‌زودی قهوه‌خانه هم خالی شد. قاضی پیر از چارک به جاهای دیگر رفت تا دعوا و مرافعه و معامله‌هائی را که درانتظارش بود، با عقل و درایت کامل حل و فصل کند.

ملانصرالدین درست قبل از حرکت قاضی از او آهسته پرسید:

– جناب قاضی کی می‌توانند در این زودی‌ها، در برگشت، سری به چارک بزنند؟

قاضی به محض شنیدن این سئوال چشم چپ خود را بست و چشم راستش را باز شد که حالت «در انتظار حق و حساب» را می‌رساند، و جواب داد:

– سه چهار روز دیگر، پس از انجام بعضی کارها در چند ده نزدیک.

و پای خود را روی پره‌های چرخ گذاشت و هن‌هن‌کنان سوار گاری شد.

میرزا در جای معمولی خود، بین کپل اسب و گاری نشست.

گاری‌چی یک پا را خم کرد و پای دیگر را در طول چوب مال‌بند دراز نمود، به یک طرف خم شد و بر اسب هی زد.

گاری با سر و صدا به راه افتاد و تلوتلوخوران در پشت سفیدارها از نظر ناپدید شد.

شب فرا رسید. در آن شب هم ملانصرالدین و هم آقابک چشم بر هم نگذاشتند.

آقابک که هوای پوشیدن خلعت دربار مصر به سرش زده بود، میل نداشت حتی یک روز هم در چارک بماند. صبح عازم سفر شد.

شب خورجین را آماده کرد و بار سفر بست. فقط می‌بایست دو کوزه‌ی آب معجزه‌آسا در آن بگذارد.

نزدیکی‌های نصف شب کوزه‌ها هم حاضر شدند. سر کوزه‌ها را با صمغ کیپ بستند و در خورجین گذاشتند.

ورد و افسون‌هائی را که ملانصرالدین روی کاغذ چینی کلفتی نوشته بود، آقابک لای کمربند مخفی‌ای که مسافرین زیر پیراهن و روی بدن لخت می‌بستند، گذاشت. پول‌ها و جواهراتی را که آقابک از محمدعلی گرفته بود، نیز در همین کمربند پنهان کرد.

سپیده دم شد و آقابک گفت:

– وقت حرکت است! خوب، اوزاک‌بای، خداحافظ! منتظر هدیه‌ی گران‌بهائی از مصر باش. یک قلیان زرنگار و یک کوزه‌ی شراب نقره برایت می‌فرستم.

ملانصرالدین تعظیم کرد و جواب داد:

– از وزیر قدرقدرت و خورشیدطلعت سرزمین مصر تشکر می‌کنیم. ای وزیر، اجازه بفرما برای آخرین بار به تو خدمت کنم.

به خانه رفت و بعد از یک دقیقه برگشت. افسار خر را گرفته بود و خر را به زور دنبال خود می‌کشید.

خر در حالی‌که بر روی پله‌های سنگی خیس سم می‌کوبید، به باغ آمد و از راهی که به آن عادت کرده بود، مسقیماً به طرف باغ‌چه‌های گل که نصفش را خورده بود، رفت.

ملانصرالدین افسار را کشید و خر را نگهداشت و با یک حرکت سریع و چابک خورجین را به پشت او انداخت.

آقابک فوراً خورجین را برداشت و فریاد زد:

– چکار می‌کنی! چطور می‌شود حضرت والا را به‌زحمت انداخت! تو، اوزاک‌بای، واقعاً یک ذره عقل نداری!

ملانصرالدین با تعجب پرسید:

– پس چطور؟

آقابک در جواب فقط نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پای ملا انداخت و هن‌هن‌کنان خورجین را روی شانه‌ی خود گذاشت.

ملانصرالدین پرسید:

– تو خیال داری تا خود قاهره همین‌طوری بروی؟

– در خوقند یک اسب بارکش می‌خرم. البته فقط برای حمل خورجین. اما خودم پیاده می‌روم، چون وقتی حضرت والا پیاده می‌روند، بی‌ادبی است که من سواره بروم. البته خوب بود برای حضرت والا یک گاری کرایه می‌کردم، اما می‌ترسم در راه مورد تمسخر و نیشخند جهالی واقع شوند که عادت کرده‌اند چهارپایان نظیر ایشان را بسته به گاری ببینند، نه سوار گاری.

– کار عاقلانه‌ای است. تو واقعاً وزیری فوق‌العاده عاقل هستی!

صبح کاذب به سرعت جای خود را به صبح صادق می‌داد. آسمان به‌تدریج گلگون می‌شد. مرغان خوش‌الحان در گوشه و کنار باغ نغمه‌سرائی آغاز کردند.

خر و آقابک و ملانصرالدین از باغ بیرون آمدند و به راه رفتند. بر روی کوه‌های دوردست پرده‌ی تاریکی گسترده شده بود، دامنه‌های کوه‌ها در مهِ غلیظ سفیدفامی فرو رفته بود، اما قله‌های پوشیده از برف با نور ملایم و شفافی، به‌همراه نخستین لبخند روزِ نو، روشن می‌شد و مهِ دره‌ها و تنگه‌ها نیز به لرزه درآمده بود و بخار می‌شد و به بالا صعود می‌کرد. نفس کشیدن راحت بود.

ملانصرالدین به آقابک پند و اندرز می‌داد:

– در مسافرت دینار عربی از هر پولی به‌تر است. دینار عربی در همه جا به قیمت کامل آن رواج دارد، زیرا پول طلای عربی، بر خلاف بسیاری از سکه‌های دیگر، بی‌غش است. اما وقتی می‌خواهی پولت را تبدیل بکنی مواظب باش:

صراف‌ها اغلب کلاه‌بردارند، ممکن است سکه‌های قلب که غش دارد به تو قالب کنند. ای وزیر روشن‌ضمیر، وقتی در خوقند همه کارهایت را تمام کردی، درست قبل از حرکت، دکان رحیم‌بای صراف را پیدا کن. دکان او نزدیک آب‌انبار بزرگ بازار، طرف چپ نهری است که پانزده سال است مشغول سنگ فرش کردن آن هستند و هنوز هم نتوانسته‌اند تمام کنند. در خوقند از هر کس دکان رحیم‌بای را بپرسی نشانت می‌دهد. همه او را می‌شناسند. او بازرگان درست‌کار و پاکی است، می‌توانی کاملاً به او اعتماد کنی.

– شاید جواهرات مرا هم بخرد؟

– البته، فقط او می‌خرد. ضمناً از همه هم گران‌تر می‌خرد.

– پس، طرف چپ نهر بزرگ، نزدیک آب‌انبار بزرگ؟

– بله، بله!.. ای وزیر، خداوند عجب حافظه‌ی خوبی به تو ارزانی داشته است!

– خوب، اوزاک‌بای، خداحافظ!

– خداحافظ، وزیر روشن‌ضمیر!

– منتظر سوقاتی باش!

– منتظرم، وزیر بزرگ!

– با حضرت والا وداع کن. تو مدت زیادی از مقربان درگاه ایشان بوده‌ای. به شکرانه‌ی این موهبت عُظمی به سجده در آی!

– به سجده در می‌آیم و منت دارم!

وداع کردند و از هم جدا شدند.

ملانصرالدین مدت زیادی به دنبال آقابک و خر نگاه می‌کرد. و در این لحظه یکی از عجایب طبیعت انسان ظاهر شد: آقابک دشمن ملانصرالدین بود، با وجود این وقتی ملا او را مشایعت کرد، غم‌گین و متأثر شد. فراغ و جدائی بر قلب ما تا بدین اندازه فرمان‌روائی دارد!

و اما در مورد خر حاجت به گفتار نیست! وقتی پنجاه شصت قدم رفت و ایستاد و سرش را برگرداند و نگاهی غم‌گین و سرزنش‌آمیز به صاحب خود انداخت، ملانصرالدین نتوانست جلو اشک خود را بگیرد و با زبان دل گفت: «ای تپل مپل! واقعاً خیال می‌کنی که رفیق قدیم و همسفر راه‌های دور و دراز تو ممکن است ترا به فلان آقابک بدهد، ممکن است از تو جدا شود؟ نه، من به چنین خیانت پست و رذیلانه‌ای دست نخواهم زد! ما باز هم سال‌های سال با هم خواهیم بود!»

مسافران از نظر پنهان شدند. بازتاب شفاف و خنک برف‌های صاف و صیقلی کوه‌های بلند به صورت پرتو لرزان نارنجی‌رنگی بر روی راه افتاد و آن‌ها را بدرقه کرد.

ملانصرالدین به کلبه‌ی روی تپه برگشت.

دزد که طبق قرار دیروزی آن‌ها، در کلبه منتظر ملا بود، گفت:

– من حاضرم، فقط کمی پول به من بده تا مجبور نشوم خودم در خوقند تهیه کنم.

ملانصرالدین ضمن شمردن پول می‌گفت:

– مواظب آقابک باش، قدم‌به‌قدم مثل سایه او را تعقیب کن. اگر از امروز حساب کنیم، او زودتر از یک هفته‌ی دیگر از خوقند بیرون نخواهد رفت. من در این فاصله خودم را می‌رسانم.

– اگر عجله کنی . . .

– بیش از همه مواظب خرم باش! نمی‌دانم اگر او را از دست بدهم چه حالی خواهم داشت!

– از دست نمی‌دهی، چنین اتفاقی نخواهد افتاد، زیرا من به قدری به او عادت کرده‌ام که برای من هم عزیز است! تعجب‌آور است، این درازگوش لجوج که دائم شکمش قرقر می‌کند، چه چیز دل‌چسب و دل‌ربائی دارد؟

– خوب، برو! دست خدا به‌همراهت!

– بمان! امیدوارم خداوند در اجرای موفقیت‌آمیز نقشه‌ات، یار و مددکارت باشد!

بدین ترتیب ملانصرالدین در آن صبح صاف و روشن، دزد یک‌چشم را به سفر دور و درازی بدرقه کرد.

فصل ۳۳

در همان آغاز داستان از یک گنجشک نام‌دار به‌طور گذرا نامی بردیم و قول دادیم که در آینده راجع به این گنجشک، مفصلاً صحبت کنیم. حالا وقت آن رسیده است. چه عیب دارد، بگذار در کتاب ما به گنجشک هم جائی داده شود، گرچه گنجشک از موجودات کوچک عالم خلقت است، اما کدام یک از جانداران می‌تواند با حق و دلیل کامل خود را برتر از آن بشمارد و ادعا کند که یگانه موجود برگزیده‌ی روی زمین است؟ این‌گونه نخوت و تکبر خاص بعضی از آدمیان است، اما فقط بر خودپسندی و غرور احمقانه‌ی آن‌ها دلالت می‌کند و به‌هیچ‌وجه مایه‌ی افتخار آنان نیست. ما با صراحت کامل می‌گوئیم که اغلب یک پرنده‌ی کوچکِ دوپا، به‌مراتب از یک دوپای بی‌پروبال و از خودراضی، برای ما دلپسندتر و عزیزتر و به ما نزدیک‌تر است. صحبت خود را راجع به گنجشک با خیرخواهی برادرانه‌ی نسبت به او، ادامه می‌دهیم.

این گنجشک در قهوه‌خانه‌ی صفر، در لانه‌ای که در محل تلاقی دو تیر سقف ساخته بود، زندگی می‌کرد. طرز زندگی او با سایر گنجشک‌های چارک هیچ تفاوتی نداشت: قبل از طلوع آفتاب بیدار می‌شد، جیک‌جیک می‌کرد، سرش را می‌جنباند و منقارش را به زیر بال‌هایش فرو می‌برد و پرهای خود را پاک می‌کرد، پرهایش را راست می‌نمود و خود را می‌تکاند، به میان راه می‌پرید و در گرد و خاک غوطه می‌خورد، بعد از نهر قدری آب به سر و روی خود می‌پاشید و دنبال کارهایش می‌رفت. یا به آسیا می‌رفت تا دانه جمع کند و یا به تاکستان تا انگورها را نوک بزند و خراب کند. همسری داشت و اولاد و اعقاب بی‌شماری که هر سال دوبار تولیدمثل می‌کردند: در اوایل و در اواسط تابستان. همیشه شاداب و زنده‌دل و چالاک و پرخاش‌جو بود. با این‌که خودش لانه‌ی شخصی خوبی داشت، گاهی هوس می‌کرد لانه‌ی دیگران را تصاحب کند و به سوراخ درختی که سارها برای خویش برگزیده بودند، سر می‌زد. البته سارها پرهایش را می‌کندند و بال‌هایش را می‌گرفتند و با سر و صدای زیاد از لانه‌ی خود بیرونش می‌کردند و می‌راندند. به لانه‌ی پرستوها نمی‌رفت، زیرا می‌دانست که این کار، کاری خطرناک است و ممکن است جان سالم به در نبرد. بدین ترتیب مدت مدیدی در قهوه‌خانه زندگی می‌کرد و مانند

سایر موجودات خاکی، هر روز مرتکب گناهان کوچک بی‌شمار می‌شد، اما قوانین هم‌زیستی و برابری حقوق موجودات زنده روی زمین را نقض نمی‌کرد و از این نقطه‌نظر، کاملاً شایسته‌ی خوشبختی گنجشکانه‌ی خود بود. البته بیش از این در حق او چیزی نمی‌توان گفت، هیچ‌گونه عظمت عقل و روح به او نمی‌توان نسبت داد. وقتی اجلش می‌رسید، مانند هزاران برادر خاکستری‌رنگ خود، یا به چنگال عقابان شکاری می‌افتاد و یا ناهار گربه‌ای می‌شد و بی‌آن‌که کوچک‌ترین اثری از خود در جهان باقی بگذارد، آرام و نامحسوس زمین را ترک می‌گفت. اما دست نیرومند تصادف او را برگزید، انگشت روی او گذاشت و گفت: «تو!» و با این کلمه، او زندگی جاویدان یافت و برای قرن‌های متوالی از خود خاطره‌ی تاب‌ناکی به یادگار گذاشت. چه بسا اشخاص که در روی زمین می‌کوشند و جان می‌کنند تا تصادفی پیش آید و این کلمه، نصیب آن‌ها شود و بالاخره هم، بی‌نصیب می‌مانند، اما این گنجشک کوچک آن را به‌دست آورد. رشته‌ی حیات او، این رشته‌ی خاکستری‌رنگ باریک، با تاروپود قالی رنگارنگِ کارها و قهرمانی‌های ملانصرالدین درآمیخت و برای همیشه در این قالی، نقش بست.

ملانصرالدین پس ازآن‌که آقابک و خر، و به دنبال آن‌ها دزد یک‌چشم را راه انداخت، به خانه‌ی تازه خود رفت. تمام روز را تنها در مصاحبت کوزه‌ی شرابی که از ذخایر آقابک باقی مانده بود، به تفکر گذراند. به نوکر پیر امر کرد که هیچ‌کس را به خانه راه ندهد، نه ریش‌سفیدان چارک را با تشویش‌ها و نگرانی‌های مربوط به آبیاری‌شان و نه حتی سعید را.

یک مطلب مهم و اساسی ملا را مجبور به تفکر می‌کرد. صبح آن روز ناگهان دچار تردید و دودلی شد و نمی‌دانست با دریاچه چکار بکند. ملا قبلاً این مطلب را پیش‌بینی نکرده بود.

آقابک را رانده است، دریاچه را از او گرفته است، به قولی که زمانی به گدای پیر خجندی داده، وفا کرده است. خوب، بعداً با این دریاچه چکار بکند؟ خودش که نمی‌تواند به خاطر دریاچه به چارک کوچ کند! البته ممکن است به عنوان هدیه‌ی عروسی به سعید داد. اما گدا چه خواهد گفت، چنین راه حلی را خواهد پسندید؟ اگر او در مورد دریاچه نظر مخصوصی دارد، آن‌وقت چی؟ هیچ چیزی هم نگفت، حالا خودت هر طور دلت می‌خواهد حدس بزن! واقعاً این پیر خاموش و آگاه، برای پریشان کردن افکار دیگران خلق شده است!

کوزه، مصاحب مکاری است، همیشه ادعا می‌کند که مهم‌ترین و اساسی‌ترین حقایق، چون گوهر گران‌بهائی، در ته آن نهفته است و با هر جرعه به آن نزدیک‌تر می‌شوی. اما وقتی جوینده‌ی دلاور با کوشش‌های جان‌نثارانه، بالاخره تهِ کوزه را بالا آورد، دیگر نیروی آن را ندارد که به آن گوهر گران‌بها حتی نگاهی هم بکند، تا چه رسد به تصاحب آن! ملانصرالدین نیز به همین سرنوشت دچار شد. در آن روز دوبار خود را به تهِ کوزه رساند و هر دوبار با دو دست خالی‌تر از دو پا برگشت و گوهر گران‌بها را نیافت . . . تا شب هیچ راه حل مناسبی به عقلش نرسید. حتی افکاری را هم که قبل از مصاحبت با کوزه در سر داشت، از دست داد، و با سری سنگین و فکری پریشان و قلبی ناراضی، در حالی‌که نوکر پیر با احترام زیر بازویش را گرفته بود، به سایبان ته باغ رفت و در بستری که برایش آماده شده بود، دراز کشید.

این سایبان همان سایبانی بود که یک هفته پیش ملا و آقابک آنرا ترک گفتند تا حضرت والا را راضی کنند. پیچک معجزه‌آسا سر جای خودش بود و ریشه‌ی باباآدم معجزه‌آسا هم سر جای خودش، پشه‌های معجزه‌آسا نیز در میان برگ‌ها وزوز می‌کردند. ملانصرالدین وقتی داشت خوابش می‌برد، فکر کرد: «چه خوب بود اگر در این‌جا افکار معجزه‌آسائی هم به سرم راه می‌یافت و می‌فهمیدم با این دریاچه چکار باید بکنم!» یک بار دیگر پیر خجندی را به یاد آورد و او را ملامت کرد که اول برای پیدا کردن این دریاچه و حالا برای تعیین تکلیف بعدی آن، این‌همه او را به زحمت و دردِسر انداخته است . . . دیگر فرصت نکرد هیچ فکری بکند، سرش بیش از پیش گیج شد و افکارش پریشان گردید و خواب او را در ربود.

معلوم شد که سایبان واقعاً معجره‌نما است. شب هنگام در آن واقعه‌ای به‌تمام معنی معجزه‌آسا رخ داد که در نتیجه، ملانصرالدین یقین حاصل کرد سایبان معجزه‌نما است: پیر خجندی به سراغ ملا آمد.

در حوالی نصف شب آمد. ناگهان تمام سایبان با نور ملایم آسمانی‌رنگی روشن شد و پیر خجندی به صورت مهی لرزان ظاهر شد، چنان‌که گوئی سر تا پا از نور رویائی ستارگان درست شده است. قاعدتاً ملانصرالدین می‌بایست تعجب کند، اما هیچ تعجب نکرد، گوئی منتظر پیر بوده است.

پیر روی نیمکت مقابل نشست و چنان‌که گوئی می‌خواهد دعا بخواند، دستی به ریش مواج و شفاف خود کشید و گفت:

– سلام، ملانصرالدین! تو امروز مرا یاد کردی، حالا من آمده‌ام.

ملانصرالدین جواب داد:

– سلام بر تو ای پیر روشن‌ضمیر! بفرما میهمان من باش و جامی شراب بنوش.

– شراب برای من لازم نیست. مگر فراموش کرده‌ای که من درویشم و به لذات جسمانی علاقه ندارم؟ آمده‌ام تا سپاس نیکی بی‌پایانی را که در حق من کرده‌ای به جای آورم. حالا خطر این‌که دایره‌ی سیر ستارگان را از سر شروع کنم، دیگر مرا تهدید نمی‌کند.

ملانصرالدین از ترس این‌که مبادا پیر از نو پند و اندرزهای خویش را شروع کند، حرف او را قطع کرد و گفت:

– آیا این شایان سپاس‌گزاری است؟ به ویژه که من هنوز کار را به پایان نرسانده‌ام. تو درست به‌موقع آمدی، زیرا من دچار تردید و دودلی شده‌ام و نمی‌دانم با دریاچه چکار بکنم. حالا با هم مشورت می‌کنیم.

– نمی‌دانی با دریاچه باید چکار بکنی؟

– ای پیر روشن‌ضمیر، از کجا می‌توان بدانم؟ در آخرین مصاحبه‌ای که با هم داشتیم، تو فرصت نیافتی راجع به دریاچه دستوری به من بدهی، زیرا خروس‌ها خواندند.

پیر لبخند زد و در ضمن سر تا پایش با نور ضعیف مواجی به لرزه درآمد و پس از آن‌که مدتی لرزید، گفت:

– بله، بله، یادم هست، یادم هست . . . آن‌وقت من کمی اشتباه کردم، حساب وقت را درست نکرده بودم. ملانصرالدین، عصبانی نشو.

– من ابداً عصبانی نیستم. فقط باید مواظب بود که برای بار دوم اشتباه نکنیم. نصف شب نزدیک است. بنابراین به‌تر است تا هنوز وقت تو تمام نشده است، به مطلب اصلی بپردازیم، بعد صحبت‌های دیگر را بکنیم.

پیر موافقت کرد:

– چه عیب دارد، می‌شود این کار را کرد. بیا درباره‌ی مطلب اصلی صحبت کنیم. خوب، پس تو به آئین خویش معرفت یافته‌ای؟

ملانصرالدین که دید باز پیر دارد افکار خویش را از دریاچه دور می‌کند، در حالی‌که می‌کوشید خشم خود را پنهان سازد، گفت:

– من کجا وقت آن را داشتم که به فکر آئین باشم؟ ای پیر روشن‌ضمیر، برای من وقت آن‌که دنبال معرفت بر آئینم بگردم، نمانده بود. زیرا می‌بایست، اولاً دنبال دریاچه‌ی تو که معلوم نبود کجاست، بگردم، ثانیاً دریاچه را پس بگیرم، و حالا هم باید در این فکر باشم که بالاخره با این دریاچه چه باید کرد. سخن خردمندانه‌ی خویش را در مورد دریاچه بگو، در مورد آئین وقت صحبت خواهیم داشت.

پیر سکوت کرد و به فکر فرو رفت. در درون بدن شفاف و مه‌آسای او به‌جای قلب، اخگر سبز روشنی به وجود آمد، باریک شد و به صورت رشته‌ی مواج و لرزانی به بالا، به طرف لب‌ها حرکت کرد. از سر پیر رشته‌ی دیگری به رنگ آبی روشن به طرف رشته‌ی اولی جاری شد. ملانصرالدین از مشاهده‌ی این جریان فکر کرد که رشته‌ی آبی، افکار پیر و رشته‌ی سبز، احساسات اوست و وقتی این دو رشته در لب‌های پیر نورانی به یکدیگر برسند، باید سخنانی به وجود آورند.

همینطور هم شد. پیر لب به سخن گشود و گفت:

– ملانصرالدین، تو هنوز هم از خرد حقیقی دوری، زیرا کلید حل تمام شک و تردیدهائی که در پیچ و خم‌های زندگی برای تو پیش می‌آید، از جمله: شک و تردید کنونی تو در مورد دریاچه، همانا در آئین تو نهفته است.

– پس تو، ای پیر روشن‌ضمیر، آن را حل کن! جسارتاً یادآوری می‌کنم که نصف شب نزدیک است و برای تمام صحبت‌ها بیش از چند دقیقه وقت نداری!

پیر به صورت نور با شکوه ارغوانی‌رنگی به لرزه درآمد و انگشت خود را بلند کرد و گفت:

– ملانصرالدین، آیا به‌تر نخواهد بود اگر به منظور تکامل بیش‌تر روح تو، به آن امکان بدهیم تا از راه معرفت بر آئینت، مستقلاً به نتیجه‌ی لازم در مورد دریاچه برسد؟

در این‌جا ملانصرالدین پی برد که این بار هم سخن لازم درباره‌ی دریاچه را نخواهد شنید.

نور لرزان ارغوانی‌رنگ پیر به نور ارغوانی مایل به سیمین و سپس به نور زرینی تبدیل شد و بالاخره با همه‌ی رنگ‌های رنگین‌کمان چنان درخشیدن گرفت که ملانصرالدین پلک‌های خود را به‌هم کشید. پیر ادامه داد:

– من می‌توانم در معرفت به آئینت به تو کمک کنم. بگذار این کمک سپاس‌گزاری من از تو باشد. بی‌آن‌که مستقیماً از آئینت نامی ببرم، راهی را که در آن باید به جستجو بپردازی نشانت می‌دهم.

ملانصرالدین برای حفظ ادب و نزاکت گفت:

– ای پیر روشن‌ضمیر، اگر این لطف را می‌کردی، بد نبود.

– با دست راستت، دست چپ مرا بگیر.

وقتی‌که ملانصرالدین دست پیر را گرفت حس کرد که فقط مهی خنک و بی‌جسم را لمس می‌کند. روشنائی درونی‌اش شدت یافت و انوار رنگارنگ رنگین‌کمان، تمام سایبان را منور ساخت. پیر با صدای رسا گفت:

– چشمانت را ببند! پشت سر من بیا!

در همان آن، با چنان سرعتی به پرواز درآمدند که نفس ملانصرالدین بند آمد.

بعد صدای پیر را شنید، یا صحیح‌تر، نشنید، بلکه به‌وسیله‌ی نامعلومی بدون کمک قوه‌ی سامعه دریافت که پیر می‌گوید:

– حالا باز کن!

ملا چشم خود را باز کرد.

از سایبان اثری نبود. همه‌جا را مهِ غلیظ آسمانی‌رنگی که ظاهراً از پیر تراوش می‌کرد، فرا گرفته بود.

پیر گفت:

– بنگر و تعمق کن!

در واقع نگفت، بلکه به ارتعاش درآمد، زیرا از لبان او به جای کلمات، ارتعاشات مواجی به صورت تکه‌ابر درازی بیرون آمد و در این تکه‌ابر، کلمات به‌نحو نامعلومی پدیدار می‌شد و ملانصرالدین بی‌آن‌که بشنود، به گفته‌های پیر پی می‌برد.

ملا جواب داد:

– هیچ چیز نمی‌توانم ببینم و به هیچ‌چیز نمی‌توانم غور و تعمق کنم.

و ناگهان متوجه شد که خودش هم به پیر، با ارتعاش نور جواب می‌دهد. وقتی به خود نگریست حیرت کرد، زیرا او هم، مثل پیر، سر تا پا از مهی مواج و شفاف تشکیل شده بود که فقط نور رؤیامانندی داشت و از جسم عادی وی اثری در آن دیده نمی‌شد.

ترساندن ملانصرالدین کار آسانی نبود، اما در این‌جا ملا ترسید. معلوم می‌شد این پیر ستاره‌نورد با او شوخی بسیار خطرناکی می‌کرد!

ملانصرالدین دستپاچه شد و احساس کرد که ارتعاش او یکنواخت نیست، بلکه بریده‌بریده است، چنان‌که گوئی لکنت زبان دارد و به پیر گفت:

– این . . . این چطور ممکن است؟ . . . این یعنی چه؟ پس من . . . پس خودم کجا هستم؟ . . . پیر روشن‌ضمیر، ها؟ . . . بدان که این دیگر زاید است، مرا چه کردی؟

پیر با درخششی لرزان چون تلألؤ صاف‌ترین زمردها به او دل‌داری داد:

– ملانصرالدین، نترس، تو با من هستی. حقیقتش را بخواهی، نمی‌توانم علت این وحشت فوق‌العاده‌ی ترا بفهمم! آخر چه چیز این جسم خاکی ناچیزت برایت این‌همه گران‌بها است؟

ملانصرالدین با رگ‌بار ارتعاشات اضطراب‌آمیز و عجولانه‌ی نور نیلوفری کم‌رنگی استدعا کرد:

– ای پیر روشن‌ضمیر، میان من و تو تفاوت از زمین تا آسمان است! کجا من شایستگی آن را دارم که تا سرچشمه‌ی خرد بی‌کران تو، ارتقاء یابم و به چنین کمال معنوی نائل آیم؟!

ملا خواست برای احتیاط با این سخنان چاپلوسانه از پیر تملقی گفته باشد تا مبادا پیر به سرش بزند او را برای همیشه در حالت بی‌جسمی نگهدارد و فوراً در ارتعاشات او زردی تیره و تار نامطبوعی پدیدار شد.

خوشبختانه پیر ملتفت نشد، شاید هم ملتفت شد، اما برای حفظ ادب و نزاکت به روی خود نیاورد، در هر صورت بدون ارتعاشات سرزنش‌آمیز گفت:

– ملانصرالدین آرام بگیر، جسمت به تو باز می‌گردد. ببین، آن‌جا است.

و در نقطه‌ی دوری، در پائین، جلو دیدگان بی‌جسم ملانصرالدین سایبان نمودار شد و ملا خود را در آن خفته دید.

پیر ادامه داد:

– جسم تو در جای خودش است و به خواب مبتذل و ناچیز جسمانی فرو رفته، در حالی‌که روحت بیداری پیمبرانه‌ی خود را حفظ کرده و به سیر آفاق و انفس مشغول است. اسرار نهفته‌ی فراوانی بر تو آشکار می‌شود، فقط بکوش تا بتوانی بفهمی!

اما هر چه ملانصرالدین به مهی که از پیر تراوش می‌کرد، نگریست، نتوانست چیزی ببیند و بفهمد. همه چیز لرزان و نااستوار بود و پخش می‌شد، فکرش روی هیچ چیز تمرکز نمی‌یافت، همه‌چیزفوق‌العاده آسان و ممکن به‌نظر می‌آمد و در عین حال فوق‌العاده بی‌پایه و ناموثق بود؛ در مورد هر چیز می‌شد هم این‌طور فکر کرد و هم آن‌طور، و هم به نحوی دیگر. بیهوده ملانصرالدین می‌کوشید در میان این مه اقلاً یک جسم زمینی پیدا کند تا با مبدأ قرار دادن آن بتواند رشته‌ی افکار منطقی و پیگیرش را ادامه دهد، چنین جسمی در اطراف خود ندید و از نو تکرار کرد:

– هیچ چیز نمی‌فهمم. ای پیر روشن‌ضمیر، در این‌جا فقط سئوال است، ولی حتی یک جواب و راه حل هم وجود ندارد. کو زمین، کو مردم، کو شادی و غم و دوندگی‌ها و تشویش‌های آنان، بالاخره، کو آن نیکی فعالی که بقول خود تو، من برای آن به این دنیا فرستاده شده‌ام؟ در این مهِ تیره و تاری که همه چیز ناموثق و شبهه‌انگیز است، من چگونه می‌توانم نیکی کنم و وقتی این‌جا انسانی وجود ندارد، من برای چه کسی باید بکوشم؟ کو آن پلیدی‌ای که من مؤظفم با آن پیکار کنم؟ این پلیدی علیه چه کسی متوجه است؟ علیه ستاره‌ها؟ . . . نه، ای پیر روشن‌ضمیر، عرصه‌ی سیمرغ، جولانگه من نیست! تمنا دارم مرا به پائین، به زمین، به جایگاه خودم برگردان! . . .

ضمن آن‌که ملانصرالدین دادِ سخن می‌داد، پیر نورانی دم‌به‌دم کم‌نور و تار می‌شد و ناگهان جلو چشم ملا بخار شد و از بین رفت و اثری از او باقی نماند. تیرگی و ابهامی که همه طرف را فرا گرفته بود، از میان رفت. مه پراکنده شد و زمین ملانصرالدین از نو به او بازگشت، زمینی که در آن همه‌چیز را می‌توان دید و شنید و لمس کرد و مورد بررسی و تحقیق قرار داد، زمینی که انسان‌ها با عشق و هوس و شوق و شور مرکب و متضاد خود در آن زندگی می‌کنند، جان‌نثارانه برای کمک به یکدیگر می‌کوشند و به‌سوی رفاه و آسایش عالم‌گیر و همگانی که هر کس بتواند در آن مرفه و آرام به سر ببرد، با جد و جهد خستگی‌ناپذیری، پیوسته به پیش می‌روند.

ملانصرالدین بیدار شد و چشمان خود را گشود. هوا تاریک و مرطوب و خنک بود. نسیم خنکی در سایبان می‌وزید و صورت ملا را نوازش می‌کرد. ستارگان درخشان آسمان از لای شاخ و برگ‌ها دیده می‌شدند. شب بود، شب از نیمه گذشته بود.

سر ملا هنوز کمی درد می‌کرد، ولی افکارش روشنی همیشگی را باز یافته بود. ملانصرالدین لبخند زد، نه، او در پرواز به ستارگان برای پیر همسفر خوبی نیست، جای او، خانه و زادگاه او زمین است. البته به اسرار کائنات راه یافتن بسیار خوب و بلندپروازی است، اما او برای خود فهم ساده‌ی زمین خاکی را که در آن آقا و صاحب‌اختیارِ گفتار و کردار خویش است، برمی‌گزیند!

وقتی از نو به فکر دریاچه افتاد، خود را از تمام شک و تردیدهائی که دیروز چون بار گرانی بر جان و دلش فشار می‌آورد، آزاد یافت. همه‌چیز ساده و روشن و بری از هر گونه شک و تردید بود. ملا با خود گفت: «عجیب است، چطور قبلاً عقلم نرسیده بود!» و نفهمید که ممکن نبود قبلاً عقلش برسد، زیرا در این کار برای خود مصاحب شایسته‌ای برنگزیده بود: کوزه‌ی می و پیرمرد بی‌جسم مه‌آلود مصاحبان خوبی نیستند.

به صحبت درباره‌ی گنجشک و این‌که چطور با ملانصرالدین ملاقات کرد و چه چیز موجب آشنائی آن‌ها شد، ادامه می‌دهیم.

ملا و گنجشک تا نیم ساعت قبل از ملاقات هنوز درباره‌ی یکدیگر فکری نکرده بودند. هر دو با حقوق برابر، هر یک به‌طور جداگانه، به کارهای خود مشغول بودند: گنجشک در بالا، روی بام قهوه‌خانه نشسته بود و در آفتاب سرخ‌رنگ شامگاهی گرم می‌شد و به صدای بلند جیک‌جیک می‌کرد و برای خورشید که از بام فلک در چاه مغرب می‌رفت، ترانه‌ی سپاس و امتنان می‌خواند، ملانصرالدین هم در پائین، توی قهوه‌خانه نشسته بود و با اهالی چارک که از هر طرف او را احاطه کرده بودند، صحبت می‌کرد.

وقتی ملا برای نخستین بار بعد از آن‌که محافظ و سپس صاحب دریاچه شده بود، به قهوه‌خانه تشریف آورد، کسانی که در قهوه‌خانه گرد آمده بودند، راجع به او صحبت می‌کردند و می‌گفتند که حالا او زندگی غم‌انگیز آن‌ها را به کدام سو می‌کشاند؟ و درست در همین موقع از میان کشتزار کنجد که چسبیده به قهوه‌خانه بود، سروکله‌ی ملا پیدا شد. گوئی عمداً نه از راه، بلکه از میان کشتزار آمده بود تا آن‌ها را غافلگیر کند.

صفر به دست و پا افتاد و مشتری‌ها با عجله، آماده‌ی رفتن شدند تا مزاحم چای خوردن ارباب نشوند.

اما حالا نه اوزاک‌بای دستیار و وارث آقابک، بلکه ملانصرالدین به قهوه‌خانه آمده بود!

ملا فریاد زد:

– آقایان محترم، کجا می‌روید؟ من به شما چه بدی کرده‌ام که حتی نمی‌خواهید با من بنشینید؟ صفر، این بیست و پنج تنگه را بگیر و به همه چای بده، بگذار هر کس هر چه می‌تواند نوش جان کند!

اهالی چارک ازاین سخنان محبت‌آمیز فوق‌العاده متعجب شدند. با ترس و لرز کنار دیوار کز کردند و جرأت نداشتند به قوری‌هائی که صفر به سرعت می‌آورد و جلو آن‌ها می‌گذاشت، دست بزنند.

آتش رحم و شفقت نسبت به آن‌ها در دل ملانصرالدین زبانه می‌کشید و جگر او را کباب می‌کرد: چقدر رنج‌دیده و بلاکشیده و وحشت‌زده هستند که حتی جرأت نمی‌کنند چای بخورند، می‌ترسند یک کلمه حرف بزنند! این گنجشک کوچک (ملانصرالدین نگاهی زودگذر به گنجشک کرد، تماس آن‌ها شروع شد)، حتی این گنجشک هم از آن‌ها خوش‌بخت‌تر و آزادتر است!

سعید آمد. جلو چشم همه‌ی اهالی حیرت‌زده‌ی چارک، صاحب جدید دریاچه و او، مثل دو دوست قدیمی، یکدیگر را در آغوش گرفتند. این دیگر اصلاً قابل فهم نبود: آن‌ها از کجا یکدیگر را می‌شناسند؟ چرا سعید تاکنون حرفی نزده است؟

ترس آن‌ها کمی ریخت و قوری‌ها را جلو کشیدند، چند نفر به ملانصرالدین نزدیک شدند و با او شروع به صحبت کردند.

در کلبه روی تپه دل ملا برای مردم و صحبت ساده و صمیمانه با آن‌ها تنگ شده بود و حالا خستگی گوشه‌گیری وانزوای اجباری را از دل به در می‌کرد. از کار و بار و امور خانوادگیِ همه، جویا می‌شد و می‌پرسید که حال مادیان باباجان کوزه‌گر که چندی پیش مریض شده بود، چطور است و چرا پل نزدیک آسیا خراب شده است؟ از همه‌ی حوادث چارک اطلاع کامل و دقیق داشت. مرتب و پی‌درپی، گاه با این و گاه با آن، شوخی می‌کرد، نزدیک بودن عروسی زلفیه‌ی نازنین را به محمدعلی و هم‌چنین به صفر قهوه‌چی تبریک گفت.

فقط از یک چیز، از مهم‌ترین چیز، از آب و آبیاری آینده اصلاً نمی‌خواست حرفی بزند. ولی همانا این فکر چون آهن گداخته در سر اهالی چارک می‌جوشید و زبان آن‌ها را می‌سوزاند.

بالاخره محمدعلی جسارت را به خرج داد و پرسید:

– جناب اوزاک‌بای، بفرما کی خیال داری برای آبیاری به ما آب بدهی و چقدر آب‌بها می‌خواهی.

آناً سکوت محض در قهوه‌خانه حکم‌فرما شد، فقط صدای جرس‌مانند جیک‌جیک خاموشی‌ناپذیر گنجشک از پشت‌بام به گوش می‌رسید.

ده‌ها چشم، به‌حالت انتظار، به ملانصرالدین دوخته شده بود.

ملا گفت:

– به‌موقع، یعنی بعد از سه‌چهار روز، آب خواهید گرفت. راجع به آب‌بها بعداً، روز قبل از آبیاری صحبت می‌کنیم.

ده‌ها نفر، همه‌ی کسانی که در قهوه‌خانه بودند، یک‌دفعه نفس راحتی کشیدند.

محمدعلی از نو گفت:

– ولی اگر پولی که ما داریم کافی نباشد؟

ملانصرالدین حرف او را قطع کرد:

– کافی است! آب به کشت‌زارهای شما خواهد آمد. شنیدید چه گفتم !

یک بار دیگر همه، نفس راحتی کشیدند. آب خواهد بود! ته دل همه راحت شد. این اوزاک‌بای واقعاً آدم مهربان و نیکوکاری است!

گنجشک در پشت بام با شوق و شعف و شیدائی و امتنان آواز می‌خواند و جیک‌جیک می‌کرد و با چنان جد و جهدی باد در گلو انداخته بود که همه‌ی پرهایش سیخ شده بود و می‌لرزید، گوئی به او هم، آب برای کشت‌زارها، سعادت و آسایش برای خانواده وعده داده بودند.

اما اهالی چارک فقط با نفس‌زدن‌های پی‌درپی و نوری که در چشمان‌شان می‌درخشید، می‌توانستند تشکر و امتنان خویش را ابراز دارند.

ملانصرالدین گفت:

– بله، آب خواهید گرفت! در آینده نیز همیشه بدون کم و کاست برای کشت‌زارهای خود آب خواهید گرفت!

صدای ملا برای یک‌لحظه بند آمد. لرزشی در بدن خود احساس کرد و گلو و ریشش به خارش افتاد، اگر ملا پر می‌داشت، مسلماً پرهایش سیخ می‌شد و به لرزه درمی‌آمد.

– باور کنید که روزهای سیاه شما دیگر به پایان رسیده است!

ملا سکوت کرد. آنچه را هم که گفته بود، برای یک‌بار فوق‌العاده زیاد بود. اهالی چارک می‌ترسیدند تکان بخورند، فقط برق چشمان‌شان دم‌به‌دم درخشان‌تر می‌شد.

ولی زمین زمین است و قوانین مخصوص و نظم و انتظام ویژه‌ای دارد. باید این قوانین و نظم و انتظام را دانست و توانست از آن استفاده کرد تا آرزوها و خیالات بلند روح و دل ما بتوانند جامه‌ی عمل بپوشند. ملانصرالدین به خود اجازه نداد بیش از حد در اوج آسمان‌ها پرواز کند. به فرمانِ عقل، از آسمان به زمین و زندگی واقعی باز گشت، به زمین و زندگی واقعی که در آن همه چیز– نیکی و بدی، کمال و نقصان، رادمردی و نامردمی، زیبائی و زشتی، شادی و غم، پاکی و پلیدی – در هم آمیخته و مخلوط است. حالا او می‌بایست در این ترکیب درهم برهمِ اصول و خصائل متضاد، با عقل و تدبیر و مهارت عمل کند تا نیتِ خیر و رادمردانه‌اش به نتیجه‌ی نیک و شایسته‌ای برسد.

به سر تا پای اهالی چارک نظر انداخت. بله، ملا از جان و دل آن‌ها را دوست داشت، اما این محبت و عشق آتشین مانع از آن نبود که در عین حال، هم خصایل عالی و پاک و رادمردانه و هم رذایل پست و ناپاک و طمع‌کارانه را، با هم در وجود آنان ببیند. سودمندی و ثمربخشیِ عشق و محبت ملانصرالدین به مردم همانا در آن بود که او در خیال و تصور خویش آدمیان را به فرشته تبدیل نمی‌کرد، بلکه آن‌ها را همان طوری‌که واقعاً بودند، دوست داشت.

ملا پرسید:

– بگوئید ببینم، چرا دیروز شیرمحمد و یارمحمد با هم دعوا کردند؟

صفر جواب داد:

– سر یک درخت توت خشک که می‌خواستند برای هیزم ببرند، با هم دعوا کردند. هر کدام از آن‌ها درخت را مال خودش می‌دانست و به این دلیل دعوا کردند.

– مگر نمی‌توانستند نصف کنند؟

– توانستن که می‌توانستند، اما هر یک می‌خواست همه‌ی درخت را برای خودش بردارد.

ملانصرالدین از مدت‌ها پیش با این خوی و خصلت آدمیان آشنائی کامل داشت. پس از کمی سکوت پرسید:

– بگوئید ببینم، آن سفیدار کوچک و باریک کنار راه که دارد خشک می‌شود، مال کیست؟

دادابای کوزه‌گر با آمادگی کامل جواب داد:

– آن سفیدار مال من است! همه می‌دانند که مال من است!

چشمانش تنگ شد و لبانش به‌هم فشرده شد و چانه‌اش جلو آمد، گوئی می‌گفت: وای به حال کسی که به سرش بزند و مالکیت این سفیدار پژمرده‌ی بی‌ارزش را به او، تکذیب کند!

ملانصرالدین گفت:

– خوب، مال تو باشد، اعتراضی ندارم. آن نهال بیدی که به روی جوی کج شده است، مال کیست؟

– رحمان روغن‌ساز با عجله گفت:

– مال من است! من!

عثمان برزگر اعتراض کرد:

– چرا مال تو باشد؟ از کجا مال تو است؟

– در زمین من روئیده است، پس مال من است!

عثمان فریاد زد:

– عجب! می‌شنوید، آقایان عزیز! در زمین او ! . . .

– البته که در زمین من!

عثمان تا بناگوش سرخ شد و با لحن پرخاش‌جویانه‌ای جواب داد:

– هنوز باید دید که در زمین کیست! فقط شاخه‌هایش روی زمین تو کج شده، اما ریشه‌هایش در زمین من است!

رحمان در حالی‌که نفس‌نفس می‌زد، با صدای باریکی داد زد:

– در زمین تو؟ از کی در زمین تو روئیده؟ . . .

ملانصرالدین برای آن‌که آن‌ها با هم دست به یخه نشوند، با عجله به آن‌ها توپید:

– صبر کنید! جرو بحث نکنید! به شما می‌گویم جر و بحث نکنید! من نه خیال دارم این نهال ناچیز را که به درد هیچ‌کس نمی‌خورد و یک پشیز هم نمی‌ارزد، از شما بگیرم و نه می‌خواهم بخرم! مال هر کس هست، بگذار باشد و برای خودش بروید! خوب، آن خارخسک هم صاحب دارد؟

محمدعلی جواب داد:

– آن خارخسک در زمین من است.

ملانصرالدین سکوت کرد و مدت زیادی به فکر فرو رفت.

در این میان خورشید غروب کرد و آخرین پرتو آن بر فراز درختان خاموش شد. پرده‌ی شفاف و آسمانی‌رنگ بی‌سایه و روشن شامگاهی بر روی زمین گسترده شد. همراه با خاموش شدن آخرین پرتو خورشید، نغمه‌سرائی گنجشک نیز پایان یافت، روز برای پرندگان به آخر رسید. گنجشک برای آخرین بار پرهای خود را سیخ کرد و تکان داد و به لانه‌ی خویش در زیر بام خزید.

درست در همین موقع چشم ملانصرالدین به دم گنجشک افتاد و ملا پرسید:

– آن گنجشکی که الساعه به لانه خزید، آن هم صاحب دارد، آن هم مال کسی است؟

این سخنان ملا را شوخی تصور کردند و همه در اطراف لبخند زدند و خندیدند.

ملانصرالدین با لحن جدی پرسید.

– آیا این گنجشک هم صاحب دارد؟

محمدعلی با تبسم جواب داد:

– صاحبش کجا بود؟! هر وقت بخواهد، بی‌آن‌که از کسی بپرسد، هر جا بخواهد می‌پرد، انگور باغ‌های همه را به طور یکسان نوک می‌زند و خراب می‌کند و در همه‌ی حیاط‌ها دانه می‌چیند. او مال همه است و در عین حال مال هیچ کس نیست.

همانا چنین گنجشکی که مال همه باشد و در عین حال به طور جداگانه به هیچ‌کس تعلق نداشته باشد، برای ملانصرالدین لازم بود.

ملا رو به صفر کرد و گفت:

– صفر، شاید تو نسبت به این گنجشک حقوق ویژه‌ای داری؟

قهوه‌چی خندید، لثه‌های بی‌دندانش نمایان شد و صورت پیرش بیش‌تر چروک افتاد و گفت:

– چه حقوقی؟ این‌جا زیر سقف برای خودش زندگی می‌کند، من به او کاری ندارم و او هم به من کاری ندارد. زندگی می‌کند، بگذار زندگی کند، ما مزاحم یکدیگر نیستیم. گنجشک خدا است و پرنده‌ای آزاد . . .

ملا حرف او را قطع کرد و گفت:

– صفر، آن نردبان را بیار این‌جا ببینم!

محمدعلی با کوزه‌گر نگاهی رد و بدل کرد، روغن‌ساز با بیطار و همه‌ی کسانی که در قهوه‌خانه بودند با تعجب به یکدیگر نگاه کردند.

صفر با حیرت و تعجب نردبان را کشید و آورد. ملانصرالدین نردبان را به دیوار تکیه داد، سه پله بالا رفت، دست توی سوراخ زیر سقف کرد و کمی چرخاند، ابروان خود را بالا انداخت و با قیافه‌ی جدی، چنان‌که گوئی دارد به چیزی گوش می‌دهد، گنجشک را که چیزی نمانده بود از ترس زهره‌ترک شود، بیرون آورد و گفت:

– قفس!

در میان سایر خرت و پرت‌های قهوه‌خانه قفس کهنه‌ای نیز پیدا شد.

ملانصرالدین گنجشک را توی قفس گذاشت و گفت:

– صفر، این گنجشک را به تو می‌سپارم تا نگهش داری. مواظبش باش، از او چشم بر ندار، دانه بده، زودبه‌زود آبش را عوض کن که خدای نکرده به سلامت و صحتش خللی وارد نیاید! بدان که این گنجشک بسیار گران‌بهاست، به‌زودی خواهی دید که چقدر گران‌بهاست!

ملا با این سخنان کار آن شب خود را در قهوه‌خانه تمام کرد، به اهالی چارک شب بخیر گفت و به طرف خانه‌ی خود به راه افتاد.

سعید رفت تا او را مشایعت کند. وقتی برگشت از شادی در پوست نمی‌گنجید. اما نخواست چیزی بگوید و اهالی چارک بالاخره نتوانستند بفهمند صاحب جدید دریاچه به او چه مژده‌ای داده است.

اما زلفیه فهمید. البته که زلفیه اطلاع یافت! سعید گفت:

– او گفت که همه این‌ها، هم خانه و هم باغ مال شماست!

– لابد شوخی کرده است. پس برای خودش چه می‌ماند؟

– آه زلفیه، او آدم مخصوصی است، هر چه می‌گوید، عملی می‌شود. او گران‌بهاترین موجود روی زمین، یعنی ترا به من ارزانی داشت!

– سعید، ما همین‌طوری هم، بدون این خانه و باغ، خوشبخت خواهیم بود. مگر ما نمی‌توانیم خودمان برای خودمان خانه بسازیم؟

– با همه‌ی این‌ها گمان نمی‌کنم که شوخی کرده باشد. در چشمانش نور خارق‌العاده‌ای می‌درخشید.

– بله، سعید، تو با آدم عجیبی راست آمدی! از وقتی‌که او به چارک آمده، زندگی تماماً دگرگون شده، گوئی خورشید از پشت ابرها بیرون آمده است.

– او کیست؟ از کجا آمده؟ آیا برای مدت زیاد در چارک می‌ماند؟ . . .

شب به آرامی جریان داشت. چهار باد زمین به سوی ستارگان برمی‌خاست و اشعه‌ی لرزان آن‌ها را به اهتزاز درمی‌آورد: باد بسیار سرد شمال برای ستارگان آبی، باد سوزان جنوب برای ستارگان سرخ، باد باختر برای ستارگان سفید و باد خاور برای ستارگان سبز. چهار خواب از اوج فلک به زمین فرود می‌آمد و چهار اقیانوس

بر روی آن می‌گسترد: سیاه برای بداندیشان و بدکرداران، زرد تیره برای هم‌دستان ترسو یا طمع‌کار آن‌ها، فیروزه‌فام برای زحمت‌کشان ساده و خوش‌قلب، درخشان و لعل‌فام و آتشین برای جنگاوران دلاور راهِ نیکی.

قاضی کج عبدالرحمن پیر در مراجعت سر یابو را به طرف چارک کج کرد و در همان قهوه‌خانه ماند و روی همان پانزده لحاف و تشک جلوس فرمود. بدون دقیقه‌ای اتلاف وقت، میرزای خویش را برای مذاکره با صاحب جدید دریاچه فرستاد و چشم راستش را با حرص و طمع باز کرد و در انتظار نشست.

هوا تاریک شده بود که میرزا به قهوه‌خانه برگشت و پنجه‌ی باز، یعنی هر پنج انگشت خود را به قاضی نشان داد. این علامت پانصد تنگه بود.

روباه پیر نفس عمیقی کشید، گوئی تمام سر و صورتش به روغن گرم فرو رفت و با لذت پلک‌های خود را به‌هم کشید. وقتی از نو چشم گشود، دیگر با چشم چپ به جهان می‌گریست.

کیسه‌ی پُر پول سنگین را از میرزا گرفت، لای شال کمر گذاشت و آماده شد تا فردا از هیچ‌چیز تعجب نکند و هر معامله‌ای را در دفتر به ثبت برساند و به آن اعتبار قانونی ببخشد، حتی اگر لازم باشد که روح مسلمان مؤمنی را به بهای یک دسته موی دُم گرشده‌ی شیطان، به خود شیطان بفروشد!

و تعجب نکرد! وقتی از ملانصرالدین شنید که تصمیم دارد دریاچه‌ی خود را با گنجشکی که به همه‌ی اهالی چارک تعلق دارد و به‌طور جداگانه به هیچ یک از آن‌ها متعلق نیست مبادله کند، یک ذره هم تعجب نکرد!

قفس همان‌جا بود. گنجشک که به قفس عادت کرده بود، چابک و چالاک می‌پرید و جیک‌جیک می‌کرد و دانه‌های کنجدی را که در آن چند روزه، صفر جلوش می‌ریخت، می‌خورد.

قاضی با چشم چپ نگاه سریعی به گنجشک انداخت و با اشاره‌ی سر موافقت خویش را ابراز داشت: او برای معامله مانعی نمی‌دید.

توده‌ی انبوهی راه را سد کرده و در جوش و خروش و تلاطم بودند. جلو چشم اهالی چارک معجزه‌ای صورت می‌گرفت و همه از خرد و کلان به نیک‌فرجامی آن ایمان داشتند. گوئی شخص بابا توره‌خان در سیمای این اوزاک‌بای به دهکده‌ی آن‌ها آمده بود.

قاضی پیر آسان و با مهارت کشتی خویش را در مسیر آشنای حیله‌گری‌های قضاوت به پیش می‌راند. گنجشک را الماس نامید، وزن آن را سه سکه‌ی نقره یک تنگه‌ای تعیین کرد. همین‌طور هم در دفتر نوشتند.

میرزا دو قباله تنظیم کرد: یکی قباله‌ی مالکیت الماسی به وزن سه تنگه نقره‌ای نساییده و با وزن کامل برای ملانصرالدین و دیگری قباله‌ی مالکیت ابدی و متساوی‌الحقوق دریاچه برای تمام اهلی چارک.

ملانصرالدین هر دو قباله را امضا کرد.

بعد اهالی چارک پشت سر هم به جلو تخت آمدند. کسی در میان آن‌ها با سواد نبود. از دوات به انگشت خود مرکب چین می‌مالیدند و روی قباله فشار می‌دادند. میرزا جلو اثر انگشت هر یک از آن‌ها نام او را می‌نوشت.

ملانصرالدین به آن‌ها می‌گفت:

– جلو بیائید، جلو بیائد، نترسید! زودتر جلو بیائد، زیرا من می‌خواهم هر چه زودتر مزه‌ی این گنجشک چاق را زیر دندانم بچشم و شما با این حرکت کند خود، ناهار مرا عقب می‌اندازید.

تعداد شیرمحمدها و یارمحمدها و یونس‌ها و رسول‌ها و دادابای‌ها و جورابای‌ها و باباجان‌ها و امیدجان‌ها و غیروذالک‌ها بسیار زیاد بود. اما با وجود این، نزدیک ظهر کار تمام شد. آخرین کسی که انگشت روی قباله گذاشت محمد ابن‌عثمان نامی بود و قاضی با صدای رعدآسا انجام معامله را اعلام داشت.

معامله‌ی دوم وقت زیادی نبرد. این یک هبه‌نامه معمولی بود که طبق آن خانه و باغ به سعید منتقل می‌شد.

اهالی چارک مانند آدم‌های افسون‌شده، بی‌حرکت ایستاده بودند و نفس نمی‌کشیدند.

میرزا دفتر را بست. قاضی هن‌هن‌کنان از فراز پانزده لحاف و تشک به زیر آمد و لنگ‌لنگان به‌سوی گاری خود روان شد. او عجله داشت.

گاری‌چی بر اسب هی زد، یابو نیروی خود را جمع کرد، به پاها فشار آورد و سنگینی خود را جلو انداخت. گاری تکان خورد و با تلق و تلوق از جا کنده شد. گرچه گاری همان گاری بود و راه همان راه، اما این بار چرخ‌های گاری از رد چرخ‌های توی راه بیرون نمی‌آمد و برای نخستین بار در طی چندین سال راست و مستقیم حرکت می‌کرد و قاضی پیر که عادت کرده بود همیشه در حرکت به طرف چپ کج شود، نمی‌فهمید چرا آن روز نمی‌تواند راحت توی ارابه بنشیند؟!

ملانصرالدین کنار دریاچه، جلو دریچه‌ی آب‌ریز با اهالی چارک خداحافظی کرد.

سعید را محافظ دریاچه تعیین کرد و به او گفت:

– باید کشت‌زارهای تو در انتهای نهر باشد تا نتوانی قبل از اتمام آبیاری همه‌ی کشت‌زارهای دیگر، آن را آبیاری کنی. نرنج! این مسأله بسیار مهم است و به آسایش و رفاه همه‌ی شما بستگی دارد، در این قبیل مسایل کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. بیا، کلید قفل را بگیر. با تقوی و درستی از آب محافظت کن، زیرا این آب، زندگی شماست!

سعید قفل را باز کرد. با ملانصرالدین، دونفری دسته‌های چرخ را گرفتند و تخته‌ی آب‌بند را بالا کشیدند.آب چون سیل خروشان به نهر اصلی ریخت، کف بر لب آورد و مانند زمان‌های خجسته‌ی سابق، آزاد و فراوان در نهر جاری شد. آب در پرتو خورشید تابان نیمروز می‌درخشید و شراره می‌پراکند. شاخه‌های درخت بیدی که بر روی نهر آویزان بود، در اثر جریان آب چون زه کمان کشیده شدند و آرام به لرزه در آمدند، برگ‌ها جان گرفتند و زمزمه آغاز کردند و چنان‌که گوئی همه آن‌ها را به یک طرف شانه زده‌اند، به سمت جریان آب کشیده شدند .

ملانصرالدین خطاب به اهالی چارک گفت:

– شما صاحب آب شدید! آب شما را از گرسنگی و احتیاج و ترس دائمی تحقیرآمیز و خفت‌بار، رهائی می‌بخشد. این برای انسان لازم است تا بتواند انسان باشد، اما این کافی نیست: بزرگ‌ترین دشمن آزادی و طیران ما، عنکبوت پست طعم‌کاری است که در درون هر یک از ما لانه کرده است! باید آن را راند و نابود ساخت، در غیر این‌صورت نمی‌توان انسان بود و شایستگی کامل این والاترین نام در جهان را داشت! باید در چارک کلمه‌ی آزمندانه‌ی «من» هر چه کم‌تر به گوش برسد و جای خود را به کلمه‌ی رادمردانه‌ی «ما» بدهد! خداحافظ، امیدوارم همیشه و پیوسته در کشت‌زارها و در خانه‌های خود خوش‌بخت و سعادت‌مند باشید!

از هر سو ندای تشکر و امتنان و وجد و شعف برخاست، اشک شادی از چشم بسیاری سرازیر شد.

ملا قفس را برداشت، گنجشک را بیرون آورد و با تمام نیرو به هوا پرتاب کرد. گنجشک که در اثر خورد و خوراک فراوان چاق و سنگین شده بود، چیزی نمانده بود روی زمین بیافتد، اما به‌موقع بال و پر گشود و در فضای بی‌کران آسمان به پرواز درآمد.

ملانصرالدین گفت:

– به قهوه‌خانه پیش گنجشک ماده‌ی خود رفت. این«الماس» را چون یادگاری از خود برای شما می‌گذارم!

ملا با آزاد کردن گنجشک تمام کارهای خود را در چارک به پایان رساند و دیگر هیچ چیز مانع رفتن او از آن‌جا نبود.

یک باردیگر به اهالی چارک تعظیم کرد و برای آن‌ها زندگی سعادت‌مندانه و موفقیت در کار آرزو نمود و نزد محمدعلی و صفر و سعید و زلفیه که دور از سایرین ایستاده بودند، رفت و گفت:

– شما همه مرا اوزاک‌بای می‌نامیدید. ولی بدانید که این نام، نام واقعی من نیست. من از این نام متنفرم و آن را از روی اجبار برگزیده‌ام. هر وقت مرا یاد کردید، به‌نام دیگری بنامید.

– پس بالاخره نامت چیست؟

– فکر کنید، شاید بتوانید حدس بزنید.

ملا اجازه نداد او را بدرقه کنند. تک و تنها از کنار نهر به دنبال آب که به سرعت روان بود، راه افتاد.

زمان گوئی از حرکت باز ایستاده بود.

اهالی چارک مدت زیادی ساکت و خاموش ایستاده بودند و از تپه‌ای که میهمان عجیب و فراموش‌نشدنی آن‌ها پشت آن از نظر ناپدید شد، چشم بر نمی‌داشتند.

ناگهان سعید فریاد زد:

– من می‌دانم! من حدس زدم!

و بعد مانند اشخاص خواب‌آلود دستی به صورت خود کشید، گوئی تار عنکبوتی را از جلو چشمانش دور می‌کرد و گفت:

– ملانصرالدین! نام واقعی او ملانصرالدین است!

و فوراً همه چیز برای همه واضح و روشن شد. البته که ملانصرالدین! . . . هرکس تعجب می‌کرد که چرا قبلاً به این مطلب پی نبرده بود، و تصور می‌کرد که حدس می‌زده است، ولی نه به‌طور کامل.

سعید از کوره‌راه کنار دریاچه به سرعت پشت سر ملا دوید و فریاد زد:

– ملانصرالدین! ملانصرالدین!

پژواک صدایش در کوه و دشت پیچید و مانند شبحی به گوشش رسید، اما از ملانصرالدین جوابی نشنید.

فصل۳۴

پس از آن‌که آقابک به خیر و سلامت به خوقند رسید، فکر کرد که ادامه‌ی چنین راه دور و درازی به تنهائی خالی از خطر نیست، به خصوص وقتی مبلغ زیادی پول لای شال کمر دارد، عاقلانه‌تر آن است که به کاروانی که به آن طرف‌ها می‌رود، ملحق شود. مجبور شد چند روزی در خوقند بماند و در این مدت ملانصرالدین هم، خود را به خوقند رساند.

دزد یک‌چشم به پیشواز ملا شتافت و گفت:

– اگر یک روز دیگر دیر کرده بودی، کار از کار گذشته بود. فردا شب کاروانی روانه‌ی اسلامبول می‌شود و آقابک هم با آن می‌رود.

ملانصرالدین گفت:

– از این قرار، فردا خیلی کار خواهیم داشت. حال خر عزیز من چطور است؟

– کاملاً صحیح و سالم است، ولی خیلی دلش برای تو تنگ شده.

– با چنین فراقی می‌خواستی تنگ نشود! عیب ندارد، فردا با هم خواهیم بود. پس می‌گوئی آقابک هنوز برای فروش جواهرات پیش رحیم‌بای نرفته است؟

– نه، هنوز نرفته است. من قدم‌به‌قدم او را تعقیب می‌کنم.

– پرودگار یار و مددکار ماست!

ملا و دزد یک‌چشم در قهوه‌خانه‌ی محقر و کثیفی نشسته بودند که به جای قالی با نمد فرش شده بود و به جای دیگ‌های مسی، کماج‌دان‌های چدنی روی اجاق‌ها بود و به جای چراغ‌های روغنی، پیه‌سوزهای کم‌نور در آن می‌سوخت. این قهوه‌خانه با خضوع و خشوع و ترس و لرز از پس کوچه به میدان مرکزی بازار می‌نگریست و چون گدائی می‌نمود که تصادفاً خود را در مجلس ضیافت مجللی ببیند و بفهمد که آن‌جا جای او نیست. واقعاً هم آن‌جا، در میان قهوه‌خانه‌های بزرگ و مجللی که به دور میدان حلقه‌ای از نور کشیده و برای جلب مشتری با

صفیر شیپور و ناله‌ی نی و آوای دهل، تاریکی نیلگون شب را به لرزه درآورده بودند، جای آن قهوه‌خانه‌ی محقر نبود.

آقابک در یکی از همین قهوه‌خانه‌ها منزل کرده بود و دزد آن قهوه‌خانه را به ملا نشان داد.

ملانصرنصرالدین گفت:

– او وزیر است و فقط قهوه‌خانه‌ی بزرگ و مجلل، برازنده‌ی شأن وی می‌باشد. باد خنک و ملایمی می‌وزید.

باد خنک و ملایمی می‌وزید. شهر در هوای خنک و لطیف شب فرو رفته بود و خستگی گرمای طاقت‌فرسای روز را در می‌کرد و لذت می‌برد. ماه نو چون کمان باریکی در آسمان سر زده بود و «کمان ابروی آن ترک شیرازی» را به یاد می‌آورد که حافظ «سمرقند و بخارا را به خال هندوی‌ش بخشید» . . . ملانصرالدین همیشه شیفته‌ی این ساعات شب شهرهای بزرگ چندین هزار نفری، این آرامش موقت زندگی پرجوش و خروش آن‌ها به منظور گردآوری نیرو برای جوش و خروش مجدد روز بعد بود. او از مدت‌ها پیش راز کمال زندگی را در تضادها یافته بود: در کارها و دوندگی‌هائی که بی آن لذت استراحت وجود ندارد، در خطرهائی که بی آن شادی پیروزی نیست. همانا به این دلیل خاموشی شامگاهی که در خجند خواب‌آلود برای‌ش فوق‌العاده تحمل‌ناپذیر بود، در این‌جا، در این بازار پرجوش و خروش، به علت زودگذر بودن، او را واله و شیدا می‌کرد.

ملا صبح پرجوش و خروش و رنگارنگ، ازدحام و شلوغی توده‌های انبوه خلق‌ها و قبایل گوناگون و ولوله‌ی دائم‌التزاید مرکب از تمام صداهای تصورپذیر و تصورناپذیر دنیا را نیز، چون خاموشی شامگاهی، با دلی سرشار از امتنان و ستایش زندگی استقبال کرد. چنان گرد و خاکی برخاسته بود که آسمان تیره و تار شد، ذرات شن و خاک زیر دندان صدا می‌کرد و سوراخ‌های بینی را می‌بست. زمین در پرتو سوزان خورشید چنان داغ شده بود که گوئی سایه‌های دراز کم‌نور را به خود می‌کشید و به صورت تاریکی محض درمی‌آورد. کنگره‌های مناره‌ها چون آهن گداخته، هوای اطراف خود را به غلیان درآورده بودند. نیم ساعت دیگر هم گذشت و در بازار دیگر هوا برای تنفس وجود نداشت.

آن‌وقت آقابک که در مجلل‌ترین قهوه‌خانه، صبحانه خود را تمام کرده بود، از روی متکاها برخاست و گفت:

– قهوه‌چی، حساب تمام مدتی را که من این‌جا بوده‌ام بکن و درازگوش پوشیده از پشم مرا بیرون بیاور!

او حتی در غیاب خر هم به خود اجازه نمی‌داد جز به نام‌های مستعار محترمانه از او نام ببرد تا وقتی به بارگاه قاهره رسید بی‌اختیار آن کلمه‌ی ناشایسته از دهنش نپرد و در نخستین روزها، گذارش به اتاق مخفی نیافتد.

ملانصرالدین و دزد یک‌چشم که از صبح در نزدیکی قهوه‌خانه منتظر بیرون آمدن آقابک بودند، در پیچ کوچه پنهان شدند.

وزیر آینده‌ی مصردر حالی‌که افسار خر به دست گرفته بود، با گام‌های متین و موقر از کنار آن‌ها گذشت و متوجه آن‌ها نشد. درازگوش پشم‌آلو قیافه‌ی فوق‌العاده افسرده‌ای داشت: پوزه‌اش را پائین انداخته بود، گوش‌هایش تلوتلو می‌خوردند، دمش بسان بی‌جانی آویزان بود، فقط موهای نوک دمش می‌جنبیدند.

دزد به ملانصرالدین گفت:

– به قیافه‌ی غم‌گین و تسلی‌ناپذیر خر نگاه کن. واقعاً یک دوست صمیمی است، بسیاری از آدم‌ها باید از او سرمشق بگیرند.

آن‌ها در راسته‌بازارهای سرپوشیده‌ی شلوغ، به تعقیب آقابک پرداختند. قیل و قال کرکننده‌ای در بازار طنین انداخته بود، هوا برای نفس کشیدن وجود نداشت، رفت‌گران زمین را آب‌پاشی کرده بودند و بخار آبی که از زمین خیس برمی‌خاست با هزاران بوی چرم و رنگ و ادویه‌ی هندی و آشغال گندیده و بوی عرق فراوانی که از زیر قباهای فروشندگان و خریداران بر می‌خاست، درهم آمیخته بود و به قدری غلیظ شده بود که مانند مایع چسب‌ناکی به سر و روی آدم می‌چسبید. آقابک از راسته‌ی رنگ‌رزها و کفاش‌ها و پالان‌دوزها گذشت و به نهر بزرگ جلو بازار رسید. ملانصرالدین به پهلوی دزد، سقلمه‌ای زد و گفت:

– دنبال دکان رحیم‌بای صراف می‌گردد.

رحیم‌بای صراف شکم‌گنده در آن روز هنوز دشت نکرده بود و با دل‌تنگی در دکان خود خمیازه می‌کشد. از صورتش که گردی سابق خود را باز یافته بود، از تاب و خم ریش شانه‌زده‌اش و از چشمان سیر خواب‌آلودش معلوم می‌شد که پس از توفان قضیه‌ی صندوق، دیگر هیچ فتنه و فسادی، آرامش خاطر خطیرش را بر هم نزده است. واقعاً هم، چنین بود. همسر تحقیرشده‌اش او را مورد عفو و بخشایش قرار داده و به افتخار هم بستری با

خویش سرافراز فرموده بود، اسب‌های تازی صحیح و سالم، تحت مراقبت شدید در استبل انتظار اسب‌دوانی آینده را می‌کشیدند، داروغه در برخوردهای آن‌ها با یکدیگر، گرچه سرد، ولی در هر صورت به تعظیم او جواب می‌داد. زندگی صراف به مسیر عادی سابق خود افتاده بود.

صبح آن روز گرم و خفه نیز هیچ نگرانی خاصی خاطر وی را مشوش نمی‌کرد، بلکه برعکس خیال داشت برای ناهار دکان خود را ببندد و به خانه برود و از استراحت در کنار همسر نازنینش لذت ببرد. اما صراف خیال خام در سر می‌پروراند! فلاکت‌های تازه‌ای دور سر فارغ‌بالش دور می‌زد.

شخصی با ظاهری فوق‌العاده موقر و محترم که افسار الاغی را در دست داشت، جلو دکان صراف ایستاد و گفت:

– سلام، ای بازرگان محترم، امیدوارم همیشه عنایت پروردگار شامل حالت باشد! بگو ببینم، آیا نام مبارک تو رحیم‌بای نیست؟

– درست حدس زده‌ای، نام من رحیم‌بای است. ای مسافر، چه فرمایشی داری و برای چه کاری به دکان من آمده‌ای؟

– شهرت تو مانند یک بازرگان پاک‌دامن و خوش‌حساب در آن سوی کوه‌ها به گوش من رسیده است و به این دلیلی از میان همه‌ی صرافان خوقند همانا در جست و جوی تو بودم.

رحیم‌بای مثل همه کلاه‌برداران و دغل‌بازان، به عقیده‌ی مردم نسبت به خودش بسیار اهمیت می‌داد. از گفته‌های آقابک شاد و دل‌خوش شد و فوراً به او علاقه پیدا کرد. اما، بر اساس شیادی ذاتی خود، این علاقه را نیز جز به قصد کلاه‌برداری ماهرانه، طور دیگری تلقی نمی‌کرد، منتها در لباس دوستی، بی سر و صدا و با نرمش و رنگ‌آمیزی خیرخواهانه. بنابراین از روی خودپسندی دستی به شکم گنده و گردش کشید و نفس‌زنان گفت:

– ای مسافر، تو نخستین کسی نیستی که با این سخنان مرا سرافراز می‌کنی. الحمدالله، من در سراسر فرغانه و خارج از حدود آن به صداقت و امانت شهرت دارم. امیدوارم در آینده نیز این شهرت خود را حفظ کنم.

آقابک تعظیم مؤدبانه‌ای کرد و گفت:

– شهرت نیک از پول پرارزش‌تر است.

صراف از آقابک عقب نماند و با تعظیم مؤدبانه‌تری گفت:

– و ملاقات با مصاحب عاقل و شایسته از آن هم پرارزش‌تر!

آقابک ندا برآورد:

– حقیقت محض است! خداوند امروز همانا چنین ملاقاتی را به من ارزانی داشته است.

صراف جواب داد:

– این سخنان تنها از دهان رادمنشان بیرون می‌آید!

آقابک بی‌تأمل گفت:

– این سخنان بسان آئینه‌ای هستند و آنچه را جلوشان باشد، منعکس می‌کنند.

آن‌ها مدت زیادی به تعظیم و تکریم یکدیگر پرداختند و در مدح و ستایش و تعریف و تمجید مسابقه گذاشته بودند

در این ضمن چشمان صراف یعنی آئینه واقعی قلب وی، به شکاف باریکی تبدیل شده بود و دو دو می‌زد و سرتاپای مسافر را لمس می‌کرد و می‌کوشید از خلال پارچه‌ی شال کمر او به کیسه‌ی پولش نفوذ کند.

بالاخره به کار اصلی پرداختند. رحیم‌بای یک مشت سکه‌ی طلای خوش‌صدا شمرد و به آقابک داد، البته در حدود پنج سکه کمتر از ارزش نسبی تنگه و دینار در بازار خوقند. ضمناً مرتب آه‌های سرد می‌کشید و از گران شدن فوق‌العاده‌ی دینار عربی در آن اواخر شکایت می‌کرد که البته دروغ محض بود. آقابک که در این نوع دروغ‌بافی‌ها از رحیم‌بای دست کمی نداشت، به ریش او می‌خندید ولی به روی خود نمی‌آورد. وقتی خزانه‌ی قاهره انتظار او را می‌کشید، این پنج دینار ناچیز برایش چه اهمیتی داشت! بالاخره حرف رحیم‌بای را که یک‌ریز درد دل می‌کرد، برید و گفت:

– جناب رحیم‌بای، حالا . . .

دینارها را در کیسه‌ی چرمی سیاه گردی ریخت و پنهان کرد و کیسه‌ی دیگری از لای شال کمرش درآورد:

– این‌جا مقداری جواهر هست: گردنبند و النگو و انگشتر و . . . شاید این‌ها را هم بخرید؟

– هیس، یواش!

رحیم‌بای سر خود را از دکان بیرون آورد و به چپ و راست نگاه کرد تا ببیند در آن حوالی جاسوس یا عسسی نیست و گفت:

– ای مسافر، مگر نشنیده‌ای که در خوقند این قبیل معاملات، بدون اطلاع قبلی مقامات حاکمه قدغن است؟ ممکن است خسارت ببینیم، تو جواهرات خود را از دست بدهی و من روانه‌ی زندان شوم.

– شنیده‌ام، اما گمان می‌کنم که دو نفر آدم عاقل . . .

صراف فوراً افزود:

– و درست‌کار.

آقابک علاوه کرد:

– و مهتر از همه، عاقبت‌اندیش.

آن‌ها پوزخند و صحبت خود را تمام کردند، زیرا دیگر به حرف احتیاجی نداشتند.

رحیم‌بای برای آن‌که اگر تصادفاً سر و کله‌ی عسس‌ها پیدا شود، بو نبرند، مقداری پول خرد نقره روی پیشخوان ریخت و بعد بند کیسه را باز کرد، سر کیسه را بر گرداند تا بتواند جواهرات را بی‌آن‌که از کیسه بیرون بیاورد، ببیند.

دزد و ملانصرالدین که در همان نزدیکی، پشت پیچ کوچه پنهان شده بودند، دیدند که چطور رنگ صراف تغییر کرد، صورت گوشت‌آلودش کبود شد، خون به سرش زد و در حالی‌که ریشش از خشم و غضب می‌لرزید، گفت:

– بگو ببینم، ای مسافر، به من بگو ببینم این جواهرات از کجا، چه وقت و چطور به چنگ تو افتاده است؟

آقابک جواب داد:

– بازرگان محترم، این سئوال‌ها را برای رؤسا می‌گذاریم، ما که قرار گذاشتیم به این کارها کاری نداشته باشیم. برای تو چه تفاوت دارد که از کجا و چطور؟ تو می‌توانی بخری یا نخری. اگر می‌خری شش هزار تنگه پولش را بده.

صراف با صدای خفه و بریده‌بریده‌ای گفت:

– پول ؟! شش هزار تنگه! برای جواهرات خودم که از من دزدیده‌اند؟

آقابک بو برد که هوا پس است و فکر کرد که نکند این صراف خیال دارد او را به تور مکر و حیله‌ی خود بیندازد؟

با یک حرکت سریع کیسه را قاپید.

اما صراف هم غافل نبود. انگشتانش را چنگ کرد و محکم به کیسه چسبید.

هردو بی‌حرکت خشک شدند و جنب نمی‌خوردند. پیشخوان آن‌ها را از هم جدا کرده بود، اما کیسه‌ی جواهر به هم بسته بودشان. حتی زنجیر فولادی هم نمی‌توانست آن‌ها را محکمتر از این به هم پیوند زند!

با نگاه‌های پر از خشم و کینه، دیوانه‌وار تا مغز استخوان یکدیگر را می‌سوزاندند. چشمان هر دو مثل چشم خروس جنگی از حدقه بیرون آمده و گرد شده بود و چون چشم مرده سفید و بی‌حرکت بود. گلویشان گرفته بود و با تشنج هن‌هن و فش‌فش می‌کردند.

با همه‌ی این‌ها برای آن‌که عسس‌ها را جلب نکنند، مجبور بودند حرکت خود را هم‌آهنگ سازند و از داد و بیداد خودداری کنند.

آقابک با صدای خفه‌ای گفت:

– ول کن!

صراف در جواب نالید:

– بده!

– کلاهبردار!

– دزد بی‌شرف!

سپس کش‌مکشی کوتاه و دیوانه‌وار، اما آرام و بی‌سروصدا شروع شد که از کنار تقریباً به‌کلی نامحسوس بود. تصور می‌رفت دو شخص محترم روی پیشخوان خم شده‌اند و با اعتماد کامل با یکدیگر صحبت می‌کنند.

فقط اگر کسی به دقت گوش می‌داد، می‌توانست از روی هن‌هن خفه و نفس‌های بریده‌بریده و ناله‌های جان‌گداز و دندان‌قروچه‌های آن‌ها به حقیقت ماجرا پی ببرد.

کش‌مکش برای هیچ‌یک از آن دو به موفقیت نپیوست و از نو در حالی‌که هر دو محکم به کیسه چسبیده بودند و با صدای خفه‌ای به‌زحمت نفس می‌کشیدند، روبه‌روی هم بی‌حرکت ایستادند و به فحش و ناسزا آغاز کردند:

– ای تخم شیطان، ای شغال متعفن، صداقت و درست‌کاری تو اینست! می‌گویم ول کن!

– ای ناپاک، ای نابه‌کاری که لاشه‌ی پدر خودت را خورده‌ای، بده!

آن‌ها که یک دقیقه پیش در مدح و ستایش و تعریف و تمجید متقابل به مسابقه برخاسته بودند، حالا مثل تگرگ فحش و ناسزا و بد و بی‌راه نثار یکدیگر می‌کردند. وقتی میان اشخاص کیسه پول قرار می‌گیرد، اغلب همین رفتار را با هم می‌کنند.

صراف در حالی‌که چشمانش در حدقه می‌چرخید، نالید و گفت:

– ای سگ نجس! ای مشاور ابلیس در سیاه‌ترین کارهای او!

دهن آقابک از شدت تشنج قفل شده بود و نمی‌توانست چانه‌ی خود را تکان بدهد. با وجود این در حالی‌که به سختی نفس می‌کشید، تودماغی جواب داد:

– ای زناکار پلید که دیروز با میمون جماع کرده‌ای، خفه شو!

و ناگهان، به‌طور غیرمنتظره‌ای با چنان نیروی فوق‌العاده‌ای کیسه را به طرف خود کشید که زمین زیر پایش به لرزه درآمد. و موفق شد از جا بکند، البته نه کیسه را از دست صراف، بلکه خود صراف را که از پشت پیشخوان با هر دو دست به کیسه چسبیده و آویزان شده بود.

اما صراف به‌موقع پاهایش را به شکمش چسباند و از داخل به لبه‌ی پیشخوان بند کرد و در نتیجه، گرچه از جا کنده شد، ولی توی کوچه نیافتاد.

این حرکت سریع نیروی آقابک را تحلیل برد. صراف فرصت را غنیمت شمرد و در حالی‌که شکم گنده‌اش را روی پیشخوان انداخته بود، شروع به کشیدن کیسه به زیر شکم خود کرد، گوئی آهسته می‌بلعید. اما دست کرخ‌شده‌ی آقابک هم با کیسه جلو می‌رفت و بالاخره تا شانه به زیر شکم گنده‌ی صراف خزید.

اگر کسی از کنار به این منظره نظری سطحی می‌انداخت باز هم، مثل سابق، متوجه چیزی نمی‌شد. اما دزد یک‌چشم و ملانصرالدین سطحی نگاه نمی‌کردند، بلکه به دقت می‌نگریستند و به ماهیت واقعی هر حرکت و هر صدائی پی می‌بردند و می‌گفتند:

– توی چشم آقابک تف کرد!

– آقابک ریش او را گاز گرفت. نگاه کن، نگاه کن، یک دسته‌ی بزرگ از موهای ریشش را کند!

– حالادارد تف می‌کند. موها به زبان و لثه‌هایش چسبیده است.

– می‌بینی، صراف می‌خواست در عوض بینی آقابک را گاز بگیرد!

– نتوانست بینی آقابک را گاز بگیرد، دندان‌هایش در هوا به هم خورد.

دزد از فرط هیجان مثل آدم‌های تب‌نوبه‌ای می‌لرزید، چشم زردش می‌درخشید. به ملا گفت:

– ملانصرالدین، وقتش است، وقتش است! چرا معطلی؟

– بگذار باز هم کمی زد و خورد کنند.

علاوه بر دو نفر زدوخوردکننده و دو نفر تماشاگر، یک موجود دیگر نیز بود که در این مناقشه دخالت داشت، و آن خر بود. صحیح‌تر است اگر بگوئیم که همانا سبب اصلی و علت‌العلل مناقشه بود. به‌خاطر خر بود که نبرد در گرفت و به‌خاطر او بود که هنوز هم ادامه داشت، زیرا ملانصرالدین صراف و آقابک را فقط به این منظور به جان هم انداخته بود که خر عزیز خود را برگرداند.

اما خر با قیافه‌ی کاملاً بی‌اعتنایی ایستاده و پوزه‌اش را پائین انداخته بود، گوش‌هایش می‌جنبید و دمش بی‌حرکت آویزان بود. فقط گاه‌گاهی که آقابک در گیراگیر زدوخورد بی‌احتیاطی می‌کرد و افسارش را می‌کشید، سر خود را تکان می‌داد.

کش‌مکش بی‌سروصدا پشت پیشخوان شدت می‌یافت.

دیگر تأمل خطرناک بود، ممکن بود سروکله‌ی عسس‌های بازار پیدا شود.

ملانصرالدین آهسته سوت زد.

خر یکه‌ای خورد و پوزه‌اش را جلو آورد. او این سوت را همه‌جا و همیشه، در میان هر قیل و قال و داد و بیدادی تشخیص می‌داد. خر در این سوت کوتاه هم دعوت دوست را احساس کرد و هم فرمان صاحب خویش را شنید.

ملانصرالدین یک بار دیگر سوت زد و بعد سرش را از پشت پیچ کوچه بیرون آورد و قیافه‌ی نورانی‌اش را به خر نشان داد.

درازگوش چنان به شور و شوق افتاد که توصیف‌ناپذیر است! جهان از نو برایش سرشار از شادی شد و نوری آسمانی بر همه جا پرتو افکند. جفتک انداخت، دم علم کرد، به عرعر افتاد و به سوی نوری که از پشت پیچ کوچه می‌تابید، شتافت.

تسمه‌ی محکم افسار، مانند سیم تار، کشیده شد.

اتفاقاً درست در همین وقت آقابک فش‌فش می‌کرد و زور می‌زد تا کیسه‌ی جواهر را از زیر شکم صراف بیرون بکشد. پرش ناگهانی خر بر کوشش بیهوده‌ی آقابک اضافه شد. آقابک در دل گفت: «خود حضرت والا به من کمک می‌فرمایند!» و آخرین نیرویش را جمع کرد. صراف در برابر چنین فشار متفقانه‌ای تاب مقاومت نیاورد و از پشت پیشخوان به خیابان کشیده شد، البته با کیسه‌ی جواهر که با وجود همه‌ی این پیشامدها، ول نکرده بود.

این‌جا دیگر مجبور شد از عسس‌ها کمک بخواهد. در حالی‌که سر از پا نمی‌شناخت، با صدای باریک و فوق‌العاده نفرت‌انگیزی که خشم و کینه و ترس و وحشت از آن می‌بارید، فریاد زد:

– راه‌زنی! کمک کنید! غارت کردند! . . .

وضع آقابک از صراف هم بدتر بود، صراف او را به سوئی می‌کشید و خر به سوئی دیگر. زور خر به زور صراف چربید و هر سه در کوچه به حرکت درآمدند: در جلو درازگوش، در حالی‌که جفت می‌انداخت و سرش را خم کرده بود، پشت سر خر، آقابک در حالی‌که دست‌هایش به دو طرف باز شده بود، گوئی او را میان خر و کیسه‌ی پول به چهارمیخ کشیده بودند، در عقبِ همه، صراف با ریش ژولیده روی زمین افتاده بود و زوزه

می‌کشید، فقط سر و سینه‌اش را بالا نگهداشته بود ولی شکم گنده و پاهای کوتاه چاقش روی زمین کشیده می‌شد و زوزه می‌کشید. واقعاً که تسمه‌ی افسار مشهور کارِ «یارکند» چقدر محکم بود!

می‌بایست به درازگوش کمک کرد. ملانصرالدین دوباره چهره‌ی خود را از پشت پیچ کوچه به او نشان داد. درازگوش که از دیدن او شور و هیجانش به حد نهایت رسیده بود، جفتک انداخت، به پیش تاخت و سرش را به شدت تکان داد، و افسار تاب نیاورد و پاره شد.

ریش صراف توی خاک فرو رفت. آقابک روی صراف افتاد و هر دو روی هم نقش زمین شدند.

در این میان عسس‌های سوار و پیاده با نعره‌ها و فریادهای وحشت‌انگیز، و صدای چکاچک شمشیر و سپر و نیزه و گرز از هر سو به آن‌جا هجوم آورده بودند.

آقابک برای این‌که خدیوزاده را از دست ندهد، کیسه‌ی جواهرات را رها کرد و به طرف پیچ کوچه‌ای دوید که درازگوش در آن از نظر ناپدید شد. اما عسس‌ها او را گرفتند و از همه طرف به او چسبیدند و رویش ریختند.

آقابک با صدای رعدآسای خوف‌ناکی نعره زد:

– گم شوید! گم شوید، ناچیزان! می‌دانید چه کسی در برابر شماست؟ وزیر مصر در برابر شماست، می‌شنوید، بی‌سروپاهای پست! من شما را خرد و خمیر و نابود می‌کنم!

صراف نعره می‌زد:

– او درزد است، دزد! من ثابت می‌کنم. حضرت اشرف کامل‌بک این جواهرات را دیده است. می‌شناسد! . . .

آقابک احساس می‌کرد که با ناپدید شدن خر، عظمت و جلال بارگاه مصر نیز از دستش می‌رود، نفسش گرفته بود، مانند پلنگ هار و خشم‌آلودی که به دام افتاده باشد، می‌کوشید خود را رها سازد، نعره می‌کشید و فریاد می‌زد:

– ول کنید! به شما می‌گویم، ول کنید! گم شوید! می‌شنوید؟! گم شوید و اِ لّا همه‌تان را تبدیل به خر می‌کنم!...

یک عسس دیگر هم از عقب روی پشتش پرید، به گردنش چسبید و آویزان شد.

آقابک که از فرط خشم و غضب هار شده بود، کدوی پر از معجون اعجازآمیز را از لای شال کمرش درآورد، و در حالی‌که از معجون مایع به سر و روی عسس‌ها می‌پاشید، با صدای وحشت‌ناکی گفت:

– لیم چه زو! پوسوگو! زومنی‌هاز! کلمهٔ دوچی لازه، جمازه، سوف، قبحاص!

عسس‌ها با صدای گوناگون با وردهای خاص خود به او جواب می‌دادند:

– بگیر! بگیر! ببند! بکش! ولش نکن! . . .

همان‌طور که انتظار می‌رفت، وردهای آن‌ها به مراتب کاری‌تر بود، پس از چند دقیقه آقابک با دست‌وپای بسته، روی زمین افتاده بود.

شفتی آوردند و از لای دست‌وپای بسته‌ی آقابک گذراندند. دو عسس تنومند دو سر شفقت را گرفتند و روی شانه گذاشتند. آقابک – وزیر مصر! عیناً مانند ددی که شکارچیان موفق از شکار می‌آورند، با شکم رو به بالا و پشت رو به پائین در هوا تلوتلو می‌خورد. عمامه‌اش افتاد، فوراً عسس‌ها قاپیدند، تکه تکه کردند و هر یک تکه‌ای برداشت.

دهان آقابک کف کرده بود، تف می‌انداخت، نعره می‌کشید و همه را از دم تهدید می‌کرد، اما بی‌فایده بود! عسس‌ها با نعره‌های پیروزمندانه دور او حلقه زده بودند، به‌طوری که ملانصرالدین دیگر او را نمی‌دید. دسته‌ی عسس‌ها با طبل و دهل از میان بازار پر از جمعیت به طرف قراول‌خانه‌ی تازه که مقر حضرت اشرف کامل‌بک بود، رهسپار شدند.

صراف قلبش را گرفته بود، پاهایش می‌لرزید و تحت حفاظت دو عسس در عقب آن‌ها لنگ لنگان می‌رفت. عسس سومی کیسه‌ی جواهر را روی سرش بلند کرده بود تا همه ببینند. قانون چنین امر مر کرد، برای آن‌که از یک طرف از وسوسه‌ی شیطانی جلوگیری به عمل آید و از سوی دیگر عسس‌ها را از تهمت‌های ناروا در امان بدارد.

توده‌ی انبوهی که در آن‌جا گرد آمده بودند، چون سیل پشت سر عسس‌ها روان شدند.

کوچه‌ی جلو دکان صراف خلوت شد. گرد و خاک فرو نشست.

ملانصرالدین خر را به دزد یک‌چشم داد و گفت:

– خر را در جای محکم و مطمئنی پنهان کن. بعد بیوه‌زن را پیدا کن و با او به محکمه بیا.

فصل ۳۵

در جلو قراول‌خانه، میدان درندشتی بود که در آن اجازه داد و ستد یا هرگونه تجمع دیگری به مردم داده نمی‌شد، مگر در روزهای سه‌شنبه که حضرت داروغه شخصاً به محاکمه و مجازات کسانی که طی هفته دستگیر شده بودند، می‌پرداخت.

آن روز تصادفاً روز سه‌شنبه بود. داروغه با قبای زربافت و شمشیر تازه و تعداد زیادی مدال و نشان (که پس از حادثه‌ی شوم صندوق به‌زحمت توانسته بود همه این‌ها را تجدید کند!) در زیر سایبانی ابریشمین بر کرسی قضاوت جلوس کرده بود و سبیل‌هایش را می‌جنباند و از بالا نگاه مخوفش را به جمعیت کثیری که در میدان گرد آمده بودند، دوخته بود. وقتی نسیم که به حد اشباع به بوی عرق بدن و سیر، آلوده شده بود، از میدان به سر و رویش می‌وزید، با نفرت و اشمئزاز رو ترش می‌کرد و خرناس می‌کشید. مجرم که همان آقابک آشنای ما باشد، در پائین، بلکه پائین‌تر از پائین، در چاهک تنگی ایستاده بود و فقط سر تراشیده‌ی گوشت‌آلودش دیده می‌شد. این منظره برای آن بود که مردم ساده، از یک سو، عظمت و جلال مافوق تصور فرمان‌روایان را به چشم خود ببینند، و از سوی دیگر، شاهد پستی فوق‌العاده‌ی جنایتکاران باشند. عسسی با تخماق بزرگ و درازی جلو چاهک ایستاده بود. به سر کلفت تخماق، پارچه پیچیده بودند تا نرم باشد. عسس با این تخماق برای آن سر چاهک ایستاده بود، که جنایت‌کار جسارت نکند سرش را بلند و نگاه ناپاکش را به چهره‌ی مبارک حضرت داروغه بیاندازد. به این ترتیب به مردم ساده نشان داده می‌شد که مشاهده‌ی شمایل فرمان‌روایان به‌خودی خود سعادت بزرگی است که اشخاص نالایق از آن محروم می‌شوند. تاکنون دو ضربت جانانه بر فرق سر آقابک فرود آماده بود و حالا او با سر گیج، نگاه بی‌حرکت و بی‌معنی و تیره و تارش را به زمین دوخته بود.

روی پلکان پهن کم‌شیبی میان داروغه و جنایت‌کار، میرزاها با دفترهای خود نشسته بودند تا صدای هر دو را بشنوند. صراف در دو قدمی آن‌ها تحت مراقبت عسس مخصوصی، در کناری ایستاده بود.

سایر عسس‌های پیاده و سوار در دو صف حلقه زده بودند و مانع جلو آمدن توده‌ی مردمی می‌شدند که به طرف محکمه فشار می‌آوردند. تازیانه‌ها در هوا صدا می‌کرد و شمشیرها می‌درخشید و از پهنا به سر و شانه‌ی کنجکاوانی که بیش از حد جلو می‌آمدند، فرود می‌آمد.

ملانصرالدین با فشار و زحمت زیاد خود را به جلو محکمه رساند و در همان آن، تازیانه روی سرش به صدا درآمد، اما ملا توانست خود را کنار بکشد. کمی عقب رفت و پشت سر مرد ریشو و تنومندی جا گرفت. از آن‌جا همه چیز را، هم می‌دید و هم میشنید، ضمناً مرد ریشو او را از نظر جناب داروغه می‌پوشاند.

داروغه پرسید:

– ای که خود را آقابک ابن‌مرتضی می‌نامی، حالا توضیح بده این جواهرات از کجا و چطور به دست محمدعلی دهقانی که گویا برای آب‌بها به تو داده، افتاده است؟ و چرا او به تو جواهر داد، نه پول؟

آقابک با صدای خفه‌ای جواب داد:

– او فقیر است. از کجا این‌همه پول داشت که بدهد.

داروغه زهرخندی زد و گفت:

– فقیر است؟ فقیر است، اما به‌جای تمام اهالی ده آب‌بها می‌دهد؟! فقیر است، اما طلا و جواهر می‌دهد؟! — و به میرزا امر کرد: – بنویسید! . . . این دروغ گستاخانه، اما احمقانه را که بعداً به افشای جنایت جنایت‌کار کمک خواهد کرد، بنویسید!

– حضرت اشرف، این دروغ نیست!

آقابک فراموش کرد که کجاست و خواست سر خود را بلند کند، اما فوراً تخماق به فرق سرش فرود آمد، چانه‌اش به لبه‌ی چاهک خورد و زبانش را گزید. گرچه ضربت نرم بود ولی او را چنان مات و مبهوت ساخت که مدت زیادی نمی‌توانست یک کلمه حرف بزند، چون چشمانش در کاسه میچرخید، آب دهانش می‌ریخت، ریش خود را به زمین می‌مالید و صدائی شبیه به صدای گاو در می‌آورد. بالاخره عقلش به جا آمد و توانست حرف بزند و همان‌طور که سرش توی چاهک بود، با صدائی که گوئی از درون خمره بیرون می‌آمد، نالید:

– این دروغ نیست! محمدعلی نامبرده واقعاً فقیر است و پول ندارد. جواهرات را در باغ خود، زیر درخت سیبی که بیل می‌زده است، از زیر خاک پیدا کرده است.

سبیل‌های داروغه سیخ شد و با صدای رعدآسائی نعره زد:

– خفه شو، دروغگوی پست! در گفته‌های تو یک کلمه، حرف راست وجود ندارد! زیر درخت سیب پیدا کرده است! تو می‌خواهی ما را معتقد کنی که طلا و جواهر مثل قارچ از زمین می‌روید؟

– ای حضرت قاضی، ای مشعل فروزان عدل و دادگستری، حاضرم به قران قسم بخورم!

– به قرآن قسم بخوری! می‌خواهی کفرگوئی و تحقیر مقدسات را نیز بر سیاهه‌ی جنایات خود بیافزائی! بنویسید، میرزاها، این دروغ او را هم بنویسید تا بتوانیم به مطلب بعدی بپردازیم.

میرزاها نوشتند و داروغه به مطلب بعدی پرداخت:

– اگر تو، به‌طوری که قبلاً گفتی، واقعاً صاحب چنین دریاچه‌ی پُر درآمدی بوده‌ای، به چه دلیل دریاچه را گذاشتی و عازم سفر مصر شدی؟ دریاچه‌ات کجاست؟

– عوض کردم.

– عوض کردی؟ با کی و چی عوض کردی؟ و در برابر آن چه چیزی گرفتی؟

– در برابر آن خدیوزاده‌ی مصری را گرفتم . . . یعنی خری که در واقع خدیوزاده است . . . می‌خواهم بگویم خدیوزاده‌ای که به‌صورت خر درآمده است . . .

داروغه از جا جست و نعره کشید:

– چی؟! تکرار کن، ببینم! . . . نه، دیگر این کفر را تکرار نکن! چطور تو گستاخی را به آن‌جا رسانده‌ای که جلو روی ما، در سخنان سر تا پا دروغت چنان مقام والائی را با چهارپای ناچیزی مقایسه کنی؟

آقابک فوراً تأیید کرد:

– بله، بله، چهارپای درازگوش و پشم‌آلو . . .

و خوشحال از این‌که بالاخره حرفش را فهمیدند، تخماق را از یاد برد و سرش را بلند کرد. ضربت سنگینی که بر سرش فرود آمد، در حال زبانش را برید و مجبور به سکوتش کرد. چشمانش سیاهی رفت و عقل خود را از دست داد. غبار بی‌شعوری جلو دیدگانش پرده کشید و دیگر داروغه را نمی‌دید.

داروغه با صدای رعدآسائی گفت:

– یک جنایت تازه! او گستاخی را به جائی رسانیده است که در حضور رؤسا به مقامات منیع توهین و تحقیر می‌کند! میرزاها، بنویسید، البته با عبارات استعاره‌آمیز و برازنده.

آقابک بیچاره از توی چاهک می‌نالید:

– هیچ توهین و تحقیری وجود ندارد! من عازم مصر بودم تا به پاداش برگرداندن خدیوزاده به صورت انسانی ، مقام وزارت و خزانه‌داری کل را به‌دست آورم. من به خدیوزاده، که جادوگران به‌صورت درازگوشش درآورده بودند، بر خوردم . . .

داروغه از فرط خشم و غضب از روی متکاها برخاست و نعره زد:

– خفه شو، مفتری دروغگوی پست، می‌گویم خفه شو! واقعاً که مدت‌ها بود خاطر مبارک ما از مشاهده‌ی چنین جنایتکار پلید و شریر و اصلاح‌ناپذیری تا این حد، مکدر نشده بود! او به سیاهه‌ی جنایات و شرارت بی‌سابقه‌اش، جنایت تازه‌ای افزود و خودسرانه، مقام منیع وزارت را به خویش نسبت داد، مقامی که حتی شخص ما فقط چندی پیش به حصول آن مفتخر گردیده‌ایم! همه چیز را بنویسید، میرزاها، بنویسید: اول– دزدی، دوم– عربده‌کشی و لجام‌گسیختگی و جار و جنجالی که امروز در بازار به راه انداخته است، سوم– تهمت و افتراء به مقام منیع حضرت والا، چهارم– نسبت دادن خودسرانه‌ی مقام وزارت به خویش . . .

صدای پی در پی قلم‌های میرزاها بر روی کاغذ بلند بود و آقابک در این صدا، نابودی اجتناب‌ناپذیر خویش را می‌دید و بیهوده و عبث از داروغه تقاضای رحم و شفقت و عدل و داد می‌کرد و تمنا می‌نمود که تا آخر حرفش را گوش کند.

داروغه نگاه بی‌حرکت و خشک خود را به فضای بی‌کران بالای سر جمعیت دوخته بود و گوئی در اوج آسمان‌ها مشعل فروزان عدل و داد را که تنها برای او قابل رؤیت است، نظاره می‌کرد و ناله‌های رقت‌انگیز آقابک بی‌نوا در دل سنگش کوچکترین اثری نداشت.

آقابک، درمانده و ناتوان، وحشت‌زده سکوت کرد.

قاضی سابق حالا روی گوشت و پوست خود حس می‌کرد که چطور گاهی حقیقت محض در نظر قضات دروغ با سوءنیت می‌ماند و هیچ کاری نمی‌توان کرد و به هیچ وسیله‌ای نمی‌توان بی‌گناهی خود را به اثبات رساند. بارها برای خود او اتفاق افتاده بود که اشخاص بی‌گناه را همین‌طور محاکمه کند و به زندان اندازد، تنها به این دلیل که حرف راست آن‌ها ظاهراً دروغ به نظر می‌آمد. حالا به کیفر اعمال خود می‌رسید!

آقابک به مجازاتی بسیار سخت، یعنی به حبس ابد در سیاه‌چال، محکوم شد.

آه از نهاد آقابک برآمد، یک دسته موی ریش خود را کند.

عسس‌ها او را گرفتند و از چاهک بیرون کشیدند و به سیاه‌چال انداختند. آن‌جا به چنگ عبدالله افتاد. عبدالله مقدمتاً ده تازیانه به جنایت‌کار زد و او را به معاون خون‌خوار و سنگ‌دل خود سپرد. آقابک پس از نوش جان کردن مقداری تیپا و اردنگی و تودهنی، از ارتفاع چهل پله به پائین، به میان تاریکی و عفونت و آه و ناله و دندان‌قروچه سرنگون شد و برای همیشه در آن‌جا ماند و به سزای تمام شرارت‌ها و بدی‌ها و فلاکت و ادباری که در جهان افشانده بود، رسید!

محکمه ادامه داشت. صراف تقاضا می‌کرد که جواهرات را به او پس بدهند. البته ممکن بود کمی فکر کرد و بهانه کاملاً قانونی‌ای یافت و آن‌ها را به نفع خزانه ضبط کرد، به خصوص که شکایت از این حکم محکمه، مسلماً مورد قبول خان واقع نمی‌شد. اما جواهرات نه فقط به صراف، بلکه بیش‌تر به همسر سیم‌پیکر او تعلق داشت و داروغه خود را در برابر همسر صراف گناه‌کار می‌دانست، زیرا با این‌که آرزو بی‌بی دو بار پیرزنی را نزد داروغه فرستاده و یادآوری کرده بود، داروغه حتی یک بار هم نزد او نرفته بود. داروغه که از مزاج آتشین و خوی سرکش آرزو بی‌بی آگاهی کامل داشت، از ترس این‌که مبادا بیش از پیش خشم‌گین شود، تصمیم گرفت

«برای اجتناب» این جواهرات را به‌وسیله‌ی صراف برای او هدیه بفرستد و آماده شد به نفع صراف حکم بدهد و با صدای رعدآسا اعلام داشت:

– میرزاها، بنویسید! از آن‌جاکه به‌طور کاملاً موثق به اثبات رسیده است که اشیاء گران‌بهای نامبرده متعلق است به رحیم‌بای ابن‌قادر صراف که در راسته‌ی صراف‌ها دکان دارد . . .

اما در این‌جا یک نفر از میان جمعیت با گستاخی تمام حرف او را برید و فریاد برآورد:

– تقاضای عدل و داد می‌کنم!

عسس‌ها در حالی‌که چون سگان هار دندان نشان می‌دادند، به میان جمعیت، به سوی صدای گستاخانه هجوم آوردند. نفس داروغه بند آمد. تاکنون هرگز احدی از مردم ساده جسارت نکرده بود در امور قضاوت داروغه دخالت کند.

اما قانون به چنین دخالتی از جانب مردم اجازه می‌داد. داروغه این مطلب را به یاد داشت. به علاوه، آناً فکر کرد ممکن است یکی از دشمنان او در دربار خان عمداً آدم خود را به محکمه فرستاده است، تا او را به نقض قانون مجبور کند و از این راه بهانه‌ای برای گزارش به خان به‌دست آورد.

با یک اشاره‌ی آمرانه‌ی دست، عسس‌ها را از فعالیت باز داشت و گفت:

– این کی بود؟ . . . بیا جلو! حرفت را بزن!

و وقتی ملانصرالدین را دید، فوق‌العاده تعجب کرد و گفت:

– فال‌گیر، این توئی! کجا غیبت زده بود؟ ما تمام سوراخ و سنبه‌های شهر را برای پیدا کردن تو گشتیم!

برای این‌که به حقیقت نزدیک‌تر باشد می‌بایست بگوید: « برای پیدا کردن سرِ تو»، زیرا منظور واقعی و هدف نهانی او از جست وجوی ملا، همانا سرِ بی‌تن ملانصرالدین بود، اما البته در این مورد چیزی نگفت ولی پنهانی به عسس‌ها اشاره کرد و آن‌ها آهسته از پشت سر به ملانصرالدین نزدیک شدند و طناب‌هائی را که همیشه با خود داشتند، در زیر قبا آماده کردند.

ملانصرالدین تمام این جریانات را می‌دید، ولی آرامش کامل خود را حفظ کرد، زیرا علیه نیات شوم مزورانه‌ی داروغه، سپر محکم و مطمئنی داشت.

به صراف تعظیم کرد و گفت:

– سلام بر رحیم‌بای محترم! امیدوارم در آینده نیز لطف و عنایت پروردگار شامل حال تو باشد!

صراف جواب نداد و سر خود را برگرداند. او هنوز ده هزار تنگه‌ی خود را که به جیب این فال‌گیر نیرنگ‌باز سرازیر شده بود، به یاد داشت.

داروغه سئوال خود را تکرار کرد:

– کجا غیبت زده بود؟

– حضرت اشرف، برای انجام بعضی کارها از شهر رفته بودم. حالا تصادفاً درست به‌موقع برگشتم تا در این محضر عدل و داد، شهادت‌های بسیار مهمی بدهم که به احقاق حق کمک می‌کند.

– می‌خواهی شهادت بدهی؟ چه شهادتی؟

در مورد جواهرات و صاحب مسلم و بی‌شک و شبهه آن‌ها.

داروغه به رحیم‌بای اشاره کرد و گفت:

– صاحب جواهرات معلوم است و در حضور ماست.

رحیم‌بای که حس کرد فال‌گیر بازهم کلکی زیر سر دارد، ناراحت شد و به‌خود پیچید.

ملانصرالدین جواب داد:

– اشتباه در همین است. من اطلاعات کامل‌تری دارم که جناب رحیم‌بای صاحب قانونی این جواهرات نیست. جواهرات به شخص دیگری تعلق دارد.

صراف تا بناگوش سرخ شد و فریاد زد:

– چطور به شخص دیگری تعلق دارد؟! چطور من صاحب آن‌ها نیستم؟ پس کی صاحب آن‌هاست؟ تو؟

– نه من و نه تو، بلکه شخص ثالثی.

صراف دوباره فریاد زد:

– چه شخص ثالثی؟ اصلاً نمی‌دانم چرا هر بی سروپای ولگرد و مشکوکی را به محکمه راه می‌دهند؟

داروغه دست خود را به طور آمرانه بلند کرد تا سکوت برقرار شود و پس از لحظه‌ای مکث گفت:

– فال‌گیر، این‌جا جای این معماها نیست! اصلاً تو چه می‌خواهی بگوئی؟ من شخصاً اطلاع موثق دارم که صاحب این جواهرات کیست، زیرا مدت‌ها پیش از امروز، تصادفاً به چشم خود دیدم بانوئی که من او را می‌شناسم به‌خود زده است . . .

گلوی داروغه گرفت، چون‌که می‌بایست نام آرزو بی‌بی را بر زبان بیاورد، ولی به علت گناهان گذشته‌ی خود جسارت نکرد جلو صراف از او نام ببرد.

ملانصرالدین از فرصت استفاده کرد و گفت:

– کاملاً درست است! اما پیش از آن‌که حضرت اشرف برای نخستین بار مشاهده بفرمایند، بانوئی که ایشان می‌شناسند، حتی خیلی از نزدیک می‌شناسند، مدت‌ها قبل از امروز جواهرات را به‌خود زده است، تکرار می‌کنم، پیش از آن، جواهرات نه به رحیم‌بای بلکه به شخص دیگری تعلق داشته است و رحیم‌بای نامبرده آن‌ها را به طور غیرقانونی و به زور غصب کرده است.

صراف فریاد زد:

– دروغ است! دروغ بی‌شرفانه و پستی است!

ملانصرالدین بدون اعتنا به جیغ و دادِ صراف، ادامه داد:

– آن شخص این‌جاست. بیوه‌زن، بیا جلوِ تخت، تا قاضی عالی‌جاه ترا ببینند!

بیوه‌زن از میان جمعیت بیرون آمد و پهلوی ملانصرالدین ایستاد.

داروغه آشفته و سراسیمه سکوت کرده بود. همه‌ی این‌ها، هم پیدا شدن فال‌گیر، هم گواهی او و هم بیوه‌زن، فوق‌العاده ناگهانی و غیرمنتظره بود.

ضمناً جمعیت به هیجان و همهمه افتاده بود. می‌بایست فوراً مردم را ساکت کرد. داروغه با صدای مخوف و خشم‌گین نعره زد:

– فال‌گیر، من در سخنان تو جز نیت سوء برای اتهام زدن و لکه‌دار کردن رحیم‌بای بازرگان چیزی نمی‌بینم. تو از کجا می‌توانی حقیقت را بدانی؟ چه دلائلی داری؟ چرا من باید حرف تو را باور کنم؟ این زن از کجا آمده است؟

صراف از پائین با صدای زوزه‌مانندی داد می‌زد:

– دروغ است! تمام این حرف‌ها دروغ و نیرنگِ زیرکانه و به‌علاوه، مشوش کردن آرامش مردمان ساده است!

داروغه به میرزاها و سپس به عسس‌ها اشاره کرد و ادامه داد:

– از آن‌جا که ما در سخنان فال‌گیر نیت جنایتکارانه‌ای می‌بینیم،

عسس‌ها به عجله طناب را از زیر قباهای خود بیرون کشیدند،

– و از آن‌جا که مجازات این قبیل کارها . . .

اما نتوانست حرف خود را تمام کند.

ملانصرالدین یک قدم جلو آمد و با صدای رسا گفت:

– چه دلائلی دارم؟ از کجا می‌دانم؟ تمام این مطلب را در ضمن فال‌گیری بر من آشکار شده است و صحت فال‌گیری من بر جناب قاضی و هم‌چنین بر صراف معلوم است. حالا کتاب فال‌گیری من، دمِ دستم نیست، اما بی آن هم از عهده برمی‌آیم!

و بی‌آن‌که به داروغه فرصت به خود آمدن بدهد، به وضع وحشت‌ناکی ابروانش را بالا و پائین انداخت و چنان‌که گوئی بار بسیار سنگینی را به دوش می‌گذارد، به سختی نفس‌نفس زد، بعد با تمام نیرو بر خود فشار آورد و با صدای خفه و زوزه‌مانندی گفت:

– می‌بینم! صندوقی می‌بینم، کسانی را که در صندوق هستند، می‌بینم! این چیست؟ آیا ضمیرِ روشن‌بین‌ام درست می‌بیند؟ فرمان‌روای عالی‌قدری که پرتوِ شکوه و جلالش، چشم خورشید را کور می‌کند، در چنین وضع رقت‌آوری! . . . قبای زربافت و مدال‌هایش کو؟ شمشیرش کجاست؟ همراه او در صندوق شخص . . .

نفس داروغه بند آمد، رنگ از رویش پرید. با این‌که هوا فوق‌العاده گرم بود، سر تا پایش به لرزه افتاد، گوئی تیغه‌ی فولادین سردی به بدنش تماس پیدا کرده است. شبح جراح دربار خان جلو چشمانش مجسم شد و خون در رگ‌هایش از حرکت باز ایستاد. پرتگاه تیره و تاری درست جلو پایش دهان باز کرد!

اگر یک دقیقه دیگر بگذرد، اگر این فال‌گیر ملعون دو کلمه‌ی دیگر بگوید، نابودی و فنای داروغه اجتناب‌ناپذیر است! باید جلو او را گرفت، به هر قیمتی شده است نگذاشت به حرفش ادامه دهد!

خوشبختانه درست در همین موقع فال‌گیر، چنان‌که گوئی به اعماق اسرار نهان می‌نگرد، صدای خود را قطع کرد.

داروغه دریافت که فقط و فقط این دقیقه نجات‌بخش است، یک دقیقه بعد او نیست و نابود شده است! بنابراین فوراً با لحن دوستانه و گله‌آمیزی گفت:

– فال‌گیر، چرا از همان اول نگفتی که حقیقت درباره‌ی این جواهرات ضمن فال‌گیری بر تو آشکار شده است؟ اگر از اول گفته بودی دیگر هیچ حرف زیادی پیش نمی‌آمد! از آن‌جا که صحت فال‌گیری تو بر ما معلوم است و مورد آزمایش قرار گرفته و تأیید شده و از طرف هیچ کسی نمی‌تواند تکذیب شود . . .

ملانصرالدین تذکر داد:

– من دلائل دیگری هم دارم. بد نیست حضرت اشرف به توی جمعیت در طرف چپ خویش نگاه کنند.

داروغه نگاه کرد و خشکش زد. ای پروردگار مشفق و مهربان! همان قیافه‌ی پهن و وحشتناکی که آن شب در قبرستان از پشت سنگ گور جلو او سبز شد، از میان جمعیت با نیش‌خند به او می‌نگریست و با یگانه چشم زردش چشمک می‌زد! نه فقط نیشخند می‌زد، بلکه طوری که کسی نبیند، دسته‌ی شمشیر زرنگار داروغه را به او نشان می‌داد!

داروغه مدت زیادی نمی‌توانست نفس بکشد، رنگ از رویش پرید، گوئی صورتش آب شد، فقط سبیل‌هایش سیاهی می‌زد. نمی‌توانست از آن قیافه‌ی منحوس چشم بردارد.

صدای ملانصرالدین او را به خود آورد:

– حضرت اشرف، اگر لازم باشد دلائل دیگری هم می‌توان اقامه کرد.

داروغه بر بهت و حیرت خود فائق آمد و گفت:

– نه، لزومی ندارد، کاملاً کافی است! حالا مطلب تا آخر روشن شده است و ما به صدور حکم می‌پردازیم.

نیروی جاذبه‌ی عجیبی پیوسته او را به سوی قیافه‌ی وحشت‌ناک میان جمعیت می‌کشید. نتوانست خودداری کند، زیرچشمی نگاه سریعی به طرف چپ انداخت و از نو سر تا پایش به لرزه افتاد.

ملانصرالدین که می‌دانست در دل داروغه چه غوغائی بر پاست، آهسته به دزد اشاره کرد تا دور بشود.

دزد غیبش زد.

داروغه نفس راحتی کشید و امر کرد:

– میرزاها، تمام آنچه را قبلاً راجع به جواهرات نوشته‌اید، خط بزنید! حتی به‌تر است این برگ‌ها را اصلاً پاره کنید و از نو بنویسید. بنویسید: از آن‌جا که بر اساس دلائل انکارناپذیر فراوان به‌طور کاملاً موثق به اثبات رسیده است که اشیاء گران‌بهای نامبرده متعلق است به بیوه‌زن . . .

ملانصرالدین با حاضرخدمتی گفت:

– به‌نام سعادت.

داروغه ادامه داد:

– به بیوه‌زنی به‌نام سعادت، بایست طب قانون و عدالت فوراً به وی مسترد گردد . . .

در این‌جا ناله صراف بلند شد:

– چطور مسترد گردد؟ جواهرات متعلق به من است، نه به فلان بیوه‌زن!

صراف تا حالا سکوت کرده بود، زیرا نمی‌توانست از آنچه می‌گذشت سر در بیاورد، گرچه حس می‌کرد که اتفاق بدی برایش روی می‌دهد. اما وقتی صحبت استرداد جواهرات به میان آمد، ناله‌اش به آسمان بلند شده و فریاد زد:

– این چه دادگاهی است؟ کو آن دلائل انکارناپذیر فراوان؟ من یک دلیل هم نمی‌بینم! . . . این یک توطئه‌ی محیلانه‌ی تازه علیه من است! بگذار اقلاً یک دلیل به من ارائه دهند!– بعد رو به جمعیت کرد و گفت:– مردم، مردم مهربان! می‌شنوید، می‌بینید! جلو چشم شما یک آدم درست‌کار را غارت می‌کنند! ای مردم مهربان، شاهد باشید!

مردم به همهمه افتادند و به شوخی و خنده و سخنان نیش‌دار و طعنه‌آمیز به او جواب دادند. پسرکی صدای بلدرچین در آورد، دیگری صدای سگ و سومی صدای گربه. در میدان چنان بی‌نظمی و شلوغی‌ای بر پا شد که در حضور رؤسا مجاز و قابل تحمل نبود.

داروغه نعره زد:

– رحیم‌بای صراف، ساکت شو! تو مردم را علیه قانون و مقامات حاکمه می‌شورانی!

صراف که از فرط هیجان هیچ چیز نمی‌فهمید، فریاد زد:

– ساکت نمی‌شوم! جواهرات مال من است، پولش را داده‌ام!

بی‌نظمی و شلوغی در میدان دم‌به‌دم زیادتر می‌شد. می‌بایست صراف را ساکت کرد. اما داروغه برای ساکت کردن او هیچ وسیله‌ای نمی‌دید، زیرا صراف به چنان هیجان شدیدی دچار شده بود که نه هیچ پند و اندرزی می‌توانست او را سر عقل بیاورد ونه هیچ خواهش و تمنائی.

آن‌وقت داروغه برای نجات خود به آخرین وسیله دست زد. به عسس تخماق‌به‌دست اشاره کرد.

صراف فریاد می‌زد:

– به بارگاه خان بزرگ می‌روم، بگذار خان بزرگ شخصاً به عرایض من رسیدگی کند!

در این وقت عسس غول‌پیکر تخماق را اریب‌وار بالا برده بود و از پشت سر آهسته به او نزدیک می‌شد.

– بگذار خان بزرگ بفهمد که قاضی‌های او چگونه قاضی‌هائی هستند!– و این آخرین جمله‌ای بود که صراف گفت.

تخماق بر فرق سر او فرود آمد.

زبان صراف به اندازه‌ی یک وجب از دهانش بیرون آمد و چشمانش سیاهی رفت. رنگش کبود شد، با صدای بلند مرتب سکسکه می‌کرد و داشت به عقب می‌افتاد، اما همان عسس تخماق‌به‌دست به‌موقع او را گرفت.

سایر عسس‌ها در میان جمعیت نظم و ترتیب بر قرار کردند.

داروغه فرصت را غنیمت شمرد، حکم را صادر کرد و به دست مبارک خویش جواهرات را به بیوه‌زن پس داد.

گرچه تمام این جریان جلو چشم صراف صورت می‌گرفت، ولی او دیگر داد و بیداد نمی‌کرد و مانع دادگری نمی‌شد. لابد هیچ چیز هم نمی‌دید، زیرا از میان پلک‌های نیم‌بسته‌اش فقط با سفیدی چشم به جهان می‌نگریست و مردمک چشمش مثل سابق همان‌طور به زیر پیشانی‌اش خزیده بود. سکسکه توأم به خرخر تمام بدن گوشت‌آلودش را می‌لرزاند و در همین حالت به معیت سه عسس به خانه فرستاده شد. دو نفر بازویش را گرفته بودند و او را می‌کشیدند، سومی از پشت سر هلش می‌داد.

. . . دم در خانه‌اش، عسس‌ها او را در کوچه نشاندند و از پشت به دیوار تکیه‌اش دادند که نیافتد و خودشان رفتند. فقط دراین موقع به هوش آمد و مدت زیادی، چنان‌که گوئی پرده‌ای از دود جلو چشمانش کشیده باشند، چشمانش سیاهی می‌رفت و نگاه بی‌معنی خود را به اطراف دوخته بود و بی‌آن‌که بتواند چیزی بفهمد، از خود می‌پرسید: میدان کجاست؟ فال‌گیر مکار کجاست؟ آیا همه‌ی این جریانات را خواب ندیده است؟ کیف پولم کو؟!

و فوراً به پهلوی چپ خود دست برد.

کیف پول نبود.

کیف پول پر از شن در کف یکی از آب‌انبارهای نزدیک آرمیده بود و پول‌های آن به وضع مطبوعی در جیب‌های عسس‌ها سنگینی می‌کرد.

صراف از جا جست و در حالی‌که دستارش به یک طرف کج شده بود، نالان و افتادن و خیزان به سرعت به میدان دادگاه برگشت.

اما در میدان دیگر کسی نبود، نه داروغه بود و نه فال‌گیر و نه بیوه‌زن. محکمه‌ی عدل و داد، به پایان رسیده و مردم پراکنده شده بودند. صراف میدان پهناور را در زیر اشعه‌ی سوزان خورشید خالی یافت، گوئی هرگز در آن‌جا جمعیت انبوهی نبوده است، گوئی تمام جریاناتی که نیم ساعت پیش در این میدان رخ می‌داد، همه چون شبحی به نظرش آمده و ناپدید شده است.

دو عسس گشتی با بی‌حالی پرسه می‌زدند، عسس سومی در سایه‌ی چوب‌بست نشسته و پاهایش را دراز کرده بود و پارچه‌ای را بر سر تخماق می‌پیچید.

صراف فریاد زد:

– کیف پول! کیف پول من!

اما در جواب فقط قهقهه‌ی خنده و فحش‌های رکیک شنید.

عسسی که تخماق به دست داشت، فریاد زد:

– باز هم می‌خواهد! یک ضربت کمش بود! بگیریدش ببینم، الان! . . .

صراف از این حرف‌ها فهمید که چه به سرش آمده و چرا پشت کله‌اش درد می‌کند و تیر می‌کشد و فریاد زد:

– راهزنان! غارت‌گران! چپاول گران!– و به طرف بارگاه خان دوید و عسس‌ها باز هم با قهقهه و فحش‌های رکیک بدرقه‌اش کردند.

این‌که بعداً چه به سر صراف آمد، آیا موفق شد به بارگاه خان برود و شکایت خویش را به عرض خان بزرگ برساند و دعوا و مرافعه‌ی تازه او با داروغه به کجا انجامید– هیچ یک از این‌ها بر ما معلوم نیست، همان‌طور که از سرنوشت بعدی آقابک در زندان، آرزو بی‌بی آتشین‌مزاج و سایرین، اطلاعی در دست نداریم. پس از این سطور برای آن‌ها دیگر در کتاب ما جائی نیست، زیرا فقط به نسبت تماس‌شان با ملانصرالدین از آنان نامی برده می‌شد. پرتو درخشان شهرت جاویدان ملانصرالدین بر آن‌ها می‌تابید و به آنان روشنی می‌بخشید. ملا آن‌ها را ترک می‌کند، تابش پرتو ملا بر آنان ضعیف و خاموش می‌شود و آن‌ها در نظر ما به تاریکی محض عدم، به ورطه‌ی تیره و تار فراموشی فرو می‌روند.

زیرا آن‌ها به علت پستی و فرومایگی معنوی قادر نیستند شخصاً کوچکترین اثری از خود در جهان باقی بگذارند.

بدین‌ترتیب، ملانصرالدین در مراجعت به خانه از همراهان بی‌شماری که سرنوشت در این مسافرت سر راه او قرار داده بود، دور شد. حالا فقط دزد یک‌چشم در کنار ملا باقی مانده بود.

صبح زود دو نفری خوقند جوشان و خروشان را ترک گفتند.

بازار که آماده‌ی داد و ستد شده بود، با هیاهوی وحشیانه‌ی خود آن‌ها را تا مسافت زیادی بدرقه کرد. قطارهای گاری و ارابه، کاروان‌ها و سواران بی‌شمار از همه طرف، از هر نه دروازه‌ی خوقند به استقبال آن‌ها می‌آمدند و شتاب داشتند تا خود را به باز شدن بازار برسانند. روز نو برای تکرار همان گناهان دیروز، پرستش کفرآمیز خدایان سودورزی و فریب و نیرنگ و کلاه‌برداری، آماده می‌شد.

اما در بیرون شهر، در باغ‌های پرسایه که هنوز از مه رقیق آسمانی‌رنگ و روشنی پوشیده شده بود و شبنم بر روی سبزه‌ها می‌درخشید، چنان سکوت دل‌نوازی حکم‌فرما بود که گوئی از آسمان فیروزه‌فام مه‌آلود آفریده شده است. در همان‌جا خوقند با ملانصرالدین وداع گفت: در پشت دیوار کوتاه و کهنه‌ی باغ کوچکی، آواز جرس‌مانند کودکان طنین انداخته بود:

کند باد فرح‌بخش بهاری

شکوفان، غنچه‌ی گیلاس و بادام

ز بالا پرتو خورشید، تابد

به روی دشت و صحرا، گرم و آرام.

ز آواز خوش تیهو و دراج

ز رعد و نفخه‌ی باد بهاران

شود بیدار در آرامگاهش

عزیز کودکان: بابا توره‌خان . . .

ملانصرالدین خر را نگاه داشت، پیاده شد و با احترام به طرف دیوار تعظیم کرد. تعظیم ملا به خوقند بود که با این ترانه، پاداش کارهای نیکش را می‌داد.

آخرین باغ را پشت سر گذاشتند و به دشت هموار رسیدند. شالی‌زارها در پرتو خورشید، مانند دریای مواج بی‌کرانی سفیدی می‌زدند. از آن‌جا تا آرامگاه بابا توره‌خان راه چندان زیادی نبود.

ملا دزد یک‌چشم را در آغوش گرفت و گفت:

– ما از هم جدا می‌شویم. درود ارادتمندانه‌ی مرا به عرض توره‌خان برسان و تمنا کن تا برای رادمردی و نیکوکاری در آینده، نیرو و قدرت عطا فرماید.

بعد دزد مدت زیادی با خر وداع می‌کرد. بینی او را بوسید و برای آخرین بار با شانه‌ی چوبی، موهای دمش را شانه زد. بعد پرسید:

– کی از نو، چشمم به جمال هر دوی شما روشن خواهد شد؟

ملانصرالدین جواب داد:

– نمی‌دانم، نمی‌دانم. فقط به یاد داشته باش که درهای جهان از هر سو به روی تو باز است، به روی من هم باز است. شاید باز هم دیداری تازه کنیم. در هر جدائی همیشه امید دیدار مجدد نهفته است.

بدین ترتیب آن‌ها از هم جدا شدند. دزد سر به زیر انداخت و با گام‌های آرام در کوره‌راهی که به سوی آرامگاه توره‌خان می‌رفت، روان شد.

ملانصرالدین به راه خود ادامه داد. از جلو همهمه و قیل و قال شاهراه به گوش می‌رسید. پس از نیم ساعت سیل جوشان و خروشان شاهراه ملانصرالدین را به کام خویش فرو برد.

فصل۳۶

پایان سخن

دیگر سخن چندانی نمانده است. باید گفت چطور گل‌جان برگشت و چطور با ملانصرالدین ملاقات کرد.

ملا فقط یک روز زودتر از گل‌جان برگشت. هوا گرگ و میش بود که خسته و کوفته به خانه رسید و فوراً روی پشت‌بام برای خود رختخواب انداخت و دراز کشید تا بخوابد و خستگی راه را در کند. صبح در اثر تابش آفتاب از خواب بیدار شد و به پائین نگاه کرد و آه از نهادش برآمد و فریاد زد:

– ای نانواباشی، ای نان‌خور پست، چکار داری می‌کنی! شاید خیال داری انجیرخور هم بشوی؟

این فریاد و فغان خطاب به خر بود. ملانصرالدین، به علت فراموش‌کاری، شب درِ باغ را باز گذاشته بود. خر به باغ رفته و در انجیرزار تاخت‌وتاز خانمان‌براندازی کرده و نه فقط همه انجیرها، بلکه برگ‌ها را هم خورده بود.

ملا با شلاق به جان خر افتاد و از باغ راند. بعد مدت زیادی کندوکاو کرد و با زحمت زیاد به درخت‌های انجیر سر و صورتی داد تا آثار تاخت‌وتاز، اقلاً در نظر اول، زیاد به چشم نخورد.

اما یک عالم کار دیگر در پیش بود: می‌بایست کماج‌دان را به دکان مس‌گری برد تا تعمیر کنند، می‌بایست قرض قصاب را داد و تاکستان را بیل زد. باز هم یک کار دیگر . . . مهم‌تر از همه این‌که می‌بایست دیوار را تعمیر کرد!

ملا بدون دقیقه‌ای تأمل، دست به کار تعمیر دیوار شد. چاله‌ای کند و مقداری کاه‌گل درست کرد.

اما فرصت هیچ کار دیگری را نکرد. از سر پیچ کوچه، ارابه نمایان شد و در همان آن، هفت صدای جرس‌مانند و صدای نیرومند و آمرانه‌ی هشتمی که متعلق به گل‌جان بود، گوش ملا را کر کرد.

– سلام، همسر عزیزم! این‌جا بی من چطور زندگی کردی؟

ملانصرالدین درحالی‌که بچه‌ها را به نوبت از ارابه پیاده می‌کرد و می‌بوسید، گفت:

– ای، بد نبود. دلم برایتان تنگ شده بود و هر روز چشم به راهتان بودم.

گل‌جان به شانه‌ی ملا تکیه کرد و از ارابه پیاده شد، به اطراف نظر انداخت و شکاف دیوار را دید و گفت:

– پس چرا دیوار را تعمیر نکرده‌ای؟

ملانصرالدین خجالت‌زده سر به زیر انداخت و جواب داد:

– می‌دانی، هیچ وقت نمی‌کردم. هر روز یک کاری پیش می‌آمد . . . و وقت نکردم . . .

گل‌جان با خشم و غضب فریاد زد:

– نگاه کنید! به این آدم نگاه کنید! در سه ماه، در سه ماه آزگار، یک کار به این سادگی را نتوانسته است انجام دهد!

اکنون که کتاب ما درباره‌ی ملانصرالدین به پایان می‌رسد، می‌خواستیم از صمیم قلب به خواننده اطمینان بدهیم که همه‌ی کسانی که از آن‌ها نامی برده شده و استحقاق عاقبت نیک را دارند، عاقبت بخیر شده‌اند، و البته از آن جمله پیر خردمند فرقه‌ی درویشان خاموش و آگاه.

اما حقیقت ما را به اعتراف تأسف‌انگیزی نیز مؤظف می‌سازد. پیر قبل از مراجعت ملانصرالدین درگذشت، یا به اصطلاح خودش، به دنیای عالی باقی شتافت. شاید خود پیر عبور خویش را تأسف‌انگیز نمی‌شمرد، و مسلماً چنین است، ولی ما که از درک حکمت اعلای او هنوز فرسنگ‌ها دوریم، قادر نیستیم غم و اندوهی را که بر سر گور بی‌نام او، به ما دست می‌دهد، پنهان داریم.

زیرا او چنان که برازنده‌ی درویش واقعی است، بی‌آن‌که از خود نامی ببرد، درگذشت و در این بی‌نامی، گور او به‌طور غیرمنتظره‌ای معنا و مفهومی عالی و اهمیتی عالم‌گیر یافت: گورِ او، آرامگاه انسان است.

ملانصرالدین به گور پیر خردمند، همانا به این نظر نگریست. گدائی که پیر را به خاک سپرده بود، ملا را به سر گور او برد و در راه حکایت کرد:

– من تا آخرین دقیقه بر بالین وی بودم. او به عهد و میثاق خویش کاملاً وفا کرد و ساکت و خاموش درگذشت. فقط در آخرین لحظه زیر لب زمزمه کرد: «پول‌های زیر بالین را بردار و جسد مرا به طور ساده به

خاک بسپار. و باقی‌مانده را میان فقرا تقسیم کن . . . » او با چنان چهره‌ای نورانی بدرود حیات گفت که من حیران شدم.

ملانصرالدین از گدائی که مشایعتش کرده بود، خواهش کرد او را تنها بگذارد. گدا رفت. ملا جلو گور به زانو درآمد. روی گور حتی یک سنگ ساده هم نبود. اما خود زندگی با دل‌سوزی تمام، گور را آراسته بود: در گوشه و کنار تپه‌ی گور، سبزه‌های تازه سر از خاک برآورده و گل کوچکی در بالین او روئیده بود، گوئی قطره‌ی نیل‌گونی که دیروز همراه باران از آسمان بر روی گور فرود آمده بود، به بالین پیر پناه آورده است.

. . . ملانصرالدین تا دیرگاه در گورستان ماند و با زبان دل با پیر شادروان سخن می‌گفت.

گورستان در تاریکی فرو رفت، باد خنکی وزیدن گرفت و ستارگان درخشان، پهنه‌ی آسمان تیره و تار را آراستند.

بالاخره ملا با او وداع کرد:

– ای پیر خردمند، خداحافظ! گاهگاهی به تو سر خواهم زد.

و جوابی نیک‌خواهانه شنید، نه با کلمات، بلکه با موجی گرم، که از دل به عقل راه می‌یافت.

ملانصرالدین ادامه داد:

– راجع به دریاچه نگران نباش. من همه‌ی کارها را مطابق عقیده و نظر خودم، آن‌طور که باید و شاید انجام دادم. اگر با این کمک ناچیز خود، ولو ذره‌ای، به عبور به مرحله‌ی عالی‌تر وجود فناناپذیر تو کمکی کرده باشم، بسیار شاد خواهم شد. اما در یک چیز گناه‌کارم و آن این‌که تاکنون هنوز به آئین خویش پی نبرده‌ام. تو وعده داده بودی که به من بگوئی، حقیقتش را بخواهی من به وعده‌ی تو امیدوار بودم، اما تو منتظر من نشدی و به جهان دیگر رفتی. البته حالا می‌کوشم خودم آن را پیدا کنم. نمی‌دانم چیزی در می‌آید یا نه؟

زمین همراه با ستارگان در تاریکی نیل‌گون شب، با عظمت و شکوه در پرواز بود، باد در میان شاخ و برگ درختان زمزمه می‌کرد، مرغان شب‌زنده‌دار آواز می‌خواندند، از سبزه‌ها که بر روی آن شبنم فراوانی نشسته بود، بوی خوشی برمی‌خواست، قلب ملانصرالدین در سینه می‌تپید. ملا در همه‌ی این‌ها ناگهان آئین خویش را با وضوح تمام احساس کرد و به آن پی برد. گرچه هنوز نمی‌توانست آن را نام ببرد، اما دیگر شکی نداشت. با قلبی

سرشار از شور و هیجان و وجد و شعف و سعادت و عشق بی‌پایان به جهان، با احساس همین‌گونه عشق جهان زنده نسبت به خود، در حالی‌که با تمام عالمِ وجود، وحدت داشت، اما در آن حل نشده و وجود خویش را حفظ کرده بود، به لحظه‌ای از لحظات گران‌بهائی که انسان را با گرداب عظیم و ابدی زندگی تماس می‌دهد و مرگ را به آن راه نیست و نخواهد بود، گام نهاد!

قلبش از ایمان لبریز شده بود و دم‌به‌دم صدای رسای آئین خویش را با وضوح بیش‌تری می‌شنید، اما آن یگانه‌ی کلمه‌ی بی‌همتای لازم را برای بیان آن، در ادراک خود نمی‌یافت. ضمناً حس می‌کرد که آن کلمه هست و بسیار به او نزدیک است. با تمام نیرو بر خود فشار آورد تا شعله‌ی فروزان قلبش زبانه بکشد، به عقلش برسد و با آن کلمه‌ی عظیم، قلب وی را منور سازد. وقتی گمان کرد که از فرط سعی و کوشش به‌کلی درمانده و ناتوان شده است، آن کلمه در درونش شعله‌ور شد، درخشید و با نوری فروزان به لبانش رسید و با آتشی نامرئی آن‌ها را سوزاند. یکه‌ای خورد، بر خود لرزید و بی‌آن‌که اشک‌هایی را که بر گونه‌هایش روان بود، حس کند، ندا برآورد:

– زندگی!

و همه چیز– هم باد و هم برگ‌ها و هم سبزه‌ها و هم ستارگان دوردست در اطراف به لرزه درآمدند و با لرزش خود به او جواب داد.

عجیب است، او همیشه این کلمه را می‌دانست، اما فقط حالا به عمق بی‌پایان معنای آن پی برد و همین‌که پی برد، این کلمه برایش جهان‌شمول و زوال‌ناپذیر شد.

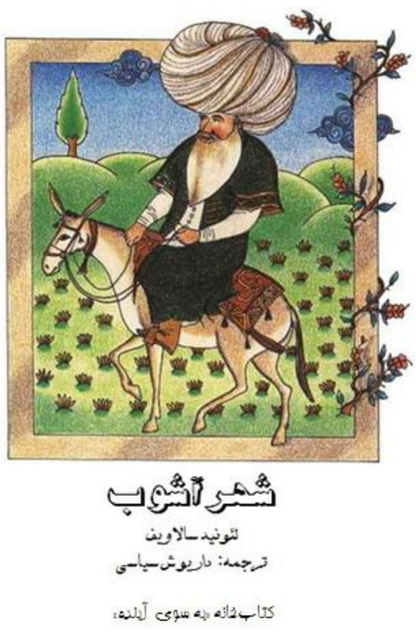
از آن روز فراموش‌نشدنی که ملانصرالدین بر سر گور پیر روشن‌ضمیر، مفهوم این کلمه‌ی جاودانه را دریافت، زندگی را به‌نحوی نو که با گذشته، تفاوت بسیار داشت، از سر گرفت. با روشنی و آرامش زندگی می‌کرد، هیچ‌گونه شک و تردیدی او را نگران نمی‌ساخت، از بی‌نظمی و هرج و مرج ظاهری جهان رنج نمی‌برد، زیرا کلید اطمینان‌بخش و حقیقی هر چیزی را در دست داشت. اما حکایت زندگی بعدی او کتاب نوی است که دیگری، یعنی ادامه‌دهنده‌ی کار ما، کسی که بعد از ما بیاید، خواهد نوشت.

حکایت ما به آخر رسید و به همین‌جا با ملانصرالدین وداع می‌کنیم. البته باز هم بارها روح و قلب ما به سوی وی روی خواهد آورد و به دلائل گوناگون و پیشامدهائی که در راه زندگی با آن برخورد می‌کنیم، با زبان دل با ملانصرالدین سخن خواهیم گفت، اما با زبان قلم و بر روی کاغذ، دیگر هرگز از او سخنی نخواهیم گفت، زیرا هرچه از او می‌دانیم و هر چه می‌خواستیم بگوئیم، گفتیم.

سال ۱۹۵٤

از همین نویسنده منتشر شد:

جلد دوم «خدیوزاده‌ی جادوشده» با عنوان « شهر آشوب »



ملانصرالدین با دوست وفادار، یعنی خر چموش خویش، نیمی از جهان را پیمود و در همه‌جا خاطرات نیکی از خود به یادگار گذاشت. سرانجام پس از سیر و سیاحت‌های طولانی، با خانواده‌اش در شهر آرام خجند رحل اقامت افکند.

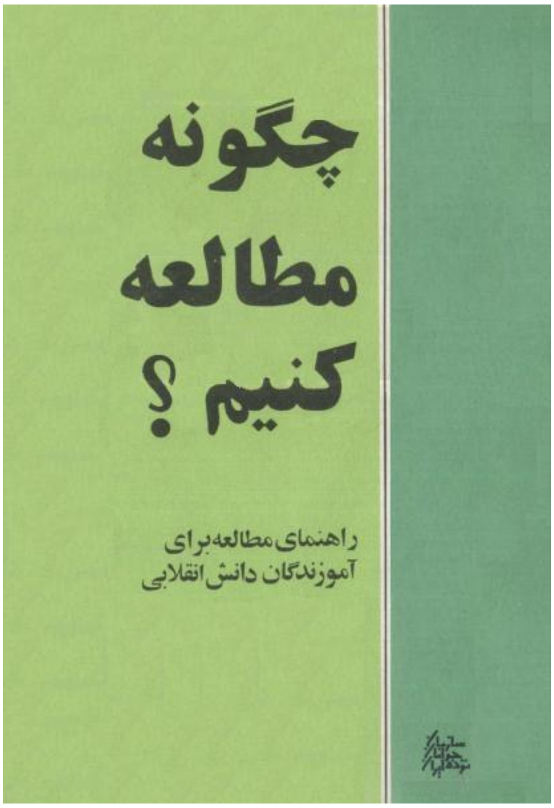
اما، خواننده‌ی گرامی، ملا مانند همیشه آماده است به ماجراهای تازه‌ای دست بزند، و فقط در انتظار شماست.

پس کتاب را بگشائید و همراه ملانصرالدین در کوره‌راه‌های پرشیب کوهستانی و کوچه‌پس‌کوچه‌های پُرپیچ‌وخم شهر باستانی خجند و میدان‌های پُرهیاهوی خوقند به سیر و سیاحت بپردازید. لئونید سالاویف (۱۹۶۲– ۱۹۰۷) نویسنده‌ی با قریحه‌ی شوروی در این سفر راهنمای شما خواهد بود و برایتان توضیحاتی خواهد داد که بی‌خیال و فارغ‌بال بخندید و چنان‌چه گاهی هم اندوه‌گین شوید، اندوه‌تان موقت و گذرا باشد.

ملانصرالدین قهرمان این کتاب رادمردی است زنده‌دل و بذله‌گو که اندوه و نومیدی به دلش راه نمی‌یابد و راه خروج از هر بن‌بستی را پیدا می‌کند. او تهی‌دست است، اما قلبی سخاوت‌مند و صدها دوست صمیمی و باوفا دارد.

لئونید سالاویف در این داستان سیمای جاوید و بی‌مانند ملانصرالدین، رادمرد محبوب مردم و قهرمان هزاران هزار حکایت و روایت خاور زمین را از نو آفریده است.

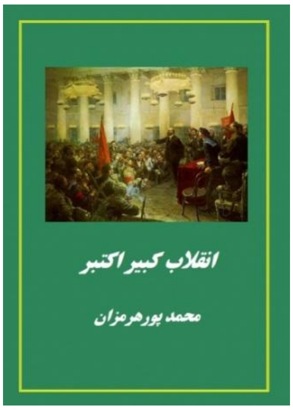






کتاب‌خانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران و «با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟» از انتشارات کانون دانش‌آموزان ایران را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

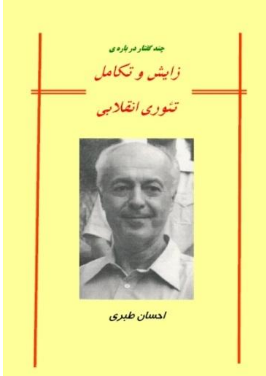
کتاب‌خانه‌های دیگر:



کتابخانه چاوشان نوزايي كبير

http://www.chawoshan.mihanblog.com

- شکست اثر الکساندر فادیف با ترجمه رفیق شهید رضا شلتوکی
- چنگیز خان با ترجمه رفیق محمد پورهرمزان
- پژوهش اثری از استاد امیرحسین آریان پور
- انقلابیگری خرده بورژوایی اثری ارزنده از موریس لیبسون
- انقلاب کبیر اکتبر اثری از زنده یاد محمد پورهرمزان
- در آستانه رستاخیز اثری از استاد فقید امیر حسین آریان پور
- در زندان و در آزادی اثر س. اوستنگل با مقدمه ناظم حکمت
- اصول مقدماتی فلسفه با ترجمه رفیق فقید جهانگیر افکاری
- هدف ادبیات نوشته ماکسیم گورکی
- رمان همسایه ها شاهکار رفیق فقید احمد محمود
- ۱۰ روزی که دنیا را لرزاند اثر جان رید با ترجمه رحیم نامور و بهرام دانش
- منشاء موسیقی اثری از استاد فقید امیرحسین آریان پور
- امپریالیسم به مثابه ی بالاترین مرحله سرمایه داری
- انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد اثری از لنین با ترجمه محمد پورهرمزان
- لنینیسم و جنبش مترقی جوانان از سری انتشارات سازمان جوانان توده ی ایران
- اثری از پلخانف با ترجمه درخشان رفیق فقید کیانوری
- تاریخ توسعه طلبی آمریکا در ایران
- واکنش به سوسیالیست ها - اثری از سام وب رهبر حزب کمونیست آمریکا
- «مبارزه قهرمانانه، شکست تلخ» اثر بهمن آزاد
- هجدهم برومر اثری از کارل مارکس با ترجمه رفیق شهید محمد پورهرمزان
- درس های پیکار منظومه ای از رفیق احسان طبری
- صفحاتی از تاریخ جنبش جهانی کارگری و کمونیستی اثر رفیق شهید جوانشیر
- تاریخ احزاب در ایران
- انتقاد و انتقاد از خود
- شمه ای در باره ی تاریخ جنبش کارگری ایران
- در بارهٔ برخی از خصوصیات تکامل تاریخی مارکسیسم
- تاریخ نگاری فلسفه
- حزب توده ایران و دکتر مصدق
- مبارزه طبقاتی



کتابخانه «انجمن دوستداران احسان طبري»

http://tabari.blogsky.com

آثار احسان طبری :
· سطح امروزین فلسفه
· قصه ی شغال شاه
· جستار هایی از تاریخ
· در باره سمیوتیک
· پنجابه
· منتخب مقالات
· در باره منطق عمل
· سفر جادو
· گزیده مقالات
· با پچپچه های پاییز
· هورستیک
· درباره سیبرنتیک
· جامعه شناسی
· تاریخ یک بیداری
· گئومات
· شکنجه و امید
· دهه نخستین
· فرهاد چهارم
· داستان و داستان نگاری
· چهره یک انسان انقلابی
· از میان ریگها و الماسها
· درس های پیکار
· سیر تـکوین ماده و شعور
· رانده ستم و چهره خانه
·نیروی سوم پایگاه اجتماعی امپریالیسم
· راهی از بیرون به دیار شب
· زایش و تکامل تئوری انقلابی
· مارکسیسم لنینیسم به زبان ساده (الفبای مبارزه)
· آموزش فلسفه علمی (بنیاد آموزش انقلابی)
· تئوری سیستمها و اصول دیالکتیک
· فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه داری
· مسائلی از فرهنگ و هنر و زبان
· بـرخـی انـدیشـه ها درباره دیالکتیک
· سیـستم و بـرخـورد سیستمی
· جامـعـه ایـران در دوران رضـا شاه
· برخی بررسی ها درباره جهان بینی ها و جنبش های اجتماعی در ایران

سخنرانی‌ها :

- دیالک تیک
- بابی سندز
- ناکجا آباد
- کافکا

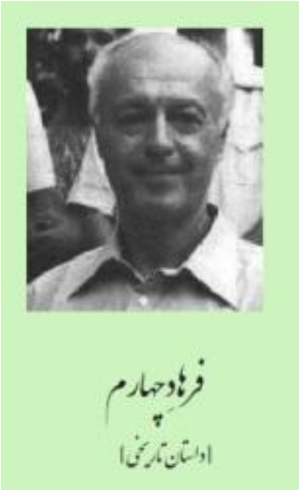
برخي مقالات و اشعار احسان طبري:

- لیبرالیسم، دمکراتیسم و پیوند آن با موضع‌گیری ضدامپریالیستی
- تکامل ادب فارسی در دوران پس از اسلام
- طبقه و ساخت طبقاتی جامعه
- یاران، بهار تازه در راه است
- درود بر بردباری پی گیران (غزلواره)
- جامعه آینده و جامعه بی آینده
- بررسی مسایل نظری مربوط به انقلاب ایران
- هنر پیمان سپرده ، فرهنگ پویا
- هنر، سیاست، تاریخ
- آدمی جز پیکار در راه خوشبختی خود چاره ی دیگری ندارد!
- سوگند دیگر
- در باره ملت و مساله ملی
- ساخت طبقاتی جامعه: برخی دقت‌ها و حاشیه‌ها
- درباره ی ژانر «تعزیه»
- مقوله های اقتصادی در ادبیات کلاسیک ایران
- فرد انقلابی در زندگی عادی
- درباره ی تروتسکیسم
- چرا یکدیگر را در بحث آزاد و سالم تحمل نکنیم!
- کودک اندر دیار سرمایه
- چگونه بحث کنیم؟
- محور مرکزی داوری دربارهٔ افراد و جمعیت‌ها
- پیروزی خورشید
- زندگی سیاسی و بی‌طرفی
- لیبرالیسم، دمکراتیسم و پیوند آن با موضعگیری ضدامپریالیستی
- زمان را گنج ها در آستین است
- سخنی درباره ی شعر (فارسی)
- شعری از پاتریس لومومبا نخست وزیر شهید کنگو
- فرد انقلابی و خودآموزی و خود نقادی
- دیالکتیک مبارزه سیاسی و موازین اخلاقی
- مارکسیسیم و شناخت آینده
- مهر و مهرگان
- ولادیمیر ایلیچ لنین
- مذهب و ملت‌گرایی
- میهن پرستی
- زنده باد جمهوری متکی بر ارادهٔ مردم!
- رژیم و مذهب

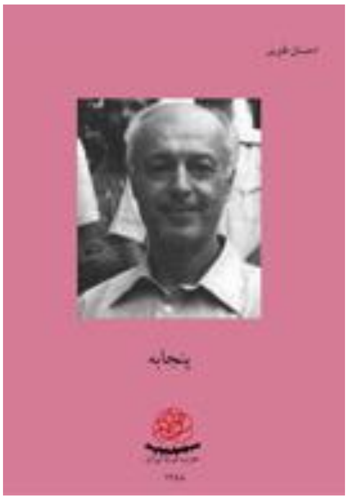
برای دریافت کتاب‌های زنده‌یاد رفیق احسان طبری به تارنگارهای زیر مراجعه کنید!

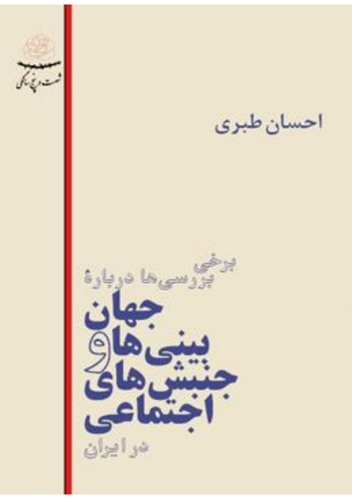
۱- کتاب‌خانه حزب توده ایران http://www.tudehpartyiran.org

۲- انجمن دوستداران احسان طبری http://tabari.blogsky.com









از انتشارات حزب توده ایران

(... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتاب‌خانه «به‌سوی آینده» به‌افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: **حزب توده ایران**، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد .

کتابخانه «به سوی آینده»، (هوادار حزب توده ایران